جنون آغوشت

خلاصه:

زندگی دختری سیزده ساله که به اجبار به مردی به اسم حاج حمید فروخته می‌شه و بزرگ می‌شه و نقشه‌هایی می‌کشه که به رسوایی می‌رسه... و برای حاج حمید یک جنون می‌شه...

۱

زمان گذشته *

گوشه‌ی دیوار جمع شده بودم و از درد به خودم می‌پیچیدم.

بابا با بی‌رحمی کمربندش رو به تن و بدن ظریفم می‌کوبید و سرم فریاد می‌زد.

- همه‌ی محل دارن می‌گن دختر حاج رضا خرابه! دختر سیزده ساله حاج رضا می‌خواسته با یک پسر فرار کنه! فکر کردی فرار کنی، راحت می‌شی؟! گفتم باید ازدواج کنی! باید ازدواج کنی!

با بغضی که به سینه‌ام فشار می‌اورد گفتم: «چون مجبورم کردی با اون مرده که خیلی ازم بزرگتره ازدواج کنم! به خاطر پول! من رو فروختی به اون مرد که بیست سال از من بزرگتره! من هنوز سیزده سالمه بابا... من... من نمی‌خوام ازدواج کنم... تو رو خدا.»

دوباره با صورتی سرخ کمربندش رو به بدنم کوبید.

- چطور جرات کردی فرار کنی؟! فکر کردی می‌تونی دختره‌ی احمق؟ فکر کردی می‌تونی با آبروی من بازی کنی؟!

پی‌در پی اشک می‌ریختم، رد ضربات روی تن و بدنم می‌سوخت.

- بابا تو رو خدا... خواهش می‌کنم... بسه. من نمی‌خوام ازدواج کنم، می‌خوام برم مدرسه.

صدای گریه‌های مامانم رو می‌شنیدم اما ترسیده بود و دخترک بیچاره‌اش رو از شدت ضربات کمربند پدرش نجات نمی‌داد.

گردنم کبود بود و صورتم زخم.

قهقهه‌ی ترسناکی زد.

- واقعا فکر کردی از مجنونت خبر نداشتم؟! با اون پسره‌ی لندهور خواستی فرار کنی؟! حالا دم از مدرسه می‌زنی؟! توی خوابت ببینی مدرسه رو دختره‌ی هرزه! بی‌آبرویی برام درست کردی!

قلبم با شنیدن این کلمه گرفت.

چطور یک پدر به دخترش می‌گفت هرزه؟! من عاشق شده بودم، جرم کرده بودم؟!

کلمه‌ی هرزه توی وجودم نفوذ کرد و توی تک‌تک سلول‌های بدنم ریشه کرد.

من هرزه نبودم... من عاشق بودم. حتی دستم به دست علی نخورده بود. حتی نبوسیده بودمش، حتی بغلش نکرده بودم.

۲

هق می‌زدم و هق می‌زدم. چطور یک پدر به دخترش می‌گفت هرزه؟!

دوباره زد و بارها و بارها به بدنم شلاق زد.

و با کلماتش به قلبم بی‌رحمانه‌تر از تنم شلاق زد.

- دختره حاج رضا فاسده! خرابه! هرزه است! برو بشنو مردم چی می‌گن! راست هم می‌گن! معلوم نیست چه غلطی باهاش کردی!

یک دفعه بلند فریاد کشید و گفت: «زن! جمیله رو بگو بیاد! بگو بیاد و این دختره هرزه رو ببینه دختره هنوز یا نه!»

از خشم می‌لرزید و فکش منقبض بود. چرا همه‌اش به قلبم تیر می‌زد. معلوم بود که دختر بودم! چرا عمه جمیله رو صدا می‌کرد... ازش می‌ترسیدمم خیلی می‌ترسیدم.

با عجز به مامان نگاه کردم.

- تو رو خدا مامان... به خدا من کاری نکردم. من... من دخترم...

مامان سر پایین انداخت و مثل همیشه سکوت کرد. چادرش رو سرش کرد و از خونه بیرون رفت تا عمه جمیله رو بیاره.

پاهام رو توی سینه جمع کردم. از درد می‌خواستم فریاد بزنم. نمی‌خواستم با اون مرد ازدواج کنم نمی‌خواستم.

- نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم بابا. اون خیلی بزرگه. من... من نمی‌تونم.

کمربند رو روی زمین پرت کرد و با فریاد گفت: «معلومه که بزرگه! آدم خیلی بزرگیه! ولی معلوم نیست با این ننگی که درست کردی هنوزم بخوادت یا نه! حاج حمید پسر خیلی خوبیه، از سر توی هرزه هم زیادیه.»

دیگه نتونستم ساکت بمونم و جیغ زدم.

- من هرزه نیستم! بس کن! نگو! بسه!

دقیقا همین لحظه نفرت عمیقی توی دلم، مغزم، قلبم و همه‌ی وجودم ریشه کرد. من برای کار نکرده، هرزه بودم! چرا باید وصله‌ای رو به تنم می‌چسبوندم که حقیقت نداشت؟!

سرم رو بالا گرفتم. اشک‌هام رو پاک کردم با اینکه هنوز می‌لرزیدم و درد داشتم گفتم: «از آبروت می‌ترسی بابا؟!»

چشم‌هاش به خون نشسته بود. از تن صدای سرد و خشک من جا خورده بود.

خودم هم جا خورده بودم اما تنها چیزی که توی سرم پخش می‌شد هرزه بودنم بود. همه فکر می‌کردن هرزه‌ام! تمام این مدت سعی کردم با هیچ‌چیزی دختر بودنم رو لکه‌دار نکنم تا مواظب آبروی حاج رضا باشم... اما با همه‌ی این‌ها باز هم دختره خراب حاج رضا شده بودم...

۳

سرم رو بالاتر گرفتم و هق‌هقم رو خفه کردم.

- بابا من بی‌آبروت کردم؟! الان عمه جمیله میاد و می‌فهمی دخترم، اما شرمنده نمی‌شی نه؟! چون هنوز هم بی‌آبرویی آره؟!

نمی‌دونستم چطور یک دفعه این همه قدرت رو توی صدام پیدا کرده بودم. انگار این صدا جدا از حقیقتی که داشتم از بین لب‌هام خارج می‌شد.

انگار این حرف‌ها برای من دختر سیزده ساله نبود، بلکه برای یک دختر ستم دیده و بسیار ناراحت و عصبی بود که بعد این همه رنج و سختی و ضربه از بطن وجودم متولد شده بود.

انگار روح دوم و جدیدی در من از همین لحظه شروع به زندگی می‌کرد.

انگار سنگ شده بودم و تنها چیزی که می‌دونستم و می‌فهمیدم این بود که من... دختر حاج رضا مایه‌ی ننگ و بی‌آبرویی پدرم شده بودم! شده بودم دختره خراب محل که همه به چشم بد نگاهش می‌کردن.

می‌تونستم این لکه‌ی ننگ رو از خودم پاک کنم؟!

می‌تونستم با اون حاج حمید ازدواج نکنم؟

نمی‌تونستم... پس باید کار دیگه‌ای می‌کردم! تصمیمی که هیچ وقت فکر نمی‌کردم بگیرم و اینقدر به اجرا کردنش مصمم باشم!

- نگفتی بابا؟ آبروت رفته؟؟

به خودش اومد و دوباره خشمش برگشت.

- چیه زبون باز کردی فرنگیس؟! واسه من دماغت رو بالا می‌کشی؟! جوری حرف می‌زنی انگار به بی‌آبروییت افتخار می‌کنی دختره‌ی دیوانه!

ناخودآگاه پوزخند زدم. چطور شده بود؟ چطور مرده بودم؟؟ چطور اینقدر یهویی!

دوباره دستش به کمربندش رسید و کمربند بی‌رحمانه روی تن و بدنم نشست اما روحم رو هم درهم شکست... من رو عوض کرد!

به آینه‌ی قدیمی و زنگار گرفته‌ی روبه‌روم خیره شدم.

مامان و عمه جمیله مشغول آماده کردن من بودن.

عمه‌ای که پاهای برادرزاده‌اش رو به زور از هم باز کرد و به حقیقت دختر بودنم اقرار...

اما بی‌فایده بود. این‌ها همه‌اش بهانه بود. آبرویی که بابا ازش دم می‌زد رفته بود. همه‌ی محل، پشت دختر

حاج رضا صحبت می‌کردن. صحبت نه! بد و بیراه می‌گفتن!

و من توی این چند روز سرد بودم، سنگ بودم و بی‌احساس!

با نفرت به عمه جمیله با خال درشت بالای لبش خیره شدم که به گونه‌های رنگ پریده و سفیدم رنگ می‌زد.

من ناراحت نبودم، از این ازدواج اجباری ناراحت نبودم. از زیر یک سقف رفتن با مردی که بیست سال ازم بزرگتر بود و نمی‌شناختمش دیگه ناراحت نبودم.

چون هدف داشتم... هدفی که بابا رو بیشتر از الان بی‌آبرو می‌کرد.

نفرتی توی وجودم بود که تمام احساسات رو توی وجودم کشته بود.

مامان تمام این چند روز سکوت کرده بود. مامان هم محکوم بود به زن بودن، اعتراض می‌کرد شلاق‌های بابا حواله بدن ضعیفش می‌شد.

از مامان گله‌ای نداشتم، مامان ترسو بود، از جون خودش می‌ترسید اما دلش برام می‌سوخت.

از بابا متنفر بودم و این تنفر به قدری ریشه کرده بود که دیگه حتی خودم رو نمی‌شناختم و می‌دونستم برای رسیدن به نقشه‌ام هرکاری که می‌تونستم می‌کردم، هر کاری!

مامان لب‌هام رو سرخ می‌کرد، عمه موهام رو زیر چادر سفید مرتب می‌کرد.

به خودم نگاه می‌کردم و هیچ حسی نداشتم، عروس شدنم حکم مرگ منِ قبلی و تولد شخصیتی بود که الان داشتم.

۵

- حالت خوبه؟!

به مامان که نگران نگاهم می‌کرد زل زدم. نگاهم مثل تمام این چند روز به سردی یخ بود.

- خوبم.

صدام نه می‌لرزید نه از بغض پر بود. بلکه بی‌احساس و خشک حرف می‌زدم.

و این رفتار و این تغییر شخصیت تمام خانواده‌ام رو شگفت زده کرده بود. از اینکه دیگه شلنگ تخته نمی‌نداختم تعجب کرده بودن، اما براشون راحت‌تر شده بود.

حیف نمی‌دونستن، حیف نمی‌دونستن چه برنامه‌ها که نداشتم! چه نقشه‌ها که نکشیده بودم.

پوزخندی زدم و چادر رو بین دست‌هام گرفتم. زیبا شده بودم؟ نظری نداشتم. اما می‌دونستم به قدری زیبا بودم که پاشنه‌ی در خونه‌مون رو شکسته بودن و خواستگارها برام قطار شده بودن.

اما من هیچ وقت نخواستم با هیچ کدوم ازدواج کنم و عاشق مردی بودم که الان نمی‌دونستم کجاست... ولی می‌دونستم بابا به خاک سیاه می‌شوندش. اما دیگه علی هم برام اهمیتی نداشت.

هیچ چیز، جز نقشه‌ای که کشیده بودم برام مهم نبود. حاج حمید قرار بود به خاک سیاه نشونده بشه، درست مثل حاج رضا؛ پدری که به دختر خودش گفت هرزه.

پدری که دختر خودش رو به پول و آبرو فروخت. کدوم پدری این کار رو می‌کرد؟! پس به یقین پدر نبود. حالا که پدر نبود، انتقام گرفتن ازش گناهی نداشت.

صدای زمخت عمه جمیله حالم رو بهم زد. وقتی با پوزخند و نگاه شرورش بین پاهام نشست و به تمام وجودم دست درازی کرد برای همیشه برام مرد.

- خوب آدمی گیرت اومد ضعیفه. حسابی حالش رو ببر. حاج حمید رو خیلی‌ها می‌خوان. از آقاییش هرچی بگم کم گفتم.

٦

مردمک چشم‌هام روی خال صورت عمه و چشم‌های حریصش حرکت می‌کرد.

خشک و جدی گفتم: «مثل اینکه خودت می‌خوایش عمه.»

عمه از بی‌پروایی من جا خورد و اخم کرد.

مامان باز هم چیزی نگفت، چی می‌گفت؟! می‌گفت مواظب حرف زدنت باش؟! بالاخره مامان هم دیده بود که چطور عمه تا فیها خالدون من رو بررسی کرد.

- بهتر مواظب حرف زدنت باش دختره!
- به من چه. عمو اکبر خوب بهت نمی‌رسه که الان چشمت دنبال حاج حمیدیه که می‌خواد با برادر زاده‌ات ازدواج کنه؟ جای اینکه به من بگی مواظب حرف زدنم باشم به عمو اکبر بگو مواظب مردونگیش باشه که چشم زنش جای دیگه نچرخه.

خودم هم نمی‌دونستم چطور این حرف‌ها رو می‌زدم. چطور از زبون من جاری می‌شد.

اما زبونم به شدت تلخ و برنده شده بود و اهمیتی هم نمی‌دادم.

عمه سرخ شده بود و نمی‌تونست مثل پدرم به جونم بیفته، پس با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در رو بهم کوبید.

پوزخندی زدم. درست حدس زده بودم، چشم عمه، حاج حمید رو گرفته بود.

حالا که تنها شده بودیم مامان با صدای آرومی گفت: «چرا تندی می‌کنی؟ چرا اینقدر عوض شدی؟!»

به چشم‌های خیسش زل زدم.

- جوابش معلومه مامان. الان که اینجا با چادر سفید نشستم، جوابت رو داره می‌ده.

آهی کشید و دستی به صورتم کشید.

- اینطوری نگو تو رو خدا. من هم مثل تو مجبور شدم به ازدواج. اما می‌بینی که حق اعتراض ندارم.

نیشخندی زدم و گفتم: «می‌دونم مامان. ولی من همه چیز رو عوض می‌کنم.»

نگران گفت: «یعنی چی؟!»

- می‌فهمی.

- تو رو خدا کاری نکن. حاج حمید پسر خوبیه، باور کن.

شونه‌ای بالا انداختم.

- برام مهم نیست مامان.

۷

نفسش رو با نگرانی بیرون فرستاد و زیر لب گفت: «خدا رحم کنه.»

قلبم سرد بود و تیکه‌های شکسته‌ی قلبم از با سرمای وجودم بهم چسبیده بودن.

تا کی می‌تونستم با این وجود زمستونی ادامه بدم؟

به خودم قول داده بودم تا وقتی که به هدفم نرسیده بودم تا وقتی که همه رو عاصی نکرده بودم دست برندارم.

عمه جمیله با صورت درهم شده و ابروهای کلفت و پهن توی هم رفته جلوی در ایستاد و گفت: «عاقد اومد. روت رو بگیر. چادر رو خوب بنداز روی سرت.»

فقط یک بار از دور حاج حمید رو دیده بودم. اما چهره‌اش رو دقیق به یاد نمی‌اوردم، فقط شونه‌های پهن و هیکل گنده‌اش توی ذهنم مونده بود.

- بلند شو دخترم. وقتشه. امیدوارم عاقبت بخیر بشی. لجبازی نکن، دنیا رو برای خودت سخت‌تر می‌کنی.

پیشونیم رو بوسید و درحالی که بغضش رو می‌بلعید گفت: «انشالله خوشبخت بشی.»

باز هم هیچ احساسی نداشتم. سری تکون دادم و چادر رو روی سرم انداختم.

اما علی واقعا کجا بود؟ ناامیدم کرده بود و همین موضوع هم باعث می‌شد حالم از همه‌ی مردها بهم بخوره.

نفسم رو بیرون فرستادم و چادر رو توی مشتم فشردم و از اتاق بیرون رفتم...

◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆

زمان آینده*

دلارام*

وارد کوچه شدم. زن‌های کثیف و فضول نگاه‌های تیزشون رو به سمتم دوختن. نگاه‌هایی که بی‌آبرویی خانواده‌ام رو به رخم می‌کشید.

با قدم‌های محکم از کنارشون رد شدم و به سمت خونه رفتم. کلید رو از کیفم دراوردم و تو قفل در چرخوندم؛

هنوز سنگینی نگاه‌هاشون حس می‌شد. از این کوچه، از این خونه، از فرنگیس متنفر بودم. خیلی دورتر از این‌جا هیچ کدوم از این‌ها نبود و من دلارام مهرابی دیگه‌ای بودم.

وارد حیاط شدم و در رو محکم پشت سرم بستم. با دیدن یک جفت کفش مردونه‌ی مشکی و شیک روی پادری، پلک چشمم بالا پرید و بی‌اراده اخم کردم. چرا این یکی هنوز نرفته بود؟

با عصبانیت وارد خونه شدم و قبل از اینکه پا به سالن بذارم، از پشت دیوار به صحنه منزجز کننده روبه روم نگاه کردم. داشتن جام‌های شرابشون رو بهم دیگه می‌زدن و بعد از خنده‌های بلندشون یک نفس سر کشیدن. فرنگیس با تاپ بنفش و سفید رنگش هر لحظه بیشتر دلبری می‌کرد و بلند قهقهه می‌زد. خودش رو تو

بغل اون عوضی جا می‌کرد و عشوه می‌ریخت. دیدن این صحنه‌ها دیوونه کننده بود، دیدن مامانم کنار این و اون، عذاب بود؛ عذاب وحشتناک...

۸

ناخن‌هام رو تو کف دستم محکم فشار دادم و به سمت اتاق پا تند کردم. چند تقه‌ی آروم به در زدم که ثانیه‌ای بعد صدای ضعیفش به گوشم رسید.

- دلارام، تویی؟

-آره، باز کن.

صدای چرخش کلید تو در، مثل مته‌ای توی سرم زده می‌شد و به یادم می‌اورد که حتی تو خونه خودمون هم

امنیت نداشتیم. در که باز شد، تن نحیف و لاغر دریا تو بغلم افتاد. خودش رو محکم بهم چسبوند و گفت:

«خوب شد اومدی، خوب شد اومدی! داشتم می‌مردم از ترس!»

با شنیدن حرف‌هاش، ترسیدم و از بغلم جداش کردم. با چشم‌های منتظر و ترسیده نگاهش کردم. روی صورتش ردای خشک شده‌ی اشک به چشم می‌اومد، چشم‌هاش کاسه خون شده بود.

بلند گفتم:« چی شده؟ این عوضی چرا هنوز اینجاست؟»

- از دیشب که رفتی شیفت، اومده تا الان.

دادم زدم- مگه شهر هرته!

دریا از صدای بلندم ترسید و دستم رو گرفت.

- دلارام تو رو خدا آروم تر، من دیشب سکته رو زدم!

یه دفعه ته دلم ریخت و تن صدام آروم شد، گفتم: «دیشب چی شد؟»

زیر گریه زد و گفت: «اون عوضی تا صبح پشت در اتاقم بود...»

بلند گفتم: «چی؟ چه غلطی می‌کرد؟»

-هی حرف می‌زد، هی می‌گفت بیا بیرون خوشگلم.

چشم‌هام گرد شد و گفتم: «چرا؟ از کجا فهمید تو هستی؟»

- من دستشویی‌ام گرفته بود، نمی‌تونستم نگهش دارم. باید می‌رفتم از اتاق بیرون. اون‌ها هم تو سالن داشتن...»

حرفش رو خورد و ادامه نداد. بلند تر گریه کرد که گفتم: «وای دریا زودتر بگو، قلبم اومد تو دهنم.»

- رفتم... رفتم بیرون. همه جا تاریک بود ولی دیوار کوب‌هامون روشن بود. وقتی رفتم سمت دستشویی، پام گیر کرد به پایه‌ی میز تلفن و با سر افتادم. یهو صدای اون‌ها قطع شد و مرده من رو دید، از روی مامان بلند شد و به سمتم دوید تا خواستم به خودم بیام و برم تو دستشویی، بهم رسید و روم افتاد. حرف‌هایی می‌زد که واضح نبود برام؛ ولی به مامان می‌گفت که رو نکرده بود دختر کوچولو خوشگلی داره و من هم هر چی سعی کردم نتونستم از دستش فرار کنم... داشتم خفه می‌شدم و چهره‌اش، چهره‌اش خیلی وحشتناک بود!

۹

دوباره حرفش رو قطع کرد و هق‌هق‌هاش بلندتر شد، ضربان شدید قلبم به راحتی شنیده می‌شد.

به تمام بدنش زل زدم و ترسیده گفتم: «دریا، چیزی نشد که؟»

-هرچی زور زدم نتونستم ازش جدا بشم، دستش به سمت لباسم رفت که جیغ زدم. مامان فقط می‌خندید و اصلا نمی‌فهمید داشت چه اتفاقی می‌افتاد!

بلند گفتم: «آخرش رو بگو، آخرش رو بگو!! چیزی نشد که؟ نه!»

- محکم از دستش گاز گرفتم، جیغ کشید و مامان اومد سمتش که من از زیرش در اومدم و زود رفتم اتاقم. نه هیچی نشد ولی از ترس سکته کردم.

از شنیدن حرف‌هاش عصبی شده بودم، اگر دیشب براش اتفاقی می‌افتاد، قطعا فرنگیس رو می‌کشتم.

چشم‌هام به خون نشسته بود، دست‌هام رو مشت کردم و با عصبانیت به سمت در رفتم که دریا پام رو محکم گرفت و گفت: «دلارام تو رو خدا نرو، من می‌ترسم.»

تند پام رو از تو دست‌هاش بیرون کشیدم و بلند گفتم: «من اون زن رو می‌کشم، می‌کشم!»

دریا گریه‌اش بلندتر شد و شروع به التماس کرد.

عصبی به سمتش برگشتم و انگشت اشاره‌ام رو به نشونه تهدید تکون دادم: «فقط اگه بیای بیرون، من می‌دونم با تو!»

-نرو بیرون، تو رو خدا!

یهو گفتم: «تو اصلا از دیشب چیزی خوردی یا نه؟»

آب دهنش رو قورت داد و گفت: «نه. اشتها نداشتم و اینکه نمی‌شد رفت بیرون.»

- دستشویی هم نرفتی؟

- نه.

عصبانیتم به اوج رسید و اخم غلیظی کردم. به سمت کیفم رفتم و کیک کوچیکی که از قبل خریده بودم، رو دراوردم و به دستش دادم.

- بگیر اینو بخور، خیلی لاغر شدی.

با چشم‌های گریون نگاهم کرد و گفت: «به خدا اشتها ندارم.»

داد زدم.

- قسم نخور، بازش کن!

- باش... باشه.

۱۰

پوست کیک رو باز کرد و گاز کوچیکی ازش زد. به دریا دقیق شدم، لاغر شده بود. این چند وقت زیادی آب شده بود. صورت قشنگش الان با جوش‌های قرمز و بنفش پر شده بود. گونه‌هاش تو رفته بودن و زیر چشم‌هاش سیاه شده بود. این حق خواهر شونزده ساله‌ام بود؟ به خاطر بی کفایتی مامانش باید به این درجه از بدبختی می‌رسید؟

دست‌هام رو مشت کردم و سفت فشار دادم. به سمت در رفتم و محکم در رو باز کردم که به دیوار سفید اتاق کوبیده شد. وارد سالن شدم، فرنگیس تو بغل مرتیکه عوضی، دود سیگارش رو با افاده تو هوا پخش می‌کرد. روبه روشون واستاده بودم، نفس‌هام بلند و عمیق بود. داد زدم.

- این چه وضعشه درست کردی؟! ها؟ بسه دیگه لعنتی!

با صدای بلندم، توجه‌شون به سمتم جلب شد. فرنگیس با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت: «چی زر می‌زنی برای خودت دیوونه؟»

صورتش رو برگردوند؛ وقتی قیافه مردک رو دیدم به خودم لرزیدم. از فرنگیس حداقل ۱۰سال جوونتر بود! چطور می‌تونست، چطور؟

با دیدن من چشم‌هاش برق زد و به سمتم تیز شد.

مردک قهقهه زد و گفت: «جون، خوشگله رو!»

صورتم سرخ شد، داد زدم.

- ببند دهنتو حیوون!

فرنگیس عصبی بهم نگاه می‌کرد. انگار هوشیاریش رو به دست اورده بود.

- درست حرف بزن احمق!

به سمتش رفتم و رو به روش واستادم.

- تو اصلا به ما ادب یاد دادی؟ ها! توی به مثال مادر چی داری می‌گی؟

با عصبانیت از روی مبل بلند شد و رخ به رخ شدیم.

داد زد.

- چی واسه خودت بلغور می کنی؟ هی هیچی بهت نمی‌گم، نیم متر دهنت رو باز کردی هوار می‌کشی!

مرتیکه بلند خندید و گفت: «مادر رو و دخترو. کدومتون رو بگیرم!»

فرنگیس تیز به سمتش برگشت و گفت: «تو ساکت باش کاوش!»

کاوش نیشش رو بست و به ما زل زد.

- خب بگو ببینم دردت چیه؟

محکم به سینه‌اش زدم و گفتم: «دردم وجود توعه، بودنت تو این خونه‌ست!»

فرنگیس بلند زد زیر خنده و گفت: «یواش یواش، خونه خودمه. اذیت می‌شی گمشو بیرون!»

با شنیدن این حرفش، دلم لرزید. قلبم شکست. هرچی بود، مامانم بود. بازم با همه بدی‌هاش، شنیدن این حرف ازش عذاب بود؛ خودم رو نباختم و متوجه نشد که چقدر از تو شکستم؛ ولی نتونستم مانع لرزش خفیف صدام بشم.

۱۱

داد زدم.

- من به درک! به دریا نگاه کردی تا حالا؟ فهمیدی دیشب چی‌شد؟ دیدی که این احمق روش افتاده بود؟ می‌دونستی می‌خواست چی بشه؟ ها؟

مکث کوتاهی کردم و بلند تر گفتم: «نه تو هیچی نمی‌دونی. تو نمی‌دونی داری با دست‌های خودت دخترهات رو می‌کشی! دریا از دیروز نه غذا خورده، نه رفته دستشویی! می‌فهمی؟ ذره ذره آب شدنش رو با چشم‌هات دیدی؟ ها؟ نه ندیدی؟ اصلا یادت میاد، چه شکلیه؟ یادت میاد چقدر شبیه شوهرت بوده؟ اصلا تو یادت میاد شوهرت مرده، ها؟ نه هیچی. دریا دیشب از ترس سکته زده بود، مرگ رو جلوی چشم‌هاش می‌دید، می‌فهمی؟ نه توی بی مصرف هیچی نمی فهمی...

با سیلی‌ای که یه دفعه به صورتم زده شد، برق از سرم پرید. گیج به چهره سرخ فرنگیس خیره شدم، نفس نفس می‌زد و داغ کرده بود. دستم رو روی صورتم گذاشتم، رد سیلیش خیلی می‌سوخت، خیلی.

-تو... تو چی داری می‌گی؟

پوزخند زدم و گفتم: «همون‌هایی که شنیدی!»

به سمت کاوش برگشت و با دادی که کشید، من به خودم لرزیدم.

- تو دیشب چه غلطی کردی!! تو به دختر من نزدیک شدی؟

به سینه‌ی کاوش ضربه زد و گفت: «تو از من سواستفاده کردی عوضی!»

کاوش بلند خندید و گفت: «وقتی داشتی خودتو برام می‌کشتی و تا خرخره می‌خوردی، باید به فکر دخترت هم می بودی!»

پیرهنش رو گرفت و بلندش کرد: «گفتم تو دیشب چه غلطی کردی!»

عصبی شد و اخم کرد.

- ساکت باش زنیکه، با گازی که دختره وحشیت ازم گرفت، نشد کاری کنم.

با مشت به جون کاوش افتاد گفت: «خفه شو! تو گه می‌خوردی کاری کنی!»

کنترلش رو از دست داد اما به خودش اومد. محکم دست‌های فرنگیس رو گرفت و به گوشه‌ای پرتش کرد.

۱۲

به سمت وسایلش رفت و همه رو برداشت. فحشی نثارمون کرد و به سمت در خروجی رفت. محکم در رو

پشت سرش بست که از صدای بهم خوردنش، هردومون از جا پریدیم.

وقتی سرم رو بالا گرفتم، دریا رو دیدم که به ما نگاه می‌کرد و اشک‌هاش روون بود.

آروم گفت: «خسته شدم.»

فرنگیس فقط بهش زل زده بود، نمی‌شد گفت از کارهاش پشیمون بود، ولی تو چشم‌هاش ناراحتی دیده می‌شد.

ولی با این حال، بلند گفتم: «بعد چند سال داری می‌بینیش که اینطور بهش زل زدی؟ خیلی عجیبه برات نه! خودتو جمع کن ماااادر!»

کلمه مادر رو کشیدم تا بهش بفهمونم چه جایگاه بی‌ارزشی برای ما داره.

دریا آروم صدام زد و گفت: «دلارام کی تموم می‌شه؟»

خواستم جوابش رو بدم؛ ولی با دیدن بینیش که ازش خون می‌اومد، متعجب و ترسیده بلند شدم و به سمتش دویدم. بهش زل زدم و به بینیش اشاره کردم.

-دریا... دریا. دماغت!

دریا دستش رو زیر بینیش کشید و با دیدن خون روی دست‌هاش، با حیرت بهم نگاه کرد.

فرنگیس به سمتمون دوید و گفت: «چرا خون دماغ شده؟»

یه دفعه عصبی شدم و تیز به سمتش برگشتم.

داد زدم.

- اینو از بی‌عرضگی خودت بپرس!

فرنگیس چشم غره‌ای رفت و گفت: «خب حالا!»

جالب بود، خودش هم قبول داشت.

بی‌عرضگی خودش رو قبول داشت. لعنت بهت فرنگیس، لعنت!

دریا دوباره دستی به بینیش کشید و گفت: «دلارام چرا؟»

تا خواستم جوابش رو بدم که چیز خاصی نیست و شاید از فشار زیاد بوده که یه دفعه...

۱۳

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

زمان گذشته*

هیچ وقت فکر نمی‌کردم به مردی با این سن فروخته بشم! می‌دونستم که بابا فقط به خاطر آبروش من رو مجبور به این ازدواج نکرده بود، می‌دونستم پای پول و بدهی وسط بود.

تاوان کارهاش رو من باید پس می‌دادم، کنارش زیر سفره عقد نشسته بودم. هیچ‌کس و هیچ چیز رو زیر چادر سفیدم نمی‌دیدم.

حتی حمید رو نمی‌دیدم. نمی‌خواستم ببینم. به زودی تنها صورتی که هر روز و هر شب باهاش مواجه می‌شدم همین بود!

اما نمی‌ذاشتم اینطوری بشه. نمی‌ذاشتم این مرد و بابا به هدفشون برسن. جوری بی‌آبروشون می‌کردم که توی خواب هم نمی‌دیدن.

- عروس خانم وکیلم؟!

فکر کنم برای بار سوم بود که این جمله رو می‌شنیدم و اهمیتی نمی‌دادم. مغزم درگیر بود... درگیر امشب. درگیر اینکه بکارتم چه بدون عشق از بین می‌رفت، که چه بدون عشق عقد کرده بودم و چه بدون عشق می‌مردم و با نفرت زنده می‌شدم.

ضربه‌ی آرومی به پشتم خورد باید جواب می‌دادم. می‌دونستم مامان بود که می‌خواست «بله‌ی اجباری» رو از بین لب‌هام بیرون بکشه.

صدای دندون قورچه‌ی حمید رو می‌شنیدم، اون هم عصبی شده بود.

نفسم حبس شده توی سینه‌ام رو بیرون فرستادم.

اولین بی‌آبرویی رو از الان شروع می‌کردم. بابا من رو محکوم کرده بود پس گفتم: «بله.»

بدون اینکه از بزرگتری اجازه بخوام بدون اینکه از پدرم اجازه بخوام.

صدای پچ‌پچ‌ها بلند شد و صدای پوزخند تلخ من. این حق من نبود، اما حق خانواده‌ام هم نبود که اینطوری راحت و آسوده ادامه بدن، مخصوصا پدری که هرزه بودن دخترش رو فریاد می‌زد.

کناره‌های چادرم رو کنار زد و تور جلوی صورتم رو بالا داد. به مردی که به عقدش در اومدم نگاهی سرد و خشک کردم.

حاج حمید با دیدن تلخی نگاه من، جا خورد. تای ابروش بالا رفت.

دستم رو گرفت که حالم بد شد.

بهم زل زد و بعد از وارسی کامل گفت: «چقدر خوشگل شدید.»

نفسم رو بیرون فرستادم. چی می‌گفتم؟! ممنون عزیزم؟! نه هیچ جوابی نداشتم.

خدارو شکر چشم‌های درنده و وحشتناکی نداشت.

و بعد پوزخندی زدم. اینجوری برای من هم همه چیز راحت‌تر می‌شد. می‌دونستم که مرد با خداییه، نماز و روزه‌اش قضا نمی‌شه، تمام واجبات رو تمام و کمال انجام می‌ده اما هنوز خود شخصیتش رو نشناخته بودم که فرصت کافی و زیادی برای شناختش داشتم و می‌تونستم آروم آروم نقشه‌ام رو پیاده کنم!

دست‌هام رو نا محسوس نوازش می‌کرد. صدای کل کشیدن زن‌ها، مثل سوهانی روی مغزم کشیده می‌شد.

دلم می‌خواست از این همه سر و صدا و شادی فرار کنم.

برای چی شادی می‌کردن؟! کجای امروز قشنگ بود که به خاطرش شادی کنن؟!

که منی که سیزده سال دارم، زن مردی شدم که بیست سال ازم بزرگتره! که موهای کنار شقیقه‌اش سفید شده!

کجای این کل کشیدن داشت؟! من باید بچگی می‌کردم اما توی این چند روز قد چند سال بزرگ شده بودم، قد چند سال درد کشیده بودم.

حاج حمید بهم نزدیک‌تر شد. آروم در گوشم گفت:

-از چیزی ناراحتی عزیزم؟!

جوابی نداشتم بدم سکوت کردم. جوری بهم خیره شده بود انگار تا حالا دختر ندیده بود. یا شاید هم اغراق

می‌کردم، چون چشم‌هاش اون رو حریص نشون نمی‌داد.

هرچی بود، هرکی بود، انتخاب من نبود و من دوستش نداشتم و نمی‌خواستمش!

نوبت به حلقه‌ها رسید. چطور باید حلقه تو دست این مرد می‌کردم. لبخند محوی روی لب‌هاش بود، الحق که حاجی بود.

حداقل مثل بابام خوی خشن و سختی نداشت.

۱۵

با گرفته شدن حلقه‌ها روبه‌رومون، از فکر و خیال بیرون اومدم. با حلقه خودم رو چطور به مردی متعهد

می‌کردم که انتخابش نکرده بودم؟ پوزخندی زدم. نیاز نبود خودم رو متعهد کنم، فقط باید تا فرا رسیدن نقشه‌ام تظاهر می‌کردم.

حاج حمید دستش رو به سمت حلقه‌ام دراز کرد و با احتیاط اون رو برداشت و آروم دستم رو به دستش گرفت. روی دستم رو نوازش کرد و آروم در گوشم گفت:

-اجازه میدی تا آخر عمر حلقه‌ی محبتم رو به انگشتت بندازم و مالک قلبت بشم؟

آب دهنم رو بلعیدم. این چرا حرف‌های عاشقونه می‌زد؟! حالش خوب بود؟! با تعجب نگاهش کردم که انگشت حلقه‌ام رو نرم گرفت و منتظر اجازه‌ی من موند.

یعنی واقعا الان باید درجا دل بهش می‌دادم؟ اینطور فکر می‌کرد؟! عمرا!

اما چون یک عده بهم خیره شده بودن به اجبار گفتم:

«بله.»

توی انگشتم کن دیگه چرا اجازه می‌گیری؟!

حلقه رو انگشتم کرد و بعد سر خم کرد و بوسه‌ی ریزی روی دستم گذاشت.

با بوسه‌اش به خودم لرزیدم. ای کاش این کارها رو نمی‌کرد و این حرف‌ها رو نمی‌زد.

الان نوبت من بود که حلقه رو توی انگشتش کنم.

دست‌هام خیلی محسوس می‌لرزید. حلقه رو برداشتم و آروم دستش کردم. که باز در گوشم گفت:

-تا ابد به عشقت وفادار می‌مونم.

دستم رو سریع از دستش جدا کردم و از عصبانیت دست‌هام مشت شد.

از شنیدن این حرف‌ها هیچ لذتی نمی‌بردم. اجرا کردن نقشه‌ام رو برام سخت می‌کرد و باعث می‌شد احساس عذاب وجدان پیدا کنم.

صدای کل کشیدن و شادی مهمون‌ها بیشتر باعث بهم ریختن اعصابم می‌شد.

۱۶

پویان* زمان آینده

تو این جمع نشستن واقعا خسته کننده بود، مخصوصا نشستن کنار دوست‌های بابا که فقط از کار و درد و مریضی حرف می‌زدن. به دخترشون، مهتاب که رو به روم نشسته بود، نگاه کردم.

روسری آبی، صورت سبزه و چشم‌های مشکیش رو قاب گرفته بود؛ حتی یک تار مو هم از زیر روسریش بیرون نیومده بود. چادر مشکیش هم که همیشه دورش بود. سرش رو پایین گرفته بود و به میز روبه روش نگاه می‌کرد.

مامان با چشم‌هایی که از ذوق برق می‌زد بهش زل زده بود و برای من چشم و ابرو بالا پایین می‌برد که ببین چه خانم و باحیاست. همونیه که من می‌خوام، این باید عروس خانواده کیانی‌ها باشه و حرف‌های دیگه. این دختر اصلا گروه خونیش به من نمی‌خورد.

عصبی پام رو تکون می‌دادم که با لرزش گوشیم، پیامک فریبا رو باز کردم. «پس کی میای عزیزم؟ شب شد که!»

این وسط همین روهم کم داشتم؛ ولی باید می‌رفتم، نیاز داشتم.

به مامان با دست اشاره دادم که می‌خوام برم بیرون. با اخم سنگینی مخالفت کرد. لب زدم.

- بیا بریم تو اتاق.

تیز بهم نگاه کرد و بلند شد. از جمع مهمون‌هاش عذرخواهی کرد و همراه من وارد اتاق شد. در رو بست و گفت: «باز کجا می‌خوای بری این وقت شبی؟»

- اول اینکه مادرم، من بچه نیستم. دوم اینکه قرار بود با بچه ها بریم خونه باغ!

مامان دست به کمر شد و گفت: «اول، دوم، سوم نکن برای من! الان مهمون داریم، می‌بینی که نمی‌شه.»

یک دفعه گره‌ی اخم‌هاش رو باز کرد و با ذوق گفت: «وای دیدی مهتاب رو! من نمی‌تونم لحظه شماری کنم شما دوتا رو کنارهم ببینم.»

این بار من اخم کردم و بلند گفتم: «هیچ وقت نمی‌بینی، مهتاب کسی نیست که بدرد من بخوره!»

۱۷

مامان عصبی گفت: «واسه من صدات رو نبر بالاها! سی سالت داره می‌شه، هنوز نرفتی خونه خودت. نمی‌دونی مردم چی‌ها که نمی‌گن! خیلی حرف‌ها شنیدم من، پویان!»

- با هرکی که دلم بخواد ازدواج می‌کنم!

مامان به سینه‌ام مشت زد و گفت: «کو؟ یکی دوتا نیستن که!»

- من رو اینطور شناختی یعنی؟

داشتم دروغ می‌گفتم. همیشه کارم همین بود. چاره‌ای هم نداشتم، مریضی قلبی مامان نمی‌ذاشت باهاش راحت باشم. فقط کافی بود به صحت حرفی از من پی ببره تا سکته کنه.

مامان ناراحت گفت: «تو می گی چطور فکر کنم؟ هرشب هر شب که می‌ری بیرون، خیلی کم پیش اومده رو تخت خودت بخوابی! همه‌اش هم که با اون گوشیت ور می‌ری و اس‌ام‌اس کاری می‌کنی، تلفن‌های مشکوک می‌زنی. پسرم، منم مادرم. ناراحت می‌شم به خدا. از اینکه بشنوم این و اون ازت حرف می‌زنن غصه‌ام می گیره.»

- یعنی مامان تو حرف مردم رو باور می‌کنی؟

لب گزید و گفت: «معلومه که نه؛ ولی نمی‌شه دهن مردم رو بست که!»

- خب پس جای حرفی نمی مونه!

باز اخم کرد و عصبی گفت: «ولی این‌ها دلیل نمی‌شه من بیخیال تو بشم! فقط کافیه دست از پا خطا کنی! تا ماه دیگه هم ترتیب خواستگاری رو می‌دم. حالا می‌تونی بری بیرون!»

بعد از حرف‌هاش زود از اتاق خارج شد و به سمت سالن رفت. من گیج و مات به رفتنش نگاه کردم، هیچ جوره راضی نمی‌شد دست از سرم برداره.

وسایلم رو جمع کردم و به فریبا پیام دادم« الان راه می‌افتم، عزیزم.»

قبل از اینکه از خونه خارج بشم، وارد سالن شدم. همه مشغول حرف زدن بودن و مهتاب باز هم نگاهش به میز بود. این دختر خسته نمی‌شد؟ دیگه تا چه اندازه مودب و ساکت؟ من اگر با این همخونه می‌شدم، مطمئن نبودم سالم می‌اومدم بیرون!

۱۸

لبخند کوتاهی زدم و رو به جمع گفتم: «ببخشید من یک جا قرار دارم، باید برم. معذرت می‌خوام.»

آقای امیری، بابای مهتاب با لبخندی گفت: «برو پسرم، ماهم کم کم رفع زحمت می‌کنیم.»

مامان سریع گفت: «کجا حالا؟ نشستید دیگه. مگه من می‌ذارم قبل از شام برید.» و بعد بلند خانم سپاهی رو صدا زد که میز رو بچینه.

از همه که خداحافظی کردم از خونه بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم و به حرف‌های مامان فکر کردم. باید یک راه حلی برای منتفی شدن این خواستگاری زوری پیدا می‌کردم. مهتاب هرچند هم خوب می‌بود، مطمئنن دست و بال من رو می‌بست و من کسی نبودم که پایبند خانواده و زندگیم بشم.

◆-◆◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆

دلارام*

پا روی پا انداخته بودم و با استرس ناخن‌های دستم رو می‌جویدم. دکتر افتخاری مشغول معاینه دریا بود و هیچی نمی‌گفت. به دریا نگاه کردم، توی چشم‌هاش

وحشت رو می‌شد دید. نگران پرسیدم: «آقای دکتر، حالش خوبه؟»

به صورت دریا دقیق شده بود و لکه‌ها و جوش‌هاش رو نگاه می‌کرد. کمی بعد گفت: «یک آزمایش خون برات می‌نویسم؛ انشالله همه چی نرماله.»

با شنیدن حرفش یکم آروم شدم ولی بازم اخم روی پیشونیش چیز دیگه‌ای می‌گفت.

دریا با لکنت گفت: «آق... ای دکت...د کتر، واقعا خو... خوبم دیگه؟»

دکتر افتخاری اخم‌هاش رو باز کرد و به دریا لبخند زد: «بله، انشالله.»

چرا من حس می‌کردم هیچ امیدی توی صداش نبود؟ من خودم پرستار بودم، خودم علائم بیماری رو تو دریا می‌دیدم؛ ولی چه دیر فهمیدم! دیر فهمیدم! لعنتی!

دکتر افتخاری نسخه رو به دستم داد، ازش تشکر کردم و دست دریا رو گرفتم و از مطب خارج شدیم.

دست‌هاش سرد شده بود، قلب منم سرد شده بود... از ترس سرد شده بود!

از ساختمون که بیرون اومدیم به دریا گفتم: «اول بریم آزمایش رو ازت بگیرن، بعد بریم پیتزا بخوریم، هوم؟ خوب نیست؟»

۱۹

دریا سرش رو پایین انداخته بود و فکر می‌کرد. توی خودش بود و هیچی نمی‌نگفت.

صداش زدم: «دریا!»

سرش رو بالا گرفت، چشم‌هاش خیس شده بود. چونه‌اش می‌لرزید. دست‌های من رو گرفت و گفت: «دلارام... من... من خودم فهمیدم. تموم شد، تموم شد!»

قلبم ریخت، می‌دونستم. احتمالش قوی بود. درد مفاصل، جوش‌های قرمز و بنفش روی صورت، خونریزی ناگهانی، بی‌اشتهایی، همه این علائم یک چیز رو تو سرم می‌زد.

واقعا حس می‌کردم با یک چکش هزار تا میخ به سرم زده می‌شد. چشم‌هام خیس شد؛ ولی نباید خودم رو می‌باختم. زود مانع ریختنشون شدم و گفتم: «نه، نه هیچی هنوز معلوم نیست و...»

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم و محکم خودش رو تو بغلم پرت کرد. صدای هق‌هق هاش بلند شد و تیکه تیکه

گفت: «دل... دلارام من... خیل... خیلی دلم برات... تن...تنگ می‌شه!»

محکم تو بغلم فشارش دادم، لباسش رو توی دستم چنگ زدم و لب‌هام رو گاز گرفتم تا صدای هق‌هق های خفه‌ام رو نشنوه. دریا خوب می‌شد، مطمئنم خوب می‌شد...

دریا دوباره گفت: «دلم برات تنگ می‌شه، دلم حتی برای مامان تنگ می‌شه!»

کلمه‌ی «برای مامان» هزاربار توی سرم چرخید و من رو به حالت تهوع وا داشت. چطور باید دوستش می‌داشتم، چطور باید مامان صداش می‌زدم؟ واقعا حرمت کلمه‌ی مامان رو زیر سوال نمی‌برد؟ مریضی دریا هم بی ربط به کارهای فرنگیس نبود...

دریا توی بغلم می‌لرزید، دستم رو روی سرش کشیدم و گفتم: «می‌خوای فردا آزمایش بدی؟»

خودش رو از بغلم جدا کرد و گفت: «نه، نه. بریم.»

اشک‌هاش رو پاک کرد و دست من رو گرفت.

-بریم.

به آزمایشگاهی که نزدیکی مطب بود، رفتیم. به سمت میز منشی رفتم و نوبت گرفتم. حدود ده دقیقه دیگه نوبتمون می‌شد. بی‌اشتهایی دریا هم بهمون کمک کرده بود که با شکم خالی آزمایش بده.

روی صندلی‌های انتظار نشستیم که به دریا گفتم: «این دفعه بی‌اشتهاییت به دردمون خورد! وگرنه تا فردا صبح نمی‌تونستی آزمایش بدی.»

۲۰

آروم و تلخ خندید که من اخم کمرنگی کردم و گفتم: «ولی بعد از این‌جا، حتما دلی از عزا درمیاریم‌ها، فهمیدی؟»

به چشم‌هام عمیق نگاه کرد و سرش رو به نشونه‌ی باشه تکون داد.

این ناراحتی، گرفتگیش هم خیلی بیشتر اذیتم می‌کرد. تو اولین فرصت باید پیش یک روانشناس هم می‌رفتیم؛ نباید از همه جهات بهش فشار می‌اومد.

با صدا زدن اسم دریا از طرف منشی، بلند شدیم و پا به اتاقک گذاشتیم. دریا روی صندلی نشست و آستینش رو بالا داد. مسئول بخش، با طنابی بازوش رو بست و گفت دستش رو مشت کنه.

به دریا گفتم: «به من نگاه کن.»

نگاهش رو از روی آمپول گرفت و به من دوخت. وقتی سوزن آمپول وارد دستش شد، چشم‌هاش رو بست و لب گزید.

خندیدم و گفتم: «من خودم پرستارم‌ها، می‌دونم دردش از نیش مورچه هم کمتره.»

وقتی سرنگ رو از خون پر کرد، سوزن رو بیرون کشید و پد الکی رو روی قسمت خونی شده گذاشت و گفت فشار بده. دریا محکم پد رو نگه داشت و کمی بعد چسب زخم رو زد؛ آستین لباسش رو پایین داد و گفت: «بریم.»

از اتاقک بیرون اومدیم و به سمت منشی رفتیم.

پرسیدم: «ببخشید کی جواب آزمایش‌ها رو بگیریم؟»

- انشالله سه روز دیگه.

سری تکون دادم و خداحافظی کردم. از آزمایشگاه که خارج شدیم، تاکسی گرفتیم و به سمت رستوران همیشگی که می‌رفتیم، حرکت کردیم.

- امکانش خیلی قویه، می‌دونم!

نگاهم رو به دریا دوختم و گفتم: «فعلا بهش فکر نکن.»

- دلارام، من هنوز زندگی نکرده بودم!

دستم‌هام رو از روی عصبانیت و ناراحتی مشت کردم و با صدای خش داری گفتم: «گفتم بهش فکر نکن!»

- تو خیلی تنها می‌شی، من می‌دونم. مامانم که...

لب گزیدم تا سرش داد نزنم، این حرف‌ها دیوونه‌ام می‌کرد.

دریا با بغض سنگینی ادامه داد: «من اگه رفتم، بالافاصله ازدواج کنی‌ها. تنها نمونی!»

حرف‌هاش خیلی درد داشت، فشرده شدن قلبم رو حس می‌کردم. نباید به این حرف‌ها ادامه می‌داد، کنترل کردن خودم سخت بود.

۲۱

- به دوست‌هام نگی‌ها.

تیز به سمتش برگشتم و با چشم‌های اشکی نگاهش کردم. با صدای ضعیفی گفتم: «بس کن!»

با دیدن صورت سرخ و خیس من، اشک‌هاش روی صورتش ریختند و سرش رو پایین انداخت. لب گزید و گفت: «هیچی نمی‌گم دیگه.»

دستش رو گرفتم و سرش رو روی شونه‌ام گذاشتم و آروم گفتم: «اولین قدم بهبودی، امیدواریه. بعدم هنوز هیچی معلوم نیست.»

تا رسیدن به رستوران هیچی نگفت، از تاکسی پیاده شدیم و کرایه‌اش رو دادم.

- دیگه اینجا اشک ریختن نداریم، باشه؟

سری تکون داد و وارد رستوران شدیم، یکی از میزهای وسط خالی بود، همونجا نشستیم و سفارش پیتزای گوشت و قارچ رو دادیم.

-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-

کفش‌هامون رو توی جا کفشی گذاشتیم و وارد خونه شدیم که فرنگیس با تاپ قرمزش جلومون ظاهر شد و با دلواپسی گفت: «چی‌شد؟»

من و دریا متعجب بهم نگاه کردیم، از فرنگیس این اضطراب و حرف بعید بود.

به سمت اتاقم که می‌رفتم، گفتم: «فعلا هیچی معلوم نیست، جواب آزمایش‌ها شنبه میاد.»

قبل از اینکه وارد اتاق بشم، دیدم که فرنگیس دریا رو با دست‌هاش گرفته و دقیق به صورت و بدنش نگاه می‌کنه. این دفعه چشم‌هام بیشتر گرد شد.

واقعا حالش خوب بود؟ زیر چشمی به سالن نگاه کردم، که دیدم کاناپه مثل همیشه نامرتبه و شیشه‌های مشروب و لیوان‌های پر و خالی روی میز هستن. اخم کمرنگی

کردم، نه این هنوز عوض نشده بود. فقط گاهی برای کم نبودن عریضه این مهرمادری‌هاش گل می‌کرد.

بازم حالت تهوع بهم دست داد و عصبی در اتاق رو پشت سرم بستم. شالم رو از سرم در اوردم و روی تخت پرت کردم. دکمه‌های مانتوم رو سریع باز کردم و مانتو رو روی دسته صندلی گذاشتم. بعد از عوض کردن لباس‌هام، خودم رو روی تخت پرت کردم و به تمام اتفاق‌ها فکر کردم.

به موجودی حسابی که پول داشت ولی نه اونقدر که بتونه خرج عمل دریا رو بده. خرج عمل دریا؟ زبونم رو گاز گرفتم، هنوز هیچی معلوم نبود! چشم‌هام رو محکم بهم فشار دادم و انگشت‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم، هنوز هیچی معلوم نبود! ولی اگه که...

۲۲

-•-•-•-•-•-•-•-

پویان*

به سمت میز منشی رفتم و تند گفتم: «بابا هست؟ مریض داره؟»

-نه فعلا، می‌تونید برید داخل.

سری تکون دادم و وارد اتاق بابا شدم. داشت نسخه‌های بیمارهاش رو می‌خوند با شنیدن صدای در سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

تا خواستم لب باز کنم و غر بزنم، گفت: «هرچی مامانت بگه همونه پویان!»

اخم کردم و عصبی به سمت میز رفتم. دست‌هام رو محکم روی میز زدم گفتم: «مگه من بچه‌ام که منو بازیچه خودتون کردید ها؟»

بابا عینکش رو برداشت و گفت: «مامانت ندونه، من می‌دونم چه کارهایی می‌کنی! باید با یک آدم ازدواج کنی، نه یک لاشی مثل خودت!»

با شنیدن حرف‌هاش داغ کردم و گفتم: «حواست باشه بابا چی می‌گی!»

بابا پوزخند زد و گفت: «هست، هست. هرشب هرشب پیش این و اون!»

- من نمی‌تونم مهتاب رو تحمل کنم! من نمی‌تونم با یک آدم مذهبی زیر یک سقف باشم!»

یک دفعه بابا بلند قهقهه زد و گفت: «آخ فکر کن، بعد ازدواج تسبیح بگیری دست‌هات هی زیر لب ختم و ذکر

و صلوات بفرستی! همون بهتر با مهتاب ازدواج کنی، بلکه آدم بشی.»

بعد اخم کرد و گفت: «بیشتر به این عوضی بازی‌هات ادامه بدی، یک طور دیگه برخورد می‌کنم، آبروی کیانی‌ها رو می‌بری تو.»

عصبی گفتم: «کیانی‌ها، کیانی‌ها، کیانی‌ها! بسه تو رو خدا!»

- اره، کیانی‌ها! حالا برو مریض دارم الان.

-من با مهتاب ازدواج نمی‌کنم!

بابا عمیق بهم نگاه کرد و گفت: «اگه تونستی عاشق یک دختر که خوب و عالیه بشی؛ شاید یه فکری به حالت کردم و با مامانتم صحبت کردم.»

داد زدم.

- مگه عاشقی کشکه! من می‌تونم تو یک ماه عاشق بشم؟ اه، حرف‌ها می‌زنی!

بابا خندید و گفت: «هیچ چیز غیر ممکن نیست!»

با قدم‌های محکم از اتاق بیرون اومدم و از مطب خارج شدم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه مجردیم، حرکت کردم. این دوتا من رو می‌کشتن، حتما می‌کشتن.

۲۳

-•-•-•-•-•-•-•-

سوم شخص*

وارد انباری تاریک و خفه شد. به سمت صندوقچه رفت، قبل از اینکه بازش کنه، با خودش فکر کرد اگه که اتفاق‌ها ممکن می‌بود؛ باید هرچه سریع‌تر یک کاری می‌کرد.

صندوقچه رو باز کرد و دنبال برگه‌ای گشت، به سختی پیداش کرد و به شماره نگاه کرد. پوزخند زد و گفت: «باز بهم رسیدیم.»

•-•-•-•-•-•-•

دلارام*

وارد آزمایشگاه شدم، این‌بار دریا رو همراه خودم نیوردم. با استرس به سمت میز منشی رفتم و گفتم: «سلام، ببخشید اومدم جواب آزمایش بگیرم.»

سرش رو تکون داد و گفت: «به اسم؟»

-دریا مهرابی.

نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو محکم بهم فشار دادم. مطمئن بودم صورتم مثل گچ سفید شده بود. دلم ضعف کرده بود و معده‌ام درد می‌کرد.

منشی وقتی جواب آزمایش دریا رو پیدا کرد، حالت چهره‌اش عوض شد؛ با تردید برگه رو به من داد.

گفتم: «ببخشید، چیزی شده؟»

چند لحظه نگاهم کرد و با مکث گفت: «خیلی متاسفم این رو می‌گم ولی جواب آزمایش مثبت بود، خواهرتون...»

با شنیدن حرف‌هاش دنیا دور سرم چرخید، پاهام شل و بی حس شدن و به زمین افتادم.

با بهت به روبه روم نگاه کردم و حرف‌های منشی تو سرم تکرار شدن. جواب مثبت بود، جواب مثبت بود! همه‌ی کابوس‌ها و احتمال‌ها، حقیقت شدن! همه چی واقعی شد! اصلا از کجا شروع شد؟ چشم‌هام بی‌اراده خیس شدن و هق‌هق‌هام به اوج رسیدن، یک دفعه بلند اسم خدا رو صدا زدم و جیغ کشیدم.

منشی با عجله به سمتم اومد و من رو گرفت. بلند اسم چند نفر رو صدا کرد تا کمک کنن بهم. چند نفر بهم نزدیک شدن و دست و پام رو گرفتن و بلندم کردن.

۲٤

عصبی و گریون اون‌ها رو پس زدم و محکم به صورتم ضربه زدم و بلند گفتم: «تموم شد! همه چی تموم شد!

خدایا این چه بدبختی بود سرم اوردی! من هیچ کار نمی تونم بکنم! هیچ کار!» صورتم از شدت ضربات، می‌سوخت و حتما سرخ شده بود. پرستارها محکم‌تر من رو گرفتن و سعی در آروم کردنم داشتن.

داد زدم.

- ولم کنید، ولم کنید! من چطوری بهش بگم؟ لعنتی‌ها اون هنوز شونزده سالشه! اون هنوز شونزده سالشه!

- خانم عزیز، آروم باش. آروم باش!

محکم به سینه‌ام ضربه زدم و گفتم:« چطور؟ چطور؟»

کم کم داشت چشم‌هام سیاهی می‌رفت. کمی بعد همه چی جلوی چشم‌هام تار شد و همه صداهای اطرافم خاموش شدن.

با سنگینی که تو سرم احساس می‌شد چشم‌هام رو باز کردم، نور مهتابی روبه روم باعث سوزششون شد که چشم‌هام رو دوباره بستم.

- خوبید؟

با شنیدن صدای غریبه‌ای به سختی چشم‌هام رو باز کردم، با دیدن روپوش سفیدش، یک دفعه همه چی جلوی چشم‌هام رژه رفتن و سرم سوت کشید. با به یاد اوردن جواب اون آزمایش لعنتی چشم‌هام خیس شدن و با صدای ضعیفی گفتم: «نمی‌تونم تحمل کنم.»

با امیدواری گفت: «با شیمی درمانی و عمل‌ها حتما خوب می‌شن.»

هق‌هق‌های خفه‌م رو آزاد کردم و گفتم: «سرطان خونه! وای سرطان خونه!»

به سمتم اومد و دست‌هام رو گرفت.

- لطفا آروم باشید، می‌خواید زنگ بزنم به خانواده‌تون؟

با شنیدن کلمه خانواده، بی‌اراده خندیدم. بلند خندیدم و گفتم: «خانواده؟ خانواده چیه؟ من خانواده‌ام داره از دستم می‌ره!»

با فهمیدن حال و اوضاع خرابم، لیوان آبی رو به دستم داد و گفت: «بخور، لطفا آروم باش.»

بین قهقهه‌هام، گریه کردم و گفتم: «ازش متنفرم، از فرنگیس متنفرم!»

- الان به هیچی فکر نکن، چشم‌هات رو ببند بخواب.

با عجز، بلند گفتم: «جای من بودی تو خوابت می‌برد، ها؟ من چطور به دریا بگم؟ چطور؟ خدایا!»

۲۵

◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆◆-◆

با قدم‌های سست از آزمایشگاه بیرون اومدم، برگه آزمایش دستم بود و با چشم‌های اشکی نگاهش می‌کردم. خرج عمل و جلسه‌های شیمی درمانی و داروهاش خیلی می‌شدن، خیلی!

از کجا باید می‌اوردم؟ اگه بیست و چهار ساعت هم توی بیمارستان کار می‌کردم نمی تونستم این پول رو جور کنم.

با دستم چند تار مویی که روی چشم‌هام بود رو کنار زدم و دست‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم و فشار دادم. همه با بهت و ناراحتی بهم نگاه می‌کردن، مانتوم چروک و خاکی شده بود، چشم‌هام پوف کرده بود و

صورتم سرخ شده بود، موهامم زیر شال بهم ریخته بود. به اون‌ها حق می‌دادم که حتی فکر کنن دیوونه‌ام!

به سختی به سمت خیابون رفتم و سوار تاکسی شدم. سرم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و به این عذاب وحشتناک فکر کردم. اگر می‌رفتم از عمه‌هام کمک می‌گرفتم، پسم می‌زدن؟ بازم بی‌عرضگی فرنگیس رو به سرم می زدن؟ اصلا کمک می‌کردن؟ چطور می‌دونستن نکنن؟ دریا برادرزاده شون بود!

دلم بابا رو می‌خواست، اگه می‌بود الان همه چی درست می‌شد؛ اصلا شاید هیچ وقت دریا مریض نمی‌شد! با یادآوری مهربونی‌های بابا، اشک‌هام بی‌اراده ریختن. بابام عاشق فرنگیس بود، حتی با وجود پستی‌بازی‌هاش باهاش راه میومد. همیشه به ما با خنده می‌گفت: «دلش رو می‌زنم دیگه! حق داره خب، منم

خیلی پیر شدم...» و بعد بلند تر می‌خندید. این خنده‌هاش از گریه کردن هم بدتر بود. دلم براش تنگ شده بود...

فردا باید می‌رفتم پیش عمه بزرگ، حتی یک درصد احتمال کمک کردنش هم امیدوارم می‌کرد که به خورد شدنم فکر نکنم! دریا مهم تر از غرور من بود...

با رسیدن به خونه به راننده گفتم نگه داره، مردد به من نگاه کرد و گفت: «خوبید؟»

لبخند پر دردی زدم و گفتم: «نه.» و بعد کرایه‌اش رو دادم. از ماشین پیاده شدم و به سمت کوچه رفتم.

بازم اون زن‌های کثیف و فضول کنار درهای خونه‌هاشون نشسته بودن، با دیدن حال و روز من، متعجب بهم نگاه کردن و زیر گوش هم حرف‌های احتمالی و مزخرفشون رو پچ پچ کردن. واضح بود که

همه در مورد چی صحبت می‌کردن، با خودشون می‌گفتن با داشتن همچین مادری، حتما یکی از اون مردها به دخترش تعرض کرده و فلان. مطمئنا همچین چیزهایی می‌گفتن.

⊠□⊠□⊠

- چی کار کنم آروم شی؟! چی کار کنم قربونت برم؟!

سعی داشت پتو رو از سرم بکشه. اما درحالی که از تب بالایی که داشتم، می‌لرزیدم اجازه نمی‌دادم.

- برو کیاوش، برو. من نمی‌خوامش.
- آخه کی بچه خودش رو نمی خواد عزیزدلم؟ بیا بغلش کن ببین چقدر شیرینه. سینه ات رو بذار دهنش، گرسنشه ببوسش...

اشک ریختم. وقتی تنها بودیم همینقدر عاشق بود، اگر به کسی از عاشقانه‌هاش می‌گفتم باور نمی‌کرد و اون رو مردی خشک و مغرور می‌دید.

- نمی‌خوام! نمی‌خوام ببرش، به خاطر اونه که من الان اینطوری شدم! به خاطر اونه شکمم از ریخت افتاده، چند تا بخیه گنده خورده و اینقدر زشت شدم. سینه‌هام همش خیسه، درد می‌کنه، نمی‌تونم حتی بهشون دست بزنم عین دو تا وزنه‌ی سنگین ازم آویزون شدن که انگار می‌خوان بترکن.

صدای گریه بچه رو که توی بغل کیاوش بود می شنیدم.

پتو رو از سرم کشید و صورت خیسم رو با نوک انگشت نوازش کرد. نرم بوسه‌ایی روی پیشونیم گذاشت.

- فدای تو بشم خانمم. ببینم به‌خاطر سینه‌هات دیشب نمی‌ذاشتی باهم بخوابیم؟ آخه عزیزدلم، تو همیشه برای من زیباترین و بهترینی. من همه جوره عاشقتم به ولله. ببین اگه بهش شیر بدی، شیرت کم شه، درد سینه هات هم خوب میشه.

با چشم‌های تار به مردی که بچه رو بغل گرفته بود و می‌بوسیدش خیره شدم!

جیغ زدم و با گریه گفتم:

- بوسش نکن! بوسش نکن! من زندگی قبلیمو می‌خوام. ولش کن بذارش کنار. اینا اصلا عادیه؟ من بچه خودمو دوست ندارم! نمی‌تونم اصلا بغلش کنم!

و بعد از درد به خودم پیچیدم و هق زدم.

کیاوش با احتیاط آرش رو کنار گذاشت و گفت:

«عادیه... #افسردگی‌بعدزایمانه عزیزم. خوب می‌شی زوده زود. فقط باید قرصات رو به موقع بخوری فدات شم. الانم بیا بغلم.»

دست‌هاش رو باز کرد و منو سفت در آغوش کشید. آغوش گرم و مردونه‌اش این روزها امن‌ترین جای دنیا بود برام. پشت سر هم روی چشمان ترم و گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-دیگه قهر نکن. باشه؟ خودت که می‌دونی نفسم به نفست بنده. تو تمام وجود منی.

لب برچیدم و دستم رو دور گردنش انداختم.

- میشه بیشتر کنارم باشی؟ دلم می‌خواد همش تو بغلت باشم. حس می‌کنم آرش تو رو از من گرفته!

و بعد از ته دل هق زدم. موهای پریشون دور صورتم رو داد پشت گوشم. با دستاش صورتم رو قاب گرفت.

چشماش مردد بین چشم‌هام و لبم در رفت و آمد بود که یهو مهر سکوت و آرامش زد به تمام وجودم. بیشتر خودم رو به آغوشش فشردم که یهو از درد سینه‌هام ناله کردم. خودش رو عقب کشید و گفت:

-چی شدی قربونت بشم. جاییت درد می‌کنه؟

نگاهی به رد شیر روی لباسم کردم که خودش متوجه شد و گفت:

-اشکالی نداره الان خودم آرومت می‌کنم پاشو با هم میریم حموم؛ یه دوش آب گرم و ماساژ حالت رو بهتر می‌کنه. قول میدم دردت کمتر می‌شه. خودم سینه‌هات رو ماساژت میدم تا شیر اضافه‌ی سینه‌هات خالی بشه.

دستم رو گرفت تا بلندم کنه ولی من در تردید بودم از هیکل بهم ریختم خجالت می‌کشیدیم. می‌ترسیدم با اولین نگاه کلا ازم متنفر بشه. و دیگه برای همیشه از دست بدمش...

در خونه رو باز کردم که دیدم دریا کنار باغچه نشسته و دست‌هاش رو سرشه. با دیدن من سرش رو بالا گرفت، چشم‌هاش کاسه خون شده بود و پف کرده بود.

با صدای ضعیفی گفت: «همه جام درد می‌کنه!»

با دیدنش بغض سنگینی راه گلوم رو بست، باز ادامه داد: «می‌دونم مثبت بود. چرا انقدر خودت رو خاکی کردی، اینقدر ارزش نداره ها!»

لبم رو گاز گرفتم تا گریه نکنم. به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم: «متاسفم.»

لبخند غمگینی زد و گفت: «نباش، قسمت منم این بود.»

حلقه دست‌هام رو تنگ‌تر کردم و گفتم: «همه چی خوب می‌شه، تو خوب می‌شی قول می‌دم.»

- دلارام، من نمی‌خوام عمل بشم و شیمی درمانی‌ها رو انجام بدم...

می‌دونستم چرا این حرف رو می‌زد، دریا هم از پول کم تو حسابم خبر داشت.

با صدای ضعیفی گفتم: «همه شو انجام می‌دیم، تو خوب می‌شی!»

شونه‌هاش شروع به لرزیدن کردن و صدای آروم هق‌هق هاش به گوشم رسید.

-نه... نمی‌خواد!

خواستم جوابش رو بدم که با دیدن فرنگیس جلوی در، اخم کردم. با حالت عجیبی نگاهم می‌کرد. آرایشش باز هم سر جاش بود. ولی این بار به جای تاپ، لباس آستین بلند پوشیده بود.

فرنگیس وقتی متوجه مثبت بودن آزمایش شد، سرش رو پایین انداخت و وارد خونه شد.

با تنفر به صحنه رفتنش نگاه کردم و دریا رو بیشتر تو بغلم فشار دادم.

آروم گفتم: «فردا می‌رم خونه عمه بزرگ.»

با شنیدن حرفم، خودش رو از بغلم جدا کرد و با تعجب گفت: «چی؟ عمه بزرگ؟ دلارام تو خوبی؟»

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: «آره، فکرهامو کردم، بهترین راهه.»

- تو از چند قدمیشون رد بشی، نگاهتم نمی‌کنن...

بعد با صدای ضعیفی گفت: «نرو دلارام، خودتو جلوی اون‌ها خرد نکن! لطفا...»

- چاره‌ای ندارم، نمی‌شه بهمون کمک نکنن که، نه؟ ما بچه‌های داداششونیم...

۲۷

دریا چشم‌هاش خیس شد و گفت: «بودیم! دلم برای بابا تنگ شده...»

- من بیشتر، ای کاش بود.

- ای کاش...

-•-•-•-•-•-•-

سوم شخص*

روی کاناپه نشست و سیگارش رو گوشه‌ی لبش گذاشت، پک عمیقی کشید و پا رو پا انداخت. به شماره روی کاغذ زرد شده نگاه کرد. حتما این شماره عوض نشده بود. اگر عوض شده بود هم پیداش می‌کرد.

باید با تهدید وارد می‌شد، اون آدم، کسی نبود که به خاطر قدیم و اتفاقات گذشته برای کسی کاری بکنه. باید با نقشه هنرمندانه‌ای شروع می‌کرد.

گوشیش رو روشن کرد و به صفحه‌اش خیره شد. شماره رو وارد کرد و پیامک مرتبط رو تایپ کرد. اسم خودش رو زیر پیامش نوشت و با پوزخندی بهش نگاه کرد و گفت: «همه چیز جالب می‌شه، فقط باید صبر کرد.»

صندوقچه کنار کاناپه رو برداشت و انگشت‌هاش رو آروم روی قفل‌ها کشید و با آرامش رمز رو وارد کرد. در صندوقچه با صدای تیکی باز شد. از بین برگه‌های صندوق، برگه‌هایی رو بیرون آورد، بهشون نگاه کرد، به اسم ها و تاریخ ها و... بعد آروم خندید.

-•-•-•-•-•-•-

دلارام*

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، سر درد بدی گرفته بودم. فشار اتفاق‌های این ماه به قدری زیاد بود که آدم رو دیوونه می‌کرد.

بعد از خوردن صبحانه مختصری، به سمت کمد لباس‌هام رفتم، مانتوی زرشکیم رو برداشتم و با شلوار مشکی پوشیدم. شال مشکی رنگمم سرم کردم و بدون آرایش از اتاق خارج شدم.

دریا خواب بود؛ متوجه رفتنم نمی‌شد و اگر بیدار می‌شد حتما اذیت می‌کرد تا نذاره برم.

به سالن نگاه کردم، فرنگیس خونه نبود. باز معلوم نبود کدوم قبرستونی به کثافت کاری‌هاش مشغول بود.

با اخم غلیظی از خونه بیرون اومدم و به سمت خیابون رفتم و تاکسی گرفتم. آدرس خونه عمه بزرگ رو دادم با بسم الله‌ای امروز رو شروع کردم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی پشتی ماشین گذاشتم.

زیر لب گفتم: «خدایا کمکم کن.»

دیشب زنگ زده بودم به بیمارستان و شیفت کاریم رو با یکی از پرستارها عوض کردم که امشب رو به جای اون شیفت باشم. پرستار بودن هم کار سختی بود، هر لحظه و هر ساعت با مریض‌هایی بر می‌خوردی که بدبختی از سراپاشون می‌باره. صدای آه و ناله هاشون هم بدتر آدم رو ناراحت می‌کنه؛ همش هم باید مواظب باشی که کسی چیزی کم نداشته باشه و کاری انجام نده. اگر به خودم می‌بود و مجبور نبودم، حتما دست از کار پرستاری می‌کشیدم...

به خونه عمه بزرگ که رسیدم از پشت پنجره ماشین به در بزرگ و سفیدی که یک زمانی با بابا واردش می‌شدیم نگاه کردم، هنوز دست نخورده باقی مونده بود.

از کی نیومدم اینجا؟ از کی عمه‌هام رو ندیدم؟ دلم لرزید و مات به در نگاه کردم، از کجا باید شروع می‌کردم؟ چی باید بهشون می‌گفتم؟

-ببخشید خانم؟

با صدای راننده به خودم اومدم و قطره سمج اشکی که می‌خواست بریزه رو پاک کردم و کرایه‌اش رو دادم.

زیر لب گفتم: «ممنون.» و از ماشین پیاده شدم.

با قدم‌های سست به سمت در رفتم و مردد نگاه کردم به دری که می‌تونست دریا رو نجات بده یا حتی، بکشه...

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی زنگ در فشار دادم، ضربان قلبم تند شده بود و دست‌هام غرق کرده بودن. کمی بعد صدای عمه بزرگ به گوش رسید که قلبم ریخت.

-کیه؟

با لکنت گفتم:« با... باز کن... کنید!»

عمه با تردید گفت:« شما؟»

- دلارامم.

هیچی نگفت و چند ثانیه بعد در باز شد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و در رو هول دادم و وارد حیاط شدم. نگاه کوتاهی به اطراف انداختم، هنوز همه چی مثل قبل بود. حتی اون تاب زیر درخت بید سرجای خودش بود. چقدر با دریا تاب بازی می‌کردیم...

به عمه که خشک و جدی کنار در خونه ایستاده بود نگاه کردم و آروم گفتم: «سلام.»

با صدای محکمی گفت: «اینجا چی کار داری؟»

۲۹

با شنیدن صداش ترسیدم ولی گفتم: «کارتون داشتم، می‌شه بیام تو؟»

اخم غلیظی کرد و گفت: «هرکاری داری به من ربطی نداره، برای چی مزاحمم می‌شی؟»

این حرفش دلم رو شکست، چقدر گستاخانه حرف می‌زد، مگه خراب بودن فرنگیس تقصیر من بود؟ یا مرگ بابا؟

- عمه بزرگ...

بلند گفت: «منو عمه صدا نکن احمق!»

هر لحظه فشرده شدن قلبم بیشتر می‌شد، عمه هنوز نذاشته من حرف بزنم، گاز گرفته بود و منو خرد می‌کرد.

با این حال آروم گفتم: «دریا سرطان خون داره...»

ساکت شد و عمیق نگاهم کرد...

نوع نگاهش هیچ تغییری نکرد ولی اخمش غلیظ‌تر شد و گفت: «خب؟ چرا اینجا اومدی؟»

با شنیدن حرفش، آب سردی رو سرم ریخته شد. چطور می‌تونست اینقدر صریح حرف بزنه!

با لکنت گفتم: «عمه... می... شه بیام... تو.»

به سرتاپام نگاه چندش‌آوری کرد، انگار که من کثیفم و اگه پا بذارم تو خونه‌اش، خونه نجس می‌شه. یک دفعه همه وجودم رو نفرت پر کرد و دست‌هام مشت شدن.

به سمت در خونه‌اش رفت و بلند گفت: «بیا!»

ضربان قلبم هرلحظه تندتر می‌زد. همه‌ی امیدم برباد رفته بود. الان با چی امیدی داشتم وارد خونه‌ای می‌شدم که هیچ راه نجاتی برای دریا نداشت؟

نفس عمیقی کشیدم و دنبال عمه بزرگ وارد خونه شدم. از سالن قدیمی که رد شدیم، به سمت اتاقی ته راه رو رفت و درش رو باز کرد.

اخم غلیظی کردم، چرا نباید تو سالن حرف می‌زدیم؟ اینجا همون اتاقی نبود که انباری شده بود؟

عمه قبل اینکه وارد انباری بشه گفت: «برو ببینم.»

این همه حقارت برام سنگین بود، تحملش واقعا وحشتناک بود. اگه به خاطر دریا نبود، تف تو صورتش می‌نداختم و می‌رفتم.

۳۱

سعی کردم اخم سنگینی که می‌خواست رو پیشونیم بشینه رو مخفی کنم. سرم رو پایین انداختم و وارد انباری تاریک و کثیف شدم. گوشه‌ای از اتاق دو تا صندلی چوبی قدیمی داشت، رو یکی از اونها نشستم و بدون مکثی گفتم: «من اومدم از شما کمک بخوام.»

یک دفعه صدای قهقهه عمه بزرگ بلند شد و می‌تونستم به جرئت بگم که حتی دیوارهای انباری رو هم لرزوند. اونقدر خندید که اشک از چشم‌هاش راه افتاد. تیکه تیکه گفت: «کم...ک؟ من به شما بدکاره‌ها... کمک کنم؟ ها؟»

با شنیدن این کلمه داغ کردم، چشم‌هام سرخ شدن و تیز نگاهش کردم و بلند گفتم: «مواظب باشید چی می‌گید!»

دست از خنده کشید و عمیق نگاهم کرد: «هر بلا و بدبختی هم سرتون بیاد، من نمی‌خوام کمکتون کنم! شما زندگی داداش منو نابود کردید!»

تحملم سر اومد و داد زدم.

- فکر کردی من ناراحت نیستم ها! فکر نمی‌کنی بی پدر بودن خیلی سخته! خواهری داشته باشم که سرطان داره، مامانی که هر شب پی خوشگذرونی‌هاش باشه! گازش رو گرفتی و داری حرف‌های احمقانه‌ات رو بارم می‌کنی! تو اصلا هیچی نمی‌فهمی!

با سیلی که تو صورتم خورد، به خودم اومدم و متعجب نگاهش کردم، با اخم وحشتناکی بهم خیره شده بود. نفس های عمیق کشید و بلند گفت: «گمشو بیرون!»

با تنفر بهش نگاه کردم و با سرعت از انباری بیرون اومدم و از خونه خارج شدم، همینطور که می دویدم، اشک‌هام هم راه خودشون رو گرفتن و بی‌اراده روی صورتم ریختن. تندتر دویدم و هق زدم. چطور باید دریا رو نجات می‌دادم؟ از چه راهی؟ تا کی وقت داشتم اصلا؟

همه با تعجب بهم نگاه می‌کردن و دلسوزی تو چشم‌هاشون ناراحتم می‌کرد، من دیگه بدبخت شده بودم... دریا از دستم می‌رفت...

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

سوم شخص*

دستش رو روی پیشونیش کشید. خیس خیس بود؛ خودش هم نمی‌دونست عرق‌هاش از روی ترس بود؟ یا از روی گرمی بیش از حد هوای اتاق.

بیشتر از صد بار پیامکی که براش فرستاده شده بود رو خونده بود.

از تک تک کلماتش می‌شد بوی تهدید رو حس کرد.

آب دهنش را به زور قورت داد. این زن وحشی از این عرضه ها نداشت، داشت؟

۳۲

حاضر بود قسم بخوره که نمی‌تونست خطری براش داشته باشه.

می‌دونست همه‌ی حرف‌هایی که می‌زد، فقط و فقط برای آروم کردن خودش بود و هیچ مدرکی برای اثبات تک تک کلماتش نبود.

با انگشت شصت و سبابه‌اش کرواتش رو شل کرد. دستی به گلوش کشید. باید باهاش اساسی حرف می‌زد. باید می‌فهمید دردش چی بود که می‌خواست دست به همچین کار احمقانه‌ای بزنه.

آره! اون هیچ وقت جایی نمی‌خوابید که آب زیرش بره، قبلا بی دست و پا تر از این بود که حالا بخواد تهدیدش کنه.

بی‌اراده گوشیش رو روشن کرد و روی شماره تماس اون عوضی کلیک کرد.

از حموم بیرون اومد. حوله رو به دور خودش بسته بود، می‌خواست شونه رو برداره که توجهش به صفحه‌ی موبایلش که روشن و خاموش می‌شد، جلب شد.

دستش رو پس کشید و موبایلش رو از روی تخت برداشت.

با دیدن شماره‌ی روی صفحه، پوزخندی روی لب‌هاش نشست.

با شصتش اسمش رو لمس کرد و زیر لب گفت:

«می‌دونستم.»

برقراری تماس رو لمس کرد و روی بلندگو گذاشت.

سکوت کرد.

-خودتی؟

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت. جالبه شک داشت؟

در جواب سوال خودش شونه‌هاش رو بالا انداخت. توی دلش گفت: «عیب نداره شک ها رو هم کم کم برطرف می کنیم آقـــــا!»

پشت تلفن از بین دندون‌های کلیدشده‌اش گفت: «ببین اگه خودتی بدون که بازی خوبی رو شروع نکردی. من این آبرو رو به آسونی جمع نکردم که تو بخوای یک شبه همه رو به باد بدی!»

با خونسردی تمام پشت میز آرایشش نشست. تلفن رو روی میز گذاشت. در قوطی کرم پودرش رو باز کرد و کرم رو به آرومی به پوستش زد.

صدای عصبی اون کِیفش رو بیشتر کوک می کرد.

۳۳

«لال شدی؟ د زر بزن دیگه زنیکیه ی...»

با خونسردی بین حرفش پرید و گفت: «سلام جناب! خوبی؟ می‌بینی که من بر خلاف تو آدم خوش مشرب‌تریم و از راه خشونت وارد نمی شم. معتقدم که عصبانیت باعث می‌شه اشکلاتی توی معامله‌ها رخ بده. هوم؟ به نظر تو اینطور نیست؟»

این دفعه اون سکوت کرده بود اما صدای عصبیش از پشت تلفن هم به راحتی شنیده می‌شد.

رژ لب سرخش رو محکم به لبش زد و گفت: «جناب آبرو جمع کن می‌بینم که ایندفعه شما لال شدین و حرفی نمی زنید.»

سعی می‌کرد ترس توی صداش رو پشت صدای خونسردش مخفی کنه اما این کارش چیزی نبود که از گوش‌های تیز اون مخفی بمونه.

نفس عمیقی کشید و عصبی گفت: «دردت چیه که باز پریدی وسط زندگیم؟»

همونطور که کرم رو روی صورتش پخش می‌کرد، زد زیر خنده و تیکه تیکه گفت: «من؟ باز؟ آه خیلی بی‌مزه بود!»

بلندتر داد زد و گفت: «هیچ غلطی نمی‌کنی احمق! پای خودتم گیره!»

گوشی رو از کنار گوشش دور کرد و گفت: «آروم آقا! رم نکن، هرچی گفتم همونه، هرچی هم بگم همون می‌شه، اوکی؟ وگرنه...»

و بعد دوباره قهقهه‌هاش رو سر داد و گفت: « وگرنه همه چی خراب می‌شه، نه؟»

-خفه شو آشغال!

دیگه صبرش رو لبریز کرده بود، اخم غلیظی کرد و گفت: «از حدش داری می‌گذری، همه چی بدتر می‌شه ها، می‌فهمی؟»

- تو یه بزدل هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

پوزخندی زد و به خودش رو توی آینه نگاه کرد. لب‌های سرخش رو غنچه کرد و با عشوه گفت: «خواهیم دید. خیلی زندگیتو دوست داری به پارک رو به روی کافه‌ای که همیشه می‌رفتیم، بیا.»

و بعد تماس رو قطع کرد. همیشه می‌رفتیم رو با لحن کش‌داری گفت و ریز خندید، می‌دونست که میاد؛ بزدل‌تر از این حرف‌ها بود. زیاد هم بابت قبول کردن

پیشنهادش به این عوضی نگران نبود، نقشه بعدیش قشنگ تر هم می‌شد...

۳٤

روی فهرست مخاطبینش لمس کرد و اسمش رو پیدا کرد. لبخندی زد و شماره رو گرفت. بعد از چند تا بوق صدای زمخت و بلندش به گوش رسید: «جانم؟»

به ناخن‌های مانیکور شده‌ش نگاهی کرد و گفت: «همه چی رو به راهه؟»

- آره، هرشب تا صبح کشیک می‌دن بچه‌ها.

-همه چیز رو ثبت می‌کنن دیگه؟ هیچ چیز رو جا نندازن ها! باید شکار لحظه‌ها داشته باشیم.

مردک بلند خندید و گفت: «داریم جانم!»

- خب خوبه، منو بی‌خبر نذارین.

-چشم، فعلا.

تماس رو قطع کرد و لبخند زد، می‌تونست همه چی رو درست کنه...

-•-•-•-•-•-•-•-

دلارام

سوار تاکسی شده بودم و مقصدم مطب مهراب عرفانی بود. روانشناس سرشناسی بود، هم من هم دریا نیاز داشتیم از نظر روحی حالمون خوب باشه تا بتونیم با روحیه بهتر با بیماری دریا مقابله کنیم.

نگاهم به خیابون‌های شلوغ و مغازه‌ها بود ولی فکرم به سمت خونه‌ای جهنمی بود که دیشب ازش بیرون اومدم.

از وقتی از خونه عمه بزرگ اومده بودم، فشار عصبی زیادی بهم وارد شده بود و مدام حرف‌های تحقیرآمیزش تو سرم تکرار می‌شد و اعصابم رو بهم می‌ریخت.

از اینکه نمی‌تونستم پول همه‌ی عمل‌ها و داروهای دریا رو بدم، داشتم دیوونه می‌شدم. با یکی از متخصص‌های سرطان خون صحبت کرده بودم. از فردا تحت معاینه قرار می‌گرفت و تو بیمارستان بستری می‌شد. تو بیمارستانی که کار می‌کردم و خب این خیلی خوب بود. می‌تونستم بیشتر حواسم رو به دریا جمع کنم و تو بخش سرطان بیشتر فعالیت کنم.

با رسیدن به مطب، کرایه‌ی راننده رو دادم و پیاده شدم. به سر درش نگاه کردم، اسم مهراب عرفانی بزرگ نوشته شده بود، نفسی عمیق کشیدم و کیفم رو روی دوشم گذاشتم.

با قدم‌های بلند وارد مطب شدم. به سمت منشی رفتم و گفتم: «سلام، ببخشید آقای دکتر هستن؟»

۳۵

نگاهش رو به من دوخت و گفت: «سلام، وقت قبلی داشتید؟»

-بله، دیروز زنگ زدم.

-نامتون؟

- دلارام مهرابی.

تو کامپیوترش سرچی زد و کمی بعد گفت: «بله، نفر بعدی برید تو.»

-ممنون.

روی صندلی انتظاری که کنار پنجره بود نشستم.

گوشییم رو برداشتم و به دریا زنگ زدم. کمی گذشت که صدای ضعیفش به گوشم رسید: «سلام.»

- سلام، خوبی؟

-بد نیستم. تو کجایی؟

نمی‌خواستم فعلا چیزی از مراجعه به پزشک روانشناس رو بهش بگم.

-بیرونم، یکم دیگه میام خونه. فردا بستری می‌شی.

آروم گفت: «یعنی شروع شد دیگه...»

جوابی ندادم و گفتم: «فرنگیس کجاست؟»

- هیچی مثل همیشه رفته پاتوقش.

دست‌هام رو مشت کردم. این چه مادری می‌تونست باشه؟ یعنی واقعا مریضی دخترش براش مهم نبود؟ نفسی عمیق کشیدم و زیر لب به فرنگیس لعنت فرستادم.

در اتاق باز شد و زنی ژولیده و سیاه‌پوش بیرون اومد. چشم‌هاش خیس و موهاش به پیشونیش چسیده بودن. بیشتر از سی سال بهش نمی‌خورد ولی چروک‌های صورتش باعث پیرتر نشون دادنش می‌شد.

منشی نگاهی به من کرد که یعنی برو داخل. از دریا خداحافظی کردم و گوشی رو تو کیفم انداختم. به سمت در رفتم و چند تقه‌ی آروم بهش زدم. کمی بعد وارد شدم که بوی تلخ و سردی به مشامم خورد.

بی‌اراده لبخند زدم، همچین بویی رو تا حالا حس نکرده بودم.

به سمت میز رفتم. دکتر با شنیدن صدای قدم‌هام، سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. با دیدن چشم‌هاش ترسیدم. عمیق و سرد نگاهت می‌کرد. خیلی جوون‌تر از حدی بود که فکر می‌کردم. پیرهن سورمه‌ای پوشیده بود و تمام عضله‌هاش به چشم می‌اومد که زیاد هم جالب نبود.

۳۶

- سلام.

سری تکون داد و به کاناپه‌های زیر پنجره اشاره کرد و گفت: «بشینید. خانم مهرابی درسته؟»

لحن صداش خشک و جدی بود. هیچ لطافتی حس نمی‌شد. حتی قیافه‌اش به نظرم ترسناک بود، البته شاید هم جذاب.

- بله. دلارام مهرابی.

برای خودم هم جالب بود که فامیلی من تقریبا با اسم آقای دکتر شبیه بود.

روی کاناپه نشستم و به فضای اتاق نگاه کردم. تابلوهای زیادی آویزون شده بودن که بیشتر به طرح اسب‌های سیاه و سفید بودن. پرده‌های سورمه‌ای و سفید، فضا رو بازتر نشون می‌دادن. قفسه‌ها پر از اسب‌های تزئینی و زینتی در طرح‌های مختلف بود. این بشر به اسب علاقه زیادی داشت انگار.

با شنیدن صدای قدم‌هاش، نگاهم رو از اتاق گرفتم و به دکتر دوختم. بوی عطرش بیشتر به مشامم رسید و حس خوبی بهم دست داد.

روی مبل تکی نشست و پا روی پا انداخت و گفت: «خوش اومدید، می‌شنوم.»

با تعجب نگاهش کردم. به همین سادگی بود یعنی؟ من باید شروع می‌کردم و اون نگاهم می‌کرد. مگه نباید دکتر از اوضاعم سوال بپرسه و من جواب بدم؟

با دیدن چهره‌ی گیج و متعجب من، لبخند خیلی کمرنگی زد که خودم رو جمع و جور کردم. بند کیفم رو تو دست‌هام فشار دادم و گفتم: «من مشکل خاصی ندارم، در اصل خواهرم...»

مردد نگاهش کردم که با چشم‌های پر نفوذش بهم خیره شد و من کمی بعد گفتم: «خواهرم اوضاع روحیش

خیلی وخیمه، خیلی... یعنی وضع جسمانیش هم بدتره!»

باز نگاهش کردم. نمی‌تونستم راحت صحبت کنم؛ خیلی عمیق آدم رو نگاه می‌کرد.

- خب؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: «خواهرم سرطان خون داره...»

بی‌اراده بغض سنگینی راه گلوم رو بست و نفس کشیدن رو برام سخت کرد. لبم رو گاز گرفتم و بهش نگاه کردم.

۳۷

سردی نگاهش کمتر شد. برق ناراحتی هم توی چشم‌هاش دیده شد. ولی عکس العملی نشون نداد و آروم گفت: «اوضاعشون الان چطوره؟»

- از فردا بیمارستان بستری می‌شه ولی...

- شما کارتون چیه؟

-من پرستارم. خوشبختانه تو همون بیمارستانی که کار می‌کنم، معالجه می‌شه.

- پس شما زمینه زیادی دارید و باید بدونید چطور برخورد کنید...

می‌دونستم؟ نه نمی‌دونستم! وگرنه الان حال و روزم این نبود. چطور می‌تونستم با این فاجعه به راحتی کنار بیام؟ کم نبود؛ خواهرم سرطان داشت!

-شما که بهتر باید بدونید، هرچند ما این درد و مریضی‌ها رو هم زیاد دیده باشیم بازم نمی‌شه راحت کنار اومد و فقط به امید خدا بود!

سری تکون داد و گفت: «درسته، ولی اولین گام برای بهتر شدن خواهرتون اینه که اطرافیانشون خودشون رو نبازن.»

سرم رو پایین انداختم و گفتم: «بله، درسته.»

- پس شما می‌خواید خواهرتون چند تا جلسه با من داشته باشه؟

-بله.

- خب ایشون که حتما نمی‌تونن بیان درست می‌گم؟

- بله.

- پس من باید خدمت برسم.

-راستش هزینه‌اش زیاد می‌شه... یعنی هر جلسه شما خیلی می‌تونه ما رو هم اذیت کنه، هم بهتر کنه!

- یک فکری در موردش می‌کنیم.

- باشه...

نمی‌دونستم باید در مورد فرنگیس و کارهاشم صحبت می‌کردم یا نه. قطعا رفتارهای فرنگیس روی دریا اثر می‌ذاشت و ناراحت‌ترش می‌کرد. باید بهش می‌گفتم؟

- کی می‌خواید باهاشون ملاقات کنم؟

اخم داشت و بازم سرد نگاهم می‌کرد. درک نمی‌کردم چرا اخم‌هاش هی باز و بسته می‌شدن.

- بهتون خبر می‌دم. فعلا که درمانش قراره شروع بشه.

- انشاللّه بهتر می‌شن.

۳۸

بهتر می‌شد؟ چطور می‌تونستم از خرج عمل‌ها و داروهاش بر بیام؟ باید هرطوری می‌شد از یکی پول قرض می‌کردم.

-ممنون.

بهم دقیق شد و کمی بعد گفت: «فکر کنم یک مشکل دیگه هم هست...»

از حالت صورتم متوجه شده بود. عجیب هم نبود، روانشناس بود.

- خب، فکر کنم یک چیز عادی هم تو جامعه ما باشه، پول!

اخم کرد و گفت: «بله، شاید.»

شاید نبود، حتما بود! نگاهی بهش انداختم؛ سرتاپاش از تمیزی برق می‌زد و شیک بود؛ خب حقم داشت بگه «شاید».

بی‌اراده پوزخندی زدم و گفتم: «واقعا نمی‌دونم قراره چطوری دریا با این بی‌پولی خانواده ما، نجات پیدا کنه. نمی‌دونم واقعا خودم می‌خوام چی کار کنم؟ از کی قرض بگیرم؟»

- فامیلی؟ آشنایی؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: «هیچکس نیست.»

- دوست؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. بازم ابروهاش توهم بود و جدی نگاه می‌کرد.

- دوست هست، ولی چطور می‌شه ازش کمک خواست؟ چطور بخوام؟ مگه یکی همسن من چقدر می‌تونه داشته باشه؟

سری تکون داد و گفت: «شاید باید ساعت‌های کاری‌تون رو بیشتر کنید.»

- قراره همین کارو هم بکنم، ولی بازم دردی ازم دوا نمی‌کنه.

- امید داشته باشید.

امید؟ کلمه‌ی آشنا ولی غریبی بود. نمی‌دونستم باید به چه چیزی دلخوش می‌کردم تا نا امیدم نکنه. من داشتم تو دریای ناامیدی، با امید شنا می‌کردم و این کم چیزی نبود.

اگر می‌رفتم موسسه های خیریه چطور می‌شد؟ از فکری که به سرم زده بود لبخند تلخی زدم؛ موسسه خیریه؟

- بله سعی می‌کنم.

- پس خودتون برای ملاقات با خواهرتون یا بهتره بگم دریا خانم با منشی من در تماس باشید.

- باشه، ممنون.

به سمت در رفتم و قبل از اینکه در رو باز کنم خداحافظی کردم که با نگاه جدیش جواب داد و من از اتاق بیرون اومدم.

۳۹

-•-•-•-•-•-•-

سوم شخص*

به پارک که رسید ماشینش رو گوشه‌ای پارک کرد و قبل از پیاده شدن از آینه‌ی ماشین به خودش نگاه کرد. رژ سرخش رو بیشتر با لب‌هاش پخش کرد و آروم خندید. بعد این همه سال دیدنش هم هیجان داشت و هم انتقام.

دستگیره رو کشید و در رو باز کرد. کیفش رو از روی صندلی برداشت و با ناز پیاده شد.

با قدم‌های محکم وارد پارک شد و روی نیمکتی نشست. می‌دونست که راحت می‌تونه پیداش می‌کنه.

عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش گذاشت و به اطراف نگاه کرد، اینطوری راحت‌تر می‌تونست عکس‌العملش رو ببینه.

طولی نکشید که با چشم‌های به خون نشسته و قدم‌های محکم به سمتش اومد. هر لحظه حس می‌کرد از

عصبانیت منفجر بشه و این حس خوشحالش می‌کرد. پوزخندی زود و خودش رو برای نقشه‌اش آماده کرد.

بهش رسید و داد زد: «چی از من می‌خوای زنیکه؟ چی می‌خوای از زندگیم؟»

پوزخندی زد و نفسی گرفت سعی کرد آرامش خودش رو حفظ کنه با نیشی باز عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت و گفت: «به! سلام جناب!»

وقتی به صورتش نگاه کرد، جا خورد. خیلی تغییر کرده بود و الحق زیباتر شده بود ولی این عوضی چرا الان اومده بود وسط زندگیش؟

با دیدن لبخند روی صورتش و ناز و اداش، اخم غلیظی کرد. بلند گفت: «چه غلطی می‌خوای بکنی گفتم؟»

با ناز پا روی پا انداخت و به ناخن‌های مانیکور شده‌اش نگاهش کرد و هیچی نگفت، تا وقتی با احترام باهاش

صحبت نمی‌کرد، لب از لب باز نمی‌کرد. ولی از گوشه‌ی چشم به صورتش نگاه می‌کرد، این مرد از وقتی دیگه باهم دیداری نداشتن، خیلی فرق کرده بود. پخته تر و حتی جوون‌تر به نظر می‌رسید!

مرد عصبی به نیمکت ضربه‌ای زد و با نفس‌هایی که به شماره افتاد بود تو صورت زن زل زد و گفت: «بعد چند سال، پریدی وسط زندگیم که چی؟ ها؟»

این مرد سعی نمی‌کرد لحظه ای درست رفتار کنه پس با خونسردی و بدون اینکه نگاهش کنه، زیپ کیفش رو باز کرد و گوشیش رو بیرون اورد.

مردک لگدی به ساق پای ظریفش زد که تای ابروش رو بالا پروند و عصبیش کرد. ولی اخمی کرد و هیچی نگفت. گوشیش رو روشن کرد و دنبال شماره گشت.

بلند گفت: «دِ لالی احمق؟ با توام!»

٤٠

اعتنایی نکرد و به جستجوی شماره‌اش ادامه داد؛ با پیدا کردن اسمش روی برقراری تماس لمس کرد و گوشی رو با خونسردی کنار گوشش گذاشت.

مردک با تعجب به رفتارهای احمقانه‌اش نگاه می‌کرد که با شنیدن مکالمه‌اش با گوشی داغ کرد.

- سلام امیر، برید سراغ زنه. عکس‌ها رو برداشتید؟ من الان پیش این مرتیکه‌ام، عین آدم نمی تونه صحبت کنه انگار!

با عصبانیت زیاد، گوشی رو از دستش گرفت و روی زمین پرت کرد. بلند گفت: «دقیقا می‌خوای چه غلطی

بکنی؟ من هیچی به تو نمی‌دم! احمق پای تو هم گیره!»

ابرو بالا انداخت و از روی کاناپه بلند شد. رو به روش ایستاد و گفت: «من هیچی ندارم از دست بدم! اینو باید بهتر از من بدونی! من نیستم که نابود می‌شم؛ تویی! می‌فهمی؟ تو!»

- فکر کردی الان بری بذاری کف دستش، منو ول می‌کنه ها! اینقدر احمقی!

با عشوه بلند خندید و گفت: «مثل اول هم باهات رفتار نخواهد کرد! یک سکته هم خدا بخواد می‌زنه!»

- دهنتو ببند!

اینبار دیگه طاقت نیورد و گفت: «ببین بهتره درست صحبت کنی، خیلی بدتر از اینم سرت میارم! فقط قرار نیست زنت رو هدف قرار بدم! هنوز کارهایی باهات

دارم! هیچ گهی هم نخوری، به هیچ جای من بر نمی‌خوره؛ تازه بهترم می‌شه! فقط می‌خواستم بهت تخفیف بدم و از خودت بخوام، که دیدم نمی‌ارزه برات!»

-داری چی بلغور می‌کنی؟

با عصبانیت کیفش برداشت و گفت: «خواهی دید!»

و بعد بلند شد.

-منتظر اقدام‌های بعدیم باش! آرامش نداری از این به بعد.

با قدم‌های محکم ازش دور شد ولی صدای بلندش رو شنید که گفت: «تو پا از پا خطا کن من می‌کشمت! من می‌کشمت!»

به سمت ماشین رفت و درش رو باز کرد. عصبی شده بود ولی ناراحت نبود. نقشه بعدیش حتما بهتر هم انجام می‌شد. مهره اصلی یکی دیگه بود! با اون به هدفش می‌رسید و همه چی عوض می‌شد!

٤١

قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه، گوشیش رو برداشت. شماره‌ای رو پیدا کرد و تماس گرفت. لبخند موزیانه‌ای به لب داشت و در انتظار پایان گرفتن بوق‌های مکرر به سر می‌برد. کمی گذشت و صدای مردونه ولی خش داری به گوشش رسید.

-سلام، بله؟

زن لب ورچید و با صدای بچگانه‌ای گفت: «عه، عزیزم! نشناختی؟»

فرد پشت گوشی نفسی گرفت و کمی بعد گفت: «سلام نازنین، ببخشید خواب بودم، بدون اینکه شماره رو ببینم جواب دادم.»

با عشوه گفت: «از خواب انداختمت، وای ببخشید!»

- اشکال نداره گلم.

- می‌گم می‌خوام ببینمت.

- هوم، کجا؟

زن خندهی ریزی کرد و گفت: «خونه‌ی تو!»

فرد هم خندید و گفت: «خیلی هم خوب، شب می‌بینمت.»

- عالیه! کاری نداری عزیزم؟

- نه ممنون.

با عشوه گفت: «بای!»

-خداحافظ.

با شادی ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه گاز داد. باید خودش رو آماده می‌کرد. امشب، شب خیلی حیاتی براش بود.

آهنگ بلندی رو از ضبط ماشین پلی کرد و با آهنگ همخونی می‌کرد که صدای زنگ گوشیش بلند شد، ضبط رو کم کرد و به اسم روی گوشی نگاه کرد، امیر بود.

برقراری تماس رو لمس کرد و گفت: «سلام، چه خبری داری؟»

- دیشب تونستیم چندتا عکس ازشون بگیریم.

- عالیه. کسی که متوجه نشد؟ دوربین رو از خونه برداشتید باز؟ مطمئنید که متوجه نشدن؟

- آره. صبح که از خونه خارج شدن، بچه ها وارد خونه شدن و دوربین رو برداشتن. هیچ تغییری تو دوربین ایجاد نشده بود؛ همونطور که نصب کرده بودیم، مونده بود.

- خب پس خوبه. عکس‌ها رو برام بفرست الان.

- چشم.

۴۲

- راستی امشب من قرار دارم. می‌دونی باید چی کار کنی دیگه.

- بله قربان.

لبخند پهنی زد؛ از لفظ قربان خوشش می‌اومد. با ناز گفت: «امشب پولت تو حسابته.»

با اینکه خودش پول لازم بود ولی بازم از شیوه‌ای که همیشه انجام می‌داد، مقدار قابل توجهی به دست می‌اورد ولی اون خواهان بیشتر بود با راه آسون تر.

امیر با ذوقی که از پشت گوشی هم واضح بود، گفت: «ممنونم.»

- کاری نداری؟

- نه قربان.

- فعلا.

تماس رو قطع کرد و این‌بار حتی خوشحال تر از قبل بود.

به خونه که رسید، به سمت اتاقش رفت و وسایل رو برای شب آماده کرد.

به سمت کمد لباس‌هاش رفت. قشنگ ترین لباس ها رو برداشت و با حوله‌ی حمومش، وارد حموم شد و دوش کاملی گرفت.

از حموم که بیرون اومد، به سمت میز آینه‌ش رفت و با کرم گریم، صورتش رو صاف کرد. لنز های مشکی رنگش رو برداشت تا رنگ اصلی چشمش رو پنهون کنه. موهاش خوب بود و نیاز به کلاه گیس نداشت.

با سشواری موهاش رو خشک کرد و حالت داد. رژ صورتی رنگش رو برداشت و با مهارت روی لب هاش مالید. خط چشمش رو بلندتر از هربار کشید و با ریملی آرایشش رو کامل کرد. به زیباییش تحسین می‌کرد حتی خودش از زیباییش مست می‌شد؛ وای به حال بقیه!

به ساعت نگاه کرد، ساعت هشت و نیم شب بود. وقت اجرای نقشه‌ش رسیده بود. کیفش رو از روی میز برداشت و با لبخندی که بر لب داشت از خونه خارج شد. پیامکی به امیر زد و گفت همه چیز رو آماده کنن.

سوار ماشینش شد و به سمت مقصدش حرکت کرد.

رو به روی در بزرگ خاکستری رنگ توقف کرد و گوشه‌ای پارک کرد. قبل از پیاده شدن، از تو آینه ماشین به خودش نگاه کرد. واقعا زیبا شده بود.

از ماشین پیاده شد. زنگ در رو زد و رو به آیفون تصویری لبخندی زد و منتظر موند. کمی بعد در باز شد و وارد پارکینگ بزرگی شد. به سمت آسانسور رفت. خوشبختانه آسانسور پایین بود و نیاز نبود برای رسیدنش، صبر می‌کرد. وارد اتاقک شد و دکمه‌ی طبقه‌ی دوم رو فشار داد. به آهنگ ملایم گوش کرد و

به طبقه مورد نظر رسید. دستی به مانتوش کشید و از آسانسور بیرون اومد. در خونه‌اش باز بود، با این حال چند ضربه به در زد و منتظر اومدنش شد.

۴۳

در باز شد و هیکل مردونه و بزرگش به چشم اومد. لبخند حریصانه‌ای بر لب داشت.

با ناز گفت: «سلام عزیزم، خیلی منتظر که نشدی؟»

مرد در رو بیشتر باز کرد. اون رو به داخل راهنمایی کرد و گفت: «نه، خیلی به موقع اومدی. من تازه رسیدم.»

خودش رو بیشتر بهش نزدیک کرد و گفت: «پس عالی.»

وارد سالن شدن و زن بر روی کاناپه‌ی سورمه‌ای رنگ نشست.

-نازنین، نوشیدنی؟

کیفش رو روی مبل گذاشت و دستش به سمت دکمه‌های مانتوش رفت و باز ناز گفت: «آره.»

مرد قهقهه‌ای زد و به سمت بار کوچیک کنار آشپزخونه رفت. با گوشه چشمی به رفتار های این زن پر افاده‌ای نگاه می‌کرد. زیاد شناختی ازش نداشت ولی خیلی این کاره بود و اون رو راضی می‌کرد.

جام‌ها رو از محتوای داخل بطری پر کرد و به سمت سالن رفت. کنارش نشست و جام رو به دستش داد. زن بیشتر بهش نزدیک شد. لب‌هاش رو تر کرد و جام رو به سمت لب‌هاش برد. نگاهی به اطراف انداخت و با دیدنش لبخند پنهونی زد و بیشتر نزدیکش شد...

-•-•-•-•-•-•-•-

دلارام*

به دوستم، زیبا زنگ زده بودم و ازش خواسته بودم تو کافه‌ی قدیمی دوران دانشجوییم همو ببینم. استرس داشتم و مدام پام رو تکون می‌دادم. نمی‌دونستم چطور باید موضوع رو باهاش در میون می‌ذاشتم.

بی‌قرار نگاهم رو به در کافه دوخته بودم و منتظر دیدنش شده بودم. کمی گذشت که زیبا پیداش شد. مانتوی سبز رنگ کوتاهی پوشیده بود و با شال سفید رنگش، مثل همیشه خواستنی شده بود. با دیدنم لبخند زد و به سمتم اومد.

- سلام.

از دیدنش خوشحال شده بودم ولی استرس ولم نمی کرد. با دستپاچگی از روی صندلی بلند شدم و با لبخند مصنوعی جواب سلامش رو دادم.

٤٤

روی صندلی نشست و به روم لبخند زد.

-خوبی؟ پکر می‌زنی؟

خواستم جوابش رو بدم که گارسون اومد و ازمون سفارش خواست. زیبا نسکافه با کیک شکلاتی سفارش داد و من به یک چای بسنده کردم.

گارسون که ازمون دور شد، گفتم: «دیا، خیلی مریض شده...»

حالت صورت زیبا برگشت و با ناراحتی گفت: «خدا بد نده، چی‌شده؟»

دستی به صورتم کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم: «بدبخت شدیم، زیبا. بدبخت.»

زیبا به سمتم مایل شد و دست‌هام رو گرفت: «خیلی نگرانم کردی، چیشده؟»

بازم بغض سنگینی به گلوم چنگ زد، هربار بیان کردنش من رو عذاب می‌داد.

- سرطان خون داره...

زیبا با شنیدن حرفم، جلوی دهنش رو گرفت و با تعجب نگاهم کرد.

با لکنت گفت: «چ... چی؟»

- نمی‌دونم چی کار کنم زیبا... خیلی بهم ریختم.

زیبا به خودش اومد و با چشم‌هایی که ناراحتی ازشون بیداد می‌کرد، گفت: «بستری شده؟»

- آره دو روزی هست که درمانش شروع شده.

- هزینه‌ها خیلی سنگینه نه؟

- فاجعه‌ست! می‌ترسم بین راه گیر کنم. می‌ترسم تا قبل خوب شدنش، پول‌هام ته بکشه و دریا رو از دستش بدم.

زیبا آروم به دستش زد و گفت: «این چه حرفیه؟ افکار بد رو از خودت دور کن! از دست من کمکی بر میاد؟»

این پرسیدن داشت؟ تنها هدفم از دیدنت همین بود.

جوری ازم پرسید انگار نمی‌دونست می‌خوام چی بگم؛ یا می‌دونست و نمی‌خواست اون چیزی رو که فکر می‌کرد بشنوه؛ درخواست پول!

منتظر به چشم‌هام نگاه کرد. حتی تو چشم‌هاش می‌دیدم که نمی‌تونست کمکی به حالم باشه. دختری کم سن و فقط با یک مادر مریض چطور می‌تونست به من کمک کنه؟ من با چه رویی باید ازش درخواست کمک می‌کردم؟ اگر ازش می‌خواستم چی جواب می‌داد؟

- دلارام!

با مخاطب قرار گرفتن اسمم از طرف زیبا، نگاهم رو بهش دادم و گفتم: «بله؟»

- چی شد؟ خوبی؟

٤٥

- هوم، یکم کلافه‌ام.

- کمکی از دستم بر میاد؟

باز پرسید؟ چرا مستقیم به هدف اون کار اشاره نمی‌کرد، لعنتی!

کلافه دستی توی موهام کشیدم و شالم رو جلوتر اوردم.

- نه ممنون، فقط می‌خواستم با یکی حرف بزنم. کارهای فرنگیس هم داره دیوونه‌ام می‌کنه! اصلا انگار نه انگار دخترش گوشه بیمارستان داره عذاب می‌کشه!

نگفتم. ازش درخواست پول نکردم. شرمم اومد، پرویی بود. اگر هم می‌گفتم فایده‌ای نداشت. مگه چقدر می‌تونست کمک کنه؟ گفتنش حتی اون رو در فشار قرار می‌داد.

زیبا اخمی کرد و گفت: «واقعا هنوز دست برنداشته؟»

- نه هنوزم پی عیش و نوششه!

- خیلی زشته، خیلی!

پوزخند زدم و گفتم: «نیست، اون از اولم ما رو دخترهای خودش نمی‌دونست. زیبا... دلم برای بابام تنگ شده.»

زیبا ناراحت شد و سرش رو پایین انداخت.

- خدا رحمتش کنه.

- ممنون.

گارسون به طرفمون اومد و سفارش‌ها رو روی میز گذاشت. توی سکوت هردومون مشغول خوردن شدیم و توی فکر فرو رفتیم.

امروز هم مهراب عرفانی به دریا سر می‌زد و باهم حرف می‌زدن. جلسه‌ی اول بود و تا یک ساعت دیگه شروع می‌شد. من هم به جلسه می‌رسیدم بهتر بود.

با اینکه شاید اجازه نمی‌داد من هم کنارشون بشینم و به حرف‌هاشون گوش بدم؛ ولی حداقل شانسم رو امتحان می‌کردم.

زیبا تیکه‌ی آخر کیکش رو تو دهنش گذاشت و لب‌هاش رو با دستمال پاک کرد. به ساعت گوشیش نگاه کرد و گفت: «دلارام، من باید برم.»

لبخند بی‌روحی زدم و گفتم: «برو عزیزم، مرسی که وقتت رو برام گذاشتی.»

زیبا سرخ شد و گفت: «کاری نکردم. باهام در تماس باشی. به دریا هم حتما سر می‌زنم.»

- باشه، ممنون.

از روی صندلی بلند شد و کیفش رو برداشت.

- من حساب می‌کنم دلارام.

بدون اینکه منتظر مخالفت من باشه به سمت مسئول کافه رفت و سفارش‌ها رو حساب کرد. منم اصراری نداشتم که دنبالش برم و اجازه ندم حساب کنه. یکم که با فنجون چایم بازی کردم، من هم بلند شدم. باید یه فکر دیگه به حالمون می‌کردم؛ زیبا هم امید کوچیکی بود که از دستم رفته بود. ای کاش یک معجزه‌ای می‌شد. «خدایا کمکم کن.»

٤٦

- چیزی گفتی؟

با دیدن زیبا که روبه روم ایستاده بود به خودم اومدم و با دستپاچگی گفتم: «نه، نه. می‌ری الان؟»

بند کیفش رو روی دوشش مرتب کرد و گفت: «آره، مامانم منتظرمه.»

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: «برو عزیزم. ممنون.»

متقابلا گونه‌ام رو بوسید و خداحافظی کرد. از کافه خارج شد و کمی بعد هم من سوار تاکسی شدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم؛ باید سریع‌تر خودم رو به دریا و دکتر عرفانی می‌رسوندم.

-•-•-•-•-•-•-

سوم شخص*

هیکل سنگین و مردونه‌اش رو تو بغل زن انداخته بود. مست بود و بی‌اراده حرف‌هایی می‌زد که زن رو به وجد

می‌اورد. هر حرف مرد، اون رو به نقشه‌اش نزدیک‌تر می‌کرد و با ناز کردن سرش، ازش بیشتر حرف کشید تا کاملا از جریان زندگی مرد، آگاه شد.

مطمئن بود وقتی از مستی در بیاد، هیچکدوم از این حرف‌هاش رو یادش نمی‌اومد. پل‌های نقشه‌ی زن خودش ساخته شده بود و زحمت کمتری رو برای اجرای نقشه‌اش بهش می‌داد.

زن زیاد ننوشیده بود و هشیار بود. گوشیش رو به سختی از کیفش که روی زمین افتاده بود برداشت و به امیر پیام داد.

«همه چی خوب پیش میره، همه کارهاتون رو انجام دادید؟ من باید برم بیرون.»

با تکون خوردن مرد، دستپاچه گوشیش رو کناری انداخت و به نوزاش کردن موهاش ادامه داد. لبخند

موزیانه‌ای به لب داشت و توی ذهنش به نقشه‌اش فکر می‌کرد.

تو گوش مرد گفت که باید بره ولی دوباره برمی‌گرده اون رو خواب کرد و با کمترین سر و صدا حاضر شد و از خونه بیرون زد.

سوار ماشینش شد، از تو آینه به خودش نگاه کرد. باید لنزهاش رو برمی‌داشت، چشم‌هاش داشت اذیت می‌شد. با احتیاط انگشتش رو روی لنز گذاشت و به آرومی از توی چشمش بیرون کشید، بعدی رو هم همینطور.

تو جعبه‌ی کوچیک مخصوصشون گذاشت و ماشینش رو روشن کرد. خیلی زود همه چی درست می‌شد، همه‌ی مشکل‌هاش حل می‌شد. فقط یکم زمان می‌خواست.

۴۷

-•-•-•-•-•-•-•-

دلارام*

به سمت در بزرگ بیمارستان رفتم و بعد از احوال پرسی با نگهبانی که من رو دوست داشت و هر وقت من رو می‌دید لبخند پهنی می‌زد، به سمت اتاق پرستارها رفتم و لباس‌هام رو با روپوشم عوض کردم.

در باز شد و فریماه وارد اتاق شد. با دیدنم لبخندی زد و بغلم کرد.

- سلام، خوبی؟

لبخندی به روش زدم و در کمد رو بستم.

- ممنون، چه خبر؟

چهره‌اش توی هم رفت و گفت: «با حسام دعوا کردم.»

حسام نامزدش بود و قرار بود ماه دیگه عروسی داشته باشن.

- چرا؟ چی‌شد؟

لب‌هاش رو تو دهنش جمع کرد و گفت: «می‌گه باید لباس عروسیم پوشیده باشه، ولی من نمی‌خوام! بابا همش، یک شبه!»

به حرفش خندیدم و گفتم: «وای چه غیرتی!»

- غیرت چیه؟ دهنم سرویس کرده!

- آ آ آ! اگه بشنوه...

با خنده گفت: «همه چی تمومه!»

بلند خندیدم و گفتم: «پس مواظب باش چی می‌گی.»

- حالا تو بگو من چی کار کنم؟

- هیچ شگرد زنانه‌ای نداری که خامش کنی؟

با شنیدن این حرفم، انگار داغش تازه تر شد و گفت:« هر روشی رو بگی استفاده کردم. لامصب اثر نمی کرد که! از حرفش کلا بر نمی‌گرده.»

- پس بهتره لباس پوشیده تری انتخاب کنی.

اخمی کرد و به شونه‌ام زد.

- ببین‌ها، داشتم از کی کمک می‌گرفتم!

خندیدم و گفتم: «من تو این موارد، زمینه‌ای ندارم.»

به ساعتم نگاه کردم، پنج دقیقه دیگه جلسه دریا با مهراب عرفانی شروع می‌شد.

رو به فریماه کردم و گفتم: «ببخشید، من برم پیش دریا.»

با شنیدن اسم دریا، حالت چهره‌اش عوض شد و با ناراحتی گفت: «ای وای یادم رفت بپرسم. حالش چطوره؟»

لبخند تلخی زدم و گفتم: «فعلا خوبه، یعنی شاید خوبه. الان هم یک روانشناس میاد باهاش حرف بزنه.»

- وای عالیه! داشتن امید و یک روحیه‌ی خوب خیلی به بهبودی‌ش کمک می‌کنه.

- تنها امید منم همینه...

٤٨

- برو عزیزم، مزاحم نمی‌شم. منم باید یک سر به مریضم بزنم.

- باشه، ممنون.

اول فریماه از اتاق خارج شد و منم بعد از چک کردن گوشیم از اتاق بیرون اومدم.

به سمت بخش مورد نظر رفتم که بین راه کسی فامیلم رو صدا زد.

- خانم درخشانی؟

لحن صداش حالت پرسشی داشت و مطمئن نبود که خودم باشم. به سمت صدا برگشتم و مهراب عرفانی رو مقابلم دیدم. بازم همون چشم‌های سرد و صورت کشیده و حالت جدی.

- سلام.

- سلام، می‌شه راهنماییم کنید؟

سری تکون دادم و گفتم: «بله، دنبالم بیاید.»

وارد راه روی بزرگی شدم و به سمت راست منحرف شدم که به راه روی باریکتری می‌رسید. اتاق سوم از سمت چپ، اتاق دریا بود. روبه روی در ایستادم و گفتم: «ببخشید اول من می‌رم داخل، بعد صداتون می‌کنم.»

سری تکون داد و گفت: «مشکلی نیست.»

دستگیره‌ی در رو آروم کشیدم و وارد اتاق شدم. خوشبختانه دریا بیدار بود و انگار منتظرمم بود. با دیدنم لبخند زد و گفت: «چه خوب شد اومدی!»

به سمتش رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم: «خوبی؟ حالت چطوره؟»

-مثل همیشه‌ست دیگه.

نه می‌گفت بهترم و نه می‌گفت حالش چطوره. هربار هم ازش می‌پرسیدم، می‌گفت مثل همیشه‌ام دیگه و من هربار با شنیدن این جمله قلبم می‌لرزید.

- دریا، همون روانشناسی که قبلا در موردش گفته بودم، می‌خواد بیاد باهات صحبت کنه.

- الان؟

- آره، پشت دره.

لبخند تلخی زد و گفت: «باشه، بیاد. توهم هستی؟»

- نمی‌دونم، می‌پرسم.

- باشه، ولی دلارام من خوبم.

دستی رو صورتش کشیدم و گفتم: «می‌خوام بهتر باشی.»

دربا نگاهش رو به طرف پنجره داد و آروم گفت: «آخه هزینه‌اش خیلی زیاد می‌شه...»

اخم کمرنگی کردم و گفتم: «بهش فکر نکن، من از پسش برمیام.»

- آخه چطوری؟

واقعا چطوری؟ خودمم نمی‌دونستم... چطور می‌خواستم دریا رو نجات بدم؟ افکار منفی رو از خودم دور کردم و گفتم: «می‌تونم. دوباره می‌رم پیش عمه بزرگ.»

دریا با تعجب گفت: «نه تو رو خدا.»

۴۹

کلافه گفتم: «دریا، خودم حلش می‌کنم. می‌رم صداش کنم بیاد.»

آروم گفت: «باشه.»

به سمت در رفتم و در رو باز کردم. مهراب پشت در ایستاده بود. با دیدنم گفت: «می‌تونم برم؟»

- بله، فقط منم می‌تونم باشم؟

عمیق نگاهم کرد و گفت: «نه، شرمنده. با مریضم باید تنها باشم.»

با مکثی گفتم: «باشه.»

سری تکون داد. وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. کلافه نفسم رو بیرون دادم و به سمت اتاق مریضی که باید بهش سر می‌زدم، رفتم. عصر هم باید دوباره سری به عمه بزرگ می‌زدم. امیدوار بودم، این بار دلش رحم بیاد و کمکم کنه.

-•-•-•-•-•-•-

سوم شخص*

عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش زد و منتظر کنار خیابون ایستاده بود. لبخند پهنی به صورت داشت و برای عملی کردن نقشه‌اش بی‌تاب بود. کمی گذشت و ماشین بنز مشکی‌ای جلوش ترمز کرد. با عشوه دستیگره در رو کشید و سوار شد.

- هوم، سلام.

مرد با لحن هوسرانی گفت: «سلام، چه خوشگل شدی!»

لب‌هاش رو غنچه کرد و با ذوق گفت: «مرسی عزیزم.»

مرد با شیطنت گفت: «خب گفته بودی کار مهمی باهام داری!»

قهقهه‌ای زد و گفت: «هوم، آره. ولی باید بریم یک جای خلوت و خوب.»

- به روی چشم.

زن توی دلش خندید، این لبخند و قهقهه‌های خوش خیال مرد به زودی محو می‌شد.

می‌دونست حرف‌هاش شدید شوکه‌اش می‌کنه.

به سمت کافه‌ای شیک حرکت کرد و پونزده دقیقه بعد جلوی در بزرگ کافه توقف کرد و گوشه‌ای پارک کرد.

- بفرما.

هردو از ماشین پیاده و باهم وارد کافه شدن. گارسون به سمتشون اومد و اون‌ها رو به طرف میز خالیه کنار بار کوچیکی برد و ازشون سفارش خواست.

زن عینک آفتابیش رو برداشت و با طمانینه گفت:

«کیک شکلاتی و قهوه تلخ.»

۵۰

گارسون نگاهی به مرد کرد که گفت: «منم همینطور.»

سری تکون داد و تنهاشون گذاشت.

- خب خیلی کنجکاوم کردی، چی‌شده؟

زن چشم هایش رو روی هم گذاشت و گفت: «الان بهت می‌گم.»

زیپ کیفش رو با آرامش باز کرد و...

-•-•-•-•-•-•-•-

از بیمارستان بیرون اومدم، ساعت نه شب بود. باید به خونه‌ی عمه بزرگ می‌رفتم. باید تلاش آخرم رو می‌کردم.

به تاکسی که نزدیکم می‌شد، دست تکون دادم که ایستاد. سوار شدم و آدرس رو گفتم.

یک ربع بعد، دوباره جلوی در بزرگ خونه‌ی عمه بزرگ بودم. از ماشین پیاده شدم و اسم خدا رو زیر لب زمزمه کردم. کرایه راننده تاکسی رو حساب کردم و با قدم‌های نه چندان محکم به سمت در رفتم و انگشت اشاره‌ام رو با معطلی روی زنگ در گذاشتم و فشار دادم.

صدای خسته‌ی عمه بعد از چند دقیقه به گوش رسید.

- کیه؟

ساکت شدم و کمی بعد گفتم: «عمه منم.»

از صدام شناخت، حس کردم با کلافگی پوفی کشید و بعد در رو باز کرد.

وارد حیاط بزرگ شدم ولی سعی کردم این‌بار بهش دقیق نشم تا دوباره خاطرات خوب دوران بچگی‌م رو به یاد نیارم، مخصوصا بابام رو...

عمه روی تراس ایستاده بود و با حالت طلبکارانه‌ای نگاهم می‌کرد.

- سلام عمه.

- علیک!

قلبم فشرده شد، چرا این کینه‌ی لعنتی رو تموم نمی‌کرد؟ از این نوع برخودش، حدس عاقبت این دیدار دوباره، کار سختی نبود. البته که از قبل هم جواب و رفتارش معلوم بود. اومدنم به این خونه فقط تیری بود تو تاریکی.

- من واقعا به کمک نیاز دارم.

- می‌تونی بشینی گدایی کنی، صد بار گفتم و بازم می‌گم؛ به من چه! دست از سرم بردارید!

این حرفش به قدری برام سنگین بود که حس کردم پاهام شل شدن و داشتم روی زمین می‌افتام، به من

گفت گدایی کنم؟ این عوضی به من گفت گدایی کنم؟ اگر الان تف تو صورتش می‌نداختم، بی‌احترامی می‌شد؟ نه نمی‌شد، توهین از این بدتر مگه داشتیم؟ حالت تهوع بهم دست داد.

از اینکه باز اومده بودم اینجا پشیمون شدم. هنوز هیچی نگفته بودم، تخریبم کرده بود. وای به حال اینکه یکم دیگ اصرار می‌کردم!

۵۱

بدون اینکه هیچی بگم، با خشم نگاهش کردم و تنفر رو چشم‌هام ریختم. راهی که اومدم رو برگشتم و محکم در رو پشت سرم بستم. ازش متنفر بودم!

چقدر سریع و کوتاه گذشت. یک امید واهی باید هم چند ثانیه بیشتر طول نکشه.

چشم‌هام رو بستم و برای هزارمین بار از خدا خواستم به دادم برسه.

-•-•-•-•-•-•-•-

وارد اتاق دریا شدم، هربار با دیدنش قلبم فشرده می‌شد، نه مو داشت و نه ابرو. صورتش مثل گچ سفید شده بود و خیلی خسته به نظر می‌رسید. هر روز هم اشتهاش کمتر می‌شد و من بیشتر نا امیدی رو تو چشم‌هاش می‌دیدم. دقیقا چیزی که نباید اتفاق می‌افتاد!

با دیدنم بی‌حال لبخند زد و از بین لب‌های بهم چسبیده شده‌اش گفت: «سلام.»

به سمتش رفتم و مثل همیشه گونه‌اش رو بوسیدم.

- سلام بهتری؟

- بد نیستم.

- چرا اینقدر با ناامیدی جلو می‌ری؟

عمیق نگاهم کرد و کمی بعد گفت: «دلارام من تا یک جایی هم خوب بشم، دیگه هیچی برامون نمونده اون روز. درمانمم قطع بشه، من می‌میرم و اگه بمیرم تو حتما زندگی راحت‌تری خواهی داشت.»

با شنیدن حرف‌هاش اخم پر رنگی روی پیشونیم نشست، با عصبانیت گفتم: «باز زده به سرت، چرت و پرت می‌گی!»

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: «چه باحال شدی!»

عصبی‌تر از قبل گفتم: «دریا! یک بار دیگه اینطوری حرف بزنی خودم خفه‌ت می‌کنم فهمیدی! این‌قدر هم بحث این پول لعنتی رو وسط نکش، خودم درستش می‌کنم.»

خنده‌اش محو شد و به دست‌های لاغر و سفیدش نگاه کرد. دستش رو گرفتم و گفتم: «دریا من بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم، تو تنها کسی هستی که دارم و دوستش دارم. تو که هیچ وقت ناراحتی من رو نمی‌خواستی، پس لطفا به خوب شدنت امیدوار باش. دریا، ناامیدی محرک بیماریه! هرچی بیشتر ناامید باشی، مریضی بیشتر درونت فرو می‌ره و تو رو از پا در میاره. سعی کن قوی باشی با اینکه می‌دونم خیلی سخته، ولی تو می‌تونی، چون تو دریا مهرابی هستی!»

۵۲

دوباره نگاهم کرد. چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و آروم گفت: «من دریا مهرابیم، می‌تونم.»

لبخند محوی زدم و گفتم: «درسته، تو می‌تونی.»

دستی به سرش کشیدم و گفتم: «بخواب، من می‌رم. عصر بهت باز سر می‌زنم.»

- باشه.

دوباره گونه‌اش رو بوسیدم و به سمت در رفتم. باید دوباره برای تشکیل یک جلسه با مهراب عرفانی هماهنگ می‌کردم. مثل اینکه دفعه قبل کارساز نبوده.

وارد اتاق رِست شدم و به سمت کمدم رفتم.

گوشیم رو برداشتم و شماره مطبش رو پیدا کردم، برقراری تماس رو لمس کردم و به انتظار پایان گرفتن بوق‌های مکرر نشستم.

کمی بعد صدای ظریف منشیش به گوشم رسید.

- سلام بفرمایید.

- سلام من یکی از مراجعه کننده‌های آقای دکتر هستم، یک نوبت حضوری دوباره برای خواهرم می‌خواستم.

- چند لحظه صبر کنید.

- می‌شه به خودشون وصل کنید، لطفا!

- نه متاسفم، این اجازه رو ندارم.

- ازتون خواهش می‌کنم، بهشون بگید اسمم رو شاید قبول کردن. دلارام مهرابی.

نمی‌دونستم اصلا چرا همچین حرفی زدم. چرا گفتم اسمم رو بگه شاید که بهم جواب بده.

منشی مکثی کرد و کمی بعد گفتم: «چند لحظه.»

دو سه دقیقه بعد، صدای منشی دوباره به گوش رسید.

- الان بهشون وصل می‌کنم.

-ممنون.

- سلام بفرمایید.

نفسی گرفتم و گفتم: «سلام، دلارام مهرابیم.»

- بله می‌شناسم.

- حال خواهرم خیلی بدتر شده. اون جلسه‌ای که باهم داشتید هیچ اثری نذاشته روش.

- به یک جلسه که همه چی خوب نمی‌شه.

لحن صداش یک دفعه سرد شده بود، انگار این حرفم زیاد به مذاقش خوش نیومده بود.

۵۳

- می‌شه امروز دوباره بیاید دیدنش؟

- خیر، من امروز با بیمارهای دیگه‌ام جلسه دارم.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: «فردا چی؟»

- فکر کنم بتونم.

- از کی بفهمم قطعیه؟ می‌شه شماره خودتون رو داشته باشم؟ که هی به منشیتون زنگ نزنم.

مکثی کرد و کمی بعد با لحن سردتر از دفعه قبلش گفت: «فقط در مواقع ضروری تماس بگیرید لطفا.»

با شنیدن حرف مسخره‌اش، اداش رو در اوردم که گفت: «چیزی گفتید؟»

با اخم سنگینی که روی پیشونیم نشسته بود، گفتم: «نه.»

- یادداشت کنید.

- بگید.

با لحن تندی حرف زدم که مطمئن بودم از پشت گوشی متوجه شد.

شماره‌اش رو گفت و من بلافاصله قطع کردم، حقش هم بود. دکتر هم اینقدر سرد آخه؟ اونم روانشناس!

گوشیم رو تو کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن فریماه که به سمتم می‌اومد، لبخندی زدم و گفتم: «سلام خوبی؟»

- بد نیستم. تو خوبی؟

- اوهوم. لباس خریدی؟ چی‌شد؟

کلافه گفت: «آره خریدم، خوشگله؛ ولی خب اونی نبود که می‌خواستم.»

خندیدم و گفتم: «پوشیده‌ی پوشیده؟»

چشم غره‌ای رفت و گفت: «پوشیده‌ی پوشیده.»

- فقط ماله خودشی خب.

نیشش باز شد و گفت: «هوووم. راستی باید بری اتاق ۱۲۴ معاینه‌اش کنی، مورد مشکوکی دیدی دکتر اکبری رو صدا کن.»

- الان داشتم می‌رفتم.

دستی تکون داد و دور شد. به سمت اتاق ۱۲۴ حرکت کردم و به پایان داستان زندگی خودم و دریا فکر می‌کردم، واقعا چی به سرمون می‌اومد؟

♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦--♦

با خستگی زیاد از بیمارستان بیرون اومدم. امشب شیفت نمی‌موندم و می‌رفتم خونه. از دریا خداحافظی کرده بودم و بهش قول داده بودم صبح زود بهش سر بزنم.

۵۵

مردد از ماشین پیاده شدم، نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو محکم تر روی شونه‌ام نگه داشتم. به ماشین نگاه کردم. تاریک بود و شیشه‌هاش هم دودی، اصلا نمی‌شد سرنشین داخلش رو دید.

از خیابون رد شدم و با قدم‌های تند به سمت کوچه رفتم. چراغ‌های ماشینش روشن شد و حرکت کرد. از تعجب اینکه دنبال منه، به قدم‌هام سرعت بخشیدم و تندتر به سمت در خونه حرکت کردم. تو همون حین با دستپاچگی کلید رو از کیفم دراوردم. به عقب نگاه کردم، سرکوچه پارک کرده بود. این لعنتی کی بود دیگه؟

به در خونه که رسیدم، نفسی از سر آسودگی کشیدم و کلید رو تو قفل چرخوندم. در که باز شد به سرکوچه

نگاه کردم، چراغ‌های ماشینش روشن خاموش شد و بعد رفت.

ابروهام بالا پرید، واقعا کی می‌تونست دنبال من باشه؟

در رو پشت سرم بستم و به سمت خونه رفتم. به پا دری نگاه کردم، هیچ کفش مردونه‌ای اونجا نبود. پس فرنگیس هم خونه نبود.

کفش‌هام رو تو جاکفشی جفت گذاشتم و مقنعه‌م رو از سرم دراوردم. وارد سالن شدم که با شنیدن صدایی از آشپزخونه، یک دفعه قلبم ریخت. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا هرکسی که اون‌جا بود، صدام رو نشنوه.

با قدم‌های سبک و بی سر و صدا به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن تن ظریف فرنگیس با تاب قرمز رنگش، با تعجب نفسم رو بیرون دادم و گفتم: «تویی؟»

فرنگیس با شنیدن صدام برگشت و دست از پر کردن فنجون با قهوه‌ای که از قبل درست کرده بود، برداشت و گفت: «سلام، آره. چیزی شده؟»

این بار متعجب‌تر از حرفش، گیج گفتم: «هیچی! امشب نرفتی جایی.»

فنجون رو به لب‌هاش نزدیک کرد و گفت: «آره حوصله نداشتم.»

هرلحظه بیشتر چشم‌هام گرد می‌شد، امشب همه چی عجیب شده بود، اون از تعقیب شدنم، این از فرنگیس!

- اها.

- قهوه می‌خوای؟

گیج از سوالش گفتم: «آره.»

سری تکون داد و گفت: «برو لباس‌هات رو دربیار، برات می‌ریزم بعد بیا بخور.»

- باشه.

این واقعا فرنگیس نبود!

به سمت اتاقم رفتم و گیج و منگ لباس‌هام رو با پیرهن راحتیم عوض کردم. شونه رو برداشتم و موهای حالت دار مشکیم رو که تاب برداشته بود، شونه زدم و به امروز و اتفاق‌هایی که افتاد فکر کردم.

٥٦

یک ماشین مدل بالا که حتی مدلش رو تشخیص نداده بودم، تعقیبم کرده بود. هیچ فرد مایه داری رو هم اطرافم نمی‌دیدم که بخواد دنبالم باشه. از دوست

پسرهای فرنگیس هم نمی‌تونستن باشن، آخه هیچ کدومشون حتی یک بار هم من رو ندیده بودن.

و جالب‌تر این بود که فرنگیس تو خونه بود و امشب حوصله خوشگذرونی نداشت.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم، قبل از اینکه پا توی آشپزخونه بذارم، با گوشه چشمی به فرنگیس نگاه کردم که با فنجونش بازی می‌کرد و به صفحه خاموش تلویزیون زل زده بود. امشب یک چیزیش بود حتما!

فنجون قهوه‌ای که فرنگیس ریخته بود رو برداشتم و به سمت سالن رفتم و رو مبل کنارش نشستم، بدون اینکه هدفی داشته باشم یا حتی بخوام باهاش صحبت کنم. اصلا از چی بخوام صحبت کنم؟

فنجون رو به لب‌هام نزدیک کردم و جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخم رو نوشیدم.

- چطوره؟

با تعجب به فرنگیس نگاه کردم و گفتم: «قهوه؟ خوبه.»

آروم خندید و گفت: «نه دیوونه، دریا.»

آب دهنم رو قورت دادم، این واقعا امشب یک چیزیش می‌شد!

سعی کردم تعجبم رو پنهون کنم، امشب واقعا به اندازه کافی و گیج و خنگ شده بودم.

- خوبه.

عمیق بهم نگاه کرد و گفت: «پس خوبه.»

دوباره به صفحه خاموش تلویزیون نگاه کرد و گفت: «من کمی پول دارم.»

می‌دونستم داشت، می‌دونستم می‌تونست کمک کنه بهمون؛ البته تا حدی ولی این پول‌ها حروم بود، این پول‌ها از همخوابگی‌هاش جمع شده بود! چطور می‌تونستم ازشون استفاده کنم؟ اگر تو بخت بد من و دریا بیشتر اثر می‌ذاشت و مثلا عملش رو ناموفق می‌کرد، چی؟

متاسفانه یا خوشبختانه من به این مسائل خیلی اهمیت می‌دادم و واقعا نمی‌تونستم با این پول‌های حروم، زندگی دریا رو نجات بدم. البته فرنگیس پول زیادی هم نداشت؛ قطعا نمی‌تونست خیلی بهمون کمک کنه.

۵۷

در جوابش گفتم: «می‌دونم.»

- خب؟

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: «می‌دونی که ازشون استفاده نمی‌کنم.»

پوزخند زد و گفت: «فقط به خاطر اعتقاداتت؟»

عمیق بهش نگاه کردم و گفتم: «به نظر خودت، اون پول‌ها می تونه دریا رو سالم از زیر تیغ جراحی بیاره بیرون؟ می‌تونه؟ هوم؟»

لب‌هاش رو خیس کرد و گفت: «آره می‌تونه. به نظرم خواهرت مهم تر از اعتقاداتته.»

- اگر بخواد حتی یک درصد زندگیش رو تباه کنه، من نمی‌خوام! خودش اگه بفهمه که اصلا حاضر نیست زنده بمونه.

پا روی پا انداخت و گفت: «پس می‌خوای چی کار کنی؟»

عصبی از حرف‌هاش داد زدم: «گدایی! گدایی می‌کنم.»

ساکت شد و نگاهم کرد، جوابی هم نبود.

- راه دیگه‌ای پیدا کن، خواهرت خیلی مهم تر از بقیه چیزهاست.

از روی مبل بلندم شدم و فنجون رو محکم روی میز کنار مبل گذاشتم و گفتم: «تو مادری! تو یک غلطی بکن! من دارم سعیم رو می‌کنم! دنبال کار پردرآمد تری می‌رم.»

فرنگیس پوزخند زد و گفت: «مگه به همین راحتی‌هاست؟ داری جوک می‌گی‌ها.»

حالا فهمیدم برای چی خونه مونده بود و مهربون شده بود. می‌خواست مغز من رو کار بگیره.

انگشت اشاره‌ام رو به طرفش گرفتم و گفتم: «من وارد کثافت کاری‌های تو نمی‌شم، اینم برای بار هزارم!»

- احمق! تو خوشگلی، تو می‌تونی خوب پولی در بیاری.

این حرف‌هاش تعجب برانگیز نبود. از مادری که این کاره باشه، این حرف‌ها اصلا بعید نبود. قبلا هم می‌گفت و من با رفتارم واقعا دهنش رو بسته بودم؛ ولی باز به بهونه دریا شروع کرده بود.

- ببین، هرکی این حرف‌های تو رو بشنوه، مخصوصا یک مادر! یک مادر واقعی! دلش می‌خواد به حال تو گریه کنه! این همه پستی رو از کجا اوردی تو؟ تو داری با دست‌های خودت دخترهات رو می‌کشی! واقعا اینو می‌فهمی یا نه؟

فرنگیس با خونسردی گفت: «من دارم به تو و دریا کمک می‌کنم ولی تو این رو نمی‌فهمی. کلا این تویی که نمی‌فهمی.»

حرف‌هاش واقعا حرصم رو در می‌اورد، تعجب هم نمی‌کردم که این حرف‌هارو رو بزنه ولی پرو بود.

۵۸

توی دلم به خودم پوزخند زدم، داشتم به مادرم فحش می‌دادم. اونم خیلی طبیعی! البته که مادر محسوب نمی‌شد. چه کار مادرانه‌ای در حقمون کرده بود؟ خیلی سریع به خودم جواب دادم «هیچ‌کار!» پس حق داشتم الفاظ زشتی که مناسبش بود رو بهش بدم. واقعا حق داشتم!

- ماتت برد، کجایی؟

با شنیدن صدای فرنگیس به خودم اومدم. با نفرت بهش نگاه کردم و گفتم: «ترجیح می‌دم باهات حرف نزنم.»

شونه بالا انداخت و گفت: «ولی تا کی می‌خوای از اینکه نمی‌تونی به دریا، به خواهرت! کمک کنی، فرار کنی؟ هوم؟ خودت فکر کن دختر عزیزم.»

دختر عزیزم رو با لحن چندش‌آوری گفت، برای چندمین بار باید به خودم یادآوری می‌کردم که ازش متنفر بودم؟ چرا هربار نمک می‌پاشید رو زخم‌هام؟

- غیر قابل تحملی! می‌رم بخوابم.

به سمت اتاقم رفتم که باز حرف زد.

- خوب بخوابی، دختر گلم!

و بازم چندش آور، این زن داشت با کی بازی می‌کرد؟ ای کاش هرشب به کثافت‌کاری‌هاش مشغول می‌بود،

واقعا تحملش توی خونه سخت بود. اون روزهایی که من شیفت بودم و دریا خونه بود، واقعا چطور تحملش می‌کرد؟ همین سهل‌انگاری‌هاش بود که دریا رو الان به دست مرگ داده بود.

با یادآوری همه اتفاق‌ها، قطره‌ی اشکی با سماجت تمام از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی گونه‌ام افتاد. سریع با دستم پاکش کردم و نفس عمیقی کشیدم.

- من باید قوی باشم! من باید قوی باشم!

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم ذهنم رو آزاد بذارم. مطمئن بودم که همه چی درست می‌شد.

-•-•-•-•-•-•-•-

به بیمارستان رسیدم. این‌بار هم حس می‌کردم کسی دنبالمه. هربار به اطرافم نگاه می‌کردم، هیچ چیز

مشکوکی نمی‌دیدم. حتی اون ماشین مشکی دیشب هم نبود.

احتمالاً به خاطر اتفاق‌های دیشب توهم زده بودم. با خستگی وارد بیمارستان شدم و به سمت اتاق رِست رفتم.

روپوشم رو پوشیدم و بعد به طرف اتاق دریا راهم رو کج کردم.

درو باز کردم و با دیدن مردی که پشتش به من بود و رو به روی دریا نشسته بود، تعجب کردم. دریا با دیدن من سلام کرد که اون فرد برگشت و با دیدنش تازه یادم اومد که امروز با هم ملاقات داشتن.

۵۹

به کند ذهنیم لعنتی فرستادم و گفتم: «سلام.»

کوتاه نگاهم کرد و جواب سلامم رو داد. خیلی بی‌اراده به صورتش دقیق شدم. ته ریش داشت و چونه‌ی بلندش رو جذاب نشون می‌داد.

چشم‌هاش مشکی بود و هیچ حسی از نگاهش دستگیرت نمی‌شد، بینی استخونی و کشیده‌ای داشت که به فرم صورتش می‌خورد، لب‌هاش هم معمولی بود ولی در کل مرد جذابی به نظر می‌اومد.

با صدای اهم دریا، به خودم اومدم و دست از زل زدن بهش برداشتم و بی‌اراده اخم کردم و گفتم: «یادم رفته بود امروز میاید، الان می‌رم بیرون.»

هیچی نگفت و فقط سری تکون داد، دریا ریز خندید و من با چشم غره‌ای بهش، در رو با عصبانیت پشت سرم بستم. واقعا چرا بهش زل زدم؟ اصلا چرا داشتم صورتش

رو کنکاش می‌کردم؟ چرا دریا بهم می‌خندید؟ وای لعنت به من!

پام رو با حرص به زمین کوبیدم و به سمت اتاق مریضی که باید بهش سر می‌زدم رفتم.

-•-•-•-•-•-•-

پویان*

با زنگ خوردن گوشیم از فکر بیرون اومدم و با دیدن شماره‌ی بابا اخم پررنگی رو صورتم نشست. اصلا حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم.

با عصبانیت برقرای تماس رو لمس کردم که صدای ترسیده‌اش به گوشم رسید.

- پویان زود برو خونه، مامانت فشارش افتاده پایین. حالش خیلی بد شده! بجنب فقط! من الان باید برم اتاق عمل! بدو پسر بدو!

بابا بی وقفه حرف زد و من متعجب از حرف‌هاش زود ماشین رو روشن کردم و تند گفتم: «رفتم! رفتم!»

گوشی رو روی صندلی کمک راننده پرت کردم و با سرعت به سمت خونه روندم. امیدوار بودم مشکل جدی براش پیش نیومده باشه.

از ماشین‌ها سبقت می‌گرفتم و صدای بوق‌های مکرر شون بیشتر رو اعصابم رژه می‌رفت و به هرکی می‌رسیدم فحشی نثارش می‌کردم. این خبر ناگهانی خیلی عصبیم کرده بود، مخصوصا به خاطر جریان این روزها، بی‌اعصاب‌تر شده بودم.

این چند روز هم به شرکت سر نزده بودم و همه‌اش پای دانیال افتاده بود و قطعا وقتی می‌رفتم شرکت من رو می‌کشت.

۶۰

به خونه که رسیدم، با عجله از ماشین پیاده شدم. درو باز کردم و وارد خونه شدم که خانم سپاهی با دیدنم، نگران و مضطرب گفت: «وای پسرم، خوب شد اومدی، خانم خیلی حالش بده!»

- کجاست؟

- اتاقشون.

به سمت اتاقش پا تند کردم، خانم سپاهی هم دنبالم اومد. رو تخت افتاده بود و صورتش سفید شده بود. لب‌هاش کبود بود و نایی نداشت.

به سمتش رفتم و دست راستم رو زیر پاهاش و دست چپم رو زیر گردنش گذاشتم و بلندش کردم.

بی‌جون به لباسم چنگ زد و با صدایی ضعیفی گفت: «دارم می‌میرم.»

چشم‌هاش رو نمی‌تونست باز کنه ولی متوجه شده بود که منم.

- الان می‌ریم بیمارستان.

سرش رو تو سینه‌ام فرو برد و منم به سمت ماشین پا تند کردم. خانم سپاهی در ماشین رو باز کرد و با احتیاط روی صندلی ماشین درازش کردیم، ناله‌ای کرد و لب از لب باز کرد ولی نفهمیدم که چی گفت.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

روبه روی بیمارستان توقف کردم و با عجله مامان رو از ماشین بیرون اوردم. درو با پام بستم. قفل ماشین رو به سختی زدم. وارد محوطه بیمارستان شدم و به سمت در ورودی دویدم. در باز شد و بلند گفتم: «اورژانسی! کمک!»

کمی بعد چند پرستار از اتاقی بیرون اومدن و با دیدن من که مامان رو تو دست‌هام گرفته بودم، تختی اوردن و مامان رو دراز کردن.

با دیدنش گفتم: «فشارش افتاده پایین. مشکل قلبی هم داره.»

-•-•-•-•-•-•-•-

دلارام*

با شنیدن صدای کسی که گفت: «اورژانسی! کمک!»

با عجله از اتاق خارج شدم و چند پرستار هم دنبالم اومدن. با دیدن مردی که زن لاغر و رنگ پریده‌ای رو بغل گرفته بود، به سمتشون پا تند کردم.

٦١

علی، پرستار بخش اورژانس، تختی اورد و روی تخت درازش کردن. زن بیچاره لب‌هاش کبود و صورتش عین گچ سفید شده بود. احتمال می‌دادم که فشارش افتاده باشه.

- فشارش افتاده پایین، مشکل قلبی هم داره.

با شنیدن صداش، نگاهم رو از زن گرفتم و به مرد روبه‌روم دادم.

- سابقه سکته قلبی داشتن؟

- بله؛ ولی خداروشکر خفیف بود.

عمیق نگاهم می‌کرد و نگاهش هم بی‌پروا بود. چشم‌هاش مشکی و ابروهاش پر بود، بینی نسبتا خوبی داشت و لب‌هاش به فرم صورتش می‌خورد. خوب بود؛ ولی به نظرم جذاب نبود.

بیشتر جلف و سبک به نظر می‌رسید. پیرهن جذبی تنش بود و آستین‌هاش رو بالا داده بود، شلوار تنگی هم پا کرده بود. بچه پولدار می‌زد. با انزجار نگاهش کردم و توی چشم‌هاش برق خاصی رو دیدم، انگار که از کنکاش کردنش خوشش اومده بوده.

- خب پس، همکارهام به مادرتون کمک می‌کنن، من الان باید به یک مریضم سر بزنم.

دستی به چونه‌ش کشید و گفت :«مشکلی نیست. فقط...»

سوالی پرسیدم: «بله؟»

مردد لب باز کرد که حرفی بزنه ولی حرفش رو خورد و گفت: «هیچی.»

متعجب نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه شونه بالا انداختم. سری تکون دادم و ازش دور شدم.

وارد اتاق ۱۵٦ شدم، پسر بچه‌ای بود که با هر بار دیدنش غم و غصه‌ام بیشتر می‌شد. سرطان داشت و خیلی ضعیف شده بود.

با خستگی بهش سلام کردم و دستی به سر بی موش کشیدم. جوابی بهم نداد. بهش حق هم می‌دادم اون هم خسته شده بود.

آهی کشیدم و وضعیتش رو چک کردم.

بعد از اینکه کارم باهاش تموم شد ازش خداحافظی کردم و گفتم: «سعی کن قوی باشی عزیزم، تو می‌تونی از پس همه چی بر بیای.»

این‌بار لبخند محو ولی بی‌حالی زد. منم جواب لبخندش رو دادم و از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق دریا رفتم.

در رو باز کردم و وارد شدم. از همیشه شکسته‌تر شده بود. چشم‌هاش بسته بود و صدای نفس‌های آرومش به گوش می‌رسید.

۶۲

نزدیک تختش شدم و خیلی آروم، طوری که بیدار نشه گونه‌اش رو بوسیدم و بی‌اراده، مثل همیشه قطره‌ی اشکی از چشم‌هام سر خورد و روی صورت دریا افتاد. با انگشت اشاره‌ام قطره رو به آرومی پاک کردم.

زیر لب زمزمه کردم: «کاش همه چی بهتر بشه. لطفا خوب شو.»

عمیق نفس کشید و تکونی خورد؛ ولی چشم‌هاش رو باز نکرد و نفس‌هاش به حالت عادی برگشت. با ناراحتی ازش رو برگدوندم و از اتاق بیرون رفتم.

خودم کم کم داشتم از درون خرد می‌شدم، سخت بود دیدن دریا تو این وضع، سخت بود داشتن مادری که از صد پشت غریبه، غریبه تر بود. سخت بود تکیه گاه نداشتن و بدتر از همه سخت بود بی‌پولی!

آه عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رست رفتم که پرستاری به اسم رویا، که زیاد هم باهاش آشنایی نداشتم صدام کرد. دختری جلفی بود، به دلم نمی‌شست.

به سمتش برگشتم که گفت: «من باید برم به مریضم سر بزنم، عجله دارم. می‌شه بری اتاق تزریقات، سرم خانم کیانی رو بکشی و به وضعیتش رسیدگی کنی؟ خیلی مشکل حادی نداشت، پسرش خیلی شلوغش کرده بود.»

واقعا عجله داشت و هول کرده بود. شغل پرستاری هم سخت ترین کار ممکن بود، مسئول زندگی خیلی‌ها بودن کم چیزی نبود!

لبخند مصنوعی زدم و در جوابش گفتم: «باشه، برو به کارت برس.»

تشکر کوتاهی کرد و سریع دور شد. به سمت اتاق تزریقات رفتم. بیشتر تخت‌ها پر شده بود. به سرم‌ها نگاه کردم که ببینم کدوم خالیه. سرم همون زنی که فشارش افتاده بود پایین، تموم شده بود. مادر همون پسر عجیب بود.

با صدای ضعیفی گفت: «می‌شه بیای سوزن رو بکشی از دستم؟»

از فکر بیرون اومدم با لبخند بی‌روحی نزدیکش شدم. زن خوشگلی بود، حتی چروک‌های روی صورتش از زیباییش کم نمی‌کرد. چهره‌اش به دلم نشست.

با دیدن لبخند من، متقابلاً لبخند زد و من گفتم: «ببخشید یک لحظه رفتم تو فکر.»

سوزن رو به آرومی از دستش بیرون آوردم و سرم رو برداشتم.

- بلند نشید، یکم دراز باشید.

خیلی ناگهانی گفت: «فکر کنم شوهرم خیلی نگرانم شد.»

- پسرتون اوردتون فکر کنم.

- اره. پویان اومد، صابر بهش گفته بود حتما. اون پسر اصلا حواسش به هیچ جا نیست. معلوم نیست کدوم قبرستونی می‌ره.

۶۳

بی‌اراده خندیدم، از ته دل غر می‌زد و چهره‌اش بامزه شده بود. با تعجب و خنده به لب بهم نگاه کرد و گفت: «عاصی شدم به خدا. باید این رو زنش بدم. داره از دستم می‌ره.»

با کسی که تازه باهاش آشنا شده بود، خیلی صمیمانه حرف می‌زد؛ ولی این حرف ها نشون از روابط اجتماعی بالا و راحتی زیادش می‌داد. احساس خوبی بهم منتقل کرد.

- مگه پیشتون نیست؟

چشم غره‌ای رفت و گفت: «نه والا! اینور اونور می‌چرخه. همه‌اش هم که می‌گه با دوست‌هاش می‌ره بیرون. یا می‌ره شرکتش. خونه‌ام که هست با اون گوشی‌لعنتیش ور می‌ره تا که باز بره بیرون. اصلا نمی‌دونی دارم چی می‌کشم!»

- یعنی می‌گی مشکوک می‌زنه؟

لب گزید و نامطمئن گفت: «نه، نه. فقط زیادی بازی گوشه!»

مطمئن بودم خودش هم به حرفش ایمان نداشت. ولی خب مادره دیگه سعی می‌کنه بچه‌ش رو فرشته بدونه.

پوزخندی کنج لبم نشست، دقیقا مثل فرنگیس! فقط فرقش این بود که می‌خواست ما رو شیطون بار بیاره.

- چی‌شد دختر جون؟ خوبی؟

با شنیدن صداش، از فکر بیرون اومدم و گفتم: «خوبم. می‌تونید بلند شید حالا.»

دستش رو گرفتم و کمکش کردم، لبخندی به روم زد و گفت :«ممنون.»

با لبخند کوتاهی جوابش رو دادم. از روی تخت بلند شد و گفت: «پسرم هنوز بیرونه؟»

- نمی‌دونم.

خندید و گفت: «مطمئنا نیست. مگه می‌شه منتظرم بمونه؟ اصلا.»

- عه! این‌طور نگید.

سری تکون داد و گفت: «همینه دیگه.»

همراهش از اتاق بیرون اومدم. به اطراف نگاهی کرد و با تعجب گفت: «هست!»

به طرفی که زل زده بود، نگاه کردم. درست می‌گفت پسرش بود. منم از تعجبش، تعجب کردم.

٦٤

به سمتم برگشت.

- خیلی عجیبه‌ها، سابقه نداشته.

هنوز هم زیاد حال نداشت و صورتش کمی رنگ پریده بود. پسرش با دیدنمون، تماسش رو قطع کرد و با لبخند به طرفمون اومد.

خانم کیانی هنوز هم متعجب به اومدن پسرش نگاه می‌کرد، انگار واقعا ازش بعید بوده.

- تویی پویان؟

پویان ابرو بالا انداخت و گفت: «نه، روحمه.»

- مسخره. ازت بعیده!

پویان خندید. دستش رو گرفت و گفت: «نگو اینطور.»

خانم کیانیی به من اشاره کرد.

- کلی ازت گله کردم پیشش.

این زن واقعا رک بود و راحت. چه راحت از کسی که چند دقیقه بیشتر نبود که باهاش هم‌صحبت شده بود،

تعریف می‌کرد. از اجتماعی بودن زیادش واقعا متعجب شده بودم.

پویان با شنیدن حرف مادرش، اخم کمرنگی روی پیشونی‌ش نشست و گفت: «خب مادرم؛ بریم دیگه. شماهم باید استراحت کنی!»

صداش کمی خش دار شده بود، فکر کنم زیاد از راحت بودن مادرش راضی نبود.

به سمتم برگشت و با لبخندی گفت: «مرسی دخترم، زحمت کشیدی.»

- وظیفه بود.

پویان هم نگاه عمیقی بهم کرد و در آخر سری تکون داد. خداحافظی کردن و جدا شدن.

◆-◆

پویان*

دست مامان رو گرفتم و از بیمارستان بیرون اومدیم، اخم سنگینی روی پیشونیم نشسته بود. واقعا راحت بودن زیاد مامان رو با همه کس و همه چیز درک نمی‌کردم. آخه یک آدم چطور می‌تونست به کسی که شناختی ازش نداشت غر بزنه و از زندگیش بگه؟ واقعا منطقی نبود.

- چطور شده تو واسه من صبر کردی؟ همیشه در می‌رفتی. باید دو ساعت منتظرت می‌بودم. ها؟ چه خبره؟

مامان یک ابروش رو بالا داده بود و با کنجکاوی تمام نگاهم می‌کرد و منتظر بهم زل زده بود.

٦٥

- مادر من، الان شما حالت خوب نبود که. بیا بریم خونه. باور کن که از منم سرحال تری! آخه چقدر زود از این رو به اون رو می‌شی؟!

به ماشین نزدیک می‌شدیم که با تموم شدن حرف من، یک دفعه مامان ایستاد و من رو به عقب کشوند. چشم‌هاش رو ریز کرد و دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: «عجیبه!»

چشم‌هام گرد شد و متعجب نگاهش کردم. دوباره دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: «خوبی مادر؟»

- چی‌کار می‌کنی؟

ابرو بالا انداخت و گفت: «چرا تب نداری؟»

این بار بیشتر حیرت زده شدم و گفتم: «ها؟»

شکاک گفت: «توهم ازش خوشت اومد نه؟»

متعجب گفتم: «چی؟ از کی؟»

- همون دختر مهربونه دیگه.

تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: «وا مامان چه حرف‌ها می‌زنی؟ چرا باید خوشم بیاد؟»

- آخه من که خوشم اومد، لبخندهاش خیلی قشنگ بود.

خندیدم و گفتم: «مامان خیلی خوبی! من هیچ حسی پیدا نکردم حقیقتش.»

- خب باشه ولی بازم می‌گم تو عجیبی خیلی.

- باشه من عجیبم، چی بگم دیگه؟

چشم‌هاش رو زیر کرد.

- با دوست‌هات نمی‌خوای بری بیرون؟

- نه امروز نمی‌رم.

آهی کشید و گفت: «همونه کاری نداشتی، صبر کردی تا من بهتر بشم.»

ناراحت شدم و گفتم: «نه مامان من به خاطر خودت موندم.»

مامان عمیق تر نگاهم کرد، قانع نشده بود ولی ادامه نداد. دستم رو محکم تر گرفت و به سمت ماشین رفتیم. در رو باز کردم و بهش کمک کردم که سوار شه.

ماشین رو روشن کردم که مامان گفت: «برای دو هفته دیگه آماده باش.»

- چی‌شده باز؟

نیشش باز شد و با ذوق گفت :«بریم خواستگاری دیگه!»

با شنیدن حرفش، بی‌اراده پام رو ترمز رفت و صدای لاستیک های ماشین بلند شد.

مامان داد زد :«چی‌کار می‌کنی دیوونه!»

عصبی شده بودم، پام رو روی گاز گذاشتم و به فحش‌هایی که راننده های اطرافم نثارم می‌کردن؛ توجه نکردم.

٦٦

- مامان، شما می‌فهمی که مهتاب نمی‌تونه زن من بشه؟ ما نمی‌تونیم باهم زندگی خوبی داشته باشیم، یا نه؟

اخم کرد.

- دختر به اون ماهی و پاکی برای تو زیادم هست، ولی از اونجایی که من مادرتم و برات بهترین رو می‌خوام. مهتاب برای تو عالیه.

کلافه دستی بین موهام کشیدم و گفتم: «من و مهتاب چه وجه مشترکی باهم داریم؟ مطمئنم مهتابم نمی‌خواد با من بره زیر یک سقف! همه به زور خانواده‌هاست!»

- مهتاب می‌تونه آدمت کنه مادر. بالاخره دست از این شیطون بازی‌هات برمی‌داری و دل به زندگی می‌دی.

عصبی بودم از دستش که یک لحظه یاد حرف مامان افتادم که گفت ازش خوشش اومده.

پوزخندی زدم و کمی بعد عصبانیتم فروکش کرد. خیلی هم بد نمی‌شد. شاید اینطوری واقعا از دست مهتاب خلاص می‌شدم.

ولی گفتم :«مامان من چندسالمه؟ مگه بچه‌ام؟ من دارم یک شرکت رو اداره می‌کنم. دارم حقوق می‌دم به این و اون. بعد تو داری حرف از بچه بازی و شیطنت می‌زنی؟! نه خدایی؟»

مامان سرش رو به صندلی تکیه داد و گفت :«حرف نزن، حالم خوب نیست.»

پوزخندی زدم، خودش هم می‌دونست من و مهتاب برای هم مناسب نبودیم ولی اصرار داشت. در این مواقع هم که حرفی برای گفتن نداشت. می‌گفت حرف نزن و ساکت باش.

مامان رو به خونه رسوندم و به سمت شرکت حرکت کردم. واقعا دعا می‌کردم با دانیال چشم تو چشم نشم. مخصوصا که طرح‌های جدید رو هم فرستاده بودن و من هنوز حتی بهشون نگاه نکرده بودم.

ربعی بعد، تو پارکینگ شرکت، ماشین رو پارک کردم و پیاده که شدم، مهرنوش رو دیدم. با دیدنم، با ذوق به طرفم پا تند کرد و گفت :«وای آقا پویان! چه عجب!»

دختر خوبی بود، زیادی دوست داشتنی و ساده بود. دختر خاله دانیال بود و تو بخش طراحی کار می‌کرد. کارش عالی بود و حرفی نداشت.

تنها دختری بود که حتی سعی نمی‌کردم بهش نزدیک بشم. صاف و ساده و پاک بود.

به روش لبخند زدم و گفتم: «سلام دختر جون، خوبی؟ یکم درگیر بودم.»

خنده شیرینی کرد و گفت: «خوبم، تو خوبی؟ حالا من کار ندارم که کجا بودی ولی دانیال...»

دستشو رو به روی گردنش گذاشت و ادای بریدن گردن رو با دستش در اورد و گفت: «پخ پخ!»

خندیدم و گفتم: «فاتحه بخون از الان.»

- چشم.

با خنده ازم دور شد و گفت: «می‌رم حلوا درست کنم.»

- هنوز نمردم.

خندید و به سمت ترانه رفت. ترانه هم تو بخش طراحی کار می‌کرد. با کمک مهرنوش، کارش بد نبود ولی عالی هم نبود. همیشه یک مشکل نه‌چندان کوچیک تو طرح‌هاش پیدا می‌شد.

٦٧

نفس عمیقی کشیدم و وارد ساختمون شدم. همه با دیدنم، با لبخندهای مصنوعی‌شون، سری خم کردن و مثلا ادای احترام کردن.

به سمت دفترم رفتم، خواستم در رو باز کنم که با ضربه‌ای که به پشت گردنم زده شد از جا پریدم. انتظار یک ضربه یهویی رو نداشتم، برزخی به سمتش برگشتم. حدس اینکه چه کسی می‌تونست باشه واقعا سخت نبود.

نفس‌هام کشدار شده بود و با چشم‌های به خون نشسته به دانیال نگاه می‌کردم. اون هم که از من پرو تر و خشن‌تر بود، به چشم‌هام زل زده بود و هیچی نمی‌گفت.

عصبی بهش گفتم: «خودم می‌دونم، نیاز به زدن نبود.»

- این چه وضعشه آخه؟ چند روزه رفتی گورت رو گم کردی، بدون اینکه حتی یک خبر بدی!

- درگیر بودم.

- واقعا تماس گرفتن، یا حداقل جواب دادت بهش کار سختی نباید باشه.

- حوصله نداشتم، خوب شد؟

- تو مسئولی می‌فهمی!

- نه متاسفانه.

با عصبانیت گفت: «طرح‌ها رو تو اتاقت گذاشتم، ببین. اگه راضی بودی به مهرنوش بگو نمونه بزنه.»

بازم نمی‌تونست بدون من تصمیم بگیره، رفیق بود. عصبی هم می‌شد حق داشت. کم کاری از من بود و مشکل کلا خودم بودم.

در رو باز کردم و گفتم: «بیا تو حرف می‌زنیم.»

بدون اینکه چیزی بگه، سری تکون داد و همراهم وارد اتاق شد. به سمت میزم رفتم، روی صندلی نشستم و

دانیال کنارم ایستاد. پوشه رو برداشتم و قبل از اینکه بازش کنم، گفتم: «به نظرت چطور بود؟»

- خوب، مشکلی نداشتن. می‌تونم بگم که متفاوت هم بودن.

از رضایت دانیال، سری تکون دادم و پوشه رو باز کردم.

در مورد طرح ها نظر دادیم و به توافق رسیدیم که کدوم ها رو انتخاب کنیم. باید مدل‌ها رو هم آماده می‌کردیم.

به مهرنوش زنگ زدم که به دفترم بیاد و کمتر از ده دقیقه با خنده وارد دفترم شد. با دیدن دانیال خنده‌ش محو شد و سوالی به من نگاه کرد.

از حالت بامزه‌ی چهره‌ش خنده‌م گرفت و گفتم: «بیا همه چی امنه.»

دوباره نیشش باز شد و با ناز به طرفمون اومد.

- چطوری پسر خاله؟

۶۸

دانیال لبخند محوی زد و گفت: «خوبم، بیا اینا رو ببین توهم.»

مهرنوش جدی شد و پوشه رو گرفت. به هر طرحی که می‌رسید، کمی روش فکر می‌کرد و در آخر برای بهتر شدنش نظر می‌داد. واقعا هم عالی می‌شدن، بهتره بگم، فوق العاده!

این دختر واقعا محشر بود. چند تا طرحی رو هم که ما انتخاب کرده بودیم با دلیل رد کرد و ماهم برای منطقی

بودن حرفش، قبول کردیم. مهرنوش واقعا خبره بود. به اندامش نگاه کردم، هیچ نقض و ایرادی نداشت.

می‌تونست مدل هم باشه ولی خودش نمی‌خواست و ماهم اصراری نداشتیم.

پوشه رو به دست مهرنوش دادیم که گفت: «شما آقایون نمی‌خواید یک برنامه تفریحی برای ما کارمندهاتون بذارید، ها؟»

دست به کمر شده بود و منتظر گرفتن تایید ما بود. با تموم شدن حرف مهرنوش، کل کل کردن دانیال هم شروع شد.

- نخیر، فعلا که خیلی کار داریم. مدل‌ها رو هم ببریم بخورن و بخوابن، از ریخت میوفتن.

مهرنوش تای ابروش رو بالا داد.

- خودشون حواسشون هست! ببخشیدها مدلن.

- نه آخه می‌دونی، ما خیلی بهتون می‌رسیم. نمی‌تونید جلوی وسوسه‌تون رو بگیرید و در نتیجه کار خراب می‌شه!»

با تعجب گفت: «یعنی الان گفتی دخترها شکمو ان؟»

دانیال دست به سینه شد و چشم بسته گفت: «درسته.»

مهرنوش یک دفعه جدی و سرد شد و گفت: «باشه.»

دانیال متعجب بهش نگاه کرد ولی مهرنوش اصلا توجه‌ای نکرد. کلا رفتارش اینطور بود، سعی نمی‌کرد یک موضوع رو کش بده با شیوه‌ی خودش حرف‌هاش رو می‌زد و به‌طور متفاوت و حرفه‌ای از طرف تایید می‌گرفت.

دانیال گفت: «باشه یک برنامه تنظیم می‌کنیم براتون.»

مهرنوش بدون اینکه حالت چهره‌اش عوض بشه، سری تکون داد. دانیال در این مواقع عصبی می‌شد. مهرنوش می‌دونست چطور رفتار کنه تا دانیال رو حرص بده. توی دلم به رفتارش خندیدم. واقعا این دختر معرکه بود.

مهرنوش به من زل زد و گفت: «خب پس من میرم.»

لبخند زدم و گفتم: «باشه، می‌بینمت.»

لبخند پنهونی زد و به سمت در رفت. وقتی از اتاق خارج شد به دانیال نگاه کردم، اخم داشت. به پاش ضربه زدم و گفتم: «آه، خوب بازی می‌کنه.»

۶۹

تیز نگاهم کرد و اخمش سنگین تر شد که گفتم: «خوبه خوبه!»

از بین دندون‌های کلید شده‌ش گفت: «ساکت باش!»

خندیدم و گفتم: «خب حرصت رو در میاره ولی، جیگرم حال اومد.»

نگاه خشنی بهم کرد و با قدم‌های تند از اتاق بیرون رفت.

با خالی شدن اتاق، دوباره به طرح‌ها نگاه کردم و بیشتر به ایده‌های مهرنوش فکر کردم.

گوشی‌ام که زنگ خورد، دست از بررسی کشیدم و به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم. مامان بود.

- سلام بله؟

- سلام پسرم. امشب زود بیا خونه. چند تا کت و شلوار برات گرفتم. بیا ببین کدوم رو دوست داری.

از این‌که مدام برام تصمیم می‌گرفت و فکر می‌کرد من هنوز هم پسر بچه‌ی شش ساله‌اش هستم، عصبی می‌شدم؛ اما باز هم نمی‌تونستم ناراحتش کنم.

- مامان جان من که گفتم من از مهتاب خوشم نمیاد.

- زود بیا خونه. خداحافظ.

با شنیدن صدای بوق‌های مکرر، اخمی کردم. مامان مصر بود و حرف‌های من براش اهمیت نداشت.

با یاد حرف‌های چند ساعت پیش مامان، اخمم محو شد. شاید اگه بهش نزدیک می‌شدم از دست این همه جنجال راحت می‌شدم. اما باید بیشتر از زندگی‌ش می‌فهمیدم.

-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-

از اتاق رست بیرون اومدم، داشتم به سمت اتاق مریضی که باید وضعیتش رو چک می‌کردم، می‌رفتم که با حس سنگینی نگاهی به اطراف نگاه کردم با دیدنش که بهم زل زده بود، تعجب کردم.

وقتی متوجه‌ی نگاه من به خودش شد، نه نگاهش رو دزدید و نه از دست از زل زدن بهم برداشت. تای ابروم بالا رفت.

بدون اینکه بهش نزدیک بشم و حرفی بزنم، به سمت اتاق رفتم. یک هفته‌ای بیشتر از اینکه مادرش حالش بد شده بود می‌گذشت. دلیل زل زدن بی‌پرواش رو نمی‌نفهمیدم. دلیل اینجا بودنش رو هم نمی‌دونستم، شاید مادرش باز حالش بد شده بود.

وارد اتاق شدم، پیرمردی روی تخت دراز شده بود و نگاهش رو به پنجره دوخته بود. ماسک روی لب‌هاش

بود و به کمکش نفس می‌کشید. همه بدنش چروک شده بود و رگ‌هاش بیرون زده بود. دلم ریش شد. به سمتش رفتم. سرمش تموم شده بود. سوزن رو به آرومی از پوست نازکش جدا کردم. بهم نگاه کرد، لبخند زدم و گفتم: «خوبی؟»

۷۰

چشم روی هم گذاشت و تایید کرد، تو چشم‌هاش برق خاصی دیده می‌شد و کمی بعد قطره اشکی از چشم‌هاش سر خورد.

نپرسیدم که چرا گریه‌ش گرفته و ناراحت شده. چون نه می‌تونست جواب بده و نه به من ربطی داشت. شاید با دیدن من به یاد کسی می‌افتاد.

- سردتون نیست؟

سری تکون داد. ملافه‌ی دیگه‌ای رو برداشتم و روش کشیدم. دستم رو یک دفعه گرفت و با انگشت شستش، نوازشش داد.

دستم رو جدا نکردم و گذاشتم به نوازش کردن ادامه بده. تا ده دقیقه بدون حرفی بهم نگاه کردیم تا چشم‌هاش بسته و نفس‌هاش آروم شد.

وقتی خوابید، دستم رو از دستش جدا کردم و از اتاق بیرون اومدم. داشتم به سمت اتاق رست می‌رفتم که فریماه با گل رز سرخی جلوی راهم رو گرفت و با نیش باز گفت: «به به! دلارام خانم!»

مشکوک نگاه می‌کرد و خوشحال بود. سوالی نگاهش کردم و با خنده، دستم رو روی گل رز کشیدم.

- آقاتون داده که اینقدر خوشحالی.

لبخندش پهن‌تر شد و گفت: «نچ، ماله توعه!»

تای ابروم بی‌اراده بالا پرید. با حیرت نگاهش کردم.

-من؟

با ذوق سرش رو بالا پایین کرد و گفت: «آره آره.»

- تو خریدی؟ چه کارها می‌کنی فریماه!

گل رو با لبخندی که رو لب‌هام نشسته بود، از دستش گرفتم.

فریماه خندید و گفت: «نه. من نگرفتم، ناشناسه.»

- وا، یعنی چی؟

ابرو بالا داد و با خنده گفت: «یعنی معشوقه شدی رفت!»

به دستش مشت زدم و گفتم: «برو بابا! از کی گرفتی؟»

حالت چهره‌اش تغییر کرد. مردمک چشم‌هاش رو چرخوند، لب به دندون گرفت و دست‌هاش رو حلقه‌ی هم کرد و گفت: «هوم، ناشناسه دیگه.»

با لحن بچگونه‌ای حرف زد، می‌دونست کی گل رو داده بود ولی انگار بهش سپرده شده بود که ناشناس بمونه.

گل رو به دستش دادم و گفتم: «لوس، بگو دیگه.»

اخم کمرنگی کرد و لبش رو گاز گرفت.

- عه! خب بگم شور و ذوقش می‌ره. بعدم، مگه می‌شه ندونی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: «نه والا نمی‌دونم. نه عاشقم، نه معشوق کسی.»

مشت آرومی به دستم زد و گفت: «برو! حتی به یک نفر هم مشکوک نیستی؟ تو بگو قیافه‌شو، راهنمایی می‌کنم. با اینکه قول دادم نگم.»

خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم: «برو فریماه، واقعا اشتباه گرفتی. حتما یک نفر دیگه رو گفته فکر کردی منو می‌گه.»

۷۱

داشتم ازش دور می‌شدم که دنبالم کرد و دستم رو گرفت.

- واستا، واقعا مطمئنم با خود تو بود.

- من خواهرم مریضه، زندگیم داغونه، مامانمم که خودت می‌دونی. الان واقعا این قصه‌های عاشقونه رو کم دارم، نه؟

- خب من نمی‌دونستم که. ولی واقعا با خود تو بود، حتی کاملا حالت چهره‌ات رو بهم گفت.

- بهم بگو کیه.

لب گزید و این پا و اون پا کرد.

- وا بگو دیگه فریماه!

- قدش بلند بود، هیکلش واقعا خوب و عضله‌ای بود. چشم‌هاش مشکی و ابروهاش پر بود. بینیش به صورتش می‌اومد. چونه کشیده‌ای داشت و ته ریش گذاشته بود. یک‌جور خاصی هم نگاه می‌کرد. نمی‌دونم چطور بود واقعا. ولی خب درکل جذاب بود به نظرم.

- اوه بابا! اسمش؟

چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: «نگفت که!»

- یعنی نپرسیدی واقعا؟

پلک‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: «چرا پرسیدم ولی خب اصلا نگفت. اصرار نکردم، بابا فکر کردم تو می‌دونی.»

- نه والا، تو عمرم کسی رو اینطوری ندیدم. اصلا من بیرون نمی‌رم، با کسی وقت نمی‌گذرونم که بخوابم عاشق شم و یا کسی رو عاشق خودم کنم.

تو فکر فرو رفت و گفت: «هوم، شاید. حالا گل رو نمی‌گیری؟»

- به نظرت باید بگیرم؟

- نمی‌دونم شاید. بالاخره خوشگله جدا از این قضیه ها.

خندیدم و گل رو از دستش گرفتم.

- آره، درست نیست بندازمش سطل آشغال. آخه طبیعی هم هست.

- درسته.

به برگ گل دست کشیدم، از این به بعد این ناشناس عاشق می‌تونست ذهنم رو درگیر کنه. اما من وقتی برای این قصه‌های عاشقانه نداشتم.

۷۲

از فریماه دور شدم و نگاهم رو به گلبرگ های سرخ دوختم. تو ذهنم به دنبال فردی می‌گشتم، کسی که

می‌تونست فرستنده این گل‌ها باشه. بی‌اراده پوزخندی زدم، هیچکس نبود!

به ظاهر فردی که فریماه توصیفش کرده بود فکر کردم. ابروهای پر، چشم‌های مشکی، چونه کشیده، هیکلی و...

یک لحظه سر جام خشک شدم، نگاه مرموز و عجیبش یادم افتاد، نگاهی که رنگ خاصی توش موج می‌زد. همون ابروهای پر و چشم‌های مشکی، همونی که به نظرم جذاب نیومد. آره خودش بود! امروز داشت نگاهم می‌کرد، عمیق نگاه می‌کرد. فامیلش رو یادم نمی‌اومد.

انگشتم رو روی شقیقه‌هام گذاشتم، تمرکز کردم و کمی بعد یادم افتاد. کیانی!

اما دلیل گل فرستادنش رو درک نمی‌کردم. چطور می‌تونست عاشقم شده باشه؟ فقط برای یک ملاقات کوتاه؟

به گل دوباره خیره شدم. احساس بدی ازش گرفتم، گل قشنگی بود اما...

نگاهم به سطل آشغال کنار دیوار افتاد، دودل به سمتش رفتم. خواستم گل رو توش بندازم که دلم نیومد و به سمت پذیرش رفتم. مسئول بخش فرهاد بود که ازش خوشم می‌اومد، پسر خونگرم و مهربونی بود.

- سلام فرهاد.

با دیدنم، لبخندی زد و جواب سلامم رو داد.

یهویی گل رو به سمتش گرفتم که تعجب کرد.

چشم‌هاش گرد شده بود، طوری که حس می‌کردم الان از حدقه می‌زنه بیرون. لبخندش محو شده بود و

دهنش باز مونده بود. با درک موضوع و چهره خنده دار فرهاد، بی‌اراده قهقهه زدم.

- وای فرهاد! عالی بود! وای قیافه‌ات!

این بار بیشتر تعجب کرد ولی اخم کمرنگی روی پیشونی‌ش نشست.

- چی‌شد اصلا؟

با شنیدن حرفش، دست از خندیدن برداشتم و با لبخند پهنی که روی لب‌هام بود، گفتم: «هیچی، می‌شه این گل رو تو گلدونی بذاری و روی میزت نگه داری؟»

تای ابروش بالا پرید و گفت: «بله، می‌شه. حالا برای چی؟»

- یک نفر بهم داد، گفتم تو نگهش داری.

- یک مریض؟

از سوالی که پرسید، تعجب کردم اما جواب دادم.

- آره.

- باشه حتما. ولی دختر، یهویی جلوم رو گرفتی، شوک زده شدم.

دوباره خندیدم و گفتم: «صحنه‌اش معرکه بود! باید قیافه‌ات رو می‌دیدی.»

گل رو از دستم گرفت و گفت: «کم مسخره کن.»

خندیدم و گفتم: «خب ببخشید.»

لبخند زد.

۷۳

- باشه نگهش می‌دارم.

- ممنون. پس فعلا.

- فعلا.

از فرهاد دور شدم و به سمت اتاق دریا رفتم، دلم خیلی براش تنگ شده بود. در رو آروم باز کردم، خوشبختانه بیدار بود.

با لبخند به سمتش رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم.

- خوبی؟

لبخند محوی زد و سری تکون داد.

کنار تخت صندلی بود، روش نشستم و گفتم: «چطور می‌گذره؟»

- خوب ولی خب خسته کننده‌ست.

- ناامید نباش. تو قوی‌ای.

- آره شاید، چه خبر؟

صداش خیلی ضعیف و آروم شده بود، بیشتر باید لب خونی می‌کردم، گاهی اصلا نمی‌شنیدم چی می‌گفت.

- چیزهای عجیبی اتفاق می‌افته.

تای ابروش بالا پرید و گفت: «چی؟»

- امروز یکی برام گل فرستاده بود.

- گل؟

- آره رز سرخ. فریماه گفت یک مرد گفته بهم بده.

دریا متعجب گفت :«مرد؟ واقعا؟»

- آره. این روزها حس می‌کنم یک نفر هی دنبالم می‌کنه. البته به چشم خودمم دیدم.

- می‌شناسیش؟

- نه.

- پس از کجا می‌دونی؟

- ببین یک نفر انگار، زیر نظرم گرفته و دنبالمه. حس می‌کنم باهاش رو به رو شدم.

دریا با مکث کوتاهی گفت: «یعنی آشنا نبود؟»

- نه من تا حالا ندیده بودمش.

لبخند محوی زد و برقی تو چشم‌هاش پیدا شد.

- خب شاید عاشقت شده.

اخم کمرنگی کردم و گفتم: «برو بابا، حرف‌ها می‌زنی. می‌گم اصلا با هم برخورد نداشتیم.»

- تو که گفتی ندیدیش؟

- نه، ببین حس می‌کنم همونه. اونی که تعقیبم می‌کنه رو حتی یک بار هم ندیدم.

- فریماه گفت بهت چه شکلی بود؟

- آره، خب برای همین حدس می‌زنم همون مردیه که مادرش رو اورده بود اینجا.

- کدوم؟

- تو که ندیدی. اومده بود سرم بزنه، فشارش افتاده بود. پسره هم یک جوری نگاهم می‌کرد.

۷٤

دریا دوباره لبخند زد و گفت: «عاشقه.»

اروم به بازوش ضربه زدم و گفتم: «جو نده دختر.»

- عه خب اینطوری برداشت می‌شه. می‌گی گل هم فرستاده.

- عه دریا! گفتم حدس می‌زنم که اونه.

سری تکون داد و گفت: «خودشه، می‌دونم.»

- حس خوبی ندارم اصلا.

- یکم احتیاط کن.

- اره، حتما باید این کار رو بکنم.

دریا لب گزید و دستاش رو تو هم قفل کرد.

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و بعد دستی به موهاش کشید. این حرکاتش فقط یک معنی داشت، یعنی که می‌خواست حرفی بزنه و مردد بود.

- بگو ببینم.

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت. مکثی کرد و گفت: «فرنگیس چطوره؟»

از شنیدن اسمش، ناراحت و عصبی شدم. اون زن حتی یک بار به ملاقات دخترش نیومده بود، فقط ادعا می‌کرد!

اخم کردم و گفتم: «خوبه.»

- مطمئنی؟ چرا اینطوری می‌گی؟

- واقعا برات اهمیت داره؟

سر به زیر شد و هیچی نگفت. دریا، فرنگیس رو دوست داشت. چون فقط به‌دنیاش آورده بود و به قول خودش حرمت داشت. البته بازم فرنگیس نسبت به دریا زیاد هم بی‌احساس نبود.

- بازم حرف از کثیف کاری‌هاش می‌زنه!

با شنیدن این حرفم، آهی کشید و گفت: «دست برنمی‌داره؟»

زیر چشمی نگاهش کردم و با صدای آرومی گفتم: «کمتر شده اما.»

برقی تو چشم‌هاش پیدا شد.

- جدی؟

- آره، کمتر بیرون می‌ره.

- کسی نمیاد خونه یعنی؟

- من هروقت که رفتم خونه کسی نبوده.

دریا با خوشحالی گفت: «یعنی پشیمونه؟»

- نه دریا. به من بازم پیشنهاد تن فروشی داد.

ذوق دریا، با شنیدن حرفم خاموش شد و گفت: «بازم جای امیدواری هست.»

- به خاطر تو گفت، که پول عمل‌هات رو جور کنم.

با تعجب گفت: «قبول که نکردی!؟»

- نه دریا... دنبال راه دیگه‌ایم.

۷۵

لب گزید، به دست‌های لاغرش نگاه کرد و گفت: «هیچ وقت قبول نکنی دلارام، مردن من بهتر از وارد شدنت به این جور کارهاست.»

اگه هیچ راه دیگه‌ای پیدا نمی‌کردم، اگه دیگه پول درمانش رو نداشتم، اگه به بن بست می‌خوردم، واقعا چی می‌شد؟ وارد می‌شدم؟

راه فرنگیس رو ادامه می‌دادم؟ با فکرهایی که به سرم زد، لب گزیدم. این پول‌ها حلال نبود! اگه از اون پول‌ها برای درمان دریا استفاده می‌کردم، به یقین

خودم با دست‌های خودم به دست مرگ می‌دادمش. سرم رو تند تکون دادم و افکار منفی رو از خودم دور کردم.

- چی‌شد؟

با شنیدن صدای دریا، از فکر بیرون اومدم و نگاهم رو بهش دوختم.

- هیچی.

- دلارام قول می‌دی؟

به چشم‌هاش زل زدم، به چشم‌هایی که هیچ امیدی توش نبود. بی‌روح و خاموش بود. ناراحتی ازش می‌بارید، آرزوهای بچگانه‌اش مرده بود. این نگاه، حق یک دختر شونزده ساله نبود!

مکث کردم و با صدای ضعیفی گفتم: «قول می‌دم.»

لبخند محوی زد و گفت: «ممنون. خودت رو خسته نکن.»

- نمی‌کنم...

- خب برو به مریض‌هات برس.

سری تکون دادم و بلند شدم. گونه‌ش رو بوسیدم و مثل همیشه« قوی باش» رو تو گوشش زمزمه کردم و اون هربار لبخند مصنوعی‌ای نصیبم می‌کرد.

از اتاق بیرون اومدم، وقتی به تک تک مریض‌ها رسیدگی کردم و وضعیتشون رو چک کردم. با خستگی وارد اتاق رست شدم. به سمت کمدم رفتم و از تو کیفم، گوشی‌م رو بیرون کشیدم.

پیامی برام اومده بود، بازش کردم. شماره ناشناس بود. با خوندن محتوای پیام، چشم‌هام گرد شد و ضربان قلبم تند شد.

«از گلی که فرستادم خوشت نیومد؟ چرا نگهش نداشتی؟ با کلی امید و محبت برات فرستاده بودم.»

متن پیام رو چندین بار خوندم تا هضمش کنم. از این‌که نمی‌دونستم کی بود، عصبی شده بودم.

انگشت‌هام روی صفحه کیبرد غلتید و بی‌اراده تایپ کردم: «شما کی هستید؟ چی از جونم می‌خواید؟»

۷٦

پیامم رو یک بار دیگه خوندم. چشم‌هام رو بستم و سِند رو زدم. نفس عمیقی کشیدم. هرکسی که بود انگار کاملا من رو می‌شناخت. نمی‌تونست همون مردی باشه

که مادرش رو اورده بود؟ اسمش رو یادم نمی‌اومد. کمی به ذهنم فشار اوردم، پوریا بود؟ پیمان؟

- پویان!

با به یاد اوردنش، اسمش رو بلند صدا زدم. خودش بود، پویان! حالا این مرد، این فرد ناشناس، می‌تونست پویان باشه؟

با لرزش گوشیم از فکر بیرون اومدم و پیام رو باز کردم: «می‌تونیم یک قرار ملاقات داشته باشیم، اینطور هم رو بیشتر می‌شناسیم. خوب نیست؟»

با خوندن پیامش، اخم کردم. هم عصبی شده بودم، هم گیج.

گوشی رو خاموش کردم و جوابش رو ندادم. اینطور بهتر بود. اگه جواب می‌دادم شاید اصلا جالب نمی‌شد. ممکن بود فکر کنه بی‌میل نیستم و برداشت های

مزخرفی بکنه. برای تایید حرف‌های خودم، سری تکون دادم و گوشی رو تو کیفم گذاشتم. در کمدم رو بستم.

خمیازه‌ای کشیدم و تازه متوجه شدم که چقدر خوابم میاد. خداروشکر کردم که امشب می‌تونستم برم خونه و راحت بخوابم. واقعا به آرامش نیاز داشتم، البته آرامشی از جنس آشوب!

از بیمارستان بیرون اومدم. کنار خیابون منتظر تاکسی ایستاده بودم که ماشینی روبه‌روم توقف کرد و بوق زد. ماشین برام آشنا اومد. شیشه رو پایین داد و چهره خندون فریماه رو دیدم.

با لبخندی گفت: «بشین، می‌رسونمت.»

بی‌تعارف دستگیره در رو کشیدم و سوار شدم. واقعا حال نداشتم منتظر تاکسی بمونم.

با خستگی و خنده گفتم: «پرو هم خودتی!»

خندید و گفت: «درسته. می‌ری خونه؟»

- اوهوم.

- دریا چطوره؟

- فرق خاصی نکرده، مثل قبل.

نیم نگاهی بهم انداخت و مردد گفت: «ناامید شدی؟»

لبخند محوی زدم.

- نه؛ نباید باشم. نباید باشیم.

- اینطور خوبه. شنیدم، با روانشناس هم جلسه داره.

- اره، گاهی ترتیب جلسه رو می‌دم. اینکه روحیه‌ش رو از دست نده، خیلی مهمه.

سری تکون داد و آهی کشید.

- آره همینطوره.

- تو چه می‌کنی با شوهرت؟

۷۷

فرمون رو چرخوند و به آینه پشت دقیق شد.

- خوبیم، دلارام؟

- بله؟

موشکافانه به پشت نگاه می‌کرد و اخم داشت.

- این ماشین رو می‌شناسی؟

با شنیدن حرفش، یک دفعه قلبم ریخت. آب دهنم رو قورت دادم و به عقب نگاه کردم. خودش بود، همون ماشین!

با تردید گفتم: «نه... نه.»

فریماه دوباره نگاهی به آینه انداخت و بعد نگاهی به من کرد.

- چرا هول کردی؟

نفسی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

- خب می‌گی دنبالمونه.

نفسی گرفت و گفت: «از یک راه دیگه می‌ریم، ببینیم میاد دنبالمون یا نه.»

ضربان قلبم تند شده بود. من که می‌دونستم دنبال منه. همون ماشین بود. مطمئن بودم.

- باشه.

فریماه داخل کوچه‌ای پیچید و از آینه به عقب نگاه کرد.

- دلارام، دنبالمونه. چی کار کنم؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

- هیچی، به راحت ادامه بده.

- زنگ بزنم به حسام؟

تند گفتم :«نه، نه. نمی‌خواد.»

سری تکون داد و با احتیاط به راهش ادامه داد. ده دقیقه بعد روبه‌روی کوچه‌مون ایستاد.

- پشیمون شد.

داشتم از ماشین پیاده می‌شدم که به سمتش برگشتم و گفتم: «پشتمون نیست؟»

دقیق به عقب نگاه می‌کرد.

- نه، نیست. مواظب باش، برو.

سری تکون دادم و نفسی گرفتم: «خوبه. ممنون.»

لبخند زد. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. فریماه بوقی زد و دور شد.

با قدم‌های محکم از خیابون فرعی رد شدم. به سمت کوچه پا تند کردم که نوری رو دیدم. قلبم ریخت، تپش قلبم تندتر شد. با قدم‌های بلند تری به سمت خونه حرکت کردم که حس کردم در ماشین باز و بعد بسته شد. سر جام ایستادم، دست‌هام یخ کرده بود و پاهام شل شده بود. با شنیدن صدای قدم‌هاش که هرلحظه نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر ترسیدم.

قفل کرده بودم، حتی نمی‌تونستم به عقب برگردم و نگاهش کنم. بعد یک دقیقه، مغزم فرمان داد که فقط فرار کن. نفسی گرفتم و تند دویدم. حتی یک لحظه هم سرم رو نچرخوندم که بهش نگاه کنم، از اینکه باهاش روبه‌رو بشم، می‌ترسیدم.

۷۸

به خونه که رسیدم با دستپاچگی کلید رو از تو کیفم دراوردم. با دست‌های لرزون، کلید رو به سمت قفل بردم که از دستم سر خورد و به زمین افتاد. نگاهم به هیکل بلند مردی که تو تاریکی بود، خیره شد. با قدم‌های کوتاه، نزدیک تر می‌شد. نمی‌تونستم صورتش رو ببینم. کلید رو تند از روی زمین برداشتم و تو قفل در چرخوندم.

در رو محکم بستم، که صدای برخوردش بهم، تو کوچه تاریک و ساکت پیچید. ولی این صدای دلخراش، دلنشین ترین صدای عمرم بود. نفس‌هام به شماره افتاده بود. به در تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم و

چشم‌هام رو بستم. سعی می‌کردم آرامش رو به خودم تزریق کنم. دستم رو روی قلبم گذاشتم، تند می‌زد.

لب زدم: «به‌خیر گذشت.»

- شاید.

با شنیدن صدای مردونه‌ای، چشم‌هام گرد شد و ضربان قلبم تندتر. فرو ریختن قلبم رو واقعا حس کردم. قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌پرید.

صدای قدم‌هاش که دور می‌شد، توی سرم پخش شد. سرجام میخ شده بودم و حتی نمی‌تونستم نفس بکشم.

- چیشده دلارام؟

با شنیدن صدای فرنگیس، هین بلندی کشیدم و از شوک دراومدم. زیر نور لامپ تراس، با موهای پریشون و چشم‌های ترسیده به من نگاه می‌کرد.

تیکه تیکه گفتم: «هی... هیچی!»

- مطمئنی؟ چرا در رو اینقدر محکم بستی!؟ ترسیدم.

مردمک چشم‌هام می‌لرزید و ترسی که به جونم افتاده بود رو لو می‌داد.

- باد زد. در رو باد زد.

گیج بهم نگاه کرد. بیخیال شد و گفت: «خب بیا تو.»

سری تکون دادم و کیفم رو محکم‌تر توی دستم گرفتم. به سمت در خونه رفتم و کفش‌هام رو دراوردم. هنوز هم پاهام می‌لرزید و سست بودم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و وارد خونه که شدم، آرامش عجیبی رو احساس کردم. از اینکه تو خونه بودم، جام امن بود، هیچکس دنبالم نبود و هیچ فرد

ناآشنایی نبود، احساس آرامش می‌کردم. بی‌اراده لبخندی کنج لب‌هام نشست ولی سریع محو شد. واقعا داشتم سکته می‌کردم!

به سمت اتاقم رفتم، بدون اینکه لباس‌هام رو در بیارم روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم کاملا آروم بشم.

دستی به شقیقه‌هام کشیدم. ای کاش یکم جرئت به خرج می‌دادم تا می‌تونستم قیافه‌اش رو ببینم. حداقل این‌طوری می‌تونستم ازش شکایت کنم.

۷۹

با به یاد آوردن پیامک‌های ناشناس، قلبم ریخت. نکنه خودش بود؟ شاید چون جوابی بهش نداده بودم،

می‌خواست اینطور خودش رو به من نشون بده؟ این مردک روانی کی بود؟

عصبی به سمت کیفم رفتم و گوشی‌م رو بیرون کشیدم. پیام‌هاش رو باز کردم و دوباره خوندم. انگشت‌هام روی صفحه کیبرد غلتیدن و شروع به تایپ کردم.

« این چه کاریه؟ بازی‌ت گرفته؟ این مسخره بازی ها چیه راه انداختی؟ خودت رو عین آدم بهم نشون بده و گانگستر بازی در نیار! فکر نمی‌کنی، می‌تونی یک آدم رو سکته بدی؟ هم گل می‌فرستی و هم عوضی بازی در میاری؟ حالت خوبه؟ احمق!»

چند بار پیامم رو خوندم. اگه این نمی‌بود، چی؟ انگشتم روی سند رفت و خواستم پیامم رو بفرستم که حس عجیبی پیدا کردم. واقعا اگه اون مرد، این فرد ناشناس نمی‌بود چی؟ به مغزم فشار می‌اومد.

ولی هردوشون ناشناس و غریبه بودن. هردوشون عجیب و حتی ترسناک بودن! پویان نبود؟ یا این دو نفر، یکی بودن؟ چی‌کارم داشتن؟ چی کارم داشت؟ من چه بدی در حق کسی کرده بودم؟ اصلا بدی در کار بوده؟

بعد از ربع ساعتی، با مشغله‌های فکری زیاد به خواب رفتم. تحمل فشارهای این روزها واقعا برام سخت شده بود.

با ضربه‌های آرومی که به در زده می‌شد، چشم‌هام رو باز کردم.

- دلارام! بیداری؟

چشم‌هام رو مالیدم و کمی بعد دیدم واضح شد.

- بله؟

- بیا پیک، یک جعبه‌ای برات فرستاد.

با شنیدن حرفش، چشم‌هام گرد شد. پیک؟ جعبه؟ برای من؟

از جام بلند شدم، واقعا این روزها همه چی عجیب شده بود. در رو باز کردم و با چهره‌ی گیج فرنگیس رو به رو شدم. با تعجب به جعبه نگاه می‌کرد. جعبه‌ی بزرگ سرخی که با پاپیون سفید بسته شده بود.

به چشم‌هام عمیق نگاه کرد و گفت: «خبریه؟»

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «نه، ولی بازش نکن.»

تن صداش بالا رفت و با تعجب گفت: «چرا دیوونه؟»

- نمی‌خواد، بندازش سطل آشغال.

۸۰

یک دفعه قهقهه زد.

- پس خبریه، دعوا کردید شیطون؟ اومده منت کشی، عزیزم!

به ابزار احساسات مسخره‌ش اخمی کردم و جعبه رو تند از دستش گرفتم. عصبی نگاهش کردم و گفتم: «اینقدر توهم نزن!»

خندید و دستی به بازوم کشید.

- نه عزیزم. خوبه این‌ها رو تجربه کنی. ببین چه جعبه کادو قشنگی آورده، حالا دیگه فکر کن توش چی هست!

نفسی گرفتم و گفتم: «نمی‌خوام.»

- با کلی شوق و ذوق برات فرستاده. وای! چقدر رمانتیک!

از رفتارهای چندش آورش تعجب کردم. چرا این‌طوری رفتار می‌کرد؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

- فرنگیس؟

نگاهش رو از جعبه گرفت و به من دوخت که ادامه دادم: «یک آب به دست و صورتت بزن، بدجور اشتباه می‌زنی!»

با شنیدن حرفم، اخم غلیظی کرد و بدون حرفی ازم دور شد.

وارد اتاقم شدم و جعبه رو روی میز کامپیوترم گذاشتم. روی تختم نشستم و فقط نگاهش کردم. این روزها

خیلی گیج و خسته شده بودم، حتی توان نداشتم به این اتفاق‌های عجیب فکر کنم که حدس بزنم کیه و چه بازی رو به راه انداخته؟ هدفش چیه و با من چی کار داره؟

حتی دلم نمی‌خواست، جعبه رو باز کنم. سرم رو روی بالشت گذاشتم که موهام رو پیشمونی‌م پخش شد. اگه بازش می‌کردم، شاید بیشتر خودم رو درگیر این اتفاق‌ها می‌کردم و بیشتر توی دردسر می‌افتادم.
هرچی خودم رو از این قضایا دور تر نگه می‌داشتم، بهتر بود.

با صدای اس ام اس گوشیم، چشم‌هام رو باز کردم. نفسی گرفتم. حدس می‌زدم همون شماره ناشناس باشه. گوشی رو روشن کردم و پیامش رو باز کردم.

«از هدیه‌م خوشت اومد؟ گلمم که قبول نکردی.»

با خوندن پیامش، متعجب و گیج سرجام خشکم زد. این فرد آگاهانه داشت من رو عذاب می‌داد!

عصبی تایپ کردم.

«می‌شه دقیق خودتون رو معرفی کنید؟ اسمتون چیه؟ کی هستید؟ چی کارم دارید؟ چرا گل و کادو می‌فرستید؟ اصلا من می‌شناسمتون؟»

۸۱

بدون معطلی پیامم رو سند کردم، دیگه از موش و گربه بازی خسته شده بودم. به صفحه گوشی‌م زل زدم تا به محض اینکه جواب داد، پیامش رو بخونم.

دو دقیقه‌ی بعد دوباره صدای پیامک گوشیم بلند شد.

«ما هم رو قبلا دیدیم، ولی شناختی از من ندارید. راستش من از زندگی‌تون خبر دارم و یک پیشنهادی براتون دارم که حتما بهتون کمک می‌کنه.»

با خوندن متن پیامش، اخم سنگینی روی پیشونی‌م نشست.

تند تایپ کردم.

«گفتم که خودتون رو معرفی کنید اول! شما چه طور از زندگی من می‌دونید؟ اصلا چه چیزی می‌دونید؟ یعنی چی پیشنهادی برام دارید؟ من واقعا دارم کلافه می‌شم.»

دستی بین موهام کشیدم و منتظر جواب شدم. نگاهی به جعبه کردم، وسوسه شده بودم که بازش کنم اما بازم مقاومت کردم.

گوشی‌م لرزید، پیامش رو باز کردم.

«بهتره هم رو ببینیم به نظرم. مطمئن باش به تو و خواهرت کمک می‌کنه.»

پیام رو چند بار خوندم، ضربان قلبم تند شده بود. این فرد از همه چی خبر داشت انگار.

«من با کسی که نمی‌شناسم، ملاقات نمی‌کنم. زندگی منم به خودم مربوطه. پس دیگه مزاحم نشید.»

گوشی رو روی تختم پرت کردم و بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم، واقعا عصبی شده بودم.

فرنگیس با دیدن چهره برزخیم گفت: «وا! مگه توش چی بود؟ چرا اینطور شدی؟»

نفس عمیقی کشیدم و تند گفتم: «اصلا بازش نکردم!»

ابروهاش بالا پرید و تعجب کرد.

- پس با خودت درگیری! برو خودت رو تو آینه ببین که چقدر وحشتناک شدی!

اخم کردم و گفتم: «حتما، ممنون که گفتی.»

- بابا آشتی کنید دیگه.

دیگه صبر و تحملم تموم شده بود، سرخ شدم و داد زدم.

- چی داری می‌گی؟! با کی آشتی کنم؟ حالت خوبه؟ چرا اینقدر توهم می‌زنی؟ من تو این اوضاع داغونم، می‌تونم با کسی باشم مگه؟ که حتی بخوام، براش ناز کنم و قهر کنم؟! تو هیچ وقت از هیچی خبر نداشتی، پس اینقدر حرف نزن. ببینم باید چه غلطی بکنم!

فرنگیس بعد از فهمیدن جدیت و عصبانیتم، دست از چرت و پرت گفتن برداشت و گفت: «خب، خوبه دیگه. اینقدر شلوغش نکن.»

- از اولم تو شلوغش کردی.

اخم کرد و پرسید: «دریا چطوره؟»

- به لطف شما و من، زیاد تغییری نکرده.

چشم‌هاش برق عجیبی زد و گفت: «چرا؟»

کلافه دستی به موهام کشیدم، واقعا نمی‌دونستم باید به کدوم موضوع فکر کنم. دریا، پویان، فرنگیس، ناشناسه، جعبه و هزار درد دیگه.

۸۲

- حتی خودش هم نمی‌خواد خوب بشه.

پوزخند دردناکی زدم و ادامه دادم: «انگار مرگ براش قشنگ تر از زندگیه.»

فرنگیس عمیق بهم زل زد و جوابی نداد. حق هم داشت، بیشتر این اتفاق‌ها تقصیر خودش بود.

به سمت آشپزخونه رفتم، در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو برداشتم که فرنگیس گفت: «خوب می‌شه، من می‌دونم. فردا می‌رم ملاقاتش.»

لیوان رو از آب سرد پر کردم و در بطری رو بستم. از حرفش تعجب نکردم، بعد از این همه مدت که دریا بستری بود، یک ملاقات مادر دختری، اصلا عجیب نبود.

- می‌خوای نرو، خسته می‌شی آخه.

یک جرعه از آب نوشیدم، سردی آب حس خوبی بهم داد.

-تیکه ننداز!

جرعه‌ی دیگه‌ای نوشیدم و گفتم: «باور کن برای خودت گفتم. بعد هم هوای بیمارستان زیاد جالب نیست. با خلق و خوی شما جور در نمیاد.»

لحن صحبتم زیادی تمسخرآمیز بود، فرنگیس اخم سنگینی کرد و دور شد. شونه بالا انداختم و دوباره بطری رو تو یخچال گذاشتم.

به سمت اتاقم رفتم، نگاهم به جعبه افتاد. برام اهمیت نداشت که داخل جعبه چی می‌تونست باشه، چون در هر صورت نگهش نمی‌داشتم.

مانتویی پوشیدم و شالی سرم کردم. جعبه رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم و بی‌معطلی به سمت در خروجی

خونه پا تند کردم. اگر فرنگیس من رو می‌دید، مطمئنا غر می‌زد و به زور این جعبه لعنتی رو باز می‌کرد.

دمپایی های بنفشم رو پام کردم و از حیاط رد شدم. در فلزی رو باز کردم. قبل از اینکه از خونه بیرون بیام، به کوچه نگاه کردم. هیچکس نبود شکر خدا. نفس راحتی کشیدم و با قدم‌های بلند به سمت تیرچراغ برق رفتم، کمی از خونه دور بود و فرنگیس متوجه نمی‌شد که این جعبه قرمز رنگ، اونجا افتاده. پشت تیر برق گذاشتمش و دور شدم. توی سطل آشغال نینداختم، شاید یکی برمی‌داشت و می‌تونست ازش استفاده کنه. بالاخره حیف بود و البته... نامردی.

وارد حیاط شدم، نگاهم به گل‌های پژمرده و درخت‌های پوسیده افتاد. حتی دیگه کسی حواسش به این‌ها هم نبود، آهی کشیدم و شیر شیلنگ رو باز کردم. وقتی

کمی آبیاری‌شون کردم، سر شیلنگ رو تو باغچه گذاشتم و منتظر شدم کمی پر آب بشه. روی تخته سنگی نشستم و به گل‌های خاکی نگاه کردم.

به گل‌هایی که یک روزی سرخ بودن و روی صحن باغچه، زیبایی‌شون رو به رخ هم دیگه می‌کشیدن؛ ولی این گل‌ها نیاز به توجه داشتن و حالا پژمرده شده بودن. خیلی بی‌اراده لب زدم: «عشق هم اگر محبت نبیند، کهنه می‌شود به مانند گل سرخی که ادعای زیبایی می‌کرد ولی آب، پژمرد و پیر شد.»(متن خود نویسنده، نگار.ب)

۸۳

عاشق نوشتن بودم، عاشق متن‌های ادبی، شعرهای عاشقانه، کتاب خوندن. گاهی می‌نوشتم، آرامش می‌گرفتم. وقتی می‌نوشتم انگار فقط خودم و قلم و دفترم بودیم که تو یک مجلس شاعرانه، با قلمم می‌رقصیدم و ردپای‌های نوشتنم رو روی صحن دفترم جا می‌ذاشتم.

لبخند تلخی زدم، خیلی وقت بود چیزی از قلبم بیرون نیومده بود ولی باز این چشمه‌ی خشک شده‌ی نوشتنم، دوباره جوشان شده بود.

بلند شدم و شیر آب رو بستم. با قدم‌های سست وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم.

از کشوی میز کامپیوترم، دفتر قدیمی‌م رو در آوردم. جلد مشکی‌ای داشت، ساده بود و فقط چند برگ از گل‌های سرخ لاله تو زمینه‌ی سیاهش جلوه‌گر شده بود.

برگه‌هاش کاهی بودن و قدیمی. چقدر نوشتن توی این دفتر خاص، لذت داشت.

همون دفتری که بابام وقتی علاقه‌ام رو نسبت به نویسندگی دید، برام کادو خرید و بهم هدیه داد. هیچ وقت اون روز رو یادم نمی‌ره، چقدر از ذوق جیغ زدم و چقدر بابا رو بوسه بارون کردم. حیف عمر بابا قد نداد که نوشته‌های دخترش رو بخونه.

حتی به صفحه‌های قبل نگاه نکردم تا دوباره برای هزارمین بار بخونمشون. روان نویس مشکیم رو برداشتم و متنی رو که چند دقیقه پیش، بی‌اراده گفتم رو روی صفحه پیاده کردم. بعد از اتمام نوشتن، متن رو دوباره خوندم.

واقعا همینطور بود، ما آدما فقط ادعامون می‌شد، هیچی از عشق و عاشقی نمی‌دونستیم.

نفسی گرفتم و دفتر رو بستم، کشو رو باز کردم و دوباره سر جای خودش گذاشتم و لب زدم: «بابا... دلم برات تنگ شده.»

با صدای اس ام اس گوشیم، قطره‌ی اشک سمجی رو که قصد ریختن داشت، پاک کردم و نفسی گرفتم.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و پیام رو باز کردم.

«ببین حرف‌هایی که قراره بهت بزنم، می‌تونه زندگی‌ت رو عوض کنه، بهت قول می‌دم. می‌تونی خواهرت رو برای همیشه داشته باشی. از اون خونه جهنمی بیرون میای. اصلا نیاز نیست دیگه این همه کار کنی. باید همو ببینیم، لطفا.»

با خوندن حرف‌هاش تعجب کردم، واقعا هدفش کمک به من بود؟ اینقدر ساده و احمقانه؟ مگه می‌شد یک فرد ناشناس، الکی الکی یک نفر رو پیدا کنه یا ازش

خوشش بیاد و بعد داستان کل زندگیش رو بفهمه و اقدام به کمک کنه؟ زیادی مسخره نبود؟ یا ما همچین آدم‌هایی تو دنیای ظالممون هم داشتیم؟

۸٤

دروغ به خودم نمی‌گفتم، وسوسه هم شده بودم. این حرف‌هایی که می‌زد توی بحران زندگی من، یک جورایی امید برانگیز بود. حتی اگه پوچ و واهی بودن هم من رو برای فهمیدنش وسوسه می‌کرد. منی که دیگه دستم از همه‌ی دنیا کوتاه شده بود، شاید می‌تونستم یک شانس عجیب و غیر منطقی رو به خودم بدم. حداقل این فرد ناشناس رو ببینم. فکر نکنم دیدنش، چیزی ازم کم می‌کرد؛ می‌کرد؟

لب گزیدم و کمی بعد تایپ کردم.

«یک آدرس و یک تایم می‌دم، اونجا همو می‌بینیم.»

هیچ چیز دیگه‌ای نگفتم، باید غرورم هم حفظ می‌شد حتی اون هم نباید محل قرارمون رو مشخص می‌کرد.

«باشه، بگید.»

آدرس و زمان رو براش فرستادم. کافه‌ی جدیدی که تا حالا پام رو توش نذاشته بودم رو انتخاب کردم. حداقل مسئولش من رو نمی‌شناخت. فردا ساعت هفت بعد از ظهر به نظرم زمان خوبی بود.

شونه بالا انداختم، فقط امیدوار بودم این وسوسگی کاری دستم نده.

با یادآوری جلسه‌ی بعدی دریا با روانشناسش، محکم با دستم به پیشونی‌م ضربه زدم. به ساعت نگاه کردم، باید می‌رفتم بیمارستان.

به سمت کمدم، قدم تند کردم. مانتوی زرشکی قدیمی‌م رو برداشتم و شلوار مشکی دم پایی رو انتخاب کردم. شلوار رو پا و مانتو رو تنم کردم. کرمم رو برداشتم و روی صورتم پخش کردم. رژ مایع قهوه‌ای رنگم رو برداشتم و روی لب‌هام مالیدم. نگاهم به خط چشمم افتاد؛ بیخیالش شدم و مقنعه زرشکیم رو سرم کردم.

کیفم رو برداشتم و گوشیم رو توش انداختم. با عجله از اتاق بیرون اومدم، با دیدن فرنگیس که روی کاناپه به خواب رفته بود، بی‌اراده پوزخندی زدم. به طور عجیبی، وقتی خواب بود، معصوم می‌شد.

نگاهم رو ازش گرفتم و کفش‌هام رو از جا کفشی برداشتم، کتونی‌هام رو به سختی پام کردم و از خونه بیرون زدم.

پام رو که تو کوچه گذاشتم، نگاهم به سمت تیر چراغ برق کشیده شد، با دیدن جای خالی جعبه، لبخندی زدم. پس بدرد یک نفر خورده بود.

با قدم‌های بلند، طول کوچه رو طی کردم و وارد خیابون فرعی شدم.

نگاهی به اطراف انداختم، دنبال یک ماشین مشکی آشنا بودم، ماشینی که چند روز پیش تعقیبم می‌کرد و راننده‌ش به طرز وحشتناکی من رو تا به مرز سکته کشونده بود.

وقتی هیچ چیز مشکوکی ندیدم، با خیال راحت به راهم ادامه دادم. اگه یک ماشین داشتم، اینقدر برای رفتن به بیمارستان اذیت نمی‌شدم.

مثل همیشه تاکسی‌ای گرفتم و آدرس بیمارستان رو دادم.

۸۵

تاکسی رو به روی بیمارستان ایستاد. کرایه‌اش رو حساب کردم و با عجله وارد سالن بزرگ شدم. با نگهبان احوال پرسی کوتاهی کردم و با قدم‌های تند به سمت اتاق پرستارها رفتم و در طول مسیرم به پرستارها و دکترها سری تکون می‌دادم و لبخندی می‌زدم.

وارد اتاق شدم، روپوشم رو تنم کردم و کیفم رو تو کمد گذاشتم. مقنعه‌ام رو مرتب کردم و قبل از اینکه وارد اتاق دریا بشم به سمت مریضی که باید بهش سر می‌زدم، رفتم.

وارد اتاقش شدم، با دیدن صورت کبود و قرمز زنی که لب‌هاش پاره شده بود و چشم‌هاش ورم کرده بود، وحشت کردم. پیشونی‌ش بالا اومده بود و کبود شده بود. دست‌هاش همه باندپیچی شده بود و انگشت‌هاش زخم‌های عمیقی داشت و قرمز شده بود. پاش تو گچ بود و واقعا اوضاع وحشتناکی داشت.

در رو که بستم، توجه‌اش بهم جلب شد. تنها با نگاهش سرتاپام رو بررسی کرد و دوباره نگاهش رو به گلدون روی میز انداخت. احتمال می‌دادم که شوهرش، اون رو به این روز انداخته باشه.

آهی کشیدم و به سمتش رفتم، نگاهم رو به باند دستش که پر خون شده بود، انداختم. باید عوضش می‌کردم. به سمت کمدی که روبه روی تخت بود رفتم، احتمالا پرستارها از قبل وسایل رو آماده کرده بودن. در کمد رو باز کردم. حدسم درست بود، وسایل رو برداشتم و دوباره به سمت تخت رفتم و زن، تنها با نگاهش دنبالم می‌کرد. سکوت بینمون رو شکستم و گفتم: «خوبی؟»

عمیق به چشم‌هام زل زد و گفت: «اشتباه کردم.»

از این جوابش، مطمئن شدم که می‌خواد باهام حرف بزنه.

سرم رو به آرومی تکونی دادم و دستش رو تو دستم گرفتم که از دردی که تو دستش پیچید، اخم کمرنگی کرد.

- چرا؟

حرف زدن براش سخت بود، چون هربار که درد می کشید، لب‌هاش جمع می‌شد با اخم سنگینی، دردش رو تحمل می‌کرد.

- عاشق شدم، عاشق یک آدم اشتباه.

بازم موضوع این عشق و عاشقی‌های بی‌عاقبت!

دقیق‌تر بهش نگاه کردم، کمتر از بیست و پنج سال بهش می‌خورد با اینکه تشخیص سنش تو این وضعیت، واقعا هم سخت بود.

با آرامش باند رو از دستش باز کردم ولی بازم درد وحشتناکی رو حس می‌کرد.

۸٦

سعی کردم حواسش رو پرت کنم.

- شوهرت زدت؟

چشم‌هاش رو محکم بهم فشار داد و از لای دندون‌های کلید شده‌ش گفت: «آره. اون یک دیوونه‌ست!»

باند خونی رو تو سطل انداختم.

گاز استریل رو باز کردم و پانسمان کردن رو شروع کردم.

- مگه اینو از قبل نمی‌دونستی؟

- خیلی درد داره! یکم آروم تر.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، از این آروم‌تر واقعا نمی‌شد. با این حال سری تکون دادم و باشه‌ای گفتم.

ادامه داد: «ما تو دانشگاه باهم آشنا شدیم، اول اون عاشق من شد. اصلا جلف و سبک و مثل پسرهای

امروزی چندش نبود. حس می‌کردم نجیب و آقاست. خیلی محتاطانه باهام رابطه برقرار می‌کرد، خیلی زیاد نزدیکم نمی‌شد ولی دوست داشتنش رو با کمک هاش بهم نشون می‌داد. ازم حمایت می‌کرد.»

پوزخندی زدم، واقعا چقدر می‌تونستن این پسرها برای خام کردن دخترها، ماهر و زرنگ باشن! یاد همون فرد ناشناس افتادم، یک دفعه قلبم ریخت و ترس رو با تمام وجودم حس کردم. لب گزیدم و سعی کردم بهش فکر نکنم.

- خیلی خوب بود، چطور می‌تونستم عاشقش نشم؟ کسی که حتی به چشم بد بهم نگاه نمی‌کرد. من واقعا دوست داشتن رو تو چشم‌هاش می‌دیدم. هیچ شیطنت و بدجنسی از رفتارهاش، دیده نمی‌شد!
- خلاصه باهاش ازدواج کردی.

نگاهم کرد؛ عمیق، اما کوتاه.

- تو ازدواج کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم: «نه. مشکلات مهم تری دارم.»

- حتی بهش فکر هم نمی‌کنی؟ چند سالته؟

- بیست و شش، نه بهش فکر نمی‌کنم.

پوزخندی زد که باعث شد درد عمیقی رو توی صورتش حس کنه.

به سختی گفت: «خوب می‌کنی. اگر هم عاشق شدی، واقعا ازش مطمئن شو.»

باند پیچی دستش تموم شده بود، دستم رو از دستش جدا کردم و گفتم: «باشه، البته اگر عمر و فرصتی برای عاشق شدن داشتم.»

- چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟

۸۷

- خواهرم سرطان داره، زندگیم اصلا جالب نیست.

با شنیدن حرفم، عمیق نگاهم کرد و با ناراحتی متاسفمی گفت و ساکت شد.

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و گفتم: «خب سعی کن قوی باشی و بتونی هرچه زودتر از اینجا بیرون بیای و شکایت کنی.»

لبخند تلخی زد و گفت: «همین قصد رو دارم، از خیرش هم نمی‌گذرم. بابامم دنبالشه.»

- قدرش رو بدون، دیگه تکرار نمی‌شن.

فهمید که پدرم رو از دست دادم.

- متاسفم، خدا رحمتش کنه.

- ممنون.

سری تکون دادم و وارد دستشویی کوچیک اتاق شدم. صورت بی‌روحم رو تو آینه دیدم و به چهره‌ی تو آینه پوزخندی زدم. دست‌هام رو شستم و خون‌ها رو پاک کردم.

نفسی گرفتم و بعد از خشک کردن دست‌هام از دستشویی بیرون اومدم.

- مواظب خودت باش.

لبخندی زد و گفت: «باشه، ممنون. مرسی که به حرف‌هام گوش دادی.»

به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم.

- خواهش می‌کنم. خداحافظ.

از اتاق بیرون اومدم و درش رو بستم. با عجله به سمت اتاق دریا رفتم، احتمال می‌دادم مهراب جلسه‌اش رو شروع کرده باشه. ولی این لعنتی چرا هیچ سودی برای خوب شدن دریا نداشت؟

باید باهاش جدی صحبت می‌کردم. به اتاقش رسیدم. به آرومی دستگیره‌ی در رو کشیدم و از لای در، داخل اتاق رو دید زدم. با دیدن لبخند پهن دریا و شونه‌های مهراب که از خنده تکون می‌خورد، تای ابروم بالا پرید. این دوتا چی داشتن بهم می‌گفتن؟

به دریا دقیق شدم، واقعا از ته دل می‌خندید و منم بی‌اراده لبخند عمیقی زدم و در رو آروم بستم. از دیدن این خنده‌ها خوشحال شده بودم. داشت اثر می‌کرد؟ داشت بهتر می‌شد؟ یا شاید، مهراب حرف خنده داری زده بود که دریا می‌خندید. هرچیزی

ممکن بود ولی این‌ها مهم نبود، دریا بعد مدت‌ها تونست خندیدن رو به یاد بیاره. آرامش عجیبی رو تو وجودم حس کردم، روی یکی از صندلی هایی که کنار اتاق بود نشستم و منتظر شدم تا جلسه‌شون تموم بشه.

۸۸

با دکترش صحبت می‌کردم، می‌گفت امید برای بهبودیش هست. می‌تونه خوب بشه و دوباره به زندگی عادی برگرده و من با جون دل حرف‌هاش رو می‌پذیرفتم حتی اگر واقعی هم نمی‌بودن، قبولشون می‌کردم. این امید از همه مهم تر بود.

ده دقیقه بعد با پایین کشیده شدن دستگیره در از فکر خارج شدم.

نگاهم رو به مهراب دوختم که با لبخندی از اتاق بیرون اومد و در رو به آرومی بست.

با دیدنم، لبخندش محو شد و به حالت خشک و جدی‌ش برگشت. از تغییر حالت چهره‌اش شوکه شدم. خب چی می‌شد همونطور خوش برخورد می‌موند؟

از روی صندلی بلند شدم و مثل خودش سرد نگاهش کردم.

- سلام.

جواب سلامش رو دادم و پرسیدم: «چطوره؟ من که اصلا تغییری تو این چند جلسه ندیده بودم.»

انگار از حرفم زیاد خوشش نیومد چون رنگ نگاهش تغییر کرد و اخم‌هاش کمی توهم رفت.

- ولی به نظر من بهترن. تو هر چند جلسه با من خوب برخورد می‌کنن.

تای ابروم بالا پرید، توی هرجلسه دریا مثل امروز بود؟ تو هرجلسه اینطور می‌خندید و خوشحال بود؟

با ناباوری گفتم: «یعنی چی؟ چرا هروقت می‌رم دیدنش، فقط ناامیدی رو تو چشم‌هاش می‌بینم؟ همیشه خسته و شکسته‌ست. هیچ وقت نمی‌گه خوبم!»

از در فاصله گرفت و آروم گفت: «همراهم بیاید.»

متوجه منظورش شدم، نمی‌خواست دریا چیزی از حرف‌هامون بشنوه. سری تکون دادم و دنبالش رفتم. از بیمارستان خارج شد و جلوی در ایستاد.

- خب؟

کیفش رو به اون دستش داد و گفت: «به نظر من مشکل شمایید.»

با شنیدن حرفش، چشم‌هام گرد شد. مشکل من بودم؟ یعنی ناراحتی دریا تقصیر من بود؟ ولی من که کاری نکرده بودم!

بی‌اراده اخمی کردم و گفتم: «یعنی چی؟»

۸۹

به ساعتش نگاه کرد و جدی گفت: «متاسفم؛ ولی من الان جلسه دارم. وقت بگیرید و بیاید مطبم که باهم صحبت کنیم.»

از شنیدن حرفش، آهی کشیدم و کلافه گفتم: «نمی‌شه حداقل یک کلمه بگید که چرا ناراحتیش از منه؟»

- نه باید کامل صحبت کنیم.

بی‌میل گفتم: «باشه.»

سری تکون داد و بعد خداحافظی کوتاهی ازم دور شد.

وارد بیمارستان شدم، واقعا حالم گرفته شده بود. حتما دریا حرفی زده بود که این آقا اینطور می‌گفتن. غیر از اینم بود مگه؟

قصد داشتم برم اتاق دریا ولی نمی‌خواستم با دیدنم دوباره ناراحتیش رو به یادش بیارم و خنده‌های چند دقیقه قبلش رو به گریه تبدیل کنم.

با دیدن فریماه که به سمتم می‌اومد، لبخند محوی زدم و سلام کردم.

به چهره‌م دقیق شد و گفت: «سلام، خوب به نظر نمیای.»

- اوهوم، خسته‌ام.

- می‌خوای برو خونه، من جات می‌مونم.

از لحن سردم، فهمید که نباید بیشتر بپرسه و ازم بخواد که بیشتر براش توضیح بدم. چقدر یک دوست می‌تونست خوب باشه و درک کنه!

از محبتش لبخندی زدم و گفتم: «نه عزیز، خودم می‌مونم. توهم از صبح اینجایی، خسته‌ای.»

لب گزید و گفت: «نه اینطور نیست.»

دستی به شونه‌ش کشیدم و گفتم: «اصرار نکن. فعلا مریض ندارم؛ می‌رم اتاق رست، یکم استراحت می‌کنم. باز به کارم می‌رسم.»

سری تکون داد.

- باشه هرجور راحتی.

- ممنون.

ازش دور شدم و با قدم‌های نه چندان محکم به سمت اتاق رفتم. با یادآوری فردا که باید اون فرد رو هم می‌دیدم، آهی کشیدم. واقعا من چقدر ظرفیت داشتم؟

-•-•-•-•-•-•-•-

با خستگی از حموم بیرون اومدم و با حوله شروع به خشک کردن موهام کردم.

یک ساعتی می‌شد که از بیمارستان برگشته بودم و الان هم باید حاضر می‌شدم و می‌رفتم دیدن فردی که ادعای شناخت می‌کرد و قصد داشت به ظاهر، کمکم

کنه. امیدوار بودم هیچ خطری در کمینم نباشه و به خاطر وسوسگیم کار دست خودم ندم.

سشوار رو از کشو برداشتم و به برق زدم. حوله رو روی دسته صندلی گذاشتم و سشوار رو روشن کردم.

همونطور که موهام خشک می‌شد، تو آینه به صورت خسته و بی‌روحم نگاه کردم. حتی چندتا تار موی سفید هم روی سرم پیدا می‌شد.

۹۰

سشوار رو از کشو برداشتم و به برق زدم. حوله رو روی دسته صندلی گذاشتم و سشوار رو روشن کردم.

همونطور که موهام خشک می‌شد، تو آینه به صورت خسته و بی‌روحم نگاه کردم. حتی چندتا تار موی سفید هم روی سرم پیدا می‌شد.

فرنگیس با اون سنش، اینقدر شکسته نشده بود که من شده بودم. آهی کشیدم و با خشک شدن موهام، سشوار رو خاموش کردم و دوباره تو کشو گذاشتم.

کش سر قرمز رنگی برداشتم و موهام رو باهاش بستم. به سمت کمد لباس‌هام رفتم. اول قصد داشتم ساده بپوشم ولی با یادآوری اینکه گفته بود زندگی‌م رو می‌دونه و قصد کمک داره، مانتوی یشمی رنگ جدیدم رو برداشتم.

حداقل از ظاهرم باید متوجه می‌شد که اونقدر هم محتاج نیستم! نمی‌خواستم تیپ ساده‌ای بزنم که اون با دلسوزی و حقارت بهم نگاه کنه.

از فکر به این موضوع، اخم کردم. باید شیک و ساده می‌رفتم این بهتر بود.

شلوار مشکی‌م رو برداشتم و پا کردم. دکمه‌های مانتوم رو بستم و دوباره به سمت میز آرایشم رفتم. کرم رو روی صورتم پخش کردم و رژ قهوه‌ای رنگم رو مثل همیشه به لب‌هام کشیدم. ریمل رو به چشم‌هام زدم و آرایشم رو تکمیل کردم. ساده اما شیک شده بودم.

زیپ کیفم رو باز کردم و گوشیم رو از روی میز برداشتم، خواستم توی کیفم بندازم که لرزید. پیام رو باز کردم.

«من تو کافه نشستم، منتظرم...»

چقدر هم عجول بود!

شونه‌ای بالا انداختم، جوابش رو ندادم. گوشی رو خاموش کردم و تو کیفم انداختم و بندش رو روی شونه‌م گذاشتم.

نفسی گرفتم و از خونه بیرون رفتم.

یک ربع بعد رو به روی کافه بودم، ضربان قلبم تند شده بود. به خودم که دروغ نمی‌گفتم، واقعا ترسیده بودم. ولی اینجا یک مکان عمومی بود و هیچ غلطی نمی‌تونست بکنه!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم. سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم و آروم باشم. کیفم رو محکم تر روی شونه‌م نگه داشتم و با قدم‌های به ظاهر محکم پا به کافه‌ی بزرگ و جدید گذاشتم.

۹۱

با وارد شدن به کافه، بوی خوشی بینیم رو نوازش کرد. بی‌اراده نفسی گرفتم و بوی تلخ اما سرد رو استشمام کردم.

- خانم مهرابی؟!

با شنیدن فامیلم از صدای آشنایی، قلبم ریخت. نفسم بند اومد. دست‌هام یخ بست و حتی دیگه اون بوی خوش حس نمی‌شد.

آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم.

با دیدنش، تعجب کردم و به سمتش رفتم. ضربان قلبم آروم‌تر شد و مغزم رو به کار انداختم.

به صورتش دقیق شدم تا مطمئن بشم که همونه یا نه؟ درست حدس زده بودم، پویان بود. پویان کیانی! همونی که با مادرش حرف زده بودم. دقیق‌تر بهش زل زدم. آره، دقیقا خودش بود!

به میز که رسیدم، بلند شد و سلام کرد. لبخند به لب داشت و ازم دعوت به نشستن کرد. گیج بودم و نمی‌تونستم هضم کنم این مردی که رو به روم نشسته چطوری از زندگیم سر در اورده و چطوری بهم دلبسته شده؟ اصلا دلبسته شده؟!

تای ابروم بالا پرید بود و متعجب بهش خیره شده بودم. با دیدن چهره‌ام خندید و گفت: «خیلی تعجب کردید، آره؟»

دستی به موهام کشیدم و به حالت قبلم برگشتم. سرد گفتم: «نه حقیقتا، حس می‌کردم که شما باشید.»

این بار اون تعجب کرد و پرسید: «جدی؟ چطور؟»

- از نوع نگاه کردن و گاهی دیدنتون تو بیمارستان. ولی خب اصلا مطمئن نبودم و فقط حدس زده بودم. چون خیلی اذیت شدم.

متفکر بهم نگاه کرد و پرسید: «یعنی اذیتتون کردم؟»

بازم با لحن سرد گفتم: «بله، خیلی.»

از رک گویی و صادق بودنم، تعجب کرد و خندید.

- متاسفم.

- البته آگاهانه بود، خودتون می‌دونستید دارید مزاحم می‌شید!

تای ابروش بالا پرید و بعد اخم کرد، خیلی هم خوشش نیومده بود. ولی خب من داشتم حقیقت رو می‌گفتم، واقعا اذیتم کرده بود!

- می‌خواستم فضا یکم هیجانی و رمانتیک هم بشه و دیدنمون خیلی خشک و خالی نباشه!

رنگ نگاهش سرد شده بود و با حرف‌هاش تناقض داشت. حوصله این حرف‌های مسخره و الکی عاشقانه رو نداشتم، پس گفتم: «خب امرتون؟ و اینکه، چرا به زندگی من سرک کشیدید؟»

اصلا از برخوردم راضی نبود و داشت عصبی می‌شد. گارسون رو صدا کرد که به سمتمون اومد.

- جانم؟ سفارشتون؟

بدون اینکه به منو(menu)نگاه کنم گفتم: «شکلات گلاسه لطفا.»

پویان هم سفارشی عجیب داد که سر در نیاوردم و بیخیال پرسیدنش شدم.

با رفتن گارسون، گفتم: «خب؟»

نمی‌خواستم بینمون سکوت برقرار شه چون از کنارش بودن، راضی نبودم.

انگشت‌هاش رو حلقه‌ی هم کرد و گفت: «هم شما به من نیاز دارید، هم من به شما.»

۹۲

از مقدمه چینی و سر بسته حرف زدن خوشم نمیومد، سرد گفتم: «خب واضح‌تر بگید.»

- شما خواهرتون سرطان داره، اوضاع مالی‌تون خوب نیست و فکر کنم مادرتون هم...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم: «خب؟»

- خب شما چطور می‌خواید، خواهرتون و زندگی‌تون رو نجات بدید؟

- فکر کنم به خودم مربوط باشه و اینکه شما این‌ها رو از کجا فهمیدید؟

اونم سرد شده بود و جدی حرف می‌زد.

- راستش من بهتون علاقه مند شدم.

زیاد تعجب نکردم، حالا اگر علاقه‌مند بود یا نبود زیاد فرقی نمی‌کرد چون این مردها دوز و کلک زیاد داشتن و باید هم اینطور حرف می‌زدن تا کلامشون تاثیرگذارتر بشه.

بازم گفتم: «خب؟»

این‌بار هم تای ابروش بالا پرید، انتظار چنین برخورد سرد و بی‌تفاوتی رو نداشت. مردی که مثلا غرورش رو

کنار گذاشته بود و ابراز احساسات می‌کرد، راضی به این نوع برخورد از طرف یک خانم نبود! با اینکه واقعا حس می‌کردم واقعی نباشه، چون به گفته‌ی خودش اون هم به من نیاز داشت.

- وقتی بهتون علاقه‌مند شدم،جست‌وجو کردم و از زندگی‌تون سر در اوردم.

کاملا حس می‌شد که داره دروغ می‌گه و هیچ علاقه‌ای در کار نیست و این‌ها همه مقدمه چینی بود و قصد خام کردنم رو داشت. با این حال گفتم: «خب چطوری؟»

- اونش زیاد مهم نیست.

خشک و جدی گفتم: «به نظر من هست.»

اخم کمرنگی کرد و ادامه داد: «از اطرافیانتون. خودمم سعی کردم بیشتر بشناسمتون»

- یعنی اینقدر بیکار بودید؟ و از چه کسی اطلاعات گرفتید؟

این‌بار اخمش پر رنگ‌تر شد.

- سوال اولتون که جوابش واضحه، به خاطر حسی که پیدا کرده بودم و دومی رو نمی‌تونم بگم.

پوزخندی زدم، واقعا حرف‌هاش خنده دار بود. با این‌که هنوز به موضوع اصلی نرسیده بودیم ولی واقعا اعصابم خرد شده بود.

- امیدوارم از آشناهام نبوده باشه!

- فریماه خانم نبودن.

- شما از کجا می‌شناسیدش و اسمش رو می‌دونید؟

بی‌تفاوت گفت: «وقتی بخوام از شما بدونم، از اطرافیانتون هم یک چیزهایی می‌فهمم.»

- شما بهش گل رو داده بودید؟ یا یک نفر دیگه؟

- خودم بودم.

سری تکون دادم. واقعا آدم بیکاری بود.

- شما با ماشین تعقیبم می کردید؟

۹۳

متعجب گفت: «نه من نبودم. برای چی باید اینکار رو بکنم؟»

یک لحظه ترسیدم. اگر پویان بود کمی دلم آروم‌تر می‌گرفت و از ترسم کم می‌شد. اما حالا که انکار می‌کرد به ترسم بیشتر دامن می‌زد. نمی‌دونستم داره

دروغ می‌گه یا نه ولی بازم ممکن بود که دنبالم نکرده باشه. اما حوصله بحث کردن نداشتم.

پس گفتم: «خب بریم سراغ موضوع اصلی.»

عمیق به چشم‌هام نگاه کرد، نگاهش یخ بسته بود.

- من می‌تونم کمکتون کنم. البته با قبول کردن پیشنهادم.

کلافه گفتم: «من که گفتم نیازی به کمک شما ندارم.»

گارسون به سمتمون اومد و سفارش‌هامون رو روی میز گذاشت. با رفتنش قاشقی از شکلات گلاسه‌م رو خوردم که پویان ادامه داد: «مطمئن باشید به نفعمونه. منم می‌خوام باهاتون صادق باشم.»

- خب؟ من چه‌کار می‌تونم براتون بکنم؟

- مادر من رو تو بیمارستان دیدید دیگه؟

- بله.

نفسی گرفت و ادامه داد: «یادتون میاد چه حرف‌هایی زد؟»

با سوالی که ازم پرسید، اخم کمرنگی رو پیشونیم نشست و سعی کردم حرف‌هاش رو به یاد بیارم.

در مورد نبودن پسرش تو خونه و زن دادنش حرف می‌زد. البته بیشتر غر می‌زد و گله می‌کرد. از رفتار پویان هم اون روز تعجب کرده بود که من واقعا چیزی سر در نیاوردم.

سری تکون دادم و گفتم: «بله، یک چیزهایی یادم هست.»

- در مورد ازدواج من یادتونه؟

اخمی کردم، این حرف‌هاش می‌خواست به کجا برسه؟ به من چه ربطی داشت؟

- خب، یک چیزهایی.

عمیق نگاهم کرد و سکوت سنگینی بینمون حاکم شد. مردمک چشم‌هاش لرزید و تمام صورتم رو از نظر گذروند.

کلافه از این سکوت گفتم: «خب؟»

- می‌شه وقتی گفتم زود اینجا رو ترک نکنید و بذارید کامل حرف‌هام تموم شه؟ واقعا می‌تونه به هردومون کمک کنه.

۹٤

از حرف‌هاش حس خوبی نگرفته بودم، یک چیزهایی رو حس می‌کردم ولی حتی سعی نکردم در موردشون فکر کنم.

- خب؟

خندید و گفت: «چقدر گفتیم خب!»

بی‌اراده لبخندی زدم ولی زود محو شد.

- چون هیچی از ادامه حرفتون نمی‌دونم و شما هم هی مقدمه چینی می‌کنید.

تایید کرد و گفت: «امیدوارم تعجب نکنید.»

- منم.

دوباره به چشم‌هام دقیق شد و گفت: «می‌خوام که با من ازدواج کنید!»

تای ابروم بالا پرید. چند ثانیه با اخم روی پیشونی‌م و چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و بعد تمام وجودم رو خشم پر کرد، صورتم سرخ شد و داغ کردم.

با دیدن تغییر حالت صورتم، دستپاچه شد و گفت: «لطفا به بقیه‌اش گوش کنید!»

قفسه‌ی سینه‌م از شدت عصبانیت بالا پایین می‌رفت چطور می‌تونست همچین پیشنهادی بهم بده؟ درخواست ازدواج؟ کمک به من و دریا؟ کمک به خودش؟ زن دادن زوریش؟!

این پیشنهاد وقیحانه‌ترین پیشنهادی بود که تو عمرم ازم شده بود! مگه من هرجایی بودم که همچین پیشنهادی می‌داد!؟

از بین دندون‌های کلید شده‌م گفتم: «شما... شما چطور جرئت کردید؟ چطور جرئت کردید که...»

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت: «لطفا اشتباه برداشت نکنید، باور کنید فقط قراره بهم کمک کنیم!»

عصبی از سرجام بلند شدم که گفت: «من قبلش گفتم بذازید کامل حرف‌هام رو بزنم. شما هم قول دادید!»

نفس نفس می‌زدم و نمی‌تونستم هضم کنم. یعنی اونقدر بی‌آبرو شده بودم که همچین پیشنهادی ازم می‌شد؟

بی‌میل و با عصبانیت دوباره روی صندلی نشستم و با نفرت نگاهش کردم.

- هیچی نگید لطفا، بذارید کامل شه.

۹۵

سکوتم رو که دید ادامه داد: «گفتم که از اول هم می‌خوام باهاتون صادق باشم. راستش اون روز که دیدمتون حس خوبی ازتون گرفتم. نگاه پاک و ساده ای داشتید بی‌شک الان هم همینطور ولی خب با این حال خسته بودید و کلافه ولی حفظ ظاهر کرده بودید و با آرامش جواب اطرافیانتون رو می‌دادید. همون روز هم منتظر شدم که مامانم سرمش تموم شه و دوباره ببینمتون. با اینکه به اطرافتون توجه داشتید یک جورایی هم بی‌تفاوت بودید.»

به حرف‌هاش فکر کردم. واقعا اون روز همینطور که می‌گفت بودم. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و بذارم حرف‌هاش تموم شه. با این حال که بی‌فایده بود و به هیچ عنوانی پیشنهاد وقیحانه‌ش رو قبول نمی‌کردم.

باز هم با سکوت من مواجه شد و ادامه داد.

«من نمی‌گم عشق در نگاه اول و این حرف‌ها، راستش عاشق هم نیستم. فقط حس خوبی بهتون دارم و ازتون خوشم میاد.»

تای ابروم بالا پرید، چه رک و راست بود! با یاد اینکه اکثر مردها حقه بازن و این شیوه‌شونه، تعجبم از بین رفت و باز، نفرت به سراغم اومد.

- سعی کردم بهتون نزدیک بشم اما خب واقعا خیلی یهویی نمی‌شد، بعدم من باید یکم بیشتر ازتون می‌فهمیدم پس برای همین زندگی‌تون رو تا حدی می‌دونم.

غیر از اینکه به ظاهر رک و راست بود، خیلی هم پرو و وقیح بود!

- آره یکمم احساس بازی کردن توی فیلم سینمایی کردید و من رو هم به اجبار یک بازیگر واقعی نشون دادید!

با شنیدن حرفم خندید و گفت: «یعنی چی مگه چی کار کردم؟»

- تعقیبم می‌کردید و من تا مرز سکوته رسوندید.

خنده‌ی روی لبش محو شد.

- من که گفتم تعقیبتون نکردم.

جدی گفتم: «برای من سخته باورش، عصبی هم هستم. پس زودتر تمومش کنید.»

با فهمیدن جدیت کلامم، ادامه داد.

- من یک پیشنهاد خوب دارم. اگر با من ازدواج کنید من می‌تونم خرج تمام عمل‌های خواهرتون رو بدم.

کلافه و خسته گفتم: «واقعا حالتون خوبه؟ چطور نشناخته و یهویی این حرف رو می‌زنید؟»

۹۶

بین حرفم پرید و گفت: «من می‌شناسمتون. شماهم کم کم می‌شناسید.»

- من اصلا برام مهم نیست شما چه کار می‌خواید بکنید و هدفتون چیه ولی کلا اشتباه گرفتید!

قاشقی از بستنی عجیبش رو خورد و گفت: «شما به منم کمک می‌کنید؛ اینطور آخه!»

- چه کمکی؟

- خب حرف‌های مامانم رو یادتونه دیگه. اصرار به ازدواج من، در اصل می‌خواد من با یک دختر مذهبی و فوق‌العاده دین دار ازدواج کنم. ولی خب من واقعا نمی‌تونم با همچین آدمی زیر یک سقف باشم.

نمی‌دونستم چرا داشتم به حرف‌هاش گوش می‌کردم؟ منی که حتی به پیشنهادش فکر هم نمی‌کردم و حتی حاضر نبودم بزنم زیر گوشش. آدم دیوونه، دیوونه بود! واقعا هم یک دختر با کمالات برای همچین پسری مناسب نبود. چه جالب که خودش هم قبول داشت. بی‌اراده پوزخندی زدم و گفتم: «ببینید، مهم نیست این حرف‌ها. من که قرار نیست اون پیشنهاد زشتتون رو قبول کنم. پس چرا واقعا داریم ادامه می‌دیم؟»

اخم کرد و گفت: «تو واقعا نمی‌خوای خواهرت رو نجات بدی؟!»

شدم تو! از خیر جمع کردنم گذشته بود و با عصبانیت حرفش رو زد.

-این‌طوری هم که نه!

- واقعا چه راه حل دیگه‌ای داری؟! می‌تونی بفهمی که داری از دستش می‌دی! من حتی با دکترش حرف زدم.

با شنیدن حرفش، یک دفعه قلبم ریخت و ترسیدم.

آروم گفتم: «یعنی چی؟ چطور؟»

- واقعا می‌خوای بگم؟ نمی‌تونن عمل‌های قوی و کارساز روی خواهرت انجام بدن. چون از اوضاع مالیت خبر دارن و خودت بهشون گفتی. اینطور که

داره می‌گذره هیچ امیدی به بهبودی‌ش نیست. فقط چون پرستار اون بیمارستان هستی و به حساب آشنایی تا همین‌جاش هم کمکت کردن!

با حرفش فشرده شدن بیشتر قلبم رو حس می‌کردم، چرا اون دکتر لعنتی به خودم نگفته بود!؟

ناباور گفتم: «گفتن داره بهتر می‌شه.»

- باید هم اینطور بگن! نمی‌خواستن ناامید شی. در هر صورت چند درصدی هم ممکنه خواهرت خوب بشه. البته اگر معجزه بشه.

معجزه می‌شد؟ من داشتم دریا رو از دست می‌دادم.

با فکر اینکه می‌تونست دروغ بگه و قصد وسوسه کردنم رو برای قبول کردن پیشنهادش داشت، دوباره جون گرفتم و اخم کردم.

- دروغ می‌گی!

خندید و گفت: «اثباتش که کاری نداره، برو خودت بپرس.»

۹۷

با شنیدن این حرفش، آب پاکی رو سرم ریخته شد. راست می‌گفت با پرسیدنش از صحت یا دروغی بودنش مطمئن می‌شدم.

واقعا حالم بد شده بود و دوست داشتم هرچه سریعتر این کافه‌ی لعنتی رو ترک کنم.

خسته گفتم: «خیلی حرف زدم، من می‌رم.»

هیچ چیزی جز گفتن همین جمله نداشتم. از روی صندلی بلند شدم و کیفم رو روی دوشم انداختم که گفت: «پس تکلیف چی می‌شه؟»

اصلا حوصله نداشتم جر و بحث کنم و بگم دست از سرم بردار و بذار به درد خودم بمیرم! عصبی و کلافه گفتم: «هیچی!»

از میز دور شدم که دنبالم اومد و گفت: «الان حالت خوب نیست و بهت حق می‌دم. شماره‌م رو داری، مطمئنم این پیشنهاد رو قبول می‌کنی. ولی نذاشتی کامل تر حرف بزنم. من منتظرم.»

بدون اینکه به چرت و پرت‌هاش گوش بدم، از کافه بیرون اومدم. واقعا هواش برام خفه کننده شده بود. با پا گذاشتن به پیاده رو، نفسی گرفتم و هوای تازه رو با ولع به داخل ریه‌هام فرستادم.

داغ کرده بودم و صورتم سرخ شده بود. دلم می‌خواست برم خونه و فقط یک گوشه‌ای بشینم و فکر کنم به تمام اتفاق های نحس زندگی‌ام! ولی باید می‌رفتم بیمارستان و به کارم می‌رسیدم. و بدتر از همه این بود که باید با دکتر دریا حرف می‌زدم.

تاکسی گرفتم و به سمت بیمارستان رفتم.

اشک هام بدون اینکه متوجه بشم، صورتم رو خیس کرده بود و هوای دلم رو ابری‌تر. من واقعا دیگه گنجایش و تحمل هیچی رو نداشتم.

با رسیدن به بیمارستان، از تاکسی پیاده شدم و کرایه‌ش رو حساب کردم. وارد سالن بیمارستان شدم و بدون اینکه متوجه بشم کی روبه‌رومه و داره سلام می‌کنه، قدم برمی‌داشتم و به سمت اتاق پرستارها حرکت می‌کردم.

ولی چهره‌م اونقدر و گرفته و پریشون بود که اون هارو ناراحت نکنم و متوجه بشن که من واقعا حالم خوب نیست.

با وارد شدن به اتاق، روپوشم رو بی‌حوصله تن کردم و کیفم رو توی کمد گذاشتم.

واقعا شیفت شب بودن، خستگی داشت و دلم می‌خواست این مریض‌های بدبخت رو تیکه تیکه کنم! ولی هربار با آرامش برخورد می‌کردم و نمی‌تونستم با سهل انگاری بهشون برسم. با اینکه از درون، خون خونم رو می‌خورد.

وقتی به دوتا از مریض‌ها رسیدگی کردم. زود به سمت اتاق دکتر دریا رفتم که قبل از اینکه بیمارستان رو ترک کنه، من باهاش صحبت کنم و ببینم واقعا چقدر اوضاع وخیمه.

۹۸

چند تقه به در زدم و با شنیدن صداش که گفت: «بفرمایید.»

نفسی گرفتم و در رو باز کردم. با وارد شدنم، بوی تلخی به مشامم رسید و حالم رو بدتر کرد.

با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد. تونستم ترس توی چشم‌هاش رو ببینم.

حالت گرفته و ناراحت صورتم، گویای همه چیز بود و نیاز به گفتن حرفی نبود.

- سلام، بشینید.

آروم جواب سلامش رو دادم. واقعا رمقی تو تنم نمونده بود.

روی مبلی که رو به روی میزش بود نشستم و بدون مقدمه چینی گفتم: «می‌دونم حالش بده. ولی امیدی هست؟ خرجش چقدر می‌شه؟»

عینکش رو جابه‌جا کرد و محکم گفت: «امیدش کمه، ولی اگر عمل‌ها رو انجام بده شاید بشه یه چیزی گفت.»

دکتر هم مقدمه چینی نکرد و رک و راست حرفش رو زد. انگار فهمیده بود دیگه گول زدنم فایده‌ای نداره.

- خیلی خرجش زیاده؟

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- درسته، خیلی زیاد.

آهی کشیدم و گفتم: «چرا بهم نگفته بودید؟»

سر به زیر شد ولی محکم گفت: «کاری از دستت برمی‌اومد؟ با اینکه باید بهت می‌گفتم ولی من از زندگی‌ات خبر داشتم و تو مثل دخترمی، من تا جایی که در توانم بود کمک کردم.»

راست می‌گفت، خرج بعضی از عمل‌ها رو داده بود ولی انگار هیچ فایده‌ای نکرده بود. با گفتنش هم من نمی‌تونستم کاری کنم. با یاد آوری حرف‌های پویان، نور امیدی تو دلم روشن شد، اما زود خاموش شد و اخم پررنگی روی پیشونی‌م نشست.

چه چیز احمقانه‌ای به ذهنم خطور کرده بود؟ از این فکر حالم بد شد و خودم رو سرزنش کردم.

- چی‌شد دختر؟ چرا اخم کردی؟

با شنیدن صداش، به خودم اومدم و گره‌ی ابروهام رو باز کردم.

- چیزی نیست.

واقعا نمی‌دونستم باید چی کار کنم، هیچ راهی جلوی روم نبود. همش بن بست بود و بن بست. نمی‌دونستم چطور می‌تونستم این دیواری رو که مانع بهتر شدن همه چیز می‌شد رو بشکنم. اصلا باید می‌شکستم؟ شاید مثل این دیوارهای سحرآمیز، باید دنبال جای مخفی‌ش می‌گشتم تا خودش باز می‌شد؟ با این فکرها، لعنتی به خودم فرستادم و عقلم رو سر جاش اوردم. من داشتم چی می‌گفتم آخه؟!

۹۹

- اوضاعش خیلی وخیمه؟

- آره به قدری که حتی از عمل کردنش هم می‌ترسم آخه می‌ترسم زیر عمل...

حرفش رو نصفه گذاشت ولی فهمیدم چی می‌خواست بگه. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد و قلبم ریخت. حتی فکر بهش هم عذاب‌دهنده بود. اشک قاب چشم‌هام شد و دیدم رو تار کرد. صورت دکتر افتخاری رو نمی‌دیدم و پشت پرده‌ی اشکم خیلی چاق تر دیده می‌شد.

نفسی گرفتم و لب گزیدم. قطره‌های اشک روی گونه‌هام سر خوردن و دنبال هم بازی کردن تا افتادن و رو دست‌هام سقوط کردن. چه سرگذشت تلخی داشتن این اشک ها، متولد نشده می‌مردن.

مثل دریای من! ولی هنوز بود، هنوز هست، هنوز خواهد بود! اما... از درون می‌مرد، از درون نابود می‌شد. روحش پرپر می‌شد.

دریا که سنی نداشت، هنوز شیرینی زندگی رو نچشیده بود. اصلا زندگی شیرین بود؟ جوابی براش نداشتم، بی‌اراده پوزخندی زدم.

دکتر هم حرفی نداشت، اصلا حرفی نبود که زده بشه. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که من واقعا نمی‌تونستم هیچ کاری برای دلیل زنده بودنم بکنم. دریا دستی دستی داشت می‌رفت. من چه کار می‌تونستم بکنم؟ راهی بود؟

یک صدایی از ته‌ته‌های قلبم داد می‌زد که هست، آره هست! ولی توی خودخواه نمی‌خوای قبولش کنی و من بی‌رحمانه وجدانم رو خاموش کردم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: «ممنون.»

- کاری نکردم.

لحن صداش اونقدر شرمنده بود که حتی منم حرفی برای گفتن نداشتم. آروم خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم.

با خستگی مسیر اتاق دریا رو طی کردم و سربه‌زیر به در اتاقش رسیدم.

حدس می‌زدم خواب باشه. با کمترین سر و صدا، دستگیره‌ی در رو کشیدم و در رو باز کردم.

۱۰۰

اتاق توی تاریکی غرق شده بود. با قدم‌های سست وارد اتاق شدم و نگاهم رو خیره‌ی دختری کردم که روزی ساده و بی‌توقع می‌خندید. تو زندگیش مادر کم داشت، پدر کم داشت اما می‌خندید. اون زندگی لعنتی رو قبول کرده بود.

ولی الان بی‌روح و بی‌امید روی تخت بیمارستان خوابیده بود و در انتظار آینده‌ی نامعلومش به سر می‌برد. دختر شونزده ساله‌ای که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، اما خودش رو برای شکست آماده کرده بود.

قطره‌های اشک، بی‌اراده از چشم‌هام روی صورتم ریختن و گونه‌های قرمز شده‌م رو شستند. یک قدم جلوتر رفتم و به صورت غرق در خوابش خیره شدم.

بی‌ابرو و بی‌مو هم باز زیبا بود. معصومیت از چهره‌ش بیداد می‌کرد. دریای شکسته‌ی من با این دنیای بی‌رحم می‌جنگید.

دستش رو روی قلبش گذاشته بود و مشت کرده بود، از لابه‌لای انگشت‌های جمع شده‌اش، زنجیری برق می‌زد. با حس کنجکاوی دستم رو به دستش نزدیک کردم و آروم انگشت‌های قفل شده‌ش رو باز کردم. با دیدن پلاک قرمز رنگی که می‌دونستم چی بود و از کجا بود، قلبم ریخت. همه‌ی وجودم برای این دل کوچیک و پر نیازش سوخت.

شبی رو به یاد آوردم که اصلا هیچ غصه‌ای توش جا نداشت، تولد دریا.

شبی که فرنگیس با بابا دعوا نمی‌کرد، شبی که لبخند داشت و با نگاه پر شورش به اعضای خانواده‌ش نگاه

می‌کرد. شبی که من! من با فرنگیس تو آشپزخونه با کلی خنده، کیک تولد درست کردیم و دریا با خنده‌های مکررش، ازمون عکس می‌گرفت.

شبی که تنفرها، بی‌رنگ شده بودن و عشق برای یک شب هم که شده، دل‌های ما رو رنگ زده بود. اون شب همه عاشق هم بودن و همون شب دریا، این گردنبند رو از فرنگیس و بابا هدیه گرفته بود که عکس خانوادگیمون توش بود. عکسی که دریا تازه به دنیا اومده بود و تو بغل فرنگیس می‌خندید و من روی پای بابا کنار اون‌ها نشسته بودم.

لبخند محوی زدم و آهی کشیدم. اون پلاک قرمز رو برنداشتم تا ببینم عکسی رو که دیگه هیچ وقت تکرار نمی‌شد. دریا پر از خواستن بود، نیاز به مهر مادری، آغوش پدر و... من!

هیچ یک از ما رو نداشت، حتی منی که بودم اما در باطن نه!

۱۰۱

اشک‌هام بی‌وقفه می‌ریختن. بدنم داغ شده بود و قلبم درد می‌کرد. نفس کشیدن برام سخت شده بود. دیگه نمی‌تونستم این فضای پر از خواستن رو تحمل کنم. از اتاق خارج شدم و به دیوار تکیه زدم و روی زمین افتادم.

سرم رو روی زانوهای جمع شده‌م گذاشتم و گریه کردم.

فردا باید به روانشناسش هم سر می‌زدم. شاید خیلی چیزهای دیگه از دریا می‌فهمیدم. من نباید ناامید می‌شدم و دریا رو از دست می‌دادم!

دوباره ضمیر ناخودآگاهم به سمت مردی کشیده شد که با پیشنهاد بی‌شرمانه‌اش تنم رو لرزونده بود. پیشنهادی که وسوسه کننده و تخریب کننده. ولی من باید خودم رو انتخاب می‌کردم یا دریا رو؟

جوابش قطعی بود، دریا. اما...

سری تکون دادم تا از فکر پویان بیرون بیام. من باید قوی باشم. باید خودم، دریا رو بسازم. یک دریای جدید.

-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-

با به صدا در اومدن آلارم گوشی، از خواب بیدار شدم. دستی به چشم‌هام کشیدم تا دیدم واضح شه. روی تخت نشستم و موهام رو از روی صورتم کنار دادم.

خمیازه ای کشیدم و بعد بلند شدم. امروز باید به مطب مهراب عرفانی می‌رفتم. پس برای چند ساعتی یکی از پرستارها جای من تو بیمارستان کار می‌کرد.

بعد از اینکه دست و صورتم رو تو روشویی شستم، به سمت آشپزخونه رفتم. فرنگیس داشت چای می‌خورد و با خودش آهنگ می‌خوند. دیگه تعجب نمی‌کردم که چرا خونه‌ست و پی خوش گذرونی‌هاش نیست. گاهی می‌رفت بیرون و بعضی شب‌ها خونه نمیومد اما نسبت به قبل خیلی کم‌تر شده بود.

چایی‌ای برای خودم ریختم و روی صندلی و روبه‌روش نشستم. دست از خوندن کشید و پرسید: «دریا چطوره؟»

- خیلی بد، خیلی خیلی بد.

با شنیدن حرفم، رنگ نگاهش عوض شد و با لکنت گفت: «یعنی چی؟»

- یعنی اینکه امید کمی مونده.

چهره‌ش توهم رفت و مات بهم نگاه کرد. از روی صندلی بلند شد. با قدم‌های بلند به سمت اتاقش رفت و محکم در رو بهم کوبید.

از این رفتار ناگهانی‌ش تعجب کردم و دلم بیشتر گرفت.

آهی کشیدم و جرعه‌ای از چایم نوشیدم و قطره اشکی که از گونه‌ام سر خورد، تو لیوان چای افتاد. بی‌اهمیت

بهش، به نوشیدن ادامه دادم و استکان خالی رو با حرص روی میز گذاشتم.

۱۰۲

واقعا این چه زندگی بود که پا توش گذاشته بودیم؟

کلافه پوفی کشیدم و بلند شدم. به سمت اتاقم رفتم و لباس هام رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.

تاکسی گرفتم و به سمت مطب مهراب عرفانی حرکت کردم. نمی‌دونستم برای شنیدن حرف‌هاش آمادگی داشتم یا نه؟ اصلا نمی‌دونستم می‌خواست چی بگه؟ حرف‌هاش امیدوار کننده بود یا ناامید کننده؟ چرا موضوع صحبتش قراره من باشم؟ دریا چی بهش گفته؟

از شدت سوال‌هایی که تو ذهنم بود، مغزم داشت منفجر می‌شد. با اینکه تا چند دقیقه دیگه همه چی برام روشن می‌شد اما تحملش واقعا سخت بود.

به مطب رسیدم. با قدمای بلند وارد مطب شدم.

به سمت منشی رفتم، سرش توی کامپیوتر بود و اخم داشت. انگار به مشکل برخورده بود.

- سلام، نوبت داشتم.

با دیدنم کمی فکر کرد و بعد انگار فامیلم رو یادش نیومده باشه، گفت: «سلام، اسمتون؟»

- دلارام مهرابی.

دوباره به مانیتور کامپیوتر زل زد و کمی بعد گفت: «پنج دقیقه دیگه برید داخل.»

سری تکون دادم و روی صندلی انتظار نشستم. با صدای پیامک گوشیم، گوشی رو از تو کیفم بیرون کشیدم و روشنش کردم.

پیام از طرف پویان بود، آهی کشیدم و پیامش رو باز کردم.

«سلام، فکرهاتون رو کردید؟ داره دیر می‌شه واقعا! فقط من به شما کمک نمی‌کنم، شماهم قراره کمکم کنید. جدا از احساس من به شما، بیاید فکر کنیم که این یک معامله عادلانه‌ست.»

اخمی کردم و بی‌اراده تایپ کردم.

«یعنی چی؟ منظورتون از معامله چیه؟»

از اینکه با بحث ازدواج، با آینده من بازی می‌کرد و اسم معامله رو روش گذاشته بود، دلم گرفت. واقعا حق

یک دختر این بود؟ منی که منتظر یک آینده رویایی بودم.

یعنی واقعا هرچی خوشبختی هست برای تو فیلم‌هاست؟ این واقعا عادلانه نیست!

جواب داد: «می‌شه هم رو ببینیم؟»

تند تایپ کردم.

«نه.»

و این«نه»ی محکم، جای حرفی براش نذاشت.

«ای کاش اجازه می‌دادی. ولی جدا از اینکه بحث زندگی خواهرت در میونه. بحث زندگی منم هست، تا چند روز دیگه من رو به زور می‌بره خواستگاری دختری که اصلا نمی‌خوامش. باور کن بحث سواستفاده و این حرف‌ها نیست. منم دارم صادقانه حرف می‌زنم. منم

مشکل دارم و ازت کمک می‌خوام، هر شرطی هم بگی قبوله.»

۱۰۳

و این«نه»ی محکم، جای حرفی براش نذاشت.

«ای کاش اجازه می‌دادی. ولی جدا از اینکه بحث زندگی خواهرت در میونه. بحث زندگی منم هست، تا چند روز دیگه من رو به زور می‌بره خواستگاری دختری که اصلا نمی‌خوامش. باور کن بحث سواستفاده و این حرف‌ها نیست. منم دارم صادقانه حرف می‌زنم. منم

مشکل دارم و ازت کمک می‌خوام، هر شرطی هم بگی قبوله.»

با خوندن جمله آخرش، نوری تو قلبم پیچید و لبخند رو به لب‌هام اورد. هر شرطی می‌گفتم قبول بود!

با شنیدن اسمم از طرف منشی، گوشی رو تو کیفم انداختم و جواب دادن بهش رو به بعد موکول کردم.

و نوری که تو قلبم پیچیده بود رو خاموش کردم. من نباید سست می‌شدم، ولی داریا چی می‌شد؟

کیفم رو روی دوشم انداختم و به سمت در قدم برداشتم. چند تقه به در زدم و با شنیدن«بفرمایید» دستگیره رو کشیدم و وارد شدم.

با وارد شدن به اتاق، بازم بوی خوش و مطبوعی که حال عجیبی بهم دست می‌داد رو حس کردم.

بی‌اراده و با ولع، عطری که تو اتاق پیچیده بود رو به ریه‌هام فرستادم و لبخندی زدم.

با شنیدن صدای« اهمی!» به خودم اومدم و اخم کردم. از این بی‌ارادگی، عصبی شدم. حالا با خودش، چه فکری می‌کرد!

برای اینکه از این فکرهای کثیف نکنه، زود گفتم: «سلام، عطرتون بوی خوبی می‌ده جدا.»

- سلام، بفرمایید.

نگاهش کردم و بعد فهمیدم چقدر ضایع تر کردم همه چیز رو! عمیق بهم نگاه کرد و حاضر بودم قسم بخورم که خندید اما زود محوش کرد. لب گزیدم و با اخم‌های سنگین به سمت مبل رفتم و نشستم.

از روی صندلیش بلند شد و به سمت مبل روبه روی من حرکت کرد و نشست.

بند کیفم رو تو دستم محکم فشار دادم. سرم پایین بود و نمی‌دیدمش. از سکوتی که بینمون حاکم شده بود، کلافه شدم و گفتم: «خب می‌خواستیم در مورد دریا حرف بزنیم. چی بهتون گفته؟»

منتظر جوابی از طرفش بودم ولی هیچی نگفت. سرم رو بالا گرفتم و با نگاه خیره‌ش بهم، با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم که به خودش اومد و سری تکون داد. و حس کردم با دستپاچگی گفت: «بله، درسته.»

تای ابروم بالا پرید، چرا امروز اینطوری شده بودیم؟

- خب منتظرم که بشنوم.

۱۰٤

پا روی پا انداخت و نفسی گرفت.

- تو این چند جلسه‌ای که با دریا داشتم، متوجه‌ی نگرانیش در مورد آینده‌ی شما شدم.

بی‌اراده اخمی کردم و گفتم: «یعنی چی؟»

- دریا، مدام در مورد شما حرف می‌زنه. در مورد نابود شدن زندگی‌تون و...

مکثی کرد و آروم ادامه داد: «زندگیش.»

دلم گرفت، لب گزیدم و کمی بعد گفتم: «خب؟»

- اونقدر از بیماریش ناراحت نیست که از شما ناراحته. می‌گه شما همه زندگی‌تون رو پاش گذاشتید.

این چی داشت می‌گفت؟ نباید می‌ذاشتم؟ هرکسی جای من هم می‌بود، سعی می‌کرد تمام تلاشش رو بکنه. فقط من نبودم که!

- یعنی می‌گید نکنم؟

- نه، منظورم این نیست.

کلافه گفتم: «پس دقیق‌تر بگید.»

- دریا روی روابط شما خیلی پافشاری می‌کنه. اینطور فکر می‌کنه که شما همه‌ی زندگیتون رو پاش می‌ذارید و نمی‌تونید به زندگیتون برسید. و کارهای که باید بکنید رو انجام بدید یا رابطه‌ای رو که دوست دارید داشته باشید.

از حرف‌هاش تعجب کردم، پس برای این بود که هروقت با مهراب ملاقات داشت، شاد بود و به من می‌رسید ناامید و ناراحت می‌شد! با هربار دیدن من، آینده‌ی

من جلوی چشم‌هاش رژه می‌رفت. دوباره ناخودآگاهم به سمت پویان کشیده شد و پیشنهاد ازدواجش، بدتر از قبل تو سرم تکرار شد!

آروم گفتم: «همه‌ی زندگی من دریاست.»

- دریا نمی‌خواد اینطور فکر کنه، تا اونجایی که من فهمیدم خیلی دختر دلسوز و دل پاکیه. حتی اینکه ازدواجتون خیلی خوشحالش می‌کنه. برای دختری تو این سن، درک این موضوع و اهمیت دادن قابل تحسینه. خیلی خانواده‌اش رو دوست داره. و اینکه تا اسم مادرتون میاد فقط لبخند می‌زنه و چیزی نمی‌گه. اما می‌دونم که پدرتون به رحمت خدا رفتن، خدابیامرزتشون.

۱۰۵

دریا از فرنگیس چیزی نگفته بود. دلم برای این همه سادگی‌ش سوخت. از اینکه باور نداشت مادرش یک زن خراب و بدکاره‌ست، بیشتر دلم گرفت. به این فکر نمی‌کرد که حتی این مادر به ملاقاتش نرفته بود، با وجود اینکه مثلا قصد داشت بره.

- ممنون، خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

- ممنونم. خب من فکر کنم باید از مادرتون سوال کنم. چون به بهتر شدن دریا کمک می‌کنه. هر وقت اسم مادرتون رو میارم، تنها با یک نگاه غمگین و لب خندون نگاهم می‌کنه.

- چون ما مادری نداریم.

تعجب کرد و گفت: «یعنی ایشون هم فوت کردن؟ ماریا که چیزی نگفت.»

- نه، هست ولی خب انگار اصلا نیست.

عمیق بهم نگاه کرد و متوجه‌ی قضیه شد و گفت: «فهمیدم. تا حالا به دیدنش رفته؟»

سری به نشونه‌ی نه تکون دادم و لب گزیدم. بی‌اراده اشک‌هام ریختن و صورتم رو خیس کردن.

- باید بره. دریا خیلی خوشحال می‌شه.

- قصد داره، ولی نمی‌دونم چرا به ثمر نمی‌رسه. من به عنوان مادر نمی‌شناسمش اما دریا هنوزم عاشقانه دوستش داره.

سر به زیر شد و گفت: «بله متوجه شدم.»

سکوتی بینمون حاکم شد اما چند دقیقه بعد بردیا گفت: «شما می‌تونید بهترش کنید. حتی اگه نیاز به نقش بازی کردن باشه. چون تو این چند جلسه متوجه شدم،

ماریا جز شما و خوشبختی‌تون چیزی نمی‌خواد. با اینکه سنی نداره، اما خیلی عاقله و نسبت به هم سن و سال‌هاش که تقریبا می‌تونن خودخواهن، اصلا خودخواه نیست.»

لبخند تلخی زدم و گفتم: «هیچ وقت نبوده.»

- پس شما باید بیشتر کمک کنید.

واقعا چه انتظاری از من داشت؟ می‌رفتم ازدواج می‌کردم؟ اظهار خوشبختی می‌کردم؟ اونم با کی؟

دوباره پویان و پیشنهادش جلوی چشم‌هام ظاهر شد و بند بند وجودم رو از وسوسه پر کرد. هر شرطی هم می‌گفتم قبول بود. اینطوری من حتی دریا رو هم از دست نمی‌دادم.

- می‌گید چی کار کنم؟ برم ازدواج کنم؟ با کی؟ کشک که نیست!

- من می‌دونم که خیلی سخته. من هم نگفتم با کسی ازدواج کنید! ولی می‌خوام این رو بهتون بگم که همون قدر که خواهرتون به یک امید و یک زندگی خوب نیاز داره شما هم دارید. می‌خوام بگم خودتون رو فراموش نکنید. اگر کسی هست که می‌تونید بهش تکیه کنید یا دوستون داره و به خاطر خواهرتون قدمی براش برنمی‌دارید، می‌خوام بگم بردارید. شما هم حق خوشحال بودن و عاشق بودن رو دارید. جدا از اینکه خودخواهی نیست، این چیزی هست که خواهرتون هم برای شما دوست داره، اینکه شما رو تنها و نگران ببینه ناراحتش می‌کنه. یا اگر کسی رو دوست ندارید و کسی شما رو دوست داره، به ایشون اجازه نزدیکی بدید شاید همه چیز خوب پیش رفت، البته با

آگاهی از رابطه‌تون. شاید اولش باید برای خواهرتون کمی نقش بازی کنید تا کمی روحیه بگیره.

۱۰۶

عمیق نگاهش کردم، مدام پویان و حرف‌هاش تو سرم جولان می‌دادن و تنم رو به رعشه می‌نداختن.

آروم گفتم: «نمی‌دونم.»

تای ابروش بالا رفت و گفت: «اینطور که شما گفتید، می‌شه احتمال داد که کسی باشه و من هم امیدوارم.

ولی سعی کنید یک آدم مناسب باشه، سودجو و ناپاک نباشه.»

با شنیدن حرفش، دلم گرفت. من پویان رو نمی‌شناختم. فقط یک چهره و یک اسم بود برام، البته با یک پیشنهاد کثیف اما وسوسه کننده!

- به نظرتون این نقش بازی کردن کار درستیه؟

- معلومه که نیست ولی یک راه خوبیه. اگه واقعا کسی رو دوست دارید و دوستون داره با ایشون شروع به زندگی کنید تا نقش و تظاهر هم نباشه.

پوزخندی کنج لبم نشست، دوست داشتم؟ کسی دوستم داشته باشه؟ چطور ممکن بود!

سری تکون دادم که فکر کنم به نشونه‌ی«باشه» بود. تمام تنم شروع به لرزیدن کرد و ترس و استرس تمام وجودم رو فرا گرفت. من با زندگیم چه می‌کردم؟

مدام چهره‌ی پویان جلوی چشم‌هام رژه می‌رفت و اعصاب داغونم رو خراب تر می‌کرد. دلم می‌خواست جیغ بزنم و بگم دست از سرم برداره. ولی باز حرفش که می‌گفت: «دریا باید از خودت هم مهم تر باشه.» تو سرم پخش می‌شد و خفه‌ام می‌کرد. راست می‌گفت، دریا زندگی من بود پس باید از زندگیم محافظت می‌کردم. باید نجاتش می‌دادم حتی اگه بهاش خودم می‌بودم!

- مادرتون رو هم بگید حتما به دریا سر بزنه.

بی‌اراده و باکنایه گفتم: «اگه وقت کاریش نبود!»

- جدا از مسائل روحی، اوضاع جسمیش چطوره؟

نگاهم رو بهش دوختم، چند ثانیه به سیاهی مطلق چشم‌هاش خیره شدم. لبم رو گزیدم و چشم‌هام پر از اشک شد. با صدای ضعیف و لرزونی گفتم: «خیلی خیلی بد. از اول هم بدتر.»

با شنیدن حرفم، با فهمیدن حال خرابم، سکوت کرد ولی نگاهش رنگ غم گرفت.

اشک‌هام رو پاک کردم و با لبخند محوی از روی مبل بلند شدم و گفتم: «ممنون به خاطر امروز.»

کیفم رو روی دوشم انداختم و به سمت در می‌رفتم که گفت: «به نظرم خودتون هم نیاز به صحبت دارید. یک جلسه هم برای خودتون بذارید بد نیست.»

لحن صداش آروم و دلنشین بود. از این توجه خوشم اومد.

به سمتش برگشتم.

- آره فکر کنم. ممنون، خدانگهدار.

با دیدن لبخند محوش، دلم گرم شد و در رو باز کردم.

با خروجم، خداحافظیش رو شنیدم و بعد در اتاق رو بستم.

۱۰۷

خسته از بیمارستان بیرون اومدم و تاکسی گرفتم. از وقتی پویان اون پیشنهاد رو داده بود و دکتر عرفانی در مورد زندگی من از دید دریا حرف زده بود، وسوسه شده بودم پیشنهادش رو قبول کنم.

با اینکه ممکن بود زندگیم نابود بشه و آینده‌ای دیگه برام نباشه، اما دریا برام مهم تر بود، زندگیش و جونش مهم تر بود. اگه هم دریا رو از دست می‌دادم، بازم

زندگیم نابود می‌شد ولی با خوب شدنش و ازدواج با پویان، درصد نابودی زندگیم کمتر می‌شد. اصلا ممکن بود با پویان هم رابطه‌ام خوب پیش بره... چی داشتم می‌گفتم؟!

آهی از این زندگی کشیدم و سرم رو روی پشتی صندلی ماشین تکیه دادم. دیگه هیچ راهی جلوی روم نبود، هیچ فامیلی نبود، اگه هم بود حاضر به کمک نبود. با یاد عمه بزرگ، کل وجودم با نفرت پر شد اما چشم‌هامم پر از اشک شد. این حق ما نبود.

با توقف ماشین، چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن خیابون آشنای خونه، کرایه‌ش رو حساب کردم.

از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های سست به سمت خونه حرکت کردم، به کوچه‌ی تاریک رسیدم با دیدن ماشین

آشنای مشکی‌ای که رو به روی کوچه پارک کرده بود، آهی کشیدم.

پویان بود، چشم‌هاش از دور برق می‌زد. بهش خیره شدم و کمی بعد بدون اینکه به سمتش برم، نگاهم رو برگردوندم و به راهم ادامه دادم. فکر کنم خارج از انتظارش بود و توقع داشت به سمتش برم، چون بعد از بی‌تفاوتی من، با سرعت گازش رو گرفت و دور شد.

ولی من الان واقعا حس و حال حرف زدن و فکر کردن به اون موضوع رو نداشتم، به قدری خسته بودم که فقط می‌خواستم، خودم رو روی تخت پرت کنم و بخوابم.

به خونه رسیدم، کلید رو تو قفل در چرخوندم و بازش کردم. نفسی گرفتم و از حیاط گذشتم و به سمت در

سالن رفتم. با دیدن یک جفت کفش مردونه جلوی در، اخم‌هام توهم رفت.

انگار باز شروع شده بود، دوباره فرنگیس تب کرده بود. آروم در رو باز کردم و با کمترین صدایی به سمت اتاقم رفتم ولی قبل از اینکه پا توی اتاقم بذارم، از پشت دیوار نگاهم رو به فرنگیس دوختم که تو آغوش مردی، عشوه می‌ریخت و ناز می‌کرد.

با اکراه رو برگردوندم و وارد اتاقم شدم. در رو آروم بستم و قفل کردم. لباس‌هام رو با پیرهن گشاد راحتی و شلوار نازکی عوض کردم. خودم رو روی تخت پرت کردم و به ثانیه نکشید خوابم برد.

۱۰۸

♦-♦

از وقتی فریماه گفته بود که دکتر افتخاری باهام کار داره و باید برم پیشش، استرس و دلشوره‌ی بدی تمام وجودم رو گرفته بود، نمی‌تونستم روی رسیدگی به مریض‌ها تمرکز کنم و کارم رو به درستی انجام بدم، مخصوصا وقتی می‌خواستم سرم بزنم دستم می‌لرزید و توان کنترلش رو نداشتم.

از یک پرستار خواستم سرم یکی از مریض ها رو بزنه، قبل از اینکه رگش رو پاره کنم و کار دست خودم و مریض بدم.

با عجله به سمت اتاق دکتر رفتم، قلبم تند می‌تپید و دست‌هام می‌لرزید، چند تقه به در زدم و با شنیدن بفرمایید دکتر در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز رفتم. آروم سلام کردم که جوابم رو داد. لبخند به لب، با دستش به مبل تک نفره روبه‌روش اشاره کرد و گفت: «بشین.»

سر به زیر روی مبل نشستم، ضربان تند قلبم رو بیشتر حس می‌کردم.

دکتر عمیق بهم نگاه کرد، مردد بود و می‌خواست مقدمه چینی کنه که گفتم: «باور کنید آمادگی دارم و می‌شنوم.»

به چشم‌هام نگاه کرد و نفسی گرفت. عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت و دست‌هاش رو حلقه‌ی هم کرد.

- ببخشید دخترم که اینو می‌گم. واقعا برای ماهم سخته، اما فقط من نیستم و بقیه نمی‌تونن مثل من بدون هزینه برای کسی کاری انجام بدن و دریا رو عمل کنن. واقعا از گفتن این حرفم شرمنده‌ام ولی

دست منم نیست دیگه. اما خب دریا باید هرچه سریع‌تر عمل بشه، دیگه نمی‌شه دست دست کرد و گرنه واقعا اتفاق خوبی نمی‌افته!

انتظار همچین حرفی رو داشتم. اما قلبم بیشتر شکسته شد. به خاطر پول کثیف لعنتی به این روز افتاده بودم، به خاطر اون کاغذ کهنه‌ی به ظاهر با ارزش، خواهرم رو از دست می‌دادم. از اون پول کثیف متنفر بودم ولی زنده موندن خواهر من به همون تیکه کاغذ بستگی داشت! چه اجبار تلخ اما زندگی بخشی!

دوباره پویان و پیشنهادش، حرف‌های دریا و گفته‌های مهراب تو گوشم زنگ زد. همه‌ی وجودم برای قبول کردن پیشنهاد، داد می‌زدن. حرف‌های دکتر افتخاری تو گوشم زنگ می‌زد. مرگ دریا، مرگ دریا تو سرم تکرار می‌شد. رعشه به تنم افتاد و دیدم سیاه شد.

۱۰۹

دستم رو محکم به دسته‌ی مبل گرفتم که دکتر افتخاری با فهمیدن حال خرابم، تند به سمتم اومد و با پارچی که روی میز بود، لیوانی رو پر آب کرد و به سمت لب‌هام اورد.

صداش رو واضح نمی‌شنیدم اما فکر کنم حالم رو می‌پرسید، جرعه‌ای از آب نوشیدم و سری تکون دادم. کمی بعد دیدم واضح شد اما قلبم هنوزم تند می‌زد.

با بهتر شدن حالم، دکتر گفت: « حتما سرم بزن، فشارت پایینه.»

سری تکون دادم و جرعه‌ای دیگه از آب نوشیدم. صداهای تو سرم رو، با گفتن باشه‌ای خاموش کردم و سرم رو روی مبل تکیه دادم.

باید پیشنهاد پویان رو قبول می‌کردم، هیچ راه حل دیگه ای جلوی روم نبود. اما پویان واقعا کی بود؟ راست می‌گفت؟ از کجا پیدام کرده بود؟ اصلا چه هدفی داشت؟

ولی واقعا این‌ها دیگه مهم نبود، تنها دریا و دریا زندگی من بود، که باید نجاتش می‌دادم به هر قیمتی که می‌شد.

نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم به خودم فکر نکنم، دلم به حال خودم نسوزه و وجود دریا رو بیشترین بخش خودم قرار بدم. فقط دریا اهمیت داشت و بس.

از روی مبل بلند شدم و به سمت میز رفتم.

- عمل رو شروع کنید، پولش حاضره.

دکتر عمیق به چشم‌هام نگاه کرد و خواست سوالی بپرسه که گفتم: «من می‌رم، خدانگهدار. فقط مواظب خواهرم باشید.»

سری تکون داد و از خیر پرسیدن حرفش گذشت. به سمت در رفتم، فشرده شدن قلبم رو حس می‌کردم، فکر قبول کردن اون پیشنهاد هر بار بیشتر روی قلبم پا می‌ذاشت، تحمل سنگینی‌اش واقعا کشنده بود؛ ولی بازم دریا اولویتم بود.

نفسی گرفتم و از اتاق دکتر بیرون اومدم. به سمت اتاق رست رفتم و گوشی‌م رو از تو کیفم در اوردم. دیگه مصمم شده بودم، هیچ راه دیگه‌ای وجود نداشت. حداقل این شاید کارساز می‌بود!

ولی با یاد اینکه من هیچ شناختی از پسری به نام پویان نداشتم، وحشت رو تو تنم می‌نداخت. به خودمم حق می‌دادم ولی چاره‌ای نبود و باید این حس‌های بد رو از خودم دور می‌کردم.

شماره‌ش رو پیدا کردم. قلبم بی‌اراده تند می‌زد و هیجان زده بودم. نه هیجان خوب، کاملا حس وحشتناکی داشتم.

۱۱۰

نمی‌خواستم بهش زنگ بزنم پس تو قسمت پیامک ها رفتم و تایپ کردم.

«سلام، امشب باید حرف بزنیم. همون کافه قبلی خوبه.»

ازش درخواست دیدن نکردم، این یک اجبار بود و باید هم رو می‌دیدیم. پیام رو ارسال کردم و نفسی گرفتم.

منتظر جواب شدم، اونطور که من فهمیده بودم این مرد کاری جز بیکاری نداشت. گوشیش همیشه دستش بود و کمی بعد هم جوابم رو می‌داد، که اینطور هم شد.

«سلام، قبول کردید؟ حتما میام. ساعت هفت می‌بینمتون.»

ترجیح دادم دیگه جوابش رو ندم. گوشی رو خاموش کردم ولی از اون لحظه به بعد، بار سنگینی روی دوشم و قلبم نشست که از سنگینی‌ش کمرم خم می‌شد.

احساس خوبی نداشتم و واقعا حالم دیوونه کننده بود.

به چند تا مریض سر زدم و بعد از اینکه رسیدگی بهشون تموم شد، به سمت اتاق دریا رفتم.

در رو باز کردم و وارد شدم. داشت کتاب می‌خوند و این قضیه هم خیلی خوب بود. البته مهراب چند کتاب بهش پیشنهاد کرده بود که با روی باز پذیرفته بود.

لبخند به لب به سمتش رفتم که کتاب رو بست و به روم لبخند زد.

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم: «سلام. خوبی؟»

دستم رو گرفت و گفت: «آره بهترم.»

بهتر نبود واقعا، ولی حداقل جواب امیدوار کننده‌ای بود.

- اسم کتابش چی بود؟

با ذوق گفت: «سه شنبه ها با موری.»

کمی فکر کردم، اسمش خیلی برام آشنا اومد.

- از کتاب های معروفه، برگرفته از واقعیته و در مورد یک پیرمرد و مرد جوونه.

با تموم شدن حرفش متوجه شدم چه کتابی رو می‌گه، کتابی که موضوعش محور روانشناسی می‌چرخید و در مورد مرگ و زندگی صحبت می‌کرد. واقعا کتاب جالبی بود و من دوستش داشتم اما... اما این کتاب برای دریا، تو این وضعیت مناسب نبود. چون دید متفاوتی نسبت به مرگ رو ارائه می‌کرد. و من از اینکه دریا این کتاب رو می‌خوند، اصلا خوشحال نشدم.

۱۱۱

- هوم، جالبه.

دستم رو محکم‌تر گرفت و گفت: «راستی، کی مهراب رو می‌بینم؟»

تای ابروم بالا پرید، آقای دکتر شده بود مهراب. اخم کمرنگی کردم و به شوخی گفتم: « اوه! جانم؟ مهراب؟»

ریز خندید و کش دار گفت: «آره!»

آروم به بازوش زدم و گفتم: «خوشت اومده ها.»

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: «آره.»

از نوع نگاهش تعجب کردم و گفتم: «جدی؟ خیلی ازت بزرگتره‌ها.»

بیشتر چشم‌هاش رو ریز کرد و بهم خیره شد. از این رفتار یهویی‌ش بیشتر تعجب کردم و گفتم: «وا! چه اینجوری می‌کنی؟»

تند گفت: «مجرده!»

چشم‌هام گرد شد و گفتم: «دریا عزیزم، یکمی برات پیره به خدا.»

محکم زد به پیشونیش گفت: «از کی اینقدر خنگ شدی آخه؟!»

تای ابروم بالا پرید و گفتم: «چی؟»

پوفی کشید و ادامه داد: «برای تو خیلی خوبه.»

با شنیدن این حرفش، اخمی کردم و به یاد حرف‌های دکتر افتادم. یک لحظه حس کردم خود مهراب هم اینو می‌دونسته و اینطوری می‌خواسته منو به فکر ازدواج بندازه.

داشت اخمم پررنگ‌تر می‌شد که با فکر اینکه چرا اصلا باید از من خوشش بیاد، به خودم خندیدم. لب‌هام بیشتر کش اومد. یک لحظه چه توهم عجیبی زدم واقعا!

دریا با دیدن چهره‌ی من که در یک ثانیه اخم داشتم و ثانیه بعدش لبخند پهنی، متعجب شد و گفت: «الان چی‌شد؟»

بیشتر خندیدم و گفتم: «هیچی، آخه چطور اونو برای من می‌خوای؟»

جدی شد و گفت: «باور کن خیلی بهم میاید. مهراب هم خیلی خوبه. می‌تونی باهاش خوشبخت شی.»

- این‌ها رو که به خودش نگفتی؟

آب دهنش رو قورت داد و عمیق به چشم‌هام نگاه کرد که گفتم: «گفتی؟»

تند گفت: «نه! نگفتم که خودش رو برای تو می‌خوام. فقط یک اشاره‌هایی زدم.»

دستش رو گرفتم و به روش لبخند زدم. حالا که خودش بحث رو پیش کشیده بود، بهتر بود که باهاش صحبت کنم.

۱۱۲

- می‌دونم که زندگی من و خوشبختیم خیلی برات مهمه عزیزم. ولی من فقط با تو خوشحالم. اگه تو بهتر بشی انگار دنیا رو بهم دادن. هیچ چیز نمی‌تونه به اندازه‌ی تو روی خوشبختیم تاثیر بذاره و...

بین حرفم پرید و گفت: «اینطوری نمی‌تونم دلارام!»

اشک تو چشم‌هاش جمع شد و گفت: «شاید اصلا تو یکی رو دوست داشته باشی و به خاطر من نتونی باهاش باشی یا ازدواج کنی. تو همه‌ی زندگیت رو خرج من می‌کنی و از این خیلی ناراحتم و نمی‌تونم باهاش کنار بیام. من اینطوری اصلا نمی‌تونم بهتر بشم. اگه ببینم کنار یک نفر دیگه خوشحالی از ته دلم خوشحال می‌شم ولی حتی اگه واقعا کسی رو دوست نداری و نمی‌خوای ازدواج کنی، من نمی‌تونم این حس عذاب وجدان رو از خودم دور کنم. با فکر اینکه راهت رو سد می‌کنم و مانع بزرگ زندگیتم، حالم بد می‌شه.»

خواستم حرفش رو اصلاح کنم و بگم که درست فکر نمی‌کنه که ادامه داد و گفت: «می‌دونم الان باز می‌خوای بگی این فکرم اشتباهه و من واقعا زندگی توام. ولی من بازم نمی‌تونم آروم شم دلارام.»

اشک‌هاش روی صورت سرخش سر می‌خورد و روی بالشتش می‌افتاد.

لب گزیدم و گفتم: «پس هرچی هم بگم که اشتباه فکر می‌کنی، فایده‌ای نداره، نه؟»

لبخند تلخی زد.

- آره، همینطوره.

به یاد پیشنهاد پویان و قرار عصرمون افتادم و تا نوک زبونم اومد که در موردش به دریا بگم و خیالش رو راحت کنم که پشیمون شدم. الان واقعا خیلی زود بود. شاید اصلا نمی‌شد!

گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: «من می‌رم، دفعه بعد خودم یک کتاب برات می‌گیرم.»

تلخ خندید و سری تکون داد. لبخند زدم و خداحافظی کردم. از اتاق بیرون اومدم و نفسی گرفتم، دریا واقعا مصمم بود و نمی‌تونست نگرانی و عذاب وجدان بیهوده‌اش رو از خودش دور کنه.

و همه چیز دست به دست هم داده بودن که هرچه سریعتر پیشنهاد پویان رو قبول کنم ولی یک جایی، عمیق ترین قسمت قلبم می‌ترسید؛ ولی با بی‌رحمی ترس رو از خودم دور می‌کردم؛ اینطوری بهتر بود.

نباید به اتفاق های بدی که می‌تونست اتفاق بیوفته فکر می‌کردم چون هیچ چاره‌ای جز این راه نداشتم.

به اتاق رِست رفتم و روپوشم رو در اوردم. کیفم رو برداشتم و از بیمارستان خارج شدم.

۱۱۳

به ساعت نگاه کردم، نزدیک هفت شده بود. تاکسی‌ای گرفتم و آدرس کافه رو دادم. قلبم تند می‌زد و همه‌ی وجودم رو نگرانی فرا گرفته بود.

تو راه مدام به آینده‌ی نامعلوم خودم و دریا فکر می‌کردم تا به در آشنای کافه رسیدم.

کرایه‌ی راننده تاکسی رو حساب کردم و با کشیدن نفس عمیقی از ماشین پیاده شدم.

وارد کافه شدم، بوی تلخ قهوه و شکلات همه جا رو گرفته بود. تیرگی زیاد کافه رو دوست نداشتم ولی دیدن قفسه‌های پر از کتاب بهم لذت می‌داد. با شنیدن اسمم، برگشتم و پویان رو کنار میز گوشه‌ی کافه دیدم. سری تکون دادم و نزدیکش شدم.

به چهره‌اش دقیق شدم، مثل دفعه قبل سر حال و مطمئن نبود. یک جورایی نگرانی تو صورتش احساس می‌شد و من هم از این بابت کمی نگران شدم.

- سلام.

- سلام، خوشحالم دوباره می‌بینمتون.

- ممنون.

روی صندلی نشستم و کیفم رو روی پام گذاشتم. استرس گرفته بودم و حالم اصلا خوب نبود.

- حالتون خوب نیست انگار.

به چشم‌هاش دقیق شدم و گفتم: «شماهم.»

انتظار نداشت بفهمم و بهش بگم. مکث کرد و گفت: «فقط کمی کلافه‌م آخه خیلی دیر شده. مادرم هر روز اصرار می‌کنه و من می‌پیچونم. یک چیزهایی فهمیده و

من هیچی نمی‌گم. و الان دیگه طاقتش تموم شده و برای چند روز دیگه می‌خواد برنامه‌ی خواستگاری رو بچینه.»

- من نیاز داشتم فکر کنم.

سری تکون داد. چشم روی هم گذاشت و گفت: «بله می‌فهمم و حق می‌دم. حتی شما خیلی خوب برخورد کردید، انتظار برخورد سخت و جدی‌تری رو داشتم.»

- شرایط باعثش بود.

- درسته.

- خب به نظرم باید شروع کنیم. یک شرایطی هم دارید انگار.

واقعا گفتنشون سخت بود ولی اگر به عقد هم در می‌اومدیم نیاز بود که گفته بشه.

نفسی گرفتم و با مکث گفتم: «قبول می‌کنم.»

۱۱٤

به چهره‌اش خیره شدم، خوشحالی خاصی تو صورتش دیده نمی‌شد. دستاش رو قفل هم کرد و گفت: «عالی شد. می‌تونیم هرچه سریع‌تر به خانواده‌هامون خبر بدیم.»

نمی‌دونستم فرنگیس با شنیدن این خبر چقدر شوکه می‌شد یا اصلا واکنشی نشون می‌داد. ولی حدس می‌زدم که راضی باشه و بخواد هرچه سریع‌تر این اتفاق بیفته.

خیلی کوتاه گفتم: «خبر میدم.»

- خب من منتظر حرف‌های شمام.

سری تکون داد و گفتم: «شما از اوضاع خانواده ما خبر دارید و دلیل این ازدواج شرطی رو هم می‌دونید.»

بهم خیره شد و گفت: «خب؟»

ادامه دادم: «شما از طبقه بالا و مرفهی هستید، چطور خانواده‌تون قراره راضی بشن؟ فکر کنم مشکل درست بشه.»

خندید و گفت: «پدرم شاید اینطور باشن، البته کمی هستن ولی مادرم اصلا اینطور نیست. به نظرم با دیدنتون خوشحال هم بشه، خوب باهم گرم گرفته بودید. اگر مادرم قبول کنه که می‌کنه، پدرم مجبوره موافقت کنه.»

- خب اگه این ازدواج سر بگیره، به نظرم خیلی بار سنگینی روی دوشم می‌افته، باید کلی حرف و متلک بشنوم.

لب‌هاش بیشتر کش اومد و بلندتر خندید که گفتم: «خنده‌دار بود؟»

خنده‌اش کمی محو شد و گفت: «خوشم میاد آینده نگر هم هستید.»

تای ابروم بالا رفت.

- بیشتر به فکر خودمم، از حرف شنیدن متنفرم.

گارسون به سمتون اومد، کمی دیر کرده بود؛ مثل اینکه فراموش شده بودیم. فقط یک فنجون چای سفارش دادم، میل به هیچی نداشتم و پویان هم قهوه‌ی تلخی سفارش داد.

با دور شدن گارسون ادامه دادم: «و در مورد یک موضوع مهم تر. ما هیچ دخالتی تو زندگی هم دیگه نمی‌کنیم. هیچ حقی نداریم که به کارها و رفتارهای هم گیر بدیم و تعیین تکلیف کنیم.»

پوزخندی محو زد و گفت: «جز اینکه شما از علاقه‌ی من فراموشتون شد.»

این بار من پوزخند زدم.

- شما هیچ علاقه‌ای به من ندارید. و از الان هم این مهم نیست. ما هیچ تعهدی بهم نداریم، فقط اسمامون متاسفانه توی شناسنامه های هم دیگه ثبت می‌شه.

اخم کرد و گفت: «طوری حرف نزنید که انگار ازدواج اجباریه. شما خودتون قبولش کردید.»

۱۱۵

راست می‌گفت، من زیاد جالب صحبت نکرده بودم. و اینکه پویان هیچ اصراری به علاقه‌اش نکرد و مثل من واقعا به کمک نیاز داشت. ولی چرا من؟ به سوالی که از خودم پرسیدم، بی‌توجهی کردم. واقعا دیگه این بحث مهم نبود. روبه روش نشسته بودم و همه چی رو قبول کرده بودم.

سری تکون دادم و خواستم موضوع مهم‌تر رو بگم. هرچی که بود این پسر زیاد سر به راه نبود.

- همون‌طور که گفتم ما هیچ تعهدی بهم نداریم، اگه بقیه می‌گن ما زن و شوهریم ولی خب خودمون می‌دونیم که اینطور نیست پس هیچ رابطه‌ای هم در کار نخواهد بود.

خجالت نکشیدم که اینقدر واضح حرف زدم. واقعا نیاز بود و من نمی‌خواستم همه زندگیم رو نابود کنم.

پویان از صراحت من جا خورد. حق هم می‌دادم ولی باید از الان می‌فهمید.

- فهمیدم.

سری تکون دادم و گفتم: «ممنون. فقط یادتون نره هیچ دخالتی نمی‌کنیم، هیچ دخالتی!»

عمیق به چشم‌هام خیره شده و گفت: «بله، همینطوره.»

لحنش عجیب شد، نه مصمم بود و نه جدی. کاملا غریب و وحشتناک. از لحنش لرزم گرفت و ترسیدم.

نفسی گرفتم و گفتم: «عمل خواهرم رو شروع می‌کنن. قولتون سرجاشه دیگه؟ و من نمی‌تونم قبل از اینکه مطمئن شم، بله رو بگم.»

خشک و جدی گفت: «می‌گم برن حساب کنن امشب.»

- خب خوبه.

گارسون اومد و سفارش ها رو روی میز گذاشت. تقریبا همه‌ی حرف‌هامون رو زده بودیم.

جرعه‌ای از فنجون چایم نوشیدم و گفتم: «باید برای کی آماده‌شون کنم؟»

پوزخندی زد و گفت: «بعد از اینکه پول به حساب بیمارستان واریز شد.»

داشت طعنه می‌زد. قرار این ازدواج هم همین بود، فقط و فقط به خاطر بدبختی و نداریم راضی به این ازدواج می‌شدم پس حق نداشت از حرفم ناراحت بشه و طعنه بزنه.

- باشه، مشکلی نیست. امیدوارم خانواده‌تون مشکلی ایجاد نکنه.

۱۱۶

اخم کمرنگی روی پیشونی‌ش نشست و گفت: «نه. چیزی نمی‌شه.»

سری تکون دادم که با دیدن پوزخندش، سوالی نگاهش کردم.

- شما که مادرتون مشکلی نداره؟

از زندگیم خبر داشت و داشت می‌زد به هدف. می‌خواست بیشتر تحقیرم کنه. ولی خودش هم بهم نیاز

داشت و باز این سوال پیش می‌اومد، چرا من؟ که حالا بیاد طعنه بزنه و همه چیز زندگیم رو بزنه تو سرم.

بی‌اراده اخم‌هام توهم رفت، نمی‌خواستم خودم رو ببازم ولی دست خودم نبود.

- مشکلی ندارن احتمالا.

سری تکون داد و گفت: «خوبه.»

داشت حرف‌ها و رفتار های من رو تکرار می‌کرد، واقعا عوضی بود.

جرعه‌ای دیگه از چایم نوشیدم. کیفم رو برداشتم و بلند شدم.

- منتظر خبرتون هستم. خدانگهدار.

مهلت ندادم حرفی بزنه و پول فنجون چایم رو روی میز گذاشتم که خودش بعدا حساب کنه. به سمت در کافه رفتم و خارج شدم.

ناخودآگاه مسیرم به سمت مطب دکتر عرفانی کج شد. اصلا نمی‌دونستم امروز مطبش بود یا نه. ولی نیاز داشتم حرف بزنم و می‌خواستم شانس خودم رو امتحان کنم.

مطبش زیاد از کافه دور نبود و با پای پیاده زودتر از ماشین می‌رسیدم.

بعد از بیست دقیقه پیاده روی به روبه‌روی مطب ایستاده بودم. نفسی گرفتم و وارد شدم.

منشی با دیدنم لبخند زد. دیگه من رو شناخته بود.

- سلام. خوبی؟ کی نوبت گرفتی من نفهمیدم؟

لبخند زدم و خسته گفتم: «سلام، راستش اصلا نوبت ندارم. فقط واقعا الان نیاز دارم حرف بزنم. دکتر هستن؟»

مطب خلوت بود و این می‌تونست برگه‌ی شانسم باشه.

نگاهی به صفحه کامپیوترش انداخت و جست و جویی کرد و بعد گفت: «مریض بعدی نوبتش رو کنسل کرده، فکر کنم بعد مریضی که داخله، بتونید برید.»

با شنیدن حرفش، لبخندی از ته دل زدم. شاید واقعا خوش شانس بودم!

۱۱۷

سری تکون دادم و روی صندلی انتظار نشستم.

اصلا می‌خواستم چی بگم؟ در مورد چی حرف بزنم؟ چرا مسیرم به سمت اینجا کج شد؟ از اینکه اومده بودم تعجب کردم. انگار کمی پیش واقعا تو حال خودم نبودم.

فقط یک حسی بهم می‌گفت نیاز دارم حرف بزنم. حتی نمی‌دونستم چه حرفی؟ در مورد ازدواج شرطی و پویان؟

پوزخندی بی‌اراده کنج لبم نشست، اگه بهش می‌گفتم مطمئنا تعجب می‌کرد.

کمی گذشت و همون زنی که دفعه قبل دیدم از اتاق خارج شد فقط این بار بیشتر به خودش رسیده بود و انگار حالش بهتر شده بود. با خوش‌رویی از مهراب خداحافظی کرد و با قدم‌های محکم از مطب خارج شد.

منشی با اشاره‌ای کرد که بلند شدم. کیفم رو محکم تو دست‌هام گرفتم و وارد اتاق شدم. بازم همون بوی خوش، چقدر دیوونه کننده بود.

- سلام.

با دیدنم خندید و گفت: «سلام، بیا بشین.»

از شنیدن لحنش تعجب کردم، چطور یک دفعه‌ای اینقدر خودمونی شده بود؟

به سمت مبل تک نفره رفتم و نشستم. مهراب هم مثل همیشه روبه‌روم نشست و گفت: «بی‌خبر میاید.»

تای ابروم بالا پرید، واقعاً چرا اینطوری حرف می‌زد؟

تو چشم‌هاش خیره شدم و سعی کردم خودمونی بودنش رو فراموش کنم شاید یکی از شیوه‌هاش بعد از چندین

بار ملاقات همین بود که با مریضش راحت‌تر برخورد کنه.

- خب خوبید؟

- مرسی. فقط اومدم حرف بزنم، ببخشید که بی‌وقت بود.

- فعلا مریض ندارم، شانس خوبی داشتید.

لبخند محوی زدم و گفتم: «ممنون.»

- خب می‌شنوم.

- در مورد ازدواج من صحبت کرده بودیم، یادتونه؟

کنجکاو به سمت جلو خم شد و گفت: «بله.»

۱۱۸

- راستش قبل از اون جلسه‌ای که باهم داشتیم، با یک نفر آشنا شدم که به طرز عجیبی همه زندگی من رو می‌دونست. ولی خب قبلا توی بیمارستان دیده بودمش. مامانش مریض شده بود. بعد از اون روز مدام اس ام اس‌های ناشناس برام می‌اومد یا کسی گل می‌فرستاد یا ابراز احساسات می‌کرد که فهمیدم همون پسر بوده.»

به چهره‌اش دقیق شدم تا تغییرات صورتش رو ببینم. فقط خشک و جدی‌تر شده بود.

- حالا این‌هاش مهم نیست. اون در مورد یک پیشنهاد باهام حرف زد.

- چه پیشنهادی؟

- از زندگیم خبر داشت، از بی‌پولیم و دریا. بهم پیشنهاد داد که باهاش ازدواج کنم.

با دیدن قیافه مهراب ترسیدم، اخم وحشتناکی روی پیشونیش نشست و متعجب بهم خیره شد. خیلی یهویی موضوع اصلی رو گفته بودم.

- هنوز حرفم ادامه داره. گفت من هم به کمکت نیاز دارم، مادرش اصرار به ازدواج پسرش داره یعنی چون سنش داره بالا می‌ره و این رو بد می‌دونه. همین رسم‌های مزخرفی که تو بعضی خانواده ها مرسومه. گفت اگه باهاش ازدواج کنم پول همه‌ی عمل های دریا رو می‌ده و من هم زندگیش رو راحت می‌کنم، یعنی از دست مادرش خلاص می‌شه.

- قبول کردید؟ بعدش چرا شما؟

- خیلی زمان برد تا فکر کردم. همه‌ی راه ها بسته شده بود. آره همین یک ساعت پیش قبول کردم. خودش

می‌گفت احساس خاصی نسبت بهم داره. ولی خب عاشقم نیست. فکر می‌کنه می‌تونیم باهم کنار بیایم.

- ازش شناختی داری؟ یا اعتماد؟

- هیچی. هیچی ازش نمی‌دونم.

- به همین راحتی هم قبول کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم: «جوری حرف می‌زنید انگار من خودم هیچی نمی‌فهمم و با نادانی تمام پیشنهادش رو قبول کردم. شما جای من می‌بودید چی کار می‌کردید؟ اینکه بشنوی خواهرت به خاطر بی‌پولیت قراره بمیره، زندگیش قراره نابود بشه. هیچ دست کمکی نیست، هیچ راهی جلوی روت نیست، هیچ معجزه‌ای هم قرار نیست اتفاق بیفته، به نظرت چی‌کار می‌کردی؟ اگه واقعا وقت می‌بود و من می‌تونستم شناختی از اون پسر پیدا کنم، اول صبر می‌کردم ولی عمل دریا داره شروع می‌شه

باید هرچه سریع‌تر بهتر بشه. شما جای من قرار نگرفتید که بفهمید. درسته دکترید، تجربه دارید، ولی خودتون رو جای مریضتون هم می‌ذارید که اینطور بازخواستش نکنید؟»

با چشم‌های اشکی نگاهش می‌کردم، عمیق و ساکت بهم خیره شده بود. برقی توی چشم‌هاش دیده شد، ناراحت شده بود. باید هم می‌شد چون حرف‌هام حقیقت داشت.

۱۱۹

کمی گذشت و گفت: «من یک دکترم، زندگی مریضم برام مهمه و بهش اهمیت میدم باید راه درست رو بهش بگم، البته که شما مریض من نیستید. به این موضوع هم توجه کنید.»

راست می‌گفت مریضش نبودم چون برای حرف‌های خودم باهاش هزینه‌ای پرداخت نمی‌کردم. یک جورایی انگار دوست هم دیگه شده بودیم.

حرفش رو قطع کردم و با لبخند تلخی گفتم: «یک راه حل بهم بگید، لطفا بگید و من قول میدم به حرفتون گوش کنم.»

به چشم‌هاش زل زدم منتظر جواب بودم ولی هیچ جوابی هم نبود.

نباید هم توقع می‌داشتم، دکترها هم گاهی هیچ کمکی نمی‌کردن، زندگی من نیاز به یک معجزه داشت که مسلما اتفاق نمی‌افتاد.

ادامه دادم: «دوست ندارم شرمنده‌تون کنم، شماهم حقیقتا نمی‌تونید کاری بکنید. من چون کسی رو ندارم با شماها حرف می‌زنم و کار شما هم همینه. لزوما

همیشه نباید راه حلی داشته باشید یا زندگی من رو از این رو به این کنید. همین که گوش می‌دید و این حرف‌ها رو پیش خودتون نگه می‌دارید کافیه. من آدمی نیستم که خودخواهانه رفتار کنم. من کلی فکر کردم، واقعا هیچ راهی نیست.»

ساکت شد و به حرفش ادامه نداد. بعضی وقت‌ها فقط حرف زدن کمک نمی‌کرد. جلوی سرنوشت رو هم نمی‌شد گرفت و همون جمله‌ی معروف گفته می‌شد «شاید قسمت بوده.»

لبخند محوی زدم و کیفم رو روی دوشم گذاشتم و بلند شدم. خواستم خداحافظی کنم که لب‌هاش برای گفتن حرفی باز شد ولی حرفش رو خورد و چیزی نگفت.

پرسیدم: «چیزی می خواستید بگید؟»

سری تکون داد و دست‌هاش رو قفل هم کرد.

- نه چیز خاصی نبود.

چشم روی هم گذاشتم و گفتم: «باشه ممنون، خدانگهدار.»

- امیدوارم هیچ اتفاقی برات نیفته.

حس کردم این لحن با لحن یک دکتر خیلی فرق داره. یک جورایی از ته دل و با صداقت بود، شاید مثل یک دوست.

بی‌اراده لبخندی زدم و گفتم: «سعی می‌کنم.»

خداحافظی کردیم و من از اتاق خارج شدم.

۱۲۰

◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆

پشت در اتاق دریا ایستاده بودم، با پویان حرف زده بودم و خانواده‌اش موضوع خواستگاری رو قبول کرده بودن، یک جورایی هم مادرش راضی بوده اما حرفی در مورد پدرش نزد. ولی بازم برام موافقتشون خیلی عجیب بود.

حالا من باید به دریا می‌گفتم، شاید هم واقعا نفع زیاد این قضیه به من می‌رسید. دریا حتما با شنیدن این خبر خوشحال می‌شد. خواهری که فکر می‌کرد به خاطرش دارم زندگیم رو نابود می‌کنم ولی با فهمیدن این خبر، این افکار اشتباهش تموم می‌شد و با خوشحالی ظاهری من، شاد می‌شد. واقعا هیچکس نبود که بتونه من رو درک کنه.

کلافه آهی کشیدم. در رو باز کردم و وارد شدم. داشت کتاب می‌خوند. کتابی که خودم براش گرفته بودم،

البته چند جلدی بود و اولین جلدش به اسم انتخاب بود. موضوع فانتزی داشت و برای سنش مناسب بود.

با دیدنم کتاب رو بست و لبخند زد.

- سلام خوبی؟

گونه‌اش رو بوسیدم.

- خوبم، تو خوبی؟ کتاب چطوره؟

خندید و گفت: «خوشم اومد ازش ولی خب یک جورایی مثل داستان سیندرلاست. بازم دختر فقیر، پسر پولدار.»

منم همراهش خندیدیم و گفتم: «داستان‌های رویایی. همچین چیزایی کم اتفاق می‌افته. دختر فقیر و پسر پولدار!»

یک لحظه یاد خودم افتادم و زیر لب دختر فقیر و پسر پولدار رو زمزمه کردم. دختره من بودم و پسره پویان. لبخند تلخی زدم.

- خب به نظرت آخرش چی می‌شه؟

- معلومه. عاشق هم می‌شن و سالیان سال به خوبی – خوشی زندگی می‌کنن.

قلبم لرزید. با فکر عشق به پویان و دوست داشتنش، حالت تهوع بهم دست داد. چطور می‌شد؟ واقعا چطور می‌شد؟ تا اینجای زندگی من شبیه داستان ها شده بود، یعنی بقیه‌اش هم مثل قصه‌ها می‌شد؟

۱۲۱

این افکار منفی و ناامید کننده رو از خودم دور کردم و گفتم: «خب قشنگه دیگه.»

- شاید ولی خب در مورد داستان‌ها یکمی کسل کننده‌ست. زیادی تکراریه، من دنبال پایان های متفاوتم.

پایان های متفاوت تو سرم می‌پیچید. تو فکر فرو رفته بودم و به آینده‌ای که هیچ چیزی ازش نمی‌دونستم فکر می‌کردم که با دست تکون دادن درریا جلوی چشم‌هام، به خودم اومدم.

دریا مشکوک بهم نگاه کرد و گفت: «خوبی؟ چیزی شده؟»

سعی کردم حفظ ظاهر کنم و خودم رو خوشحال جلوه بدم. لبخندی زدم.

- آره خب، یک چیزی شده.

تای ابروش بالا پرید و کنجکاوتر بهم خیره شد.

- خب من با یک نفر آشنا شدم.

متعجب بهم خیره شده و گفت: «چی؟!»

خندیدم و ادامه دادم: «قراره ازم خواستگاری کنه.»

بلندتر و با خوشحالی گفت: «دروغ نگو!»

- نه دروغم چیه؟

دست‌هاش رو بهم کوبید و ذوق زده جیغ می‌کشید که دستم رو جلوی دهنش گذاشتم و خندون گفتم: «بیمارستانیم ها!»

یک دفعه لبخندش محو شد و با اخم غلیظی گفت: «چرا الان بهم می‌گی؟ ها؟ اسمش چیه؟»

مشت محکمی به بازوم زد و ویشگونی گرفت.

- عه! نکن بچه!

دستم رو مالش دادم و گفتم: «اسمش پویان کیانیه.»

طلبکار گفت: «الان باید بهم بگی؟»

- خب می‌خواستم جدی بشه.

- واای عکسش رو نشونم بده.

با شنیدن این حرف، قلبم ریخت. ما که عکس نگرفته بودیم. این موضوع رو فراموش کرده بودم.

با مکث گفتم: «خب گوشیم که الان تو اتاقه رسته.»

با ذوق گفت: «خب برو بیار، زود. من تحمل ندارم. جذابه؟ خوشتیپ چی؟»

از این همه ذوق و شوقی که برای من همه‌شون خیالی بود، دلم گرفت. من توی بچگی‌هام به فکر یک ازدواج عالی و پر از عشق بودم. هیچ وقت زندگی عجیبی مثل الان، به ذهنم خطور نکرده بود.

۱۲۲

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: «من الان باید برم به مریض‌هام سر بزنم. فردا نشونت میدم.»

چشم‌هاش رو لوچ کرد و لوس گفت: «خب من که طاقت ندارم. پس یک روز بیارش اینجا.»

از اینکه باید به پویان رو می‌نداختم، متنفر بودم ولی دیگه چاره‌ای نداشتم.

- باشه.

عمیق بهم زل زد و یک دفعه بغلم کرد و محکم فشارم داد.

- دلارام خیلی خوشحالم کردی، خیلی زیاد. الهی خوشبخت بشی. خیلی دوستش داری؟

لب گزیدم و چشم‌هام پر از اشک شد منم محکم‌تر فشارش دادم و گفتم: «آره دوستش دارم.»

از اینکه دروغ می‌گفتم، قلبم می‌گرفت ولی این‌ها همه باعث خوشحالی دریا می‌شد. یک خوشحالی دروغین و پوشالی!

قبل از اینکه از دریا جدا بشم، اشک‌هام رو پاک کردم و با لبخند گونه‌ش رو بوسیدم.

- خوشحالی تو منو صد برابر بهتر می‌کنه.

- ممنون عزیزم. خب من برم دیگه.

خودش رو ازم دور کرد و گفت: «آره، آره برو. شب هم نیا پیش من با پویان برو بیرون، خوش بگذرونید.»

گونه‌ش رو کشیدم و گفتم: «تو مهم‌تری همیشه.»

خندید و سرخ شد.

- ولی من نمی‌خوام امشب تو رو ببینم.

از اینکه مدام به فکر من و خوشحالیم بود، دلم گرفت. منی که فقط و فقط به خاطر خودش راضی به این ازدواج شده بودم.

منی که اصلا این پسر رو نمی‌شناختم ولی با این‌حال پیشنهادش رو قبول کرده بودم. یعنی پیدا شدن ناگهانی پویان، حکمت خدا بود؟

به روی دریا لبخند زدم و گفتم: «باشه، نمیام.»

کتابش رو باز کرد و گفت: «خب برو دیگه، می‌خوام این کتابو تموم کنم.»

دوباره«دختر فقیر و پسر پولدار» تو گوشم زنگ زد.

کلافه آهی کشیدم و بلند شدم.

به سمت در رفتم و خداحافظی کوتاهی کردم.

•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

روی مبل نشسته بودم و فنجون داغ چای رو تو دست‌هام گرفته بودم.

فرنگیس گوشی به دست کنارم نشسته بود و چت می‌کرد.

جرعه‌ای از چایم نوشیدم و گفتم: «با یک نفر آشنا شدم.»

۱۲۳

همون‌طور که سرش تو گوشی بود گفت: «خب معلوم بود.»

از اینکه تعجب نکرد و خیلی عادی برخورد کرد، جا خوردم.

پرسیدم: «از کجا یعنی؟»

این‌بار نگاهش رو به من دوخت.

- یادت رفت؟ جعبه‌ی کادوی قرمز رو؟ هول شدن ها تو؟ با خودت درگیر بودنت رو؟ من می‌فهمم، اونقدری که باید مادری نکردم ولی حس‌های مادرانه رو دارم و معلوم بود که یک خبری هست.

تو دلم به حرف‌هاش پوزخند زدم. حتی یک ذره از حرف‌هاش درست نبود، پس هیچ حس مادرانه‌ای وجود نداشت.

- خب هرچی، می‌خوان بیان خواستگاری.

این بار تای ابروش بالا پرید و گفت: «یعنی اینقدر جدی؟ خب حالا چی کاره هست؟»

- شرکت داره. یعنی رئیس اونجاست یک جورایی.

دلم می‌خواست داد بزنم که واقعا یک بیکار به تمام معناست و از جیب باباش شرکت زده و خودش رو رئیس کرده؛ اما خودم رو کنترل کردم و ساکت موندم.

تعجب کرد و گفت: «چطور آشنا شدید؟»

با شنیدن این سوال، دلهره گرفتم. همون سوالی که هزار بار از خودم می‌پرسیدم و بی‌جواب می‌موند.

- مادرش رو اورده بود بیمارستان. اونجا آشنا شدیم.

- واقعا عاشقت شد؟

از این سوالش دلم گرفت، با اینکه واقعی نبود هیچی. ولی دلم نمی‌خواست اینقدر پر تمسخر حرف بزنه. من بی‌پول بودم ولی واقعا چیزی کم نداشتم.

اخم کردم و گفتم: «مگه چمه؟»

خندید و گفت: «هیچی، ولی شانس در خونه‌ات رو زده!»

اخمم پر رنگ‌تر شد و حرفی نزدم که گفت: «مادر پدرش چی‌کاره‌ان؟»

جواب همه‌ی این سوال‌ها رو چند ساعت پیش از پویان پرسیده بودم، با اینکه فقط احتمال می‌دادم همچین سوال‌هایی بپرسه.

- مامانش خونه‌داره و باباش دکتر.

متعجب گفت: «واقعا خوش شانسی!»

- آره پولدارن. پویان گفت می‌تونه بخشی از خرج‌های عمل دریا رو بده.

لبخند زد و گفت: «چه آقا!»

۱۲٤

و بازم دلم می‌خواست داد بزنم، که همه‌ی هدف این ازدواج شرطی هم همین بود!

- خب کی می‌خوان بیان؟

- دقیق معلوم نیست؛ ولی تو همین هفته احتمالا بیان.

گوشیش رو کنار گذاشت و گفت: «حالا چرا اینقدر دیر گفتی؟»

ابروم رو بالا دادم و بی‌تفاوت گفتم: «برای تو که فرقی نمی‌کرد.»

- خب. ولی واقعا خوش شانسی! ای کاش منم شانس تو رو داشتم.

از این حرفش خوشم نیومد و جبهه گرفتم.

- بابا از سرتم زیاد بود! حیف بود واقعا برات.

اخم کرد و گفت: «بهم نمی‌خوردیم، من رو محدود می‌کرد.»

- تا اونجایی که من یادمه در برابر این کارای مخفیانه‌ات سکوت می‌کرد. می‌دونست اما خودش رو راضی می‌کرد که واقعیت نداره. بابا خیلی برات زیاد بود. نگو که عذاب وجدان داشتی؟

به چشم‌هام دقیق شد.

- من یک دختر کم سن بودم، بابات خیلی سنش زیاد بود. من رو به اجبار زنش کردن. من نیاز داشتم و بابات نمی‌تونست راضیم کنه، هیچ وقت نمی‌کرد. من نمی‌تونستم با بابات اینور اونور برم، چون واقعا حس می‌کردم به جای شوهر، دارم با بابام می‌رم بیرون. هیچکس این حق رو به من نمی‌داد!

خندیدم و گفتم: «حالا یکی رو همبازیت می‌کردی، قانع نبودی که! چرا چند تا چندتا تور کردی؟»

در برابر این حرفم سکوت کرد. حرفی هم نبود که بزنه. حرف حق، جواب نداشت!

چشم غره‌ای رفت و گفت: «بگو بیاد اینجا ببینمش.»

- فعلا نمی‌خواد، روز خواستگاری می‌بینیش.

- انگار نه انگار من مامانتم! بالاخره منم باید از ته دلم راضی باشم.

با شنیدن این حرفش، قهقهه زدم، یک قهقهه تلخ... و تیکه تیکه گفتم: «چی؟ دو... دوباره بگو! مامانمی؟ را...ضی باشی؟»

این زن واقعا دیوونه بود، چطور می‌تونست این حرف رو بزنه؟ فقط الان مادر می‌شد؟

اخم کرد و چیزی نگفت. بعد از چند ثانیه قهقهه‌ام رو خفه کردم و گفتم: «لطفا این حرف‌ها رو به من تحویل نده، اصلا با تو جور در نمیاد. همینم گفتم که فقط بدونی!»

۱۲۵

از روی مبل بلند شدم و تنهاش گذاشتم. به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم.

گوشیم رو روشن کردم و به پویان پیامک دادم.

«الان وقتم آزاده، تا یک ساعت دیگه میام همون پارک.»

باید می‌رفتیم بیرون، تا باهم عکس بگیریم و من هم حرف‌های آخرم رو بزنم.

با ویبره‌ی گوشیم، پیامکش رو باز کردم.

«خودم میام دنبالت، اینطوری طبیعی‌تر هم هست. آماده باش.»

بد هم نمی‌گفت، اینطوری فرنگیس هم مشکوک نمی‌شد. برای من هم راحت‌تر بود و از دست تاکسی گرفتن، خلاص می‌شدم.

«باشه، تا یک ربع دیگه حاضرم.»

به سمت کمدم رفتم و مانتوی یشمی‌ای که تازه خریده بودم، برداشتم. این بار بر خلاف دفعات قبل، باید شیک‌تر و آراسته‌تر می‌رفتم؛ چون عکس دونفره‌ای که قرار بود گرفته بشه به فرنگیس و دریا نشون داده می‌شد و اگر با تیپ نامناسبی می‌رفتم، بازخواست می‌شدم و من واقعا این رو نمی‌خواستم. پس ترجیح دادم آرایش هم بکنم.

شلوار مشکیم رو پا کردم و بعد از تن کردن مانتوم، دکمه‌های ریزش رو بستم.

به سمت میز آرایشم رفتم. موهام رو شونه کردم و با کشی محکم بستم. چند تا از تارهای موهام رو آزاد گذاشتم و روی پیشونیم ریختم.

زیر چشم‌هام سیاه شده بود که به اجبار کرمی زدم. رژ صورتی‌رنگم رو برداشتم به لب‌هام کشیدم، آرایشم رو با زدن ریملی تموم کردم و شال یشمی رنگم رو سرم کردم.

به خودم تو آینه نگاه کردم، خوب شده بودم ولی از اینکه این تیپ و قیافه برای یک قرار شرطی و غیر واقعی بود، دلم گرفت.

آهی کشیدم. گوشیم رو توی کیفم انداختم و از اتاق خارج شدم.

وارد شدنم به سالن مساوی شد با بیرون اومدن فرنگیس از اتاقش. با دیدنم خندید و گفت :«چه عجب ما تو رو اینطوری هم دیدیم.»

کار خاصی نکرده بودم ولی چون اینجوری من رو نمی‌دید، اینطور حرف می‌زد.

۱۲۶

- با پویان می‌رم بیرون.

- اوه! پس اسمش پویانه. چرا نپرسیده بودم؟

تای ابروش بالا پرید. خودمم تازه فهمیدم که در مورد اسم و رسمشون چیزی ازم نپرسید. اما بیخیال شونه‌ای بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم.»

- فامیلش چیه؟

- کیانی.

خندید و گفت: «خیلی هم عالی! پویان کیانی، واقعا با کلاسه.»

زیر لب گفتم: «شاید.»

- خب برو منتظرت نمی‌ذارم.

سری تکون دادم و به سمت در سالن رفتم، کفش‌های مشکی پاشنه کوتاهم رو برداشتم و پا کردم.

با صدای اس ام اس گوشیم، متوجه‌ی اومدن پویان شدم.

از اینکه متفاوت با قبل من رو می‌دید، خوشحال نبودم. مطمئن بودم که بد برداشته می‌کنه و از این تغییر خوشش میاد، ولی من توضیح می‌دادم حتی اگر حرفی نمی‌زد.

در خونه رو باز کردم و با گذشتن از حیاط و دیدن گل‌های پژمرده، لبخند تلخی زدم و از خونه خارج شدم.

ماشین رو جلوی در پارک کرده بود و زحمت من رو برای رسیدن به سر کوچه، کمتر کرد.

دستگیره‌ی در رو کشیدم و تو ماشین نشستم.

با دیدنم لبخند محوی زد و گفت: «سلام.»

- سلام، فقط برای اینکه قرار بود عکس بگیریم، اینطوری لباس پوشیدم.

با شنیدن این حرفم بلند خندید و گفت: «خوبه. من که چیزی نگفتم.»

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: «می‌دونم، ولی باید می‌گفتم.»

آرومتر خندید.

- بله خانم، فهمیدم.

ماشین رو به حرکت در آورد که گفتم: «ببین این یک ازدواج شرطیه دیگه. قرار هم نیست برای همیشه ما زن و شوهر بمونیم.»

سری تکون داد و گفت: «درسته.»

جالب بود که دیگه به علاقه‌اش اشاره‌ای نمی‌کرد و من درست حدس زده بودم که اون حرف‌ها کلک‌های قدیمی تور کردن دخترها بود. با اینکه یک جورایی من رو تور کرده بود ولی دلیل قبول کردنم علاقه‌ی پویان نبود، این یک ازدواج اجباری اما اختیاری بود!

۱۲۷

- خب ما فقط یک سال زن و شوهر می‌مونیم. دکتر بهم گفت که فقط تو یک سال می‌تونن برای دریا کاری انجام بدن، چون بیماریش خیلی پیشرفته شده و همه چی رو محدود می‌کنه و هر وقت دریا خوب شد یا...

نمی‌خواستم جمله‌ام رو کامل کنم چون هم صدام می‌لرزید و هم توان گفتنش رو نداشتم. بغض به گلوم چنگ زد و با صدای ضعیفی گفتم: «اگه... اگه هم زنده نموند که خدانکنه اصلا، ما از هم جدا می‌شیم.»

نگاه کوتاهی به من کرد و به گفتن باشه‌ای اکتفا کرد.

- و یک چیز دیگه، من جشنی نمی‌خوام، البته اگه خانواده‌ات می‌خوان بگیرن. لباس عروس هم نمی‌پوشم و فقط صیغه یک ساله می‌کنیم. به خانواده‌ات هم می‌گی، یک سال باهم زندگی می‌کنیم تا کاملا هم رو بشناسیم اگه فهمیدیم بهم می‌خوریم اون موقع مراسم می‌گیریم و عقد دائم می‌کنیم که ما می‌دونیم این اتفاق نمی‌افته، ولی خب این‌ها رو به خانواده‌ات می‌گی تا خبری از جشن و خبر کردن کل فامیلاتون نباشه چون حدس

می‌زنم ازدواجت برای مادرت خیلی مهم باشه. ولی خب همین که به نزدیکاتون بگه و همین حرف‌هایی که گفتم رو بزنه، کافیه و مشکلی هم پیش نمیاد.

- از کجا معلوم با صیغه یک ساله‌ی ما موافقت کنن.

- چطوره خودم بهشون بگم؟

دنده رو عوض کرد و گفت: «آره خوبه.»

نگاهی بهش کردم.

- پس مشکلی نیست.

با رسیدن به پارک، گوشه‌ای پارک کرد و گفت: «نه دیگه. همه چی رو خودت بریدی و دوختی.»

اخم کردم.

- جوری حرف نزن که فقط تو داری به من کمک می‌کنی. منم اول نیومدم التماست کنم، خودت

پیدات شد. حالا هم این شرایط فقط به نفع من نیست. تو که قرار نیست صد سال با من زیر یک سقف باشی. پس اینطور حرف زدنت دیگه چیه؟

ماشین رو خاموش کرد و کمربندش رو باز کرد.

- خب باشه، بریم عکس‌های قرار رویایی‌مون رو بگیریم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: «خیلی هم رویایی!»

۱۲۸

کیفم رو روی شونه‌م انداختم و با فاصله از پویان حرکت می‌کردم.

پویان به سمت درخت بلند و پر برگی رفت و گفت: «همین‌جا خوبه.»

سری تکون دادم و به سمت درخت رفتم. پویان کنارم ایستاد و خواست دستش رو دور گردنم بندازه که فاصله گرفتم و تند گفتم: «کجا؟ فاصله بگیر ببینم.»

تای ابروش بالا پرید و گفت: «عکسه بابا. مگه قرار نیست طبیعی باشه؟ نگو که به این جور چیزا اهمیت می‌دی؟»

اخم کردم و با فاصله ازش ایستادم.

- آره اهمیت می‌دم. زود عکست رو بگیر فقط.

اونقدر هم اهمیت نمی‌دادم ولی حاضر نبودم پویان الان بهم دست بزنه، یعنی هیچ وقت اجازه نمی‌دادم، غیر از مواقعی که واقعا نیاز می‌بود.

چشم غره‌ای رفت و دوربین گوشیش رو تنظیم کرد و کمی نزدیک‌تر شد که به اجبار حرفی نزدم.

- لبخند بزن.

از اینکه اینقدر باید نقش بازی می‌کردم متنفر بودم. سعی کردم لبخند طبیعی‌ای بزنم که تا حدودی هم موفق بودم.

به دوربین نگاه کردم که با زنگ خوردن گوشی و با دیدن اسم پریا، اخم کمرنگی کردم. اگر حرف زدنش طول می‌کشید، باعث می‌شد که بیشتر وقتم با پویان بگذره.

به تماسش جواب داد.

- سلام عزیزم، خوبم. اومدم شرکت کمی کار دارم. شب میام پیشت.

از اینکه با یک دختر اینطور حرف می‌زد، حالم بد شد. چطور می‌تونست؟ ناسلامتی یک پسر سن بالا بود!

به ادامه مکالمه‌اش گوش دادم: نه این حرف‌ها چیه؟ من هنوزم دوستت دارم. فقط کمی سرم شلوغ شده، بعدا برات توضیح می‌دم.

کمی دیگه حرف زد و بعد قطع کرد.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم: «تو خجالت نمی‌کشی؟»

خندید و گفت: «یعنی الان حسودی کردی؟»

- چی می‌گی بابا؟! خجالت نمی‌کشی که اینطور حرف می‌زنی؟ و اینکه چطور روت شد همون اول به من بگی بهت علاقه دارم! واقعا به کلمه دوست داشتن اهانت می‌کنی تو! واقعا حالم رو بهم می‌زنی.

اخم کرد و گفت: «شما کار نداشته باش.»

۱۲۹

- بعد تو قراره ازدواج کنی، می‌خوای اینارو چجوری بپیچونی؟

- تا اون موقع تموم شده‌ست.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم، مرد اینقدر سبک و جلف هم می‌شد!؟

دوباره به سمت درخت رفت و گفت: «من با مهتاب ازدواج نکردم چون خیلی مذهبی بود. اگه تو بخوای اینطوری باشی که دیگه هیچی!»

اخم کردم و به سمتش رفتم.

- نه من به تو کاری ندارم، فقط گفتم بدونی خیلی زشته کارت.

کنارش ایستادم و دوربینش رو تنظیم کرد.

- دیگه زشت یا قشنگ بودنش به خودم مربوطه.

پشت چشمی نازک کردم. به دوربین لبخند زدم و عکس گرفته شد.

گوشیم رو از توی کیفم بیرون اوردم و چندتا عکس هم با اون گرفتیم که بعد من به دریا نشون بدم.

داشتیم تو پارک قدم می‌زدیم تا با صحنه های مختلف عکس بگیرم. چون معمولا جوون‌ها این موقع ها زیاد باهم دیگه عکس می‌گرفتن که چقدر هم این کار مزخرف بود، حداقل با پویان.

از بستنی فروشی همون حوالی، دوتا بستنی قیفی خریدیم و توی راه برگشت به ماشین خوردیم.

- راستی وقتی به مامان و بابات گفتی، چه عکس العملی نشون دادن؟

گازی از بستنیش زد و گفت: «به مامانم گفتم از همون دختری که تو بیمارستان دیدی، خوشم اومده؛ خوشحال شد. با اینکه بازم مهتاب رو می‌خواد ولی چیزی نگفت. اما خب می‌دونی، درسته که به وضع مالی زیاد توجه نمی‌کنن ولی بازم ممکنه از این موضوع ناراحت باشن.»

از اینکه مستقیماً به بی‌پولیم اشاره می‌کرد، ناراحت نشدم. حقیقت بود و حقیقت هم عوض نمی‌شد.

- بابات چی؟

- اصلا حرفی نزد، خیلی برام جالب بود.

- یعنی چی که حرفی نزد؟

۱۳۰

- فقط اولش گفت اسم و رسمشون چیه، منم گفتم. بعدش اصلا چیزی نگفت. خودش گفته بود یکی رو پیدا کن، تا مامانت دست از سرت برداره.

- چه عجیب!

- شاید به خاطر وضع مالیتون راضی نیست. ولی خب می‌دونی کسی نمی‌تونه رو حرف من حرف بزنه. رابطه منو بابام هم زیاد خوب نیست کلا.

- شاید یک شانس برای منه.

سری تکون داد و گفت: «هم برای من.

دریا چطوره؟»

- هر روز که چهره‌اش شکسته تر و مریض تر می‌شه.

- کی قراره ببینمش؟

- نمی‌دونم، بهم گفت که می‌خواد ببینتت.

خندید و گفت: «خب می‌ریم.»

بیخیال گفتم: «فرقی نداره، وقتی شیفت بودم خبرت می‌کنم.»

- باشه.

به ماشین نزدیک شدیم که گفت: «راستی در مورد روز خواستگاری.»

- خب؟

- گفتن روز پنج شنبه میان.

- یعنی دو روز دیگه. من شیفت شبم.

- اوه پس بگم یک روز دیگه؟

خسته و کلافه گفتم: «نه بجاش صبح می‌رم. به جای یکی از پرستار ها قبلا رفتم حالا اون می‌تونه به جای من بیاد. زودتر بیان، قال قضیه‌ها کنده بشه.»

- خب حالا، حرص نخور.

قفل ماشین رو باز کرد و هر دو سوار شدیم. کمربندم رو بستم که گفت: «کجا می‌ری؟»

- خونه.

- مگه شیفت نیستی امشب؟

- نه فردا.

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. سرم رو به پنجره تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم، عجیب خسته بودم.

به خونه که رسیدیم، خداحافظی مختصری با پویان داشتم و قفل در رو باز کردم.

پا به حیاط گذاشتم و آهی کشیدم، سرنوشت من هم همین بود.

به گل و درخت‌های خشکیده نگاهی کردم، تو این خونه بزرگ شدن، حتی برای این‌ها هم تلخ بود. هیچکس تو این خونه و زندگی، عاقبت به خیر نمی‌شد.

۱۳۱

بابا مرد، فرنگیس بدکاره شد، دریا سرطان گرفت، گل‌ها پژمرده شدن، من هم... من هم بی‌عشق و با اجبار ازدواج می‌کردم، من بی‌پدری کشیدم، بی‌مادری

کشیدم، الان هم بی‌خواهری! فکر کنم من بدتر از بقیه درد کشیده بودم.

شیر آب رو باز کردم. شلنگ رو تو دستم گرفتم و به سمت باغچه رفتم. به گل‌های خاک گرفته آب دادم و عاشق شعری بودم و شروع به خوندنش کردم.

یک شب، یک روز، یک ماه، یک سال

یک عمره که می‌گردم بد حال

چو کبوتره بی پر و بال

می‌رم همه جا

پوزخندی کنج لبم نشست، من هم پرنده‌ای بودم که یک عمر، بی‌پر و بال به همه جا می‌رفت. مقصد بعدی من، زندگی با پویان بود. خدا به خیر بگذرونه. به خوندن ادامه دادم، به گفته‌ی اطرافیانم صدای خوبی داشتم.

جنون آغوشت

یک روز دیدم، گم شد جونم

دور افتادم از آشیونم

بی خونه مونم، سر گردونم

یک عمر به خدا

اشک‌هام بی‌اراده سرا زیر شدند، راست می‌گفت. من از خودم هم دور شده بودم و کلافه و سرگردون به دنبال سرنوشت می‌رفتم.

سلطان قلبم کجایی؟ کجایی؟

رفتی که بر من به شادی گشایی

دروازه های بهشت طلایی

اما صد افسوس

@romandl

دوباره پوزخندی کنج لبم نشست. سلطان قلبم کی بود؟ که با فکر خوشحالی من، ازم جدا بشه و من حالا فقط افسوس بخورم؟

اصلا سلطان قلبی خواهم داشت؟ میون گریه، خندیدم و زیر لب گفتم: «سلطان قلبم کجایی؟»

رفتی و برد از کفم زندگانی

عشق و امید مرا در جوانی

رفتی کجا ای که دردم ندانی

دردم ندانی

این قسمت من رو یاد بابا انداخت، با رفتنش خیلی چیزها عوض شد. زندگی ما تلخ شد، من تو این سن داشتم پیر می‌شدم، درد و زخم‌های زیادی می‌خوردیم

و بابا نمی‌دونست. با تلخی دوباره خوندم: «رفتی کجا ای که دردم ندانی؟»

قربون می‌رم اون خدا رو خدا رو

لطفش بهم می‌رسونه دلارو

حل می‌کنه رحم اون مشکلارو

شکرت خدایا

۱۳۲

به این قسمت شعر که رسیدم، مکث کردم. من نه به کسی رسیده بودم و نه خدا مشکلی از من حل کرده بود و نمی‌تونستم الان شکر گذارش باشم. این قسمت شعر

اصلا با زندگی من جور نبود. البته این قسمت رو وقتی فردین به عشقش تو فیلم سلطان قلب‌ها رسید، خوند.

امیدوارم بودم یک روزی من هم می‌تونستم. آهی کشیدم و بی‌هدف ادامه‌ی شعر رو خوندم و دست از فکر و خیال برداشتم.

گذشته دیگه گذشته گذشته

این فتنه‌ها بازی سرنوشته

شکرت خدایا که حالا بهشته

کاشونیه ما

گذشته ها گذشت، بیا

بیا که بگیم شکرت خدا

که بهم رسوند دل مارا

شکرت خدایا

اگه یک روز این آسمون

با من و تو شد نامهربون

نمونده امروز از من نشون

شکرت خدایا

با تموم شدن آهنگ، اشک هام رو پاک کردم و شیر آب رو بستم. وارد خونه شدم و پا به سالن گذاشتم. چشمم به فرنگیس که کنار پنجره نشسته بود و گوشی به دست بود، افتاد.

- صدات خوبه‌ها.

حوصله نداشتم حرفی بزنم یا چیزی بگم. به گفتن ممنونی اکتفا کردم و وارد اتاقم شدم.

لباس‌هام رو با پیرهن راحتی و شلوار ورزشی عوض کردم. به سمت کشوی میز کامپیوترم رفتم و دفتری که بابا برام گرفته بود رو برداشتم.

روی صندلی نشستم و با چشم‌های خیس، دفتر رو باز کردم. هربار که نگاهش می‌کردم، چهره‌ی مهربون بابا رو می‌دیدم. وقتی می‌نوشتم، حس می‌کردم دارم با بابا حرف می‌زنم و اون با جون و دل گوش می‌کنه و برای همیشه نگهشون می‌داره.

۱۳۳

خودکارم رو برداشتم، ذهنم رو آزاد کردم و به قلبم اجازه‌ی صحبت دادم که قلم تو دست‌هام رو به رقص بیاره و رد پای قلمم رو روی صحن کاغذ، حک کنه.

«سرنوشت، واژه‌ای شش حرفی‌ست که برای بعضی‌ها کوتاه‌تر و برای بعضی دیگر بلندتر به نظر می‌آید. سرنوشت برای من بلندتر از آن شش حرفی‌ست که بر روی کاغذ حک می‌شود. سرنوشت من را نمی‌توان در برگه‌ای کاغذ جا داد. تقدیر من را باید بلند خواند تا ابد خواند، با آوازی بلند و پر سوز. خواننده‌ی تقدیر من، شنونده هم می‌خواهد. اما نیست! هیچکس به کنسرت سرنوشت من نمی‌آید، هیچکس غم نمی‌خواد، هیچکس درد نمی‌خواهد. هیچکس... من را نمی‌خواهد!»(نوشته‌ی خود نویسنده، نگار.ب)

به قطره اشک سمجی که اصرار به پایین اومدن داشت، اجازه‌ی خروج دادم. دوباره نوشته‌م رو خوندم و زیر لب گفتم: «من لعنتی را هیچکس نمی‌خواهد!»

لب گزیدم و دفتر رو بستم. دفتر رو دوباره تو کشو گذاشتم و به سمت تختم رفتم. دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم، برای بار دیگه به برگه‌ی سرنوشت التماس کردم که کمی بهتر رقم بخوره. من هم کاسه‌ی صبری داشتم، کاسه‌ی صبری که خیلی گود نبود!

•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

با خستگی از اتاق مریض بیرون اومدم. به ساعت نگاه کردم، الان پویان می‌رسید. قرار بود امروز، دریا و پویان هم رو ببینن و دریا از دیشب هیجان زده بود.

به سمت در ورودی بیمارستان رفتم و مقنعه‌ام رو مرتب کردم و جلو کشیدم.

همون لحظه پویان وارد بیمارستان شد که من سری تکون دادم و گفتم: «سلام، دنبالم بیا.»

از اون روزی که عکس پویان رو دیده بود و جذاب خطابش کرده بود، بیشتر هیجان داشت. با این‌که به نظر من اصلا جذاب نبود.

پویان جواب سلامم رو داد و بی‌حرف اضافه‌ای دنبالم به راه افتاد.

کنار پویان راه نمی‌رفتم یا کاری نمی‌کردم کسی بفهمه. ترجیح می‌دادم این ازدواج شرطی، مخفی بمونه.

۱۳٤

به اتاق دریا که رسیدیم، گفتم: «حرفی نزنی که سوتی بدی.»

- خودم می‌دونم.

سری تکون دادم. دستگیره‌ی در رو کشیدم و با چهره‌ی منتظر و شاد دریا رو به رو شدم.

لبخند پهنی زده بود و با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زد به پویاان نگاه می‌کرد.

بلند گفت: «سلام!»

پویان با دیدن استقبال داغ دریا، خندید و گفت: «سلام، چه پر انرژی! خوبی؟»

از اینکه دریا رو اینطوری می‌دیدم، خوشحال می‌شدم و اما یک جورایی ناراحت. این خوشحالی دروغینی بود که فقط دریا رو خوشحال می‌کرد.

دریا به پویان خیره شده بود و ذوق زده نگاهش می‌کرد و گفت: «خوبم، زود بگو خواهرم رو چقدر دوست داری؟»

پویان نیم نگاهی به من انداخت و به سوال ناگهانی دریا، جواب داد.

- خب معلومه، خیلی زیاد.

لبخندی زد و گفت: «پس هیچ وقت فکر اذیت کردنش به سرت نمی‌زنه.»

- نه من اذیتش نمی‌کنم.

- معلومه، تو باید مراقبش باشی.

پویان به نشونه‌ی تایید، سری تکون داد و گفت: «آره، حتما.»

دریا با خوش زبونی، یک جورایی داشت تهدیدش می‌کرد. این چرب زبونیش رو از فرنگیس به ارث برده بود.

سعی داشتم، لبخند رو لب‌هام برای مدتی هم که شده بمونه، چون دریا زود متوجه‌ی چهره‌ی ناراحت من می‌شد.

دریا با کنجکاوی به پویان نگاه می‌کرد و چشم‌هاش رو ریز کرده بود.

به قیافه‌ش خندیدیم که پویان گفت: «چیزی شده؟»

دریا هیجان زده گفت: «بچرخ!»

تای ابروم بالا پرید و از گفتن حرفش، قهقهه زدم. چقدر با سادگی برخورد می‌کرد.

۱۳۵

پویان گیج و متعجب چرخی زد که دریا گفت: «عالیه، از این نظر که اوکی‌ای. ولی یک مشکلی هست.»

قهقهه‌ام رو خفه کردم. به نظر من پویان از نظر تیپ و قیافه، افتضاح، سبک بود.

دریا ادامه داد: «ببین می‌شه گفت که جذابی، پس؟»

پویان که از حرف زدن با دریا خوشش اومده بود گفت: «پس چی؟»

تای ابروی دریا بالا پرید و با حرص گفت: «پس چی می‌شه به نظرت؟ این دخترها که به خاطر عمل بینی‌شون آب دماغشون به راهه و خط چشمشون تا

گوششون کشیده شده و ده وجب لب دارن، دنبالت می‌افتن!»

با شنیدن حرف دریا، هردو خندیدیم که جدی گفت: «والا که خنده نداره، دلارام تو باید حواست باشه.»

اگر عمیق به حرف‌های دریا فکر می‌کردی، داشت درست می‌گفت و دقیقا همینطور بود. دخترهای آویزون زیادی دنبال پویان بودن و براش سر و دست می‌شکستن که چقدر هم احمق و دیوونه بودن!

نگاهی به پویان انداختم و در حالی که وقاحت و بی‌شرمیش یادم می‌اومد گفتم: «مواظبشم.»

پویان خندید و گفت: «حالا دنبالم می‌افتن دیگه، من چی‌کار می‌تونم بکنم؟»

دریا با نیشی باز ادامه داد: «باید دست دلارام رو بگیری و با غرور از کنارشون رد بشی.»

پویان به من نگاهی انداخت و چشم‌هاش از خنده داشت منفجر می‌شد. اخم کمرنگی بهش کردم که به دریا گفت: «بله، صد البته!»

دریا دست‌هاش رو بهم کوبید و گفت: «خب پس مبارکه، هوای همو داشته باشید.»

زیر لب تشکری کردم و پویان هم گفت: «خب پس زودتر خوب شو که سال دیگه تو عروسیمون باشی.»

با شنیدن حرفش، تیز به پویان نگاهی کردم. نباید این حرف رو می‌زد، حرفی که صحت نداشت و دریا رو ناراحت می‌کرد، ولی ممکن بود بهش یک امیدی برای حضور در عروسی‌ای که وجود نداشت هم، بده. آهی کشیدم و به ادامه‌ی گفت و گوی پر شورشون گوش دادم.

۱۳۶

•-•-•-•-•-•-•

از حموم که بیرون اومدم، فرنگیس رو در حالی که تا کمر توی کمدم رفته بود، دیدم. متعجب از کارش گفتم: «چی‌کار می‌کنی؟»

سرش رو از تو کمد بیرون اورد و گفت: «دنبال یک لباس خوبم برات، هیچی نداری که!»

اخم کرده بود و به گشتن ادامه می‌داد. حوله رو محکم دور خودم پیچیدم و گفتم: «بیا برو، خودم یک چیزی پیدا می‌کنم.»

دست به کمر شد و طلبکار گفت: «تو اصلا سلیقه نداری!»

با کشیدن ناگهانی دستم، جیغ خفه‌ای کشیدم و گفتم: «چته؟»

من رو کشون کشون به سمت اتاقش برد و گفت: «حرف نباشه، دنبالم بیا.»

اگه دنبالش نمی‌رفتم تا شب که پویان و خانواده‌ش می‌اومدن، به جونم غر می‌زد و اعصابم رو بهم می‌ریخت.

ترجیحا دنبالش رفتم، با پا گذاشتن به اتاقش بوی تند الکل و مشروب به دماغم خورد. اخم پر رنگی کردم و داد زدم: «باز این کوفتی‌ها رو شروع کردی؟!»

اخم کرد و حرفی نزد. به سمت کمدش رفت و شروع به گشتن کرد. حوله رو بیشتر دور خودم پیچیدم و منتظر شدم.

- سر وقت حتما بازار برو، از قحطی‌زده‌گی لباس داری می‌میری.

- چه ربطی به مردن داشت؟

اخمش غلیظ تر شد و گفت: «تو نمی‌فهمی کلا.»

کلافه گفتم: «حواست هست که پولی نیست!»

دست از گشتن کشید و نگاهش رو بهم دوخت.

- داری شوهر می‌کنی دیگه، جیباتون یکی می‌شه.

تای ابروم رو بالا دادم و با طعنه گفتم: «آره حتما.»

- همینطوره. باید کارتش دست تو باشه.

خندیدم و گفتم: «خیلی خوش خیالی! من به خودم اجازه نمی‌دم. خودم سرکار می‌رم و پولم در میارم. پویان فقط تو خرج دریا کمک می‌کنه.»

با بیرون کشیدن تونیک کوتاهی گفت: «بی‌عرضه نباش بچه، از این موقعیت خوبی که بدست اوردی، باید نهایت استفاده‌ات رو بکنی!»

از اینکه همه رویا پردازی می‌کردن و برنامه‌های الکی می‌چیدن، داشت حالم بهم می‌خورد. باید تا کی تظاهر می‌کردم؟

- فرنگیس نمی‌خواد، خودم لباس دارم.

تونیک رو به سمتم گرفت، رنگش بنفش بود و حاشیه‌های سفید داشت. به نظرم قشنگ اومد.

- بیا و یک بار به حرف من گوش کن، بذار جلوی اون‌ها خاص باشی.

پوزخندی زدم و گفتم: «این خونه و زندگی و بوی الکل و دود و زهرمار رو ببینن که فرار می‌کنن.»

- براشون راه حل دارم، تو نگران نباش. فقط برو به خودت برس.

به ساعت نگاهی کرد و متعجب گفت: «وای زود حاضر شو! یک ساعت بیشتر وقت نداری.»

از اینکه این همه عجله داشت و مضطرب بود تعجب می‌کردم. هیچ وقت تا حالا اینطوری ندیده بودمش. یا شاید هم چون که بوی پول به مشامش رسیده بود اینطور رفتار می‌کرد. ولی براش که سودی نداشت، داشت؟

با کلافگی، تونیک رو از دست فرنگیس گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. شب خواستگاری همه دخترها با استرس و هیجان و شوق و ذوق شروع می‌شد و با نگاه عاشقونه‌ای به انتظار فردا تموم می‌شد. ولی من کلافه، خسته، تنها،

بی‌احساس و با حسرت این شب رو تموم می‌کردم. ای کاش من هم یک زندگی پر از عشق می‌داشتم.

۱۳۷

- فرنگیس نمی‌خواد، خودم لباس دارم.

تونیک رو به سمتم گرفت، رنگش بنفش بود و حاشیه‌های سفید داشت. به نظرم قشنگ اومد.

- بیا و یک بار به حرف من گوش کن، بذار جلوی اون‌ها خاص باشی.

پوزخندی زدم و گفتم: «این خونه و زندگی و بوی الکل و دود و زهرمار رو ببینن که فرار می‌کنن.»

- براشون راه حل دارم، تو نگران نباش. فقط برو به خودت برس.

به ساعت نگاهی کرد و متعجب گفت: «وای زود حاضر شو! یک ساعت بیشتر وقت نداری.»

از اینکه این همه عجله داشت و مضطرب بود تعجب می‌کردم. هیچ وقت تا حالا اینطوری ندیده بودمش. یا شاید هم چون که بوی پول به مشامش رسیده بود اینطور رفتار می‌کرد. ولی براش که سودی نداشت، داشت؟

با کلافگی، تونیک رو از دست فرنگیس گرفتم و به سمت اتاقم رفتم. شب خواستگاری همه دخترها با استرس و هیجان و شوق و ذوق شروع می‌شد و با نگاه عاشقونه‌ای به انتظار فردا تموم می‌شد. ولی من کلافه، خسته، تنها،

بی‌احساس و با حسرت این شب رو تموم می‌کردم. ای کاش من هم یک زندگی پر از عشق می‌داشتم.

حوله رو باز کردم که روی زمین افتاد، سردم شده بود و برخورد هوا با پوست لختم بیشتر باعث لرزیدنم می‌شد. لباس هام رو پوشیدم. تونیک کاملا اندازه‌ی تنم بود. ندیده بودم فرنگیس این لباس رو بپوشه پس از بابت پوشیدنش خوشحال شدم.

به سمت میز آرایشم رفتم و برخلاف قبل، با مهارت و کامل آرایش کردم. آرایش ملیحی داشتم و کل وجودم رو سیاه نکرده بودم ولی به اندازه‌ای آرایش کرده بودم که این تغییر به راحتی به چشم می‌اومد.

نمی‌خواستم جلوی خانواده‌ی کیانی‌ها کم بیارم، یا پدر و مادرش با دلسوزی و شاید هم نفرت نگاهم کنن.

به ساعت نگاه کردم، باید می‌رسیدن. با شنیدن داد فرنگیس، از جا پریدم.

- دلارام! بیا اینجا.

کلافه از اتاقم بیرون اومدم و به سمت اتاقش رفتم.

- چیه؟ چرا عربده می‌کشی؟

کنار میز آرایشش ایستاده بود و اخم داشت.

- بیا اینجا.

ناچار به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم. با کشیدن ناگهانی انگشتش روی رژم، متعجب نگاهش کردم.

۱۳۸

انگشتش رو تو دهنش کرد و لیسید. چشم‌هام گرد شده بود و بلند گفتم: «داری چی‌کار می‌کنی؟ گند زدی به صورتم که!»

مطمئن بودم، رژم روی صورتم پخش شده بود. سرخ و عصبی بهش نگاه کردم. انگشتش رو از تو دهنش در اورد و با اخم گفت: «همیشه اینقدر رژهای آشغال می‌خری؟ اولا که بخواد ببوستت، پاک می‌شه زود. دوما مزه‌ی گه میده!»

با شنیدن حرفش، چشم‌هام بیشتر گرد شد. پویان من رو ببوسه؟ رژم پاک بشه؟ طعم دار هم باشه؟

از فکر به این موضوع عصبی شدم و گفتم: «چی می‌گی؟»

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: «مگه تا حالا همو نبوسیدید؟»

خواستم داد بزنم و بگم نه. ولی چهره‌ی شکاک فرنگیس این اجازه رو بهم نمی‌داد و نمی‌خواستم بیشتر شکاکش کنم.

می‌دونست هم که اونقدر پایبند نیستم و اگر هم عاشق شده باشم به یقین تا روز عقد صبر نمی‌کنم. به اجبار و آروم گفتم: «چ... چرا کردیم.»

از اینکه داشتم به چیزی که اتفاق نیفتاده بود و غیر واقعی بود، اعتراف می‌کردم حالم بهم می‌خورد.

چهره‌اش به حالت عادی برگشت و رژی رو نشونم داد.

- این رژ مارکش عالیه، یکیش طعم توت فرنگی میده، اون یکی شکلات. کدومش رو دوست داره؟

آب دهنم رو قورت دادم، این فرنگیس با خودش چی فکر می‌کرد. ناچار گفتم: «شکلات.»

با رضایت لبخند محوی زد.

- خوبه.

رژی که زده بودم رو از روی لبم پاک کرد و با مهارت رژی که دست خودش بود رو روی لب‌هام کشید. بوی شکلات رو که می‌داد.

تو آینه به خودم نگاه کردم، به قدری پر رنگ بود که خواستم اعتراض کنم ولی فرنگیس جلوم رو گرفت. از اینکه باید به حرفش گوش می‌دادم، عصبی بودم.

- لبتو لیس بزن.

زبونم رو به لبم کشیدم، واقعا مزه‌ی شکلات می‌داد.

فرنگیس با رضایت گفت: «یادم باشه، چند تا از این رژها برات بگیرم. به کارت میاد.»

- خودم می‌گیرم، نیاز نیست. مثل اینکه یادت می‌ره پول‌هات از کجاست؟

اخمی کرد و گفت: «خب حالا.»

با به صدا در اومدن زنگ در، فرنگیس با عجله به سمت آیفون رفت و دکمه رو زد.

۱۳۹

- استرس که نداری؟

نگاهی بهش انداختم و به دروغ گفتم: «دارم.»

- فکر کنم رسم و رسوم زیاد داشته باشن. چای هم باید تو ببری؟

اخم کردم و گفتم: «از من می‌پرسی؟ من نمی‌دونم!»

در سالن رو باز کرد و گفت: «پس بیار.»

آهی کشیدم و با دیدن چهره‌ی شاد خانم کیانی خیالم راحت شد. لبخند به لب داشت و با خوشحالی پا به سالن گذاشت. با فرنگیس رو بوسی و اظهار خوشبختی کرد.

فرنگیس برخلاف همیشه، سنگین‌تر به نظر می‌رسید و سعی نکرده بود خودش رو مثل دخترهای چهارده ساله نشون بده. امشب واقعا در نقش یک مادر رفتار می‌کرد.

مادرش با دیدن من، لبخندش پر رنگ‌تر شد و از همون لحظه این زن به دلم نشست. بغلم کرد و گفت: «ماشالله دخترم، خیلی خوشگلی. زنده باشی.»

گونه‌اش رو بوسیدم و با لبخند ازم دور شد. با شنیدن گریه‌ی بچه‌ای متعجب به بیرون نگاه کردم ولی بچه‌ای رو ندیدم چون پدرش از در وارد شد. چهارشونه و

هیکلی بود. به نظرم حتی از پویان هم درشت‌تر بود. نگاهش سرد و ناراضی به نظر می‌رسید. همون‌طور که پویان گفته بود.

به سمتم اومد و به گفتن سلام محکمی اکتفا کرد. من هم آروم جوابش رو دادم، خیلی چهره‌ی مغروری داشت و برعکس پویان بود.

با دیدن زن خوش چهره‌ای که پسربچه‌ای تو بغلش بود، تعجب کردم. شبیه خانم کیانی بود، پویان نگفته بود که یک خواهر بزرگتر هم داره.

به سمتم اومد و احوال پرسی کرد و به سختی گونه‌م رو بوسید.

خندید و گفت: «ببخشید عزیزم، شهریار از بغلم پایین نمیاد اصلا.»

لبخند زدم.

- اشکال نداره، بچه هم حق داره.

لپ شهریار رو که با تعجب نگاهم می‌کرد، کشیدم.

- سلام کوچولو. چقدر جذابی تو!

شهریار لپ‌هاش رو با دندون‌هاش گاز گرفت که لب‌هاش جلو اومد و تعجبش بیشتر شد. با دیدن چهره‌ی بامزه‌ش خندیدم و خواهر پویان که اسمش رو نمی‌دونستم با خنده ازم دور شد.

۱۴۰

شوهر خواهر پویان هم با خوش رویی باهام برخورد کرد. تنها کسی که بین این جمع، به نظر می‌رسید که از من خوشش نمیاد، آقای کیانی بود. با اینکه خوش

رویی و بد ذاتی هیچ کدومشون اهمیت نداشت. من که عملا عروس این خانواده نمی‌شدم، پس رفتار هیچ کدومشون مهم نبود.

در آخر پویان با کت و شلوار رسمی‌تر وارد خونه شد. بعد از اینکه با فرنگیس صحبت کوتاهی کرد، به سمت من اومد و خنده کنان گفت: «اوه مای گاد!»

نگاهش به لب‌هام بود، به فرنگیس لعنت فرستادم از اینکه این رژ رو به لب‌هام کشیده بود.

اخم کمرنگی کردم و گفتم: «هیس!»

لبخند زد و روی صورتم خم شد، نمی‌تونستم ازش دور بشم. چون احتمال می‌دادم همه نگاه‌ها روی ما باشه.

از بین دندون‌های کلید شده‌م گفتم: «چی‌کار می‌کنی؟ برو عقب!»

آروم گفت: «عصبی که می‌شی، بیشتر وسوسه انگیز می‌شه!»

- دور شو، یک کاری می‌کنم برای هر دو مون خیلی بد بشه‌ها.

تای ابروش رو بالا انداخت و به سرعت لبش رو روی گونه‌م گذاشت و بعد گفت: «تو خیلی خلی!»

با خنده ازم دور شد، از اینکه من رو مسخره می‌کرد و دست می‌نداخت عصبی شده بودم.

داغ کرده بودم و دلم می‌خواست همونجا گردن پویان رو بشکنم، به چه حقی من رو اذیت می‌کرد؟ اصلا به چه حقی گونه‌ام رو بوسید؟

سعی کردم لبخند بزنم ولی نتونستم سرخ نشدن صورتم رو کنترل کنم.

به جمع نگاه کردم، با خنده به پویانی که به سمتشون می‌رفت، نگاه می‌کردن و بعد نگاهشون رو به من دوختن.

سرم رو پایین انداختم، نمی‌خواستم چشم‌هام رو ببینن. عصبانیتم حد و اندازه نداشت.

خانم کیاتی با خنده گفت: «چه عروس با حیایی! پویان اذیتش کردی‌ها.»

صدای خنده‌ی بقیه هم بلند شد که خواهر پویان گفت: «بیا عزیزم، بیا کنار من بشین. نیاز نیست اینقدر خجالت بکشی. ما به کارهای پویان عادت کردیم.»

از اینکه سرخ شدن صورتم رو به خاطر خجالت کشیدنی که وجود نداشت، برداشت می‌کردن. بیشتر عصبی شدم و زیر لب لعنتی به پویان فرستادم.

۱۴۱

شروع به صحبت کردن و از رسم و رسوم هم دیگه حرف می‌زدن و منم ترجیح دادم به این مکالمه گوش ندم، تاثیری روی زندگی خیالی من نداشت.

به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه گذشته بود. با خستگی به سمت کتری برقی رفتم و بعد از یک رنگ کردن چای تو قوری، فنجون‌ها رو با چای پر کردم.

نفس عمیقی کشیدم و سینی چای رو تو دست‌هام گرفتم.

این رسم رو دیگه خیلی‌ها انجام نمی‌دادن و قدیمی شده بود، درک نمی‌کردم که چرا باید مثل قدیمی‌ها

چای ببرم. به سمت سالن رفتم و از طرف آقای کیانی شروع به پذیرایی کردم، نگاه سردش رو به من دوخت و کمی بعد فنجونی رو برداشت و زیر لب تشکر کرد.

بعد از اینکه از همه پذیرایی کردم به سمت پویان رفتم، با یاد اینکه گونه‌ام رو به قصد اذیت بوسیده بود، اخمی کردم و ترجیح دادم بعدا تلافیش رو سرش در بیارم.

ریختن فنجون چای روی پاش، کار عاقلانه و جدیدی نبود.

به سمتش خم شدم که نگاهی کوتاه بهم انداخت و لبخندی زد. که هم من و هم خودش معنی این لبخند دروغین رو می‌دونستیم: «تظاهر»

با خالی شدن سینی چای، روی مبل نشستم و به جمع لبخند زدم. خانم کیانی با خوش رویی گفت: «ماشالله! خانمی ازت می بارم گلم.»

رفتار خوب و مهربون بودن مادرش، من رو به شک وا می‌داشت. این همون زنی بود که به ازدواج پویان با اون دختر مذهبی اصرار داشت؟

از اینکه باهام خوب برخورد می‌کرد، ناراحت می‌شدم. من عملا عروسشون نمی‌شدم و باهاشون هیچ نزدیکی‌ای نباید ایجاد می‌کردم.

صحبت‌های اصلی از سر گرفته شده بود که این بحث رو باید آقای کیانی، وسط می‌کشید ولی از اونجایی که همه‌اش ساکت بود، خواهر پویان و شوهرش صحبت در مورد خواستگاری از من رو شروع کردن.

حرف‌های اولیه زده شد و انگار کسی مشکلی نداشت. به قدری خسته و کلافه بودم، حتی نمی‌خواستم به حرف‌هایی که در مورد آینده‌ام گفته می‌شد گوش بدم.

۱۴۲

نگاهم به جمع بود و فکرم پیش دریا. تنها آرزوم زنده موندش بود، اگه خدا عمرش رو می‌گرفت و من ازدواج می‌کردم چی می‌شد؟

از فکر به این موضوع لبم رو گاز گرفتم و نگاه سردرگمم رو به جمع انداختم.

نگاه‌ها همه به من بود. انگار که خانم کیانی من رو خطاب قرار داده بود و منتظر جواب من شده بود.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: «بله؟»

خواهر پویان خندید و گفت: «مامان می‌گه با پویان برو تو اتاق حرف‌هاتون رو بزنید.»

به خواهرش نگاهی کرد و در حالی که شهریار رو محکم بغل گرفته بود، ادامه داد: «با اینکه برای شما حرفی نمونده و حرف‌هاتون رو زدید.»

مادر پویان اخمی کرد و گفت: «رسم، رسمه. ما هم بهش عمل می‌کنیم.»

نگاهش رو از دخترش گرفت و به من دوخت.

- عزیزم، برید حرف هاتون رو بزنید. ماهم صحبتامون رو تموم کنیم.

به ناچار بلند شدم و گفتم: «چشم.»

از شنیدن، چشمی که گفتم به نظر خوشحال شد چون با رضایت نگاهم کرد. پویان هم از روی مبل بلند شد و به دنبالم اومد. واقعا هم برای ما و دوره‌ی الان رسم جالبی نبود، این ازدواج که به قول قدیمی‌ها سنتی نبود. خود دختر و پسر هم رو پیدا کرده بودن.

با دور شدن از سالن پویان گفت: «بالاخره یک نفس راحت کشیدم.»

به طعنه گفتم: «تو که همه‌اش نیشت باز بود.»

اخمی کرد. کنارم حرکت کرد و به اتاق رسیدیم.

- قیافه خودت رو ببین، والا دقلک هم خنده‌اش می‌گیره!

با شنیدن حرفش، عصبی به سمتش برگشتم.

- چی گفتی؟

خندید و گفت: «بیا دیدی! سرخ داری می‌شی، لب‌هات هم قرمزه چیزی کم نداری.»

به سمت اتاق هلش دادم و در رو بستم.

- می‌دونی که داری با اعصاب من بازی می‌کنی؟

پوزخندی زد و بار آرامش گفت: «حیف که دلقک دماغ بزرگ قرمزی داره ولی ماشالله لب‌های تو هم چیزی ازش کم نداره.»

اگه به عصبانی بودنم ادامه می‌دادم، خوشحال‌تر می‌شد و بیشتر برای اذیت کردنم زبون می‌ریخت.

۱۴۳

بی‌اعتنا به سمت تختم رفتم و نشستم.

- نمی‌خواد اینقدر مزه بریزی، بی‌مزگی خودت رو نشون دادی.

بعد کلافه ادامه دادم: «واقعا چرا الان اومدیم تو اتاق؟!»

یک دفعه چشم‌های پویان پر از شیطنت و بدجنسی شد.

به لب‌هام خیره شد و گفت: «برای کارهای جیز!»

چشم غره‌ای بهش رفتم.

- حالت خوب نیست تو!

برق تو چشم‌هاش محو شد و به جاش پوزخندی کنج لب‌هاش نشست.

آهی کشیدم و دست‌هام رو به طرفین کش دادم تا خستگی‌م از تنم در بره با اینکه عملاً از بین نمی‌رفت.

- اسم خواهرت چیه؟ نگفته بودی؟

- دلربا، نه که خودم نمی‌بینمش، وجودش احساس نمی‌شه! من که هیچ وقت خونه نیستم، هر وقت هم میاد نمی‌بینیم همو. خانواده شوهرش تبریزین. تبریز زندگی می‌کنن.

سری تکون دادم و گفتم: «اسم قشنگی داره، پسرش هم بامزه‌ست. به نظرم خانواده خوبی میان.»

شونه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت: «شوهرش خوبه خب. ولی در مورد شهریار اشتباه می‌کنی، خیلی بی‌مزه و لوسه!»

- متنفری از بچه ها؟ به نظر من که اینطور نبود. چند سالشه؟

- آره دقیقا ازشون متنفرم، فقط سر آدم رو می‌برن. فکر نکنم بیشتر از دو سالش باشه.

سری تکون دادم، پویان کنارم نشست که مخالفتی نکردم.

هنوز می‌خواستم در مورد بی‌احترامیش تو جمع صحبت کنم که صدای فرنگیس رو که به اتاق نزدیک می‌شد شنیدم.

- من الان میارم براتون، صبر کنید.

نمی‌دونم چی می‌خواست براشون ببره ولی حدس می‌زدم که بخواد از سوراخ در به اینجا سرک بکشه، چون به سالن هم دید نداشت و از بس که فوضول بود.

پویان خواست حرفی بزنه که گفتم: «هیس!»

به صدای پای فرنگیس گوش دادم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. بنا به حدسم، جلوی اتاق ایستاد.

همین که ایستاد یقه‌ی پویان رو گرفتم و صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و آروم گفتم: «ساکت باش هیچی نگو.»

۱٤٤

پویان با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کرد. چون پشتم به در بود و فرنگیس نمی تونست صورت من رو ببینه، اخم کردم و آروم گفتم: «هیس! فرنگیس پشت دره!»

روی پای پویان نشستم و خودم و فرنگیس رو لعنت فرستادم. لبم رو به سمت گوش پویان بردم و گفتم: «طبیعی باش دیوونه!»

از اینکه اینقدر به پویان نزدیک شده بودم، احساس خفگی می‌کردم.

خواستم سرم رو کمی دورتر کنم که با نشستن لب‌های پویان رو لب‌هام، با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و از این اتفاق ناگهانی خشکم زد. پویان با حرص و هوس به لب‌هام هجوم برده بود و دستش رو پشت کمر و گردنم گذاشته بود.

به خودم اومدم، از عصبانیت خون به مغزم جهید و سرخ شدم. لب‌هام رو از لب‌هاش جدا کردم و از بین دندون های کلید شده‌ام گفتم: «چه غلطی کردی؟» نفس نفس می‌زدم و داغ کرده بودم.

- حیف نمی‌دونم باید کی بلند شم تا سیلی محکمی بزنم تو صورتت، ولی می‌کشمت! فقط چند دقیقه صبر کن تا بره!

آروم ازش جدا شدم و فرنگیس باز هم نمی‌تونست صورتم رو ببینه.

پویان پوزخندی زد و با اخم گفت: «خودت گفتی طبیعی باش! لب‌هات هم که مزه‌ی شکلات می‌داد.»

داشتم منفجر می‌شدم، لب‌هام می‌سوخت و حالت تهوع بهم دست داده بود.

با شنیدن صدای پای فرنگیس که از اتاق دور می‌شد، به سمت پویان هجوم بردم و یقه پیرهنش رو گرفتم.

درحالی که صورتم هر لحظه سرخ‌تر می‌شد گفتم:

«برای چی این کار رو کردی؟!»

اخم کرد و دست‌هام رو گرفت و با عصبانیت من رو از خودش دور کرد.

- ولم کن، خودت گفتی دیوونه! تو شروع کردی!

با شنیدن حرفش عصبی‌تر شدم، از شدت تنفر می‌خواستم بالا بیارم.

۱۴۵

- من گفتم طبیعی باش! بعدش هم دلیلش رو گفتم بهت!

مچ دستم رو گرفته بود و محکم فشار می‌داد. درد می‌کشیدم ولی هیچی نمی‌گفتم.

به سختی دستم رو از دستش بیرون کشیدم، نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم که صدام بالا نره. مچ دستم هم تیر می‌کشید.

نفسی گرفتم و محکم دستی به لب‌هام کشیدم.

پوزخندی زد و گفت: «نمی‌خواد دایه‌ی پاک تر از مادر باشی! چرا همون لحظه نزدی تو صورتم؟ چرا گذاشتی چند ثانیه بگذره؟»

- خفه شو فقط! من از این کار احمقانه‌ت تعجب کردم، از عصبانیت زبونم بند اومده بود. بعد هم احمق! فرنگیس پشت در بود.

پوزخندی زد.

- انکار می‌کنی، معلومه.

موهام رو که از زیر شال بیرون اومده بود با عصبانیت جمع کردم و پشت گوشم انداختم.

- ببین تو نمی‌فهمی که من ازت متنفرم! منم هی یادآوری نمی‌کنم بهت.

اخمی کرد و حرفی نزد.

- بار آخرت باشه، برو خداروشکر کن نکشتمت.

به سمت در رفتم و منتظر جوابش نشدم.

با سردی گفتم: «بیا بریم تو سالن.»

پویان هم چون دید دیگه حس و حال دعوا رو ندارم؛ بی هیچ حرفی پشت سرم حرکت کرد. ای کاش هیچ‌وقت

برای رفع شک فرنگیس و حرف‌هاش اون کار رو نمی‌کردم.

وارد سالن شدیم و روی مبل‌ها نشستیم. نگاه همه به ما دوخته شد. فرنگیس لبخند پهنی روی صورتش بود. خانم کیانیی لبخند شیرینی زده بود و گفت: «خب سنگ‌هاتون رو وا کردید؟»

نمی‌خواستم اتفاق‌های تو اتاق رو به خودم یادآوری کنم، به فرنگیس نگاهی کردم به نظر خیلی خوشحال می‌رسید. لعنتی، تو دلم بهش فرستادم، اگه فضولی نمی‌کرد و به ما گوش نمی‌داد؛ پویان عوضی من رو نمی‌بوسید!

زیر لب گفتم: «بله.»

۱٤٦

عمیق نگاهم کرد و ادامه داد: «ما هم حرف‌هامون رو زدیم، به نظرم خواستگاری توی چند مرحله درست نیست. بعضی‌ها اینکار رو می‌کنن، ولی چون شما همو می‌خواید و راضی هستید و ماهم راضی شدیم. برای همین تو یک جلسه همه‌ی حرف‌ها رو زدیم. در مورد مهریه‌ات دختر گلم، به اندازه‌ی سال تولدت سکه تمام...»

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم: «ببخشید وسط حرفتون می‌پرم. درسته الان این یک مراسم خواستگاریه و این حرف‌ها نیازه. اما خب فکر کنم بدونید که ما قرار نیست فعلا عقد دائم کنیم. صیغه یک ساله می‌کنیم و اگه تونستیم باهم کنار بیایم عقد دائم می‌کنیم. آخه می‌دونید درسته که ما هم رو دوست

داریم ولی بازم در مورد زندگی مشترک خیلی چیزها فرق می‌کنه.»

به فرنگیس نگاه کردم، تعجب کرده بود و به نظر عصبی می‌رسید. خواهر پویان تغییری تو چهره‌اش ایجاد نشده بود و به نظر موافق هم می‌اومد. آقای کیانی که باز هم اخم کمرنگی کرده بود ولی مامان پویان با تردید نگاهی بهم کرد و گفت: «بله... پویان یک چیزهایی گفته بود بهم. اگه... اگه خودتون اینطور می‌خواید، باشه حرفی نیست.»

لبخندی زدم، عمیقاً لبخند زدم. چقدر این زن شعور داشت.

- خیلی ممنون.

ادامه داد: «و اینکه شنیدم با گرفتن جشن عروسی مخالف بودی.»

سری به نشونه‌ی تاکید تکون دادم.

- درسته، به همون دلیلی که گفتم. تو این یک سال همه چی مشخص می‌شه. اگه توافق کردیم و کنار اومدیم، حتما اون موقع جشن عروسی می‌گیریم.

گفتن این همه دروغ، خفه کننده بود. از اینکه باید نقش بازی می‌کردم راضی نبودم. ولی چاره چی بود.

دلربا شهریار رو روی پاش گذاشت تا دست از فضولی کردن برداره و بعد گفت: «آره به نظرم کار خوبی می‌کنه.»

از اینکه اینقدر کهن فکر نبودن، خوشحال شدم.

اینطور کار من هم راحت‌تر می‌شد. مادر پویان فقط می‌خواست پسرش به اسم یک دختر خوب در بیاد تا جلوی حرف مردم رو بگیره. با اینکه با قبول کردن من زیاد کار درستی نمی‌کرد. چون باز این حرف پیش

اومد که پسرش عاشق یک دختر بدبخت و بیچاره شده. ولی خداروشکر به این موضوع زیاد اهمیت نمی‌داد و از ناراحتی من کاسته می‌شد.

۱۴۷

خانم کیانی گفت: «ولی عزیزم بازم در مورد مهریه و قباله و همه چی صحبت کردیم. شاید زودتر برای ازدواج رسمی‌تون اقدام کردید.»

لبخندی زدم و گفتم: «باشه مشکلی نیست.»

فرنگیس، قضیه صیغه یک ساله رو نمی‌دونست و اگر تو جمع حرف می‌زد هم برای خودش بد می‌شد و هم برای

من. از اون موقع تا الان لام تا کام حرف نزده بود. درست مثل آقای کیانی و دامادش.

البته وقتی ما تو اتاق بودیم شاید کمی صحبت کرده باشن. حالا صحبت کردن اون‌ها زیاد مهم نبود، مهم این بود که به نفع من تموم می‌شد.

کمی دیگه نشستن و بعد از صرف میوه خداحافظی کردن و رفتن.

قبل رفتن، پویان رو گرفتم و گفتم: «یادم نرفته و نمی‌ره. حواست باشه.»

چشم غره‌ای رفت که دلم ریش شد. ناسلامتی پسر بود و این همه ناز ریختن در شأن یک پسر نبود.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و خداحافظی کردم.

بعد از رفتنشون، فرنگیس دست به سینه و طلبکار وارد اتاقم شد.

- صیغه یک ساله یعنی چی؟

تونیک رو که از تنم در اورده بودم به دستش دادم و بیخیال گفتم: «یعنی همین، یک عمر زندگیه. نمی‌شه بدون شناخت کامل که.»

اخم کرد و گفت: «مگه بهم علاقه ندارید؟»

- این دوتا قضیه‌شون کاملا از هم جداست. بیخیال شو. ما بیشتر در موردش فکر کردیم و به توافق رسیدیم.

- دختره احمق! اون می‌تونه صیغه رو قبل یک سال هم باطل کنه.

- نمی‌کنه.

عصبی نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

حرف فرنگیس، من رو به فکر فرو برد. راست می‌گفت، مرد می‌تونست صیغه رو قبل از یک سال هم باطل کنه. پویان این‌کار رو می‌کرد؟ در جواب سوال خودم، شونه بالا انداختم.

نه باطل نمی‌کرد، چون صیغه پیشنهاد خودم بود.

لباس‌هام رو کامل عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. هفته‌ی سختی پیش رو داشتم. امیدوار بودم خب تموم شه.

۱۴۸

با عجله از اتاق مریض بیرون اومدم و به سمت اتاق دریا پا تند کردم. به ساعت دستم نگاهی انداختم، جلسه‌شون باید تموم می‌شد. امروز روزی بود که دریا و مهراب بعد هفته‌ها باهم جلسه داشتن، البته حال دریا به گفته‌ای خوب شده بود ولی بازم امید بیشتر می‌خواست.

به اتاق رسیدم و نفس نفس می‌زدم. پشت در ایستادم و صدای خداحافظی کردنشون رو شنیدم. دریا خوشحال و سرحال جوابش رو می‌داد.

روی صندلی انتظار نشستم و منتظر شدم.

چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و قامت بلند مهراب از چارچوب در پیدا شد.

تا نگاهش به من افتاد، شادابی چهره‌اش محو شد و تو قالب خشک و جدی خودش رفت.

انگار فقط با مریض‌هاش مهربون بود. از تغییر حالت چهره‌اش کمی ناراحت شدم و شادی خودم رو از دست دادم. نمی‌دونم چرا می‌خواستم باهاش حرف بزنم.

- سلام.

سری تکون داد و گفت: «سلام.»

در اتاق دریا رو بست و همراهم حرکت کرد.

پرسیدم: «حالش چطوره؟»

- برام گفت. خوشحال به نظر می‌رسید ولی بازم نگران بود.

به قدری سرد و جدی حرف می‌زد که من لرزم گرفت. احساس خوبی نداشتم و داشتم از حرف زدن باهاش پشیمون می‌شدم.

- چرا نگران بود؟

کیفش رو از این دست به اون درست کرد و ادامه داد: «می‌خواد کاملا قطعی بشه. حتی در مورد بچه دار شدنتون هم حرف زد.»

با شنیدن کلمه بچه دار شدن، بیشتر لرزیدم. امکان نداشت.

- بهش که چیزی نگفتید؟ در مورد همین که این یک ازدواج شرطی بود؟

نگاهم کرد، عمیق اما سرد و بعد سری به نشونه‌ی منفی تکون داد.

۱۴۹

- چیزهای عجیبی می‌پرسی. معلومه که نگفتم.

از خجالت سرخ شدم، راست می‌گفت.

- فکر کنم بدونم برای چی نگرانه.

به سمت در بیمارستان نزدیک می‌شدیم که گفت: «که فعلا قراره صیغه یک ساله انجام بدید که ببینید بهم می‌خورید یا نه؟»

- عملا اینطوره، اما حقیقتا اینطور نیست.

- اگه تو یک سال خوب نشد چی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: «بیشتر از اونم وقتی نیست. امیدوارم عمل‌ها کارساز باشه.»

رنگ نگاهش عوض شد و کمی ناراحتی توش موج زد.

از در خارج شدیم که روبه‌روم ایستاد. آفتاب زده بود و نور آفتاب روی صورت مهراب افتاده بود. زیر نور،

چهره‌ش جذاب‌تر از هر بار دیده می‌شد. ته ریش‌هاش برق می‌زد و چشم‌های نافذش جمع تر می‌شد. با جدیت قبل گفت: «اگه خودت یا دریا نیاز به مشورت یا حرف داشتید، منو خبر کنید.»

با شنیدن این حرفش، خوشحال شدم و دست از کنکاش کردن صورتش برداشتم.

- باشه، ممنون.

سری تکون داد و قبل دور شدن گفت: «روز خوش.»

به رفتنش نگاه کردم تا از نظرم محو شد. واقعا خوش هیکل بود. با نیشگونی که از بازوم گرفته شد، آخی گفتم و با اخم به عاملش نگاه کردم، فریماه بود.

- خوردیش!

گنگ گفتم: «چی؟ کی؟»

دست به کمر شد و گفت: «کوچه علی چپ بن بسته!»

- خدایی چی می‌گی؟

- اون پسر خوشتیپه دیگه! همون دکتره!

- آها مهراب رو می‌گی. نه بابا کجا خوردمش، برج زهرماره این بشر.

چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: «اوه! مهراب هم که شده برات. خیر سرت داری ازدواج می‌کنی.»

- هنوز نکردم.

- پس اعتراف می‌کنی که داشتی می‌خوردیش؟

بی‌تفاوت گفتم: «نه من چیزی نگفتم.»

پشت چشمی نازک کرد.

- خیلی پرویی.

شونه‌ای بالا انداختم و ریز خندیدم. همراهش دوباره وارد بیمارستان شدم.

- کی مراسم می‌گیرید؟

- نمی‌گیریم.

متعجب و گیج گفت: «ها؟ یعنی چی؟»

- یعنی اینکه هنوز خیلی زوده.

- مراسم عقد و اینا چی پس؟

۱۵۰

- هیچکس جز خودمون. ببین بذار بهت بگم، می‌خوایم صیغه‌ی یک ساله بکنیم و باهم تو این یک

سال زندگی کنیم اگه به توافق رسیدیم عقد دائم می‌کنیم.

تو فکر رفت و کمی بعد گفت: «ریسکش زیاده چون ممکنه قبل یک سال پویان بذاره بره. باید خوب شناخته باشیش. ولی خب شاید کار خوبیه. ولی شما که همو دوست دارید.»

- به نکته‌ی خوبی اشاره کردی، اما همه چی دوست داشتن نیست. بحث یک عمر زندگیه.

- هوم، آره.

- تو که عروسیت چند روز دیگه‌ست؟ درست می‌گم؟

با یادآوریش با ذوق گفت: «آره، پویان هم دعوته ها.»

خندیدم و گفتم: «باشه بهش می‌گم.»

- باید شوهرهامون باهم آشنا بشن.

از شنیدن لفظ شوهرهامون احساس خوبی نگرفتم و ناراحت شدم.

پرسید: « شب پویان میاد دنبالت؟»

با شنیدن این سوال دوباره تو فشار قرار گرفتم، از اینکه مردم حرف در نیارن باید به پویان رو می‌نداختم. ولی این بار گفتم: «نه امشب کاری داره نمی‌تونه.»

لب هاش رو به سمت پایین برد و لوس گفت:

«می‌خواستم ببینمش.»

اخم کمرنگی کردم و خندیدم.

- آقا حسامتون نفهمه.

- خیلی اذیتم می‌کنه، دیوونه شدم.

به سمت اتاق مریضم رفتم و قبل از باز کردن در گفتم: «چون که دوستت داره، من برم به این مریض سرمش رو بزنم.»

سری تکون داد و ازم جدا شد.

-•-•-•-•-•-•-

از حموم بیرون اومدم، در حین خشک کردن موهام با حوله به سمت کمدم رفتم و لباس شبی رو که برای امشب انتخاب کرده بودم، برداشتم.

بلند و یاسی رنگ بود. قسمت یقه‌اش با نگین های ریز صورتی کار شده بود و بسته بود، دور گردنم رو هم می‌گرفت.

لباس رو روی تختم پهن کردم. سشوار رو تو برق زدم و شروع به خشک کردن موهام کردم. البته زیاد خیسی موهام رو از بین نبردم تا با اتو مو موهام رو صاف کنم.

قسمتی از موهام رو بافتم و بالای سرم به صورت تل بردم و با پنس روی موهام نگهش داشتم تا از سادگی زیاد در بیاد.

۱۵۱

حوله رو محکم دور خودم پیچیدم و روی صندلی میز آرایشم نشستم. خیلی غیرارادی دوست داشتم امشب خیلی خوب به نظر بیام. شاید هم به نوعی جذاب!

کرم نرم کننده‌ای روی صورتم مالیدم و کمی بعد کرم پودرم رو روی صورتم کشیدم.

سایه های ملیح و کمرنگی رو انتخاب کردم. سایه کرمی رنگ رو روی پلکم کشیدم و سایه صورتی رنگ رو

گوشه‌ی چشمم. با خط چشم باریک و ریمل آرایش چشمم رو تموم کردم و سراغ لب‌هام رفتم. با کشیدن چند رژ مات و مایع لب‌هام رو حجیم‌تر کردم و در آخر تو آینه به خودم خیره شدم. خوب شده بودم، واقعا خوب شده بودم!

پیرهنم رو تنم کردم و با سختی زیپش رو بستم. نمی‌خواستم از فرنگیس کمک بخوام چون با کمی تلاش کردن بسته می‌شد.

کفش‌های مخملیِ مشکی رنگ پاشنه بلندم رو برداشتم و ترجیح دادم تا اومدن پویان پام نکنم. وقتی به پویان گفتم فریماه برای جشن عروسیش، تو رو هم دعوت کرده و گفته باید بیای؛ مخالفتی نکرد و به نظر خوشحال هم شد.

از اینکه دنبالم می‌اومد ناراحت نبودم، مسئله شکاک کردن خانواده ها هم نبود، به عنوان یک راننده شخصی می‌شد بهش نگاه کرد. پوزخندی زدم، اگر این طرز فکرم رو می فهمید، مطمئنا سرم رو از تنم جدا می‌کرد.

مانتوی مشکی‌ای که مناسب جشن بود رو تنم کردم و بعد بستن دکمه‌هاش، شال یاسی رنگی رو روی سرم انداختم.

به کتاب «رویاهایت را به من بگو» اثر سیدنی شلدون که روی میز بود و برای دریا خریده بودم، نگاه کردم.

دو سال پیش از کتابخونه گرفته بودم و داستانش رو خونده بودم. به نظرم فوق العاده بود، در مورد بیمارهایی بود که چند شخصیتی بودن. (پیشنهاد می‌کنم این کتاب رو بخونید، متفاوت و جدیده.) به

نظرم داستان جدید و مناسبی برای دریا داشت. از گرفتن این کتاب خوشحال بودم.

با تک زدن پویان، از فکر اون کتاب بیرون اومدم و کفش‌هام رو برداشتم. کیفم رو روی دوشم انداختم و از اتاقم بیرون اومدم که فرنگیس رو دیدم.

با رضایت نگاهم کرد و گفت: «خوش بگذره.»

زیر لب تشکری کردم و بعد از خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شدم.

ماشینش رو جلوی در پارک کرده بود که زحمتم رو کمتر می‌کرد.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

- سلام.

با بستن در، جواب سلامش رو دادم. سرم رو برگردونم و نگاهش کردم که تعجب کرد.

۱۵۲

چیه؟

تاریک بود ولی لامپ کوچیک داخل ماشین به قدری پر نور بود که تو اون تاریکی، بیشتر صورتم به چشم بیاد.

نگاهش رو به سختی ازم گرفت و با مکث گفت: «هیچی. بریم.»

بی‌تفاوت نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه‌رو خیره شدم.

تا رسیدن به باغ، حرفی نزدیم و ماشین تو سکوت غرق شده بود.

قبل از پیاده شدن گفتم: «نمی‌خواد خیلی تو نقشمون فرو بریم.»

برای یک لحظه متوجه نشد و پرسید: «چی؟»

- نمی‌خواد خیلی ادای زن و شوهرها رو در بیاریم.

- دوستت که می‌دونه.

به سمت در باغ رفتم و گفتم: «همه‌ی حواسش که به ما نیست. کسی هم ما رو نمی‌شناسه، جز چند نفر. که زیاد هم اهمیتی نداره.»

کوتاه نگاهم کرد و باشه‌ای گفت.

کنارم حرکت کرد و همراهم تا نزدیکی عروس و داماد اومد. با دیدن فریماه تو لباس عروس سفید رنگش و تور کوتاه روی موهاش، ذوق زده شدم. آرایشش کمی

غلیظ بود و به نظرم از زیبایی خودش کم کرده بود ولی جمعا خوب شده بود.

با دیدنم با نیش باز نگاهم کرد که بغلش کردم.

- خیلی خوب شدی، مبارک باشه.

ذوق زده گفت: «مرسی، خوشحالم کردی.»

با پویان هم صحبت کوتاهی داشت و فرصت این پیش اومد که با حسام بیشتر آشنا بشم. صورت کشیده و پهنی داشت. ته ریشش جذابش کرده بود و تنها عیب تو صورتش، بزرگی بینیش بود که اون هم زیاد نبود و خیلی به چشم نمی‌اومد. در کل بهم می‌خوردن.

همراه پویان ازشون جدا شدم. شیشه‌ها و جام‌های شراب و الکل به چشمم خوردن، از خوش شانسی من بود دیگه. تو خونه از دست فرنگیس عاصی بودم، اینجا

هم باهاش رو به رو می‌شدم. واقعا نوشیدن این کوفتی‌ها چه ارزشی داشت؟

خوشی‌های احمقانه‌ای که برای چند ساعت بود برای انجام گناه به این بزرگی می‌ارزید؟ چرا مردم ما ذره‌ای عقل تو سرشون نبود؟ یعنی اینقدر بی‌عقل و ساده هم می‌شد؟

آهی کشیدم و با دیدن پرستارهایی که فریماه دعوتشون کرده بود، به سمتشون رفتم و از پویان جدا شدم.

۱۵۳

با همه‌شون سلام کردم و چند نفر بیش از حدی که انتظار داشتم، از پویان تعریف کردن که باعث شد احساس خفگی بهم دست بده. پویان هیچ جذابیتی نداشت واقعا!

مانتوم رو از تنم در اوردم و ترجیح دادم شال روی سرم رو از روی موهام بر ندارم. اینطوری احساس بهتری هم داشتم. چند نفری وسط باغ می‌رقصیدن و رفتارهای عجیبی از خودشون در می‌اوردن که دلیلش هم واضح بود. البته دو سه نفری بودن که همراه زوجشون می‌رقصیدن و از سلامت عقلی بر خوردار بودن.

به اصرار چند تا از پرستارها مجبور شدم، همراهشون برای رقص به وسط باغ برم.

رقصم خوب بود، ولی نه در حد عالی. یک ماه کلاس رفته بودم ولی چون علاقه‌ای چندان بهش نداشتم،

کنارش گذاشتم. اما بازم استعدادم خوب بود و اگر ادامه می‌دادم، حتما بهتر می‌شدم.

خوشبختانه آهنگی که پخش شد رو دوست داشتم و مثل آهنگ‌های امروزی دلخراش و عجیب نبود. آهنگ «یار شیرین» لیلا فروهر بود و از شنیدنش به وجد اومدم. جالب‌تر هم این بود که با این آهنگ تو کلاس‌ها تمرین کرده بودم و بیشتر حرکت‌هاش رو یادم مونده بود.

کمرم رو متناسب با آهنگ تکون می‌دادم و دست‌هام رو با آروم شدن ریتم آهنگ پایین می‌اوردم و می‌چرخیدم. بچه‌ها با جیغ و دست تشویقم می‌کردن و من رو برای رقصیدن بیشتر وسوسه می‌کردن. حلقه‌ی دورم بیشتر شد و پسرها و دخترها همراهم کمرهاشون

رو تاب می‌دادن و بعضی ها جام به دست دورم می‌چرخیدن.

یک دفعه نگاهم به پویان افتاد، اونم جامی دستش بود و جرعه جرعه ازش می‌نوشید. دورتر از ما کنار میز ایستاده بود و چشم‌هاش سرخ شده بود که برام اهمیت نداشت. نگاهم رو ازش گرفتم و با لبخند به رقصم ادامه دادم، ولی ای کاش نمی‌دادم...

نگاه پسرها کمی اذیت کننده بود، با ولع و هوس به اندامم نگاه می‌کردن و هر حرکت بدنم رو تو ذهنشون حک می‌کردن.

با تموم شدن آهنگ، به اصرار بچه‌ها برای رقصیدن بیشتر، مخالفت کردم و با خستگی به سمت دستشویی رفتم که داخل ساختمون باغ بود. چشمم به پویان

افتاد، چشم‌هاش سرخ‌تر شده بود ولی کنار چندتا دختر ایستاده بود و خوش و بش می‌کرد.

دخترها خیلی سبک و جلف بودن. با لباس‌های کوتاه و تنگشون به پویان چسبیده بودن. امیدوار بودم که کسی این صحنه رو نبینه. سنگینی نگاهم رو حس کرد. اخمی کردم و لب زدم: «ولشون کن، ازشون دور شو!»

۱۵٤

با نگاه عمیقی جوابم رو داد ولی ازشون جدا نشد.

سعی کردم بی‌توجه باشم و حرص نخورم و امیدوار باشم کسی پویان رو با این دخترها نبینه. با قدم های محکم ازشون جدا شدم و به سمت ساختمون رفتم. بعدا به حساب پویان می‌رسیدم.

از در بزرگ و شیکش وارد سالن مجلل و دلباز شدم. با دیدن تمام وسایل تجملاتی، به وجد اومدم.

چندتا خدمه از این طرف به اون طرف می‌رفتن، جلوی یکیشون رو گرفتم و پرسیدم: «ببخشید، دستشویی از کدوم طرفه؟»

لبخندی زد و گفت: «هم بالا هست و هم پایین. همین راه رو رو برو تا آخر چندتا در هست، در سفیده. بالا هم...»

نذاشتم ادامه بده و گفتم: «مرسی همین پایین رو می‌رم.»

با لبخندی ازم دور شد. به راهم ادامه دادم تا به راه روی تنگ‌تری که گفته بود، رسیدم. به درها نگاه کردم. اینجا که دوتا در سفید داشت. خدمه اینقدر گیج هم می‌شد؟

به ناچار به طرف در سفیدی که سمت راست بود، رفتم. امیدوار بودم اگه اتاق بود، کسی تو وضعیت نامناسبی نباشه.

دستگیره در رو کشیدم و با باز کردنش با اتاق بزرگ و مجللی رو به رو شدم. زیبایی اتاق خیره کننده بود. پرده‌های بلند سفید و سرمه‌ای با تخت بزرگی که با حریری پوشیده شده بود، جلوه‌ی خاصی ایجاد کرده بود.

ناخودآگاه به طرف اتاق کشیده شدم. نگاه کوتاهی به اطراف انداختم، کسی نبود. با خیال راحت وارد اتاق شدم و در رو بستم.

به سمت کمد بزرگی که به رنگ سفید بود و روش گل‌های ریزی حک شده بود رفتم. اصلا با کمد کوچیک و کرمی رنگ من قابل مقایسه نبود.

نگاهم به میز آینه بلند و بزرگی افتاد. طرح آینه بیضی شکل بود و بین قفسه بزرگی از ادکلن‌ها محاصره شده بود.

به سمتش رفتم و دستی روی چوب میز کشیدم. چقدر خوش شانس و خوشبخت بود کسی که این اتاق رو داشت.

۱۵۵

البته این جا خونه باغ بود و همه‌ی اوقاتشون رو اینجا زندگی نمی‌کردن. فریماه هم خوب شانس آورده بود، شوهر پولدار و خوبی داشت. این باغ هم برای مادر شوهر و پدر شوهرش بود. حالا از تعداد خواهر و بردارهای حسام خبری نداشتم.

آهی کشیدم و دوباره به سمت در رفتم. که قبل از اینکه بخوام دستگیره‌ی در رو بکشم، در باز شد و قلبم ریخت. پسری با موهای جوجه ماشینی و زشت ولی مایه دار جلوم ایستاده بود. ضربان قلبم برای لحظه‌ای تند شد.

به صورتش نگاه کردم، تو چشم‌هاش برق شیطنت و هوس دیده می‌شد. لباس تنگ و جذبش حالم رو بهم زد.

همون‌طور که آدامسش رو به طرز فجیعی می‌جوید، گفت: «به! عجب چیزی!»

اخم کمرنگی کردم و گفتم: «من داشتم می‌رفتم.»

خواستم با دست کنارش بزنم، که دستم رو گرفت.

- عه، عزیزم. بیا باهم آشنا بشیم. کجا آخه؟

ضربان قلبم تندتر می‌شد.

چهره و قیافه‌ی پسره خیلی سبک و خز بود. واقعا مثل پسر بچه‌های شلخته‌ای به نظر می‌رسید که فکر می‌کرد فوق العاده شده. با دیدنش به آدم احساس بدی دست می‌داد.

مخصوصا اون آدمسش رو که به طور افتضاحی می‌جوید!

دستم رو گرفته بود و ترس هر لحظه بیشتر تو تنم رسوخ می‌کرد.

دوباره کنارش زدم که محکم‌تر از قبل نگهم داشت.

اخم کمرنگی کردم و با تحکم گفتم: «آقای محترم! من می‌خوام برم.»

خیلی راحت و با آرامش جواب داد: «خب منم اجازه نمی‌دم.»

هر لحظه طپش قلبم بیشتر می‌شد.

- یعنی چی آقا؟ برو کنار.

این دفعه محکم‌تر هلش دادم که تا حدودی در کنار زدنش موفق بودم ولی محکم من رو تو دست‌هاش گرفت و در رو پشت سرش بست. این بار واقعا قلبم تو دهنم اومد.

آب دهنم رو قورت دادم و با تمام قدرت فریاد زدم که جلوی دهنم رو گرفت و من رو به جلو هل داد.

قهقهه‌ای بلند زد و گفت: «عزیزم اینجا عروسیه، صدات به سختی می‌ره بیرون. خوش می‌گذره بهت، قول میدم.»

حالت تهوع بهم دست داد، از شدت ترس و وحشت معده‌ام پیچ می‌خورد. هیچ وقت تو این موقعیت قرار نگرفته بودم.

۱۵۶

تقلا کردم تا حصار دست‌هاش رو از دور خودم باز کنم ولی بی‌فایده بود.

من رو به تخت بزرگ سرمه‌ای رنگ نزدیک می‌کرد و با هر قدم به سمت جلو، بیشتر قلبم می‌ریخت.

دوباره جیغ بلندی کشیدم.

- از کدوم گوری پیدات شد؟! ولم کن عوضی!

با آرنجم محکم به سینه‌اش زدم ولی حتی یک آخ هم نگفت. روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد. دلم می‌خواست با گریه التماس کنم دست از سرم برداره،

ولی این مردهای روانی گریه‌ی زن رو می‌دیدن، جری‌تر می‌شدن.

دوباره داد زدم و کمک خواستم. و اون همچنان می‌خندید، با نگاه پرشهوتی لب‌هاش رو به صورتم نزدیک می‌کرد که روی صورتش تف کردم.

ابروهاش تو هم رفت و گفت: «نه عزیزم تو هاری داری! اینجوری آروم و ملایم نمی‌شه باهات طی کرد.»

دستش رو با صورتش پاک کرد و بعد با سیلی محکمی که به صورتم زد، برق از سرم رفت.

پاهاش رو دور کمرم گذاشته بود و اجازه مقاومت بهم نمی‌داد.

بلندتر از قبل داد زدم و فریاد کشیدم. اشک هام بی‌اراده روی صورتم می‌ریخت.

به اطرافم نگاه کردم، هیچ گلدون یا وسیله‌ای نبود که مثل تو رمان‌ها بزنم تو فرق سرش و فرار کنم.

با هجوم بردن به سمت پیرهنم، فریاد بلندی کشیدم. و با لگدهای بی‌فایده‌ام از خودم دفاع می‌کردم.

حالا که دست‌هام رو نگرفته بود راحت می‌تونستم دست و پا بزنم. وحشیانه به جون زیپ پیرهنم افتاده بود و هرلحظه نزدیک بود که سکته کنم.

با ناخن‌هام به صورتش چنگ زدم که رد ناخنم روی صورتش افتاد ولی چیزی نگفت و به کارش ادامه می‌داد. این بار چشم‌هاش رو هدف گرفتم و با تمام توانم ناخن‌هام رو تو حدقه چشم‌هاش فرو کردم.

این بار از درد فریاد بلندی کشید و از روم بلند شد. با طپش قلب وحشتناکم با عجله از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم.

فرصت نبود شالم رو بردارم و دورم بندازم.

به سمت در هجوم بردم و بازش کردم ولی قبل از اینکه از در بیرون برم. به سمت عقب کشیده شدم و با دیدن چشم‌های سرخش، از ترس زهره ترک شدم. ولی قبل از اینکه در رو ببنده، با تمام توانم داد زدم: «کمک!»

۱۵۷

سیلی محکمی به صورتم زد و با دست‌هاش سرم رو به زمین کوبید. درد وحشتناکی تو سرم پیچید و داغ کردم.

با پاشنه‌ی کفشم به شکمش زدم که کمی سست شد، اما وحشیانه کفش‌هام رو از پام در اورد و رو زمین انداخت و بعد به جونم افتاد.

با یک دستش، محکم دست‌هام رو گرفته بود و به کارش ادامه می‌داد. واقعا دیگه کاری از دستم بر نمی‌اومد.

با باز شدن ناگهانی در، یک دفعه از روم بلند شد که بعد تونستم به سختی نفس بکشم.

زیر مشت و لگدهاش داشتم خفه می‌شدم.

نفس نفس می‌زدم که با شنیدن فریاد مرد آشنایی نفس‌هام منظم‌تر شد.

ضربه‌هایی که به تن و بدن پسر می‌خورد به قدری محکم بود که صداش توی فضای اتاق می‌پیچید.

به سختی از روی زمین بلند شدم، سرم سنگین بود و به شدت درد می‌کرد. عوضی خیلی محکم سرم رو به زمین کوبیده بود.

با دیدن چهره‌ی آشنای مردی که با صورتی سرخ و قرمز از شدت عصبانیتش مشت‌های سنگینش رو روی تن و بدن پسر فرود می‌برد، متعجب شدم.

چهره‌ی جذاب مرد که تو کت و شلوار مشکی رنگ خیره کننده شده بود، دلم رو قرص کرد. رگ پیشونیش بالا زده بود و نشون از عصبانیت بالاش می‌داد.

داد زد: «چه غلطی می‌کردی عوضی!»

ضربه‌ی محکمی به صورت پسر زد که خون ازش جاری شد. قدرتش به قدری زیاد بود که ضربه‌های بی‌جون پسر هیچ فایده‌ای نداشت.

روی زمین پرتش کرد و محکم سرش رو به زمین کوبید. دقیقا مثل کاری که اون عوضی با من کرد، ولی تعداد ضربات مهراب خیلی بیشتر بود.

حس می‌کردم اگر یکم دیگه به مشت و لگدهاش ادامه می‌داد، پسر زیر دستش می‌مرد.

داد زدم: «ولش کن، مرد!»

نگاهی بهم کرد و با دیدن چهره‌ام، برافروخته‌تر شد و با ضربه‌ای محکم روی زمین ولش کرد.

پسر ناله می‌کرد و به مهراب فحش می‌داد. به خودش می‌پیچید و ازش خون می‌اومد.

مهراب به سمتم اومد و با نگرانی که تو چشم‌هاش موج می‌زد، من رو مات خودش کرد گفت: «حالت خوبه؟ اتفاقی که نیفتاد؟»

۱۵۸

نگاهم به چشم‌های نگرانش کشیده شد، چقدر جذاب شده بود.

تکونم داد. تماس دست‌های گرمش با بدن برهنه و سردم، گرمم کرد، گفت: «دلارام! خوبی؟»

پلک زدم، اولین بار بود که اینطور صدام می‌زد. اصلا مهراب اینجا چی‌کار می‌کرد؟

با صدای ضعیف گفتم: «خوبم. چیزی نشد.»

ولی همه‌ی بدنم درد می‌کرد و کوفته شده بود. پسره‌ی عوضی خیلی سنگین بود.

سرم بیشتر از همه جا تیر می‌کشید. مهراب عصبی و جدی، بند پیرهنم رو روی شونه‌ام گذاشت و لباسم رو مرتب کرد. با این کارش از خجالت سرخ شدم. اصلا تو وضعیت جسمی خوبی نبودم.

یک دفعه درد وحشتناکی تو سرم پیچید که آخ بلندی گفتم و سرم رو چسبیدم.

مهراب نگران پرسید: «چی‌شد؟»

چشم‌هام رو محکم از درد روی هم فشار دادم و آروم گفتم: «سرم... سرم رو زد به زمین. خیلی محکم زد.»

مهراب با شنیدن حرفم، عصبی‌تر شد و خون تو صورتش جهید. دوباره به سمت پسر حمله کرد و مشتی حواله‌ی صورتش شد.

داد زد: «توی احمق مگه دیونه‌ای؟ زدی ناکارش کردی! می‌کشمت عوضی، می‌کشمت!»

پسر نالان گفت: «غلط کردم، غلط کردم! نزن دیگه نزن.»

- مهراب نزنش.

با چشم‌های به خون نشسته‌ش نگاهم کرد و با لگدی به کمرش دست از سرش برداشت و جدا شد. پسر دست به کمر و با آه و ناله از اتاق بیرون رفت و مهراب تا لحظه‌ی بیرون رفتنش با خشم و عصبانیت نگاهش می‌کرد.

شالم رو از روی زمین برداشت و دورم انداخت.

- می‌تونی بلند شی؟

دستم رو روی زمین گذاشتم که بلند شم؛ اما با دردی که تو دستم پیچید، روی زمین افتادم. نمی‌تونستم بلند شم، چه برسه به این که حرکت کنم.

۱۵۹

با دیدن وضعیتم، دستم رو گرفت و بلندم کرد. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت تخت برد.

- دراز شو، برم یک چیزی برات بیارم، بخوری تا جون بگیری.

از اینکه این حرف‌ها رو می‌زد، احساس خوبی می‌گرفتم. اینکه یک نفر برام نگران بود، خوشحال کننده بود.

روی تخت دراز شدم و گفتم: «مرسی، فقط اگر بری کسی دیگه نمیاد تو اتاق؟»

- نه، اینجا فکر کنم اتاق شهرام باشه. می‌سپرم کسی نیاد.

- شهرام کیه؟

- داداش حسام. من دوست حسامم اگه اینم برات سوال پیش اومده بود.

با لبخند ملیحی حرف زد و من سرخ شدم.

- مرسی.

- احتمالا اون پسره هم دوست شهرام باشه. ریخت و قیافه‌اش که مثل خودش بود.

تعجب کردم و گفتم: «جدی؟ پس ضد حسامه.»

- دقیقا. با کی اومدی؟

با شنیدن این سوالش لرزیدم، گر گفتم و داغ کردم. نمی‌دونستم باید راستش رو بگم یا نه. ولی موقع برگشت حتما من رو با پویان می‌دید.

به ناچار زیر لب گفتم: «پویان.»

با شنیدن اسمش، دوباره رنگ نگاهش سرد شد و همون مهراب خشک و جدی روانشناس شد.

- خب. پس می‌رم خبرش کنم. دیگه نمیام اینجا، خوب نیست.

دوست نداشتم این حرف رو بزنه، دوست داشتم کنارم بمونه. ای کاش پیداش نمی‌کرد.

- اما شما که نمی‌شناسیش.

به سمت در رفت و گفت: «از حسام می‌پرسم.»

آهی کشیدم و حرفی نزدم. سرم رو بیشتر به بالشت فشار دادم و چشم‌هام رو بستم.

از واکنش پویان و نجات دادنم توسط مهراب نمی‌ترسیدم، پویان بی‌غیرت تر و بی‌بخار تر از این بود که بخواد غوغا به پا کنه.

قبل از اینکه این اتفاق بیفته، داشت با دخترها می‌رقصید و حال می‌کرد. از این عوضی، هیچ بخاری بلند نمی‌شد. و مهم تر از همه اصلا حق نداشت به من کاری داشته باشه.

۱۶۰

با یاد فریماه آهی کشیدم، اگه می‌فهمید تو جشن عروسیش چه اتفاقی برای دوستش افتاده بود، حتما خودش رو نمی‌بخشید.

با رقصیدنم و کتک خوردنم، به قدری خسته بودم که چشم‌هام رو هم بره و به خواب برم ولی با باز شدن ناگهانی در، چشم‌هام رو باز کردم و اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست.

با دیدن پویان که کمی نگران شده بود که شاید هم حرکت عادی‌ای بود، به خودم اومدم و به سختی روی تخت نشستم.

پویان با تعجب نگاهم کرد و گفت: «زده نابودتت کرده! یک نگاه به خودت کردی!»

با شنیدن حرفش این بار من تعجب کردم، مگه چطور شده بودم؟ مهراب که چیزی از ظاهرم نگفته بود. اما

واقعا پویان بی‌غیرت بود. با اینکه فهمیده بود زیر دست یک پسر داشت سرنوشتم نابود می‌شد، ولی باهاش راحت کنار اومده بود! و تنها به گفتن: «نابودت کرده.» اکتفا کرده بود.

- خیلی داغونم کرده؟

چشم‌هاش گرد شد و متعجب گفت: «الان مگه تو درد نداری؟!»

- دارم.

همه‌ی بدنم درد می‌کرد، ولی واقعا فکر نمی‌کردم طوری شده باشم که پویان اینطوری در موردم حرف بزنه.

پشت چشمی نازک کرد.

- خب پس باید هم این شکلی بشی. ولی جالبه، اگه دخترهای دیگه جای تو بودن، نمی‌شد گریه‌شون رو بند اورد و مطمئن باش تا خود صبح بغل عشقشون آه و ناله می‌کردن؛ اما تو حتی اشک هم نریختی انگار.

پوزخندی زدم و گفتم: «شاید پوستم کلفت شده.»

- بیخیال این حرف‌ها. چیزی بیارم برات؟

از اینکه این سوال رو پرسید، حیرت زده شدم.

- یعنی الان هرچی بخوام میاری؟

نگاه معنی داری بهم کرد و گفت: «نه هرچی، ولی فعلا تو نقش شوهرتم. کمی طبیعی باید باشم. مخصوصا که اون پسره، مهراب بود اسمش؟ گفت بهت برسم. کی بود؟»

دلم نمی‌خواست فعلا در مورد مهراب چیزی بهش بگم، مهم هم نبود؛ پس جوابش رو ندادم و گفتم: «شربت می‌خوام، ضعف کردم. تازه هنوز شوهرم نشدی.»

۱۶۱

سری تکون داد و گفت: «باشه اما به زودی می‌شم.»

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفت: «یکم بیشتر حواست رو جمع کن و مراقب خودت باش.»

آهی کشیدم و دوباره دراز کشیدم. همین جمله رو هم اگه نمی‌گفت، جای تعجب داشت. بالاخره هرچی بود، انسان که بود! به روزی فکر کردم که یک فرد ناشناس

تعقیبم کرد. پسری که از در عاشقی وارد شد و به هدفش رسید و من تا چند روز دیگه صیغه‌ش می‌شدم.

این‌ها، همه خیلی سریع اتفاق افتاد که تعجب‌برانگیز هم بود اما به نظرم دیگه اهمیتی نداشت، من مجبور بودم که به این اجبار تن بدم. پس هیچ چیز دیگه‌ای مهم نبود.

حتی دیگه اهمیت نداشت که دست پویان در مورد علاقه نداشتنش بهم، کاملا رو شده بود. تنها چیزی که مهم بود، پول پویان بود و عمل دریا.

دوباره درد تو سرم پیچید و اخم کردم. خدا ازش نگذره. چقدر هم بی‌ریخت و زشت بود. دخترها به چه چیز اون پسر دل خوش می‌کردن؟

در باز شد و پویان با لیوان شربتی به سمتم اومد. جعبه‌ی دستمال و یک بطری آب هم دستش بود.

زیر لب تشکری کردم و لیوان رو از دستش گرفتم. جرعه‌ای از شربت نوشیدم، شیرینی‌ش دل رو نمی‌زد و با ولع همه‌ی محتویات لیوان رو سر کشیدم.

چند تا دستمال کاغذی رو با آب خیس کرد و روی صورتم گذاشت که مخالفتی نکردم. حس و حالی برای تمیز کردن خودم نداشتم.

خون‌های صورت و بدنم رو پاک کرد و حرفی نمی‌زد. فقط اخمی کمرنگی روی پیشونیش نشسته بود که به دنبال دلیلش هم نگشتم.

- می‌فرستم بچه‌ها حسابش رو برسن.

با اینکه من رو داغون کرده بود و بدترین صحنه‌ی عمرم رو برام درست کرده بود، ولی نمی‌خواستم این درگیری ادامه پیدا کنه.

- نمی‌خواد، اگه قضیه کش پیدا کنه. یک جای بدتر گیرم میاره. ولش کن.

با گفتن: «غلط می‌کنه.» دهنم رو بست و اصرار بیشتر فایده‌ای نداشت، پویان یک دنده و لجباز بود.

با تمیز کردن بدنم، دستمال‌های خونی رو تو سطل آشغالی که کنار میز آینه بود، انداخت.

۱۶۲

- بیا بریم. جشن هم کم کم داره تموم می‌شه. برات مهمه شام بخوری؟

لحن حرفش رو دوست نداشتم، انگار داشت به یک گدا می‌گفت که اینطوری از خوردن غذای چرب و نرم جا می‌موند.

خوردن شام اهمیت داشت، اون هم به خاطر فریماه. اگه می‌فهمید شام نخوردم، حتما ناراحت می‌شد. اما نمی‌تونستم با این سر و وضع بیرون برم و شام بخورم. اگه اینطوری من رو می‌دید و قضیه رو می‌فهمید، بدتر می‌شد.

اخمی کردم و گفتم: «نه بریم.»

سری تکون داد و گفت: «می‌تونی بلند شی؟»

با اینکه می‌دونستم راه رفتن و بلند شدن خیلی برام دردآوره ولی نمی‌خواستم به پویان رو بندازم.

- آره.

به سمت در رفت و گفت: «می‌رم مانتوت رو بیارم.»

خوبه کمی شعور داشت. زحمت من رو برای رفتن پیش دوست‌هام و برداشتن مانتوم کم می‌کرد.

- بهشون بگو حالم بد شد، نتونستم خداحافظی کنم.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

سعی کردم، درد بدنم رو از یاد ببرم. ولی درد توی همه‌ی اعضای بدنم غوغا کرده بود و برام این فراموشی رو سخت می‌کرد. پوزخندی زدم ولی من دختر روز های سخت بودم.

آروم از تخت پایین اومدم و چشم‌هام رو از درد روی هم گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم و زیر لب گفتم: «نه من می‌تونم، هیچی نیست.»

لب گزیدم و از تخت پایین اومدم، باید درد رو فراموش می‌کردم ولی هر حرکتم، درد رو بیشتر یادآوردم می‌کرد.

دلم می‌خواست گریه کنم و کمک بخوام. ای کاش مهراب می‌اومد. آه کشیدم، اصلا مهراب کی بود که بخواد بیاد؟ دکتر دریا بود و بس، که از قرار دوست حسام هم در اومده بود.

به سختی چند قدم برداشتم و با کمک گرفتن از وسایل اتاق به در رسیدم. نفس عمیقی کشیدم، انگار ده کیلومتر راه رفته بودم و خیس از عرق شده بودم. مخصوصا که حس می‌کردم بار چند تنی روم گذاشته بودن.

قطره اشکی از چشمم چکید که مانعی برای ریختن بقیه‌ی اشک‌هام نشدم، درد داشتم و دلیلش قانع کننده

بود. مدام به اون پسر، بد و بیراه می‌گفتم و نفرینش می‌کردم. این‌ها مگه خودشون ناموس نداشتن؟ شرم نمی‌کردن؟

۱۶۳

یادآوری صحنه‌های یک ساعت پیش شدت گریه‌ام رو بیشتر کرد. چقدر تحمل کرده بودم، تازه عمق فاجعه رو می‌فهمیدم، اگه اتفاقی برام می‌افتاد نابود می‌شدم. این زندگی داغونم، خراب‌تر می‌شد.

هق زدم و با درد در رو باز کردم، حتی دیگه اهمیت نداشت پویان می‌اومد و من رو اینطور می‌دید. من درد داشتم و حالم بد بود.

اونقدر فشار اتفاق‌ها سنگین بود که حتی نخواستم تا یک ساعت پیش درکشون کنم و مثل بقیه دخترهایی که تو این وضعیت قرار می‌گرفتن زار بزنم.

من خسته بودم، حتی توان نداشتم بعد از اینکه مهراب اومد، پسر رو تا جون داشتم بزنم و فحش بدم. فقط نگاهش کردم و کمی بعد به مهراب گفتم دست از زدنش برداره.

من واقعا خسته بودم و نخواستم متجاوزم زیر مشت و لگد مهراب بمیره. دوباره آهی از ته دلم کشیدم. در رو کامل باز کردم. به سختی وارد راه رو شدم و قامت پویان رو پشت پرده‌ی اشکم دیدم.

با دیدنم، سرعت قدم‌هاش رو بیشتر کرد و روبه روم ایستاد.

- چی‌شد؟ چرا گریه می‌کنی؟

چه سوال احمقانه‌ای پرسید. دستم رو به دیوار تکیه دادم و قدم برداشتم.

- به نظرم دلیلش واضحه. درد دارم و حالم خوب نیست.

نزدیک‌تر شد و گفت: «پس بذار کمکت کنم.»

نیاز به کمک داشتم و واقعا دلم می‌خواست یکی من رو تا خونه بغل کنه و ببره. اما پویان اون فرد نبود.

- خودم می‌تونم.

من نه لجباز بودم و نه دختری که بخواد رفتار بچگونه بکنه. من فقط دلم نمی‌خواست جلوی آدمی که هیچی من براش اهمیت نداشت و تنها رفتن اسمم توی شناسنامه‌ش براش مهم بود، بیشتر از این خودم رو خوار و ضعیف نشون بدم.

اتفاقا برای اینکه ازش کمک نمی‌خواستم خودم رو قوی‌تر نشون می‌دادم و حقیقتا هم قوی بودم. من دلارامی بودم که از خودش گذشت. همه‌ی زندگیش رو فدای خواهرش کرد. این خودش شجاعت می‌خواست و من این جرئت رو داشتم.

١٦٤

من از خودم گذشتم و حالا من اینجا بودم و کنار پویان، با تن و بدن زخمی راه می‌رفتم. من باید به همه‌ی این اوضاع و شرایط عادت می‌کردم و باهاش راه می‌اومدم. تقدیر من اینطور نوشته شده بود ولی من باید قلم تقدیر رو دستم می‌گرفتم و نمی‌ذاشتم من رو ضعیف و خوار نشون بده.

من دلارام مهرابی بودم و این یعنی قوی‌ترین!

پویان جلوتر از من راه می‌رفت و این برام راحت‌تر بود.

- از در پشتی می‌ریم، خلوت تره.

- باشه.

به کمک دیوار قدم بر می‌داشتم و هر قدم توانم رو بیشتر می‌گرفت.

از سالن خارج شدیم و برای رسیدن به ماشین دیگه نمی‌تونستم به کمک دیوار یا چیزی راه برم.

- می‌رم ماشین رو بیارم، همینجا بمون.

با شنیدن این حرفش، لبخند کمرنگی زدم. خداروشکر که نمی‌خواست راه برم تا به ماشین برسم.

روی سکوی کنار در نشستم. سر دردم هر لحظه بیشتر می‌شد. سرم رو با دست‌هام چسبیدم و فشار دادم.

- خوبی؟

با شنیدن صداش، یک لحظه قلبم ریخت. توقع نداشتم دوباره باهاش مواجه بشم.

دست‌هام رو پایین اوردم و قفل هم کردم. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

- دروغ چرا؟ درد دارم دیگه.

- رفتی خونه مسکن بخور. حال روحی‌ت چطوره؟

لبخندی کنج لبم نشست، روانشناس بود دیگه. هر دختری تو این وضعیت قرار می‌گرفت، دیوونه می‌شد و افسرده. باید هم حال روحیم رو می‌پرسید.

اما من همیشه ترس قرار گرفتن تو این وضعیت رو داشتم. به خاطر مادری که بی‌توجه به دخترهاش پسرهای جوون رو به خونه راه می‌داد. حتی دریای کوچیک من هم تو این وضعیت قرار گرفته بود و باهاش

کنار اومده بود. ما تو ترس بزرگ شده بودیم. ما فرق داشتیم.

- خوب نیستی؟

کوتاه گفتم: «هستم، مشکلی نیست. اتفاقی برام نیفتاد.»

- اگه حس کردی حالت خوب نیست، بیا مطبم. اگه خوب هم بودی و نیاز داشتی حرف بزنی، بازم می‌تونی بیای.

۱۶۵

خنده‌ی کوتاهی کرد و چشم‌هاش برق زد. تو تاریکی شب، برق چشم‌هاش و خنده‌ی مردونه‌ش، جذاب‌ترش می‌کرد.

آهی کشیدم و سعی کردم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم.

با شنیدن صدای بوق ماشین، سرم رو به سمت نور کج کردم و پویان رو دیدم.

نیم نگاهی به مهراب انداخت و بی‌توجه بهش، به من گفت: «بیا بریم.»

نگاهی به مهراب کردم، اخم داشت که دلیلش واضح هم بود. پویان هیچ توجه ای به حضورش نکرده بود.

خواستم بلند شم که مهراب دستم رو گرفت و کمکم کرد. این بار هیچ مخالفتی نداشتم.

اینطوری خیلی بهتر هم بود. سرم بین سینه و بازوش بود. عطر سردش بینیم رو نوزاش داد. بی‌اراده لبخندی زدم و با مهراب به سمت ماشین رفتم.

در ماشین رو برام باز کرد و با احتیاط من رو روی صندلی نشوند.

آروم ازم خداحافظی کرد و در رو بست. با بی‌توجهی پویان، مهراب هم اصراری برای هم صحبتی باهاش نداشت.

پویان ماشین رو به حرکت در اورد و تو سکوت رانندگی کرد.

چقدر این عروسی برام بد تموم شد. حتی نمی‌شد از فریماه خداخافظی کنم. حتما وقتی من رو می‌دید بازخواستم می‌کرد و من مجبور می‌شدم دروغ بگم،

دروغ مصلحتی! خدایا این دروغ رو به بار گناهام اضافه نکن، من مجبورم.

- مانتوم رو بده.

پویان جلوی در خروجی باغ ایستاد و مانتوم رو از صندلی پشت برداشت و به دستم داد.

به سختی دست‌هام رو از توی آستین‌هام در اوردم و مانتو رو تنم کردم.

پویان دوباره حرکت کرد و از باغ خارج شد.

دنده رو عوض کرد و پرسید: «اینطوری می‌خوای بری خونه؟»

عصبی گفتم: «پس چجوری برم؟»

- نمی‌ری درمونگاهی چیزی؟

- نه، فقط جلوی یک داروخانه واستا، چیزهایی رو که می‌خوام بگیر.

۱٦٦

سری تکون داد و به سمت راست پیچید.

- خودم پولش رو میدم.

شونه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت: «باشه مشکلی نیست.»

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: «کیفمم بده.»

- همون پشته.

- پس هروقت ایستادیم، بردار، بهت پول بدم.

- باشه.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. تحمل درد، یکم برام آسون تر شده بود. نمی‌تونستم همش آه و ناله کنم. تلخندی برای خودم و روزگارم زدم، باید منتظر ادامه‌ش هم می‌شدم.

با توقف پویان، چشم‌هام رو باز کردم. از ماشین پیاده شد و کیفم رو از روی صندلی عقب برداشت.

به سمت در کمک راننده اومد و بازش کرد. کیف رو از دستش گرفتم و مقدار پولی به دستش دادم.

- بگو چی می‌خوای؟

چیز هایی رو که نیاز داشتم گفتم و روی خریدن ژلوفن تاکید کردم. تو خونه نداشتیم و تموم شده بود.

روی صندلی جا به جا شدم که با دردی که قسمت ران پام احساس کردم، از درد چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

تا الان دردش رو احساس نکرده بودم. قطره اشکی از چشمم چکید. اون عوضی مگه چی کارم کرده بود؟ تو اون لحظه واقعا درک اینکه داره به کجای بدنم ضربه می‌زنه رو نداشتم ولی الان هرجای بدنم، درد رو فریاد می‌کشید.

لب گزیدم و منتظر اومدن پویان شدم، فقط باید هرچه سریعتر به خونه می‌رفتم.

فردا هم شیفت بودم. باید با یکی جام رو عوض می‌کردم. احتمالا به شیرین زنگ می‌زدم. وقتی رفته بود ماه عسل، من به جاش رفتم پس حتما کمکم می‌کرد و به جای من به بیمارستان می‌رفت. امیدوار بودم که خودش شیفت نمی‌بود.

پویان از داروخونه بیرون اومد و سوار شد. نایلون خریدهاش رو به دستم داد و پولی رو که باقی موند رو برگردوند.

کوتاه گفتم: «مرسی.»

سری تکون داد و حرکت کرد.

جلوی در خونه پارک کرد و گفت: «می‌ری یا کمکت کنم؟»

- می‌رم.

نگاهی دقیق‌تر به بدنم کرد و گفت: «ببین نیاز نیست لجبازی کنی‌ها.»

۱۶۷

اخم کردم و گفتم: «لجباز نیستم، خودم می‌رم.»

شونه‌ای بالا انداخت و بیخیال شد.

خداحافظی کوتاهی کردیم و پیاده شدم. نفسی عمیق کشیدم و درد رو خفه کردم. با قدم‌های نه چندان محکم به سمت خونه رفتم و کلید رو از کیفم بیرون کشیدم. در رو باز کردم و وارد حیاط شدم.

پویان حرکت کرد و دور شد. با چشم‌هایی که از درد بسته شده بود و لب‌هایی که زیر دندون‌هام خونی شده بود، به سمت در ورودی رفتم.

کفش‌هام رو از پام در اوردم و روی پا دری انداختم. دستم رو به دیوار گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

تو راه فرنگیس رو دیدم که سیگار می‌کشید و دود زیادی تو خونه پخش شده بود. سرفه‌ای کردم و با اخم گفتم: «این چه وضعیه؟! بیرون بکش، خفه شدم.»

سالن تاریک بود و نمی‌تونست دقیق من رو ببینه ولی جلو تر اومد و سر و وضعم رو دید.

- چرا این شکلی شدی؟ مگه عروسی نبودی؟

چشم‌هاش رو ریز کرده بود و میخم شده بود.

ترجیح دادم قضیه رو توضیح بدم وگرنه بیخیال نمی‌شد. نه این که غریزه‌های مادرانه‌اش باعثش بشه، فقط محض کنجکاوی بیخیالم نمی‌شد.

- خواستم برم دستشویی، سر از یک اتاق در اوردم. اینقدر که اتاق‌های آنچنانی ندیده بودم، مات اتاق شدم. از شانس خوب همیشه‌ام، سر و کله‌ی یک پسر زشت لات پیدا شد. از اونجایی که از تیپش معلومه چی‌کاره‌ست، زیر دست و پاش له شدم و می‌خواست همه‌ی حیثیت منو به باد بده.

اما خب من هم ضعیف نبودم و تونستم فرار کنم ولی اون سگ جون تر از این حرف‌ها بود و گرفتتم. سرم رو محکم کوبید به زمین که از دردش هیچی نگم بهتره. اما مهراب پیدا شد و نجاتم داد و تا تونست اون پسر رو زد. و حالا من با این سر و وضع اینجام.

تای ابروش بالا پرید و گفت: «چه هیجانی رو تجربه کردی‌ها. ولی خب باز خوبه اتفاقی برات نیفتاده.»

پوزخندی زدم، این هم از مادر من بود. این اتفاق برای دختر دیگه‌ای می‌افتاد، مادرش زمین و زمان رو بهم می‌ریخت. البته از چنین زنی، همچین حرفی هم دور از ذهن نبود.

۱۶۸

با نیشخندی گفتم: «آره هیجانش واقعا زیاد بود. اصلا ادرنالین خونم زد بالا.»

- مهراب کی بود؟ از کجا پیداش شد؟

- روانشناس دریاست. دوست حسامه.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و با کنجکاوی پرسید: «چرا باید اینقدر غیرتی می‌شد؟»

دوباره درد تو سرم پیچید. کلافه گفتم: «مگه من گفتم غیرتی شد؟»

اخم کرد.

- گفتی پسر رو خیلی زده. چرا باید تا حد مرگ بزنتش؟

من هم اخم کردم و گفتم: «اولا یک آشناییتی با من داره، دوما مگه امکان داره وایسته نگاه کنه و اون رو به

امون خدا ول کنه؟ بالاخره یک مرد عاقل و تحصیل کرده‌ست دیگه.»

تای ابروش رو بالا داد.

- یعنی هیچی بینتون نیست؟!

این بار عصبی شدم و داد زدم: وای چی می‌گی تو؟ می‌گم دکتر دریاست، همین! هیچی هم بینمون نیست.

- ولی به اسم صداش کردی.

- زیاد می‌بینمش، جلوی خودش هم نمی‌گم مهراب. همش نمی‌تونم بگم آقای عرفانی که.

بیخیال قضیه شد و به دود کردن سیگارش ادامه داد.

قبل از اینکه وارد اتاق بشم از بین دندون‌های کلید شده‌ام گفتم: «اون کوفتی رو هم بنداز دور!»

توجه‌ای نکرد و به سمت آشپزخونه رفت.

کلافه آهی کشیدم و در رو بستم. بحث کردن با فرنگیس تا حدودی درد رو از یادم برده بود.

لباس‌هام رو به سختی از تنم در اوردم و به حموم رفتم.

وقتی بدن کبود و قرمزم رو دیدم، آه از نهادم بلند شد. ران پام سرخ و سیاه شده بود که حق داشت به طرز وحشتناکی تیر بکشه.

پیشونی‌م رو تو آینه دیدم و تازه متوجه شدم که چقدر باد کرده. مخصوصا که پشت سرم حسابی درد می‌کرد.

با وسواس همه‌ی بدنم رو شستم و از حموم بیرون اومدم که فرنگیس رو دیدم.

روی تخت نشسته بود و به ساعت نگاه می‌کرد. با دیدنم گفت: «کی عقد می‌کنید؟»

حرفش رو اصلاح کردم.

۱۶۹

- عقد نه. صیغه‌ی محرمیت.

- می‌دونی چه ریسک بزرگی می‌کنی؟

شروع به خشک کردن موهام کردم و گفتم: «ریسک نیست. اگه بخواد بزنه زیرش و فسخش کنه، نشون می‌ده مردی نیست که فکر می‌کردم، ازش مطمئنم. این کار رو نمی‌کنه.»

- پس چرا صیغه‌اش می‌شی؟

از اینکه مدام داشتم دروغ می‌گفتم، حالم بد می‌شد.

- زندگی مشترک خیلی فرق داره، همه چیز رو می‌تونه عوض کنه.

به میز آینه خیره شده بود و فکر می‌کرد، پرسید: «به دریا کمک می‌کنه؟»

- مسلما.

- خب اگه یک درصد ولت کنه، دریا چی می‌شه؟

من می‌دونستم تا یک سال کاری نمی‌کرد من می‌دونستم دریا تا یک سال می‌تونست تحمل کنه، اما فرنگیس این‌هارو نمی‌دونست.

- ولم نمی‌کنه.

- نگفتی، کی صیغه می‌شید؟

- هروقت بگن، تا الان هم به دریا کمک کرده.

- خوبه.

- احتمالا تا چند روز دیگه.

- ماهم باید بیایم؟

پوزخندی زدم و گفتم: «عقد دائم که نیست.»

- چطور شد خانواده پویان اجازه صیغه دادن؟

سشوار رو از توی کشو بیرون آوردم و به برق زدم.

- به اجازه ی اون‌ها نیست که، ما می‌تونیم صیغه کنیم، بعد هم اون‌ها از خداشونه. فقط پسرشون به اسم یک دختر دربیاد.

- چه فایده مراسم که نمی‌گیرید.

- یک سال فاصله اصلا چیز خاصی نیست. ولی می‌تونه اطرافیانش رو ساکت کنه.

- فکر همه جاش رو هم کردی.

با خشک شدن موهام، سشوار رو از برق کشیدم و گفتم: «باید هم بکنم.»

- جالبه که به مال و منالت نگاه نکردن. عجیب نیست به نظرت؟

- اون‌ها اینقدر خودشون دارن که چشمشون دنبال پول عروسشون نباشه. بعد هم مادر پویان خیلی خانمه، فقط می‌خواست پسرش ازدواج کنه و سر و سامون بگیره. بیشتر به خلق و خوی آدم‌ها نگاه می‌کنه، نه پولشون. بعد هم پسرشون عاشق شده دیگه. به نظر پسرشون احترام گذاشتن. اما در مورد پدرش اینطور فکر نمی‌کنم. فکر کنم اون مجبور شده، من که ازش خوشم نیومد.

۱۷۰

- هوم، دریا چطوره؟

- مثل قبل، ولی درمان‌هاش قوی تر و جدی تر شده.

عمیق نگاهم کرد و غمگین گفت: «زنده می‌مونه؟»

این سوال دیوونه کننده‌ترین و دردآور ترین سوال دنیا بود، آهی کشیدم. بی‌اختیار اشک توی چشم‌هام جمع شد.

- باید امیدوار باشیم.

لب به دندون گرفت.

- یعنی حتمی نیست؟

اشک‌هام از صورتم سر خورند. سری به نشونه‌ی منفی تکون دادم. من داشتم برای کل زندگیم ریسک می‌کردم، ولی به قیمت زنده موندن دریا می‌ارزید.

- فردا می‌رم دیدنش.

اشک‌هام رو پاک کردم و با لحن سرزنش آمیزی گفتم: «خیلی زود نیست؟»

نگاهی بهم کرد و بی‌تفاوت گفت: «فردا می‌رم.»

- زحمت می‌کشی.

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

آهی کشیدم و روی تخت دراز شدم. یاد دریا افتادم، گفته بود بیا باهم حرف بزنیم، اما من دیگه هیچ حرفی نداشتم.

•-•-•-•-•-•-•

با تک زنگی که پویان زد، از خونه بیرون رفتم. وضعیت جسمیم کاملا خوب شده بود و اما در مورد حال روحی‌م چیزی نداشتم بگم. آهی کشیدم و بند کیفم رو محکم تو دستم فشار دادم، دیگه وقتش رسیده بود.

دیگه من تنها نبودم. امروز صیغه‌اش می‌شدم. امیدوار بودم خدا کمکم کنه و دریا رو نجات بده.

در حیاط رو باز کردم و با ماشین پویان رو به رو شدم، این بشر از کجا پیداش شده بود اصلا و وارد زندگیم شده بود؟ آهی کشیدم.

با دیدن مادرش تو ماشین که لبخند به لب داشت، بی‌اختیار لبخند زدم. چقدر دلنشین بود.

در رو باز کردم و روی صندلی عقب نشستم.

- سلام.

خانم کیانی به عقب برگشت و گرم گفت: «سلام عزیزم، خوبی؟»

۱۷۱

- ممنونم.

پویان هم با ذوق برگشت نگاهم کرد و با لبخند حالم رو پرسید. این نقش بازی کردن‌ها رو هم من می‌دونستم و هم خودش. مخصوصا که الان رفتار من و پویان جلوی مامانش خیلی مهم بود.

- خوبم.

پویان خندید و گفت: «آماده‌ای؟ مامانم که از من بیشتر ذوق داره.»

خانم کیانی ریز خندید و گفت: «دارم بال درمیارم. خدا تو رو رسوند دخترم.»

چرا با حرف‌هاش دلم گرم می‌شد، چرا اینقدر شیرین بود؟

- خجالت ندید.

چی می‌شد پویان خوب می‌بود، این ازدواج شرطی نمی‌بود، دریا سرطان نمی‌داشت و این خانم مادر شوهر خوب من می‌شد؟

این زن رو برای مدتی کنارم داشتم بعد تموم می‌شد؛ حتما تموم می‌شد.

این زن احساس‌های مادرانه‌اش حتی از دور حس می‌شد؛ منی که همیشه از همچین حسی محروم بودم.

خانم کیانی تو کل مسیر راه، از خودش و خانواده‌اش و عقایدش گفت. مخصوصا تاکید کرد اگر با خانواده شوهرش رو به رو شدم، هرچی گفتن رو پشت گوش بندازم؛ چون ممکنه حرف‌های خوبی نزنن.

حرف‌هاش برام دلگرم کننده بود.

بین حرف‌هامون، پویان گه‌گاهی مزه می‌پروند و من با لبخند مصنوعی‌ای جوابش رو می‌دادم. کی به این گفته بود اینقدر بامزه‌ست؟

قرار بود بریم خونه‌ی عموی خانم کیانی که هم بزرگ‌تر بودن و هم پیرمرد صالح، که ایشون ما رو صیغه‌ی هم دیگه کنن.

پویان جلوی خونه‌ی قدیمی و بزرگی نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم، هرلحظه بیشتر حس می‌کردم، ممکنه این کار اشتباه باشه ولی من به ته خط رسیده بودم؛ باید هم ریسک می‌کردم.

خانم کیانی لبخندی بهم زد. پویان زنگ در رو فشار داد و زنی پرسید: «کیه؟»

احتمالا خدمتکارش بود.

خانم کیانی گفت: «سلام مریم جان، منم مهوش.»

۱۷۲

از آهنگ اسمش خوشم می‌اومد واقعا برازنده‌ش بود.

در خونه باز شد و ما وارد باغ بزرگی شدیم، زیاد بهش رسیدگی نشده بود و جذابیتی نداشت.

خانم کیانی من و پویان رو به سمت جلو هدایت کرد، با دیدن زنی که چهل سال بیشتر نمی‌خورد باشه و با لبخند به ما نگاه می‌کرد، بی‌اختیار لبخند زدم.

وارد خونه شدیم، قدیمی بود و ساده. پیرمردی تو سالن روی کاناپه نشسته بود، چهره‌ی مهربونی داشت.

برای لحظه‌ای ضربان قلبم تند شد، این مرد زندگی من رو به پویان پیوند می‌زد.

سلام کردیم و گرم خوش‌آمد گفت. به سمت کاناپه‌ها هدایت شدیم و پویان کنارم نشست.

حالا که اومده بودیم تو خونه، باید با خانم کیانی تنها صحبت می‌کردم. من نمی‌تونستم در مورد موضوعی که می‌خواستم بگم، به عموشون حرفی بزنم.

مامان پویان رو متوجه‌ی خودم کردم، آروم زیر لب گفتم: «یک لحظه می‌تونید بیاید؟»

سوالی نگاهم کرد و سری تکون داد، از روی کاناپه بلند شدیم و دورتر از سالن ایستادم و گفتم: «می‌شه یک چیزی بگم؟»

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: «بگو دخترم.»

- من این حق رو دارم که بگم هیچ نزدیکی و رابطه‌ای نباشه.

مردد نگاهم کرد ولی کمی بعد گفت: «بله عزیزم برای یه مدت می‌تونی.»

- من این حقو می‌خوام.

- مطمئنی؟ شما که همو دوست دارید.

نگاهم رو به نگاهش دوختم.

- مطمئنم، عشق همه چیز رو حل نمی‌کنه. من باید یک مدت با پویان زندگی کنم تا متوجه همه چیز بشم. اما چون پویان یکم تو این چیزها شیطونه، ترجیح می‌دم این شرط رو بذارم نه این‌که پویان رو دوست نداشته باشم، هیچ ربطی به این نداره.

دروغ گفتن داشت خفه‌ام می‌کرد.

لبخندی زد و گفت: «باشه عزیزم. به عمو می‌گم.»

با شنیدن حرفش سرخ شدم. خندید و گفت: «عزیزم، عادیه. خجالت نداره که.»

با اینکه این موضوع تو خانواده‌ام خیلی ساده و بی‌چیز بود ولی در مورد خودم قضیه فرق می‌کرد. مخصوصا که خانم کیانی زن عاقل و فهمیده‌ای بود.

۱۷۳

باهم دیگه به سمت سالن رفتیم، پویان سوالی و متعجب نگاهمون می‌کرد که من حرفی نزدم و بهتر دیدم که تو خماری بمونه.

کنارش نشستم، خانم کیانی با عموش آروم صحبت می‌کرد و پویان چشم‌هاش رو ریز کرده بود و به حرف‌هاشون گوش می‌کرد.

کمی بعد متوجه‌ی قضیه شد و چیزی نگفت.

خانم شاهی لبخندی زد و به ما نگاه کرد.

عمو شروع به حرف زدن کرد، چشم‌هام رو بستم و خودم رو آماده کردم.

- خب مهریه چقدره دخترم؟

با گفته‌ی عمو، نگاهم رو به خانم کیانی دوختم. من حتی از مهریه‌ام چیزی نمی‌دونستم.

خانم کیانی چشم روی هم گذاشت و گفت: «قرار بود به اندازه‌ی سال تولدشون سکه تمام باشه. ولی خب عروسمون اینطور خواستن که یک سال عقد موقت باشن

تا بیشتر از زندگی مشترک و هم دیگه بفهمن. پس به امید عقد دائمشون، ۱۰۰سکه تمام و ۵۰ شاخه گل رز.»

با شنیدن حرف‌هاش لبخندی زدم، خوب انتخاب شده بود. من که به هر حال از پویان جدا می‌شدم، این ۱۰۰ سکه پیشنهاد خیلی بدی هم نبود.

عمو سری تکون داد و گفت: «باشه. مثل اینکه دلارام خانم شرطی رو هم گذاشتن.»

نفسی از سر آسودگی کشیدم، خداروشکر که مستقیم اشاره نکرده بود. سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و منتظر شدم.

عمو شروع کرد به خوندن چند آیه و بعد به من گفت: «هرچی من گفتم تکرار کنید. اول دلارام خانم شما بگو، دومین قسمت رو پویان بگه.»

فکر می‌کردم خودشون صیغه رو بخونن، ولی مثل اینکه خودمون باید این قضیه رو تموم می‌کردیم.

- زَوَّجْتُكَ نَفْسي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلى المَهْرِ المَعْلُوم. این رو دلارام دخترم شما بگو. قَبِلْتُ رو هم پویان، بدون فاصله بگو.

نفس عمیقی کشیدم و تکرار کردم.

- قَبِلْتُ.

با تموم شدن حرف پویان، صدای دست و جیغ مادر پویان بلند شد.

نفس‌هام به شماره افتاده بود، چه ساده و کوتاه صیغه‌ش شده بودم. با یک قَبِلْتُ، یک سال به عقد موقت پویان در اومده بودم.

با بوسیده شدن دستم، به خودم اومدم.

۱۷٤

با دیدن چهره‌ی پویان که با شیطنت نگاهم می‌کرد، حتی عصبی نشدم. تو دلم آه کشیدم و لبخند مصنوعی‌ای زدم.

خانم کیانی به سمتم اومد. محکم من رو تو بغل گرفت و گونه‌ام رو بوسید.

- مبارکه عزیزم، من که خیلی از تو خوشم اومده. پویان که جای خود داره.

گونه‌اش رو متقابلاً بوسیدم و تشکر کردم.

- راستی یک جشن هم توی خونه‌ی ما می‌گیریم.

می‌خواستم مخالفت کنم که اخم ریزی کرد و گفت: «نه عزیزم مخالفت نکن، این حتما باید باشه. مراسم عروسی که نیست. می‌خوام معرفیت کنم.»

پویان برای همین معرفی شدنم به خانواده‌ش با من ازدواج کرد که از دست مادرش نجاتش بدم، همه‌ی آرزو و فکر و خیال این زن، همین مراسم بود. دلم نیومد به مخالفت کردن ادامه بدم، پس گفتم: «باشه حتما.»

لبخندی زد و دوباره تو آغوشم گرفت.

- مرسی دخترم، خوش اومدی به خانواده‌ی ما.

•-•-•-•-•-•-•-•

از اتاق بیمار بیرون اومدم، با عجله به سمت اتاق دریا رفتم. جلسه‌ی دریا و مهراب رو یادم رفته بود. احتمالا تا الان هم حرف‌هاشون به اتمام رسیده بود.

چند ضربه آروم به در زدم و وارد شدم. مهراب که ایستاده بود و داشت از دریا خداحافظی می‌کرد، برگشت و نگاهم کرد.

- سلام.

با نگاه سرد و خشکش گفت: «سلام خوب هستین؟»

لحن صداش خیلی سردتر از دفعه‌های قبل بود، بی‌اختیار دلم برای روز عروسی فریماه تنگ شد. چرا رنگ نگرانی نگاهش رو دوست داشتم؟ لحن گرم و مهربونش دلگرم کننده بود.

کمی دلم گرفت.

- خوبم، حرف‌هاتون تموم شد؟

به دریا نگاه کردم، بهتر شده بود. از نظر روحی حالش بهتر بود ولی از نظر جسمی اوضاع زیاد خوبی نداشت.

با لبخند به مهراب نگاه می‌کرد، دریا از مهراب خوشش اومده بود و به حرف‌هاش گوش می‌داد.

امروز هم اصرار کرده بود که دوباره پویان رو ببینه به قول خودش می‌خواست شناخت بیشتری ازش پیدا کنه ولی اون نمی‌دونست که من با چه مردی ازدواج کرده بودم.

به ساعت اتاق نگاهی کردم، گفته بود ساعت دو و نیم میاد و الان کمی از اون ساعت رد شده بود.

مهراب بعد از چندتا سفارشی که به دریا کرد از اتاق خارج شد.

۱۷۵

دنبالش از اتاق بیرون اومدم که با پویان رو در رو شدیم. نگاهی بهش کردم، مثل دفعه قبل نسبت به مهراب بی‌توجهی کرد و به من سلام کرد.

تند سری بهش تکون دادم و گفتم: «برو تو اتاق، دریا منتظره.»

نگاهی به من و مهراب کرد و رفت.

با رفتن پویان نفس عمیقی کشیدم که با دیدن چهره‌ی سرد و خشک مهراب، نفسم تو سینه حبس شد.

تای ابروش رو بالا داد و گفت: «چی‌شد؟ چرا قرمز شدید؟»

به خودم اومدم و نفسم رو بیرون فرستادم.

- هیچی. به نظرم دریا بهتر شده.

- از نظر روحی بهتره، مخصوصا به خاطر ازدواجتون.

سریع گفتم: «ما صیغه کردیم فقط.»

کمی تعجب کرد ولی رنگ نگاهش تند عوض شد و گفت: «همون امیدوارش کرده.»

- همه‌ی هدف این کارمم دریا بود، اگه بهتر نمی‌شد که...

حرفم رو خوردم و ادامه ندادم.

- شنبه‌ی هفته‌ی دیگه هم میام.

سری تکون دادم که ادامه داد: «شما حالت چطوره؟»

با این سوالش احساس گرما کردم؛ گر گرفتم و گفتم: «خوبم. من باهاش کنار اومدم، اتفاقی هم برام نیفتاد.»

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و لبخند محوی زد.

- خوشحالم که قوی هستید.

آروم گفتم: «مرسی.»

- خب پس من می‌رم. فعلا.

- خدانگهدار.

به دور شدنش نگاه کردم تا از نظرم محو شد، آهی کشیدم و وارد اتاق شدم.

پویان روی صندلی نشسته بود و دریا ازش سوال می‌پرسید، با دیدن من زود گفت: «بیا، دلارام. بیا کنار من بشین.»

خودش رو کمی حرکت داد و روی تخت جایی برای من باز کرد. لبخند محوی زدم و کنارش نشستم.

دریا با ذوق و شادی به هردومون خیره شد و گفت: «عالیه، شما خیلی بهم میاید.»

از شنیدن حرفش با اینکه عادی بود، دلگیر شدم. من و پویان بهم نمی‌خوردیم، از هیچ نظری.

پویان خندید و گفت: «خیلی‌ها گفتن، ما از اول به اسم هم نوشته شده بودیم.»

۱۷۶

پوزخندی تو دلم زدم. باید می‌ذاشتم به این حرف‌های مسخره و بی‌معنی ادامه بده.

- درسته، اما تو اینجوری به من نگاه نکن‌ها. من خیلی خوشگل بودم، مثل خواهرم. یعنی به مامانم رفتیم.

نگاه غمیگنی به من انداخت و رو به پویان ادامه داد: «مامانم خیلی خوبه، خیلی مهربونه. به نظرت من شبیهش نیستم؟»

با شنیدن حرف‌هاش شوکه شدم، داشت چی می‌گفت؟ دروغ! داشت فرنگیس رو مامان مهربونش جلوه می‌داد؟! دریا می‌خواست به دروغ هم شده مثل بقیه دخترها با افتخار در مورد مامانش حرف بزنه؟

ضربان قلبم تند شد، دست‌هام از عصبانیت مشت شدن. دریا عقده‌ی یک مادر مهربون و خوب داشت. تو حرف‌هاش اون مادر رو می‌ساخت، دریا داشت به خودش هم دروغ می‌گفت! ولی به کی؟ پویان همه چیز رو می‌دونست، فرنگیس رو شناخته بود و من از رفتارهاش گفته بودم.

منتظر جواب پویان شدم.

عمیق به دریا خیره شده بود و دریا گیج و منتظر نگاهش می‌کرد، کمی تأمل کرد و گفت: «یعنی شبیهش نیستم؟ خوشگل نیستم؟»

پویان گفت: «نه تو شبیهش نیستی.»

با شنیدن حرفش تعجب کردم، انتظار نداشتم این حرف رو بزنه، ولی برای اولین بار از رفتار پویان خوشحال شدم. دریا اصلا شبیه فرنگیس نبود، نه ظاهری و نه باطنی. برعکس من که از نظر ظاهری خیلی شبیهش بودم.

دریا با تعجب به پویان خیره شد و ناباورانه گفت: «واقعا؟»

پویان سری تکون داد.

- واقعاً، تو خیلی از مادرت خوشگل‌تری. تو فوق‌العاده‌ای.

با شنیدن این حرفش بیشتر متعجب شدم. دریا هم کمی نگاهش کرد و بعد عمیقاً لبخند زد.

ناباورانه به پویان خیره شدم. پویان هم لبخند محوی زد.

تای ابروم بالا پرید و ساکت نشستم و به گفت و گوی پر شور دریا و پویان گوش دادم.

از بیمارستان بیرون اومدیم که گفت: «شب میام دنبالت.»

- خودم می‌رم.

کلافه و بی‌تفاوت نگاهم کرد و گفت: «مامانم گفته خونه رو بهت نشون بدم.»

- خونه‌ی خودتو؟

- یک جورایی خونه‌ی خودمون.

حرفش رو اصلاح کردم.

- خونه‌ی خودتو.

۱۷۷

دستی به کنج لبش کشید و گفت: «خب خونه‌ی من. باید دنبال مامانمم برم، بعد میام دنبالت.»

- مامانت چرا؟

- عقیده داره که باید بعضی وسایل رو برای نو عروس، جدید بخره و با وسایل قدیمی عوض کنه.

تعجب کردم و ناراضی گفتم: «اصلا نیاز نیست.»

- ولش کن، اینطوری خوشحال می‌شه. می‌خواد بیاد ببینه چی نیازه که عوض کنه.

- با اینکه راضی به این کار نیستم، اما چه می‌شه کرد.

- یادت نره برای چی باهات ازدواج کردم.

از حرفش خوشم نیومد، پشت چشمی نازک کردم و گفتم: «یادت نره برای چی باهات ازدواج کردم.»

اعتنایی نکرد و گفت: «پس میام دنبالت، فعلا.»

سری تکون دادم و دور شد.

وارد بیمارستان شدم که به فریماه برخوردم، ازم دلگیر بود. فهمیده بود که زود از مراسم عروسیش رفتم و دلیل خواسته بود و من هربار می‌پیچوندم. با دلخوری نگاهم می‌کرد و تحویلم نمی‌گرفت.

لبم رو گاز گرفتم و به سمتش رفتم که اهمیت نداد و به راهش ادامه داد. به بازوش چنگ زدم.

کمی خودم رو لوس کردم و گفتم: «فریماه! یکم توجه کن خب.»

سعی کرد دستم رو از روی بازوش جدا کنه ولی محکم چسبیدم، دلخور گفت: «ولم کن، بیمارستانیما.»

- خب چرا اینجوری می‌کنی؟

- خودت می‌دونی.

- از اون روز خیلی گذشته. ولش کن دیگه.

ایستاد و به چشم‌هام خیره شد.

- چه اتفاقی افتاد اون شب؟ بچه‌ها می‌گفتن حالت خوب نبود. فرداش هم نیومدی بیمارستان، پس جدی بوده.

- صدبار برات توضیح دادم، حالم یک دفعه بد شد. خیلی وقت هم بود نرقصیده بودم، دلم تاب برداشت.

پشت چشمی نازک کرد: «خوبه که پرستاری، این حرف‌های مسخره چیه؟»

جلوی خندیدنم رو گرفتم.

- فردا بریم شهربازی؟ می‌دونم دوست داری.

کلافه گفت: «دوست دارم، ولی فردا شیفتم. نمی‌تونم.»

- نه صبح با منی که.

۱۷۸

- به شیرین قول دادم بجاش بمونم.

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: «همون که گفتی دوست داری، کافیه. بعدا بریم.»

لبخند محوی زد و آروم گفت: «بعدا بریم.»

- خانم‌ها برید سرکارتون!

با شنیدن صدای جدی دکتر ایروانی قلبم ریخت. هردو به طرفش برگشتیم.

- ببخشید، الان می‌ریم.

نگاه خشکی کرد و دور شد. با نیشگون ریزی که از بازوم گرفته شد، آخ آرومی گفتم و نگاهم رو از دکتر گرفتم.

- همش تقصیر توعه ها.

اخمی کردم و گفتم: «حالا چیشده مگه؟»

- اصلا حرف نزن، من رفتم.

ریز خندیدم و منم سراغ کارم رفتم.

بعد از خداحافظی از دریا، با برداشتن کیف و تعویض لباس از بیمارستان بیرون اومدم.

نیاز نبود برای پیدا کردن ماشین پویان زحمت بکشم، با بوقی که زد من رو متوجه‌ی خودش کرد.

با دیدن مادرش که با لبخند پهنی از پنجره برام دست تکون می‌داد، لبخندی زدم.

سوار ماشین شدم و سلام کردم.

خانم کیانی با چهره‌ی گرمش به طرفم برگشت و به سختی از صندلی جلو دستم رو فشار داد.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- خوبم ممنون.

ماکان هم سلام نسبتا گرمی کرد و ماشین رو حرکت داد.

- حال خواهرت خوبه؟

نگاهم رو بیرون دوختم و گفتم: «از نظر روحی حالش خوبه، ازدواجم بهش امید داده. ولی خب، حال جسمی‌ش تعریفی نداره؛ بدنش با این همه شیمی درمانی و دارو راه نمیاد.»

آهی کشید و گفت: «چقدر سخت تحمل می‌کنه و می‌جنگه. ببخشید که نرفتم دیدنش، من دلم نمیاد یک دختر بچه رو اینجوری ببینم. اما امیدوارم زودتر ببینمش و خودم رو آماده کنم. من خیلی برای بهبودی کاملش دعا می‌کنم.»

اینکه می‌گفت توان دیدن دریا رو نداره، برام دور از ذهن نبود. تا حدودی این زن رو شناخته بودم؛ احساسات لطیفش رو حتی می‌شد به راحتی از چشم‌هاش خوند.

- خیلی ممنونم.

پوبان نگاهش رو از آینه‌ی جلو به من دوخت و با خنده گفت: «مگه می‌شه این عروسک کوچولو حالش خوب نشه؟! باید تو جشن عروسی‌مون برقصه.»

۱۷۹

پشت چشمی نازک کردم، داشت اذیت می‌کرد.

- من فقط امیدوارم هرچه سریعتر حالش خوب بشه.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

- عزیزم آماده‌ای خونه تون رو ببینی؟

به خونه و ظاهرش اهمیتی نمی‌دادم، ترسم از زیر یک سقف بودن با پویان بود که همیشه سعی می‌کردم بهش

فکر نکنم و خوش‌بین باشم، اما گاهی نمی‌تونستم و به خودم می‌لرزیدم.

لب گزیدم و گفتم: «بله.»

- می‌دونی عزیزم، باید یک سری وسایل خونه رو عوض کنیم. اینجوری خوب نیست که نو عروس با وسیله‌های قدیمی پا به خونه‌اش بذاره.

این رسم و سنت‌ها رو قبول نداشتم و بهشون اهمیت نمی‌دادم. منم که عملا عروس این خانواده نبودم پس مهم هم نبود.

- بله، پویان گفت. با اینکه نیاز نیست.

می‌تونستم اخم ریز روی پیشونیش رو از پشت صندلی هم ببینم.

- نه عزیزم، حتما یک سری چیزها رو عوض می‌کنیم.

اصراری نکردم و به گفتن «باشه، لطف دارید.» اکتفا کردم.

پویان وارد کوچه‌ای شد و گفت: «رسیدیم.»

از ماشین پیاده شدیم، پویان به سمت در سفید رنگی رفت که سه تا پله با زمین فاصله داشت. به آپارتمان نگاه کردم، چهار طبقه بیشتر نبود و ساده به نظر می‌رسید. با توجه به ثروت زیاد خاندان کیانی‌ها، توقع دیدن خونه‌ی ساده‌ای رو نداشتم.

در باز شد و با آسانسور به طبقه چهارم رفتیم. داشتم فکر می‌کردم که همه‌ی طبقات این آپارتمان برای پویان هست یا نه که خانم کیانی گفت: «اینجا همسایه‌های خوبی داری. می‌دونم این خونه مناسب تو نیست عزیزم. تو لایق بهتر از این هستی، اما پویان به اومدنت به اینجا خیلی اصرار داشت.»

- برام حتما مناسبه.

پویان پوزخندی زد و نگاهم کرد. می‌دونستم تو سرش چی می‌گذره، با توجه به نداری و بی‌پولی من، این خونه برای من زیادی بود. با نفرت نگاهش کردم و وارد خونه شدم.

سگ پا کوتاهی، پارس کنان خودش رو به پای پویان کشید. با دیدنش به وجد اومدم. سفید بود و قلاده‌ی سبزی گردنش داشت.

۱۸۰

خانم کیانی از بودن این سگ، راضی نبود چون با نارضایتی به پویان غر زد و با اکراه از کنارش رد شد.

پویان کنار پاکوتاه زانو زد و سرش رو ناز کرد.

نگاهم رو از سگ گرفتم و به خونه دادم.

رو به روی در ورودی، سالن نه چندان بزرگی بود که با مبل‌های ساده‌ی یشمی پر شده بود.

پنجره‌ی سرتاسر شیشه‌ای، توجه‌ی آدم رو جلب می‌کرد. می‌شد خیابون و ساختمان های بلند رو به وضوح دید، احتمالا برای همین پنجره و منظره، طبقه‌ی چهارم رو خریده بود.

نگاهم رو از پنجره گرفتم و دنبال خانم کیانی به سمت اتاق خوابی رفتم.

با دیدن اتاقی با وسایل خاکستری و یشمی، به راحتی فهمیدم که سلیقه و انتخاب پویانه. رنگ وسایل و ترکیبش به قدری دل زننده و سبک بود که حتی

نمی‌شد برای ثانیه‌ای تو این اتاق زندگی کرد. خانم کیانی اخم داشت، اون هم با من هم عقیده بود.

- ببین تو رو خدا اینجا رو! به سیرک بچه‌ها می‌مونه. خیلی مسخره و زشته. پویان واقعا سلیقه‌ات بده پسرم.

پویان وارد اتاق شد و خودش رو روی تخت دو نفره‌اش پرت کرد و پا کوتاه هم خودش رو به تخت رسوند.

- این اتاق عالیه و من عاشقشم.

تیز نگاهش کرد و جدی گفت: «ما همه‌ی این وسایل رو می‌ریزیم دور!»

پویان تای ابروش رو بالا داد و نه‌ی بلندی گفت.

خانم کیانی چشم‌هاش رو ریز کرد و بعد رو به من گفت: «چه رنگی برای این اتاق دوست داری عزیزم؟»

نگاهم رو به پویان که با اخم پر رنگی بهم چشم دوخته بود، انداختم.

لبخند پهنی زدم و گفتم: «سفید و بنفش.»

من هیچ وقت قرار نبود تو این اتاق و با پویان روی یک تخت بخوابم، پس کمی اذیت کردن این پسر، به جایی بر نمی‌خورد.

چشم‌های خانم کیانی برقی زد و گفت: «آره عالیه، باید دنبال یک ست خوب با همین رنگ‌ها باشیم.»

نگاه معناداری به پویان انداختم. پویان هم می‌دونست ما اتاق مشترکی نخواهیم داشت. عصبی بود و مطمئناً می‌خواست چیزی بگه.

پوزخندی زدم و همراه مادرش از اتاق بیرون اومدم.

۱۸۱

به سمت اتاق کناری رفت و درش رو باز کرد.

اولین چیزی که توجه‌ام رو جلب کرد، پنجره‌ی سرتاسر شیشه‌ی اتاق بود. با دیدنش لبخند پهنی زدم، اینجا ویوش از سالن هم بهتر بود. پارک سر سبز و زیبای این محله، من رو به وجد اورد.

اما این اتاق جز یک میز و آینه‌ی ساده و سفید و یک کمد دیواری چیزی نداشت.

خانم کیانی آهی کشید و گفت: «اینجا هیچی نداره، نظرت برای وسایلش چیه؟»

این اتاق باید اتاق من می‌شد. پس باید نظر واقعی‌ام رو می‌دادم، اما در قالب دروغ. چاره‌ای هم نداشتم، مجبور بودم.

- به نظرم اینجا تخت می‌خواد؛ شاید روزی مهمون داشتیم. اینجا می‌تونه اتاق مهمان باشه.
- آره حتما. دیگه چی؟

نمی‌خواستم برای خرید وسایل این اتاق زیاده روی کنم. چون بعدا پویان حتما منت زیادی سرم می‌ذاشت.

- میز و آینه‌اش قشنگه. فقط یک کتابخونه‌ی ساده و سفید می‌خواد. نیاز نیست چیز زیادی تو این اتاق بذاریم.

لبخندی زد و دست به صورتم کشید.

- تو خیلی مهربون و قانعی عزیزم.

لبخند مصنوعی‌ای زدم، شاید نه مهربون و بودم نه قانع. فقط دختر خسته‌ای که نمی‌خواست هیچ منتی سرش باشه.

از اتاق بیرون اومدیم و خانم کیانی، من رو به دنبال خودش به آشپزخونه کشید.

کابینت‌های ساده و براق به آشپزخونه نما داده بود. سفیدی کابینت ها و ترکیب رنگ ملایم سورمه‌ای، آدم رو از بودن تو آشپزخونه خسته نمی‌کرد.

روی صندلی میز ناهار خوریِ چوبی و ساده که وسط آشپزخونه بود، نشستم.

خانم کیانی همه‌ی کابینت‌ها رو باز کرد و در آخر، جز یک دست بشقاب و قاشق و دو سه تا ماهیتابه و قابلمه، چیزی پیدا نکرد و البته شش تا لیوان. به نظرم برای پویان هم واقعا کافی بود.

- همه چی می‌خواد اینجا، همه چی! عزیزم باید به من تو خریدن وسایل خونه‌ات کمک کنی.

من اصلا هم به روی خودم نمی‌اوردم که خریدن جهاز و این وسایل به عهده‌ی خانواده‌ی عروس بود، اما این عروسی واقعی نبود و اون‌ها هم از وضع بد ما خبر داشتن.

۱۸۲

بعد از اطمینان از جایِ جای خونه، روی مبل نشستیم. پاکوتاه به طرفم اومد و پارس کرد. بغلش کردم و روی پام گذاشتمش.

- تو از سگ خوشت میاد؟

نگاهم رو با خنده از سگ گرفتم و به خانم کیانی دادم.

- بدم نمیاد. این خیلی نازه.

با اکراه نگاهش کرد و گفت: «نه اصلا ناز نیست.»

نگاهش رو به پویان که با گوشی مشغول بود و لبخند به لب داشت، انداخت. با اخم بهش گفت: «برو یک چی درست کن، باید ازمون پذیرایی کنی.»

پویان توجه‌ای نکرد. احتمالا داشت با دوست دخترش پیامک بازی می‌کرد. پوزخندی زدم و پاکوتاه رو روی زمین گذاشتم.

- پویان! با تو بودم.

پویان بدون اینکه نگاهش رو از صفحه‌ی گوشی بگیره، بلند شد و به سمت آشپزخونه اومد.

خانم کیانی سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و زیر لب غر زد.

غر زدن‌هاش هم خیلی شیرین بود.

- راستی عزیزم، چند روز دیگه می‌خوام جشن بگیرم. باید با فامیل آشنات کنم.

ای کاش می‌شد آشنا نشم و جشنی در کار نباشه.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: «باعث افتخاره.»

در اینکه خانم کیانی فهمیده و عاقل بود، شکی وجود نداشت ولی واقعا نمی‌خواستم تو جمعی برم که از نظر طبقاتی خیلی با من فرق داشتن. احتمال متلک شنیدن و ناراحت شدنم رو می‌دادم، ولی از الان نباید اهمیتی بهشون می‌دادم.

- لباسی مد نظر داری؟ من دلم می‌خواست برات هدیه بخرم و یک پیرهن پوشیده به سلیقه خودم برات خریدم. امیدوارم قبولش داشته باشی.

می‌دونستم قصدش این نبود که با یک لباس شیک و گرون قیمت بین آشناهاش باشم، فقط قصد داشت هدیه‌ای به من بده.

- حتما.

لبخندی زد و گفت: «می‌گم پویان برات بیاره. اگر دوست داشتی می‌تونی تو جشن بپوشی، به انتخاب خودته.»

- ممنونم.

۱۸۳

پویان از آشپزخونه با سینی شربتی بیرون اومد. اخم داشت و تو فکر بود. معلوم نبودم دوست دختر جدیدش چی بهش گفته بود که اینقدر اخم‌هاش توهم رفته بود.

سینی شربت رو روی میز گذاشت و بعد گفت: «من باید برم شرکت، برام کاری پیش اومده.»

شاید واقعا خبری از دوست دختر جدید نبود و تو کارهای شرکتش به مشکل خورده بود. خیلی دوست داشتم محل کارش رو ببینم، شاید یک روزی ازش می‌خواستم که من رو ببره.

خانم کیانیی هم با دیدن اخم پسرش سعی نکرد چیزی بپرسه و به گفتن باشه پسرم اکتفا کرد.

- پس شما تا هروقت دوست داشتید اینجا بمونید.

من سریع گفتم: «من که می‌خوام برگردم سرکارم.»

خانم کیانی حرف من رو تایید کردم و گفت: «آره پسرم ما رو هم سر راه برسون.»

سری تکون داد و به سمت در رفت. منم شربت پرتغالم رو برداشتم و سر کشیدم.

خانم کیانی لیوان ها رو به آشپزخونه برد و بعد گفت: «بریم دخترم.»

•-•-•-•-•-•-•-•

از حموم بیرون اومدم و بعد از اینکه موهام رو خشک کردم، فرهای ریزی به موهام دادم و با تل صورتی رنگی که دیشب خریده بودم، آرایش موهام رو تکمیل کردم.

به لباس صورتی رنگ بلندی که خانم کیانی بهم هدیه داده بود، نگاه کردم. به قدری زیبا بود که از دیدنش حتی سیر نمی‌شدم.

امشب مراسم آشنایی من با خانواده‌ی کیانی‌ها بود. استرس داشتم نه مثل نو عروس‌ها. از حرف‌هایی که قرار بود بشنوم استرس داشتم و می‌ترسیدم.

فرنگیس هم قرار بود بیاد و دریا چقدر دوست داشت تو این مراسم شرکت کنه، اما نمی‌تونست.

آهی کشیدم و سعی کردم به ناراحتی‌هام فکر نکنم. صورتم رو آرایش لایتی کردم. این‌بار دوست داشتم چشم‌هام رو لنز عسلی بذارم.

با احتیاط لنزها رو روی مردمک چشم‌هام گذاشتم، اذیتم می‌کرد چون اصلا عادت نداشتم.

لباس رو پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه کردم. واقعا زیبا شده بودم. چشم‌های رنگی‌ام با خط چشمی که با مهارت کشیده بودم به قدری زیبا و خوب شده بود که به وجد اومدم.

۱۸٤

لباسم به تنم نشسته بود و اندام کشیده‌ام رو بی‌نقص نشون می‌داد. بالاتنه‌ی لباسم کاملا پوشیده بود ولی از زانو به پایین چاک داشت و پاهای سفیدم رو به نمایش می‌ذاشت ولی سعی کردم بهش فکر نکنم و یک شب از زیبایی‌ام لذت ببرم.

فرنگیس وارد اتاقم شد. لباس سورمه‌ای رنگی پوشیده بود، بلند بود و آستین‌هاش حریر بودن. موهای

بلوندش رو جمع کرده بود و بالا بسته بود. واقعا خوشگل شده بود، مردها حق داشتن براش سر و دست بکشونن، اما فرنگیس از این زیبایی‌اش به شکل زشتی استفاده می‌کرد و پول در می‌اورد، یک پول کثیف.

البته که من هم زیبایی‌ام رو از فرنگیس به ارث گرفته بودم که الان از دیدن خودم تو آینه لذت می‌بردم ولی هیچ‌وقت از این زیبایی توی هیچ‌جا و هیچ زمانی استفاده نکرده بودم.

فرنگیس با وجد گفت: «واقعا خیلی خوشگل شدی. چقدر رنگ صورتی بهت میاد.»

منم ناخودآگاه لبخندی زدم.

- خیلی دوستش دارم، لباس قشنگیه.

تایید کرد و گفت: «بیا همون رژ شکلاتیه رو آوردم برات که بزنی.»

با یاد اون شب اخمی کردم و گفتم: «نه، نه تو رو خدا.»

خندید و گفت: «باشه. اعتراف می‌کنم که رنگ رژ صورتی‌ات خیلی بهت میاد.»

- مرسی.

صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. پویان بود.

جواب دادم و گفتم الان میام.

- زود حاضر شو، پویان جلوی دره.

فرنگیس سری تکون داد و تند از اتاق خارج شد.

مانتوی کرمی رنگم رو تنم کردم و شالم رو انداختم.

برای بار آخر تو آینه به خودم نگاه کردم و لبخند زدم.

واقعا سعی می‌کردم به اتفاق‌هایی که می‌تونست بیافته و حرف‌هایی که می‌تونست ناراحتم کنه، فکر نکنم.

نفس محکمی کشیدم و از خونه خارج شدم. فرنگیس هم با عجله دنبالم اومد و در رو قفل کرد.

پویان از ماشین پیاده شده بود. عمیق به من نگاه کرد و بعد مدت کوتاهی به خودش اومد و گفت: «خوشگل شدی.»

چون فرنگیس کنارم بود سعی کردم با لحن ملایمی جوابش رو بدم. ازش تشکر کردم و سوار ماشین شدم.

فرنگیس هم با نیش بازی با پویان سلام کرد و از تیپش که این دفعه واقعا شبیه مردهای جنتلمن شده بود تعریف کرد.

۱۸۵

تا رسیدن به خونه‌خانواده‌ی کیانی‌ها که فقط یک بار برای شام به دعوت خانم کیانی به اونجا رفته بودم، تو سکوت گذشت.

از ماشین بیرون اومدم. از همین‌جا هم صدای بلند موسیقی شنیده می‌شد.

پویان دستم رو گرفت که مخالفتی نکردم. فرنگیس هم دنبالمون می‌اومد. در سالن بزرگ خونه باز شد و چهره‌ی شاد و خوشحال خانم کیانی لبخند به لب‌هام آورد.

با لبخند و با صدای بلند گفت: «خوش اومدی عروس خوشگلم.»

با فرنگیس هم با خوش‌رویی سلام کرد و تبریک گفت.

سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم و با اعتماد به نفس وارد سالن بشم.

دست پویان رو ناخودآگاه محکم‌تر فشار دادم و پویان به داخل همراهیم کرد. جمعیت زیادی از افراد غریبه رو دیدم و همه‌ی تلاشم رو کردم که بر استرس و ترسم غلبه کنم.

خانم کیانی دنبالمون افتاد و سعی می‌کرد با صدای بلند من رو به آشناها و فامیل‌هاش معرفی کنه.

با لبخند جواب همه‌ی تبریک‌ها رو دادم.

خوشبختانه حرف ناراحت‌کننده‌ای نشنیدم؛ ولی نگاه‌های تیره و سخت بعضی‌ها دلم رو به درد اورد.

اما کسایی هم بودن که صادقانه تبریک گفتن و از آشنایی باهام خوشحال شدن.

خانم کیانی وقتی به خواهرهاش رسید با غرور من رو بهشون معرفی کرد و گفت: «اینم گل عروس من، اینقدر

مهربون و باحیاست. از خوشگلی‌اش که نمی‌تونم چیزی بگم. فوق‌العاده است.»

از تعریف و تمجیدش واقعا لذت می‌بردم. خاله‌های پویان هم در آغوشم گرفتن و بهمون تبریک گفتن.

برای ثانیه‌ای فراموش کرده بودم که همه‌ی این‌ها الکی و گذراست. و برای مدت کوتاهی هم که شده واقعا احساس خوشحالی و لذت کردم.

۱۸۶

دختر بانمکی به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

- چقدر از آشنایی باهات خوشوقتم. من پناهم، دخترخاله‌ی پویان. خاله خیلی ازت تعریف کرده

بود. واقعا که خیلی خیلی خوشگلی. امیدوارم دوست‌های خوبی برای هم بشیم. من که از الان ذوق دارم.

تند تند حرف می‌زد و واقعا ذوق زده شده بود. از شادی‌اش به وجد اومدم.

- مرسی عزیزم منم خوشحالم که باهات آشنا شدم.

پویان به رفتارهای هول پناه ریز خندید و آروم گفت: «دیوونه.»

پناه پشت چشمی براش نازک کرد و دوباره با نیش باز به من نگاه کرد.

واقعا از پناه خوشم اومده بود. دختر شیرین و بانمکی به چشم می‌اومد و به نظر می‌رسید کمتر از بیست و چهار سال سن داشته باشه.

بعد از اینکه معرفی و آشنایی تا حدی تموم شد، به سمت اتاقی که خانم کیانی برای من و پویان ترتیب داده بود رفتیم.

مانتوم رو دراوردم که پویان با دیدنم گفت: «واو.»

منم با پرویی گفتم: «مرسی منم می‌دونم خوشگل شدم. ولی حق نداری اینجوری بهم زل بزنی.»

با شنیدن حرفم اخمی کرد و روش رو برگردوند. منم به اتاق نگاهی انداختم، بزرگی‌اش حتی به اندازه سالن خونه‌ی ما نبود.

اینقدر اتاق پر نور و بزرگ به نظر می‌رسید که آدم رو به وجد می‌آورد. ترکیب سفید با سورمه‌ای واقعا محشر شده بود. تو دلم به سلیقه‌ی خانم کیانی آفرینی گفتم.

- اگر دوست داری شالت رو دربیار بریم.

دست از کنکاش اتاق برداشتم، شالم رو درآوردم و همراه پویان از اتاق بیرون اومدم.

پناه با دیدنم، سریع به سمتم پا تند کرد. بازوم رو گرفت و من رو از پویان دور کرد.

به نوع نگاهش به پویان دقت کردم. هربار که نگاهش به پویان می‌افتاد، اخم کوچیکی روی پیشونیش ظاهر می‌شد.

سوالی و خندون پرسیدم: «چرا هروقت می‌بینی‌اش اخم‌هات می‌ره توهم؟»

۱۸۷

خیلی صریح گفت: «چون ازش بدم میاد، اگر اذیتت کرد حتما به من بگو.»

پناه هم مثل من از این بشر خوشش نمی‌اومد ولی بازم دلیلش رو پرسیدم.

- باشه عزیزم. ولی چرا؟
- چون پویان یک آدم فوق‌العاده عوضیه. به الانش نگاه نکن؛ مجبوره جلوی جمع آدم تر باشه. واقعا که براش حیفی، آخه چطور عاشقش شدی؟

و واقعا سوالی نگاهم می‌کرد. اون که نمی‌دونست این ازدواج اجباری و شرطی چه قصه‌ها پشتش بود. اما با شنیدن حرف‌هاش ترسی تو وجودم نشست که از هم‌خونه شدن باهاش ترسیدم. تو این مدتی که باهاش آشنا شده بودم، اینقدر مثل پناه ازش بدم نمی‌اومد.

یعنی بعدا قرار بود چطوری باهام رفتار کنه؟

پناه دستش رو جلوم تکون داد و با خنده گفت:

«عزیزم، کجا سیر می‌کنی؟»

به خودم اومدم گفتم: «ببخشید یک لحظه رفتم تو فکر.»

- حالا نگفتی چطوری عاشقش شدی؟

از اینکه باید به عشقی که وجود نداشت اقرار می‌کردم، عصبی شدم. ولی باید این یک سال لعنتی رو حفظ ظاهر می‌کردم.

- من و پویان تو بیمارستان باهم آشنا شدیم. خانم کیانی مریض شده بودن. بعدش پویان از اون روز برام گل می‌فرستاد بهم اس ام اس می‌داد و منم کم کم ازش خوشم اومد و خلاصه اینکه ما الان اینجاییم.

تقریبا هم راستش رو گفتم، فقط در آخر هیچ علاقه‌ای وجود نداشت و همه‌اش برای نجات زندگی دریا بود.

تو فکر رفت و گفت: «چه خلاصه و مفید. اما واقعا نمی‌دوستم پویان یک روزی می‌تونه عاشق بشه.»

بعد چشم‌هاش رو ریز کرد و بدبین گفت: «خاله که نمی‌دونه ولی من می‌دونم این کجاها می‌رفته و چه می‌کرده. برای همین می‌گم مواظب خودت باش. ولی حالا با اینکه خیلی دوستش داری، مثل من بدبین نشی یک وقت. منم سعی می‌کنم بدبین نباشم.»

واقعا جمله‌ی آخرش رو صادقانه نگفت. و هر لحظه بیشتر به ترسم دامن می‌زد.

پناه یک لحظه قیافه‌اش درهم رفت و ناراحت گفت: «ببخشید نباید این‌هارو بهت می‌گفتم.»

واقعا هم نباید بهم می‌گفت. اگر من واقعا پویان رو دوست می‌داشتم، اینطوری دوست داشتنم رو از بین می‌برد و بدبینم می‌کرد. اما خب علاقه‌ای در کار نبود و فقط ترسم رو بیشتر کرده بود.

لبخند مصنوعی زدم.

- نه عزیزم. پویان عوض شده.

۱۸۸

ابرو هاش رو بالا انداخت و به پویان نگاهی کرد.

- خداکنه.

با پناه به سمت میز ناهارخوری بزرگی رفتیم. میز پر از چیزهای خوشمزه بود.

یک کیک بزرگ و خوشگل وسط میز گذاشته شده بود و هرکس می‌خواست می‌تونست، برشی ازش بزنه و بخوره. و من واقعا دلم می‌خواست یک تیکه‌ی بزرگ از اون کیک شکلاتی رو بخورم.

روی میز پر از نوشیدنی‌های رنگارنگ بود. تعدادی ویسکی و شراب هم به چشم می‌خورد که تعجب کردم. به خانم کیانی نمی‌اومد که اینجور نوشیدنی‌ها رو سرو کنه. حدس می‌زدم خودش رو هم مجبور کرده باشن، چون که تعداشون هم کم بود.

به دیس‌های پر از میوه نگاه کردم که هنرمندانه چیده شده بودن.

پناه برش کیکی به دستم داد که ازش تشکر کردم. خودش هم آب پرتغالی برای خودش ریخت و گفت:

«بیا بریم بشینیم عزیزم، بعدم که این‌ها رو خوردیم بریم برقصیم.»

دوست نداشتم تو این جمع برقصم، احساس خوبی بهم نمی‌داد ولی جوابی به پناه ندادم و همراهش به سمت کاناپه‌ها رفتیم.

با احساس سنگینی نگاهی برگشتم، دختری رو دیدم که اخم‌هاش به شدت توهم بود و برزخی نگاهم می‌کرد. لباس نسبتا بازی پوشیده بود و جام شرابی دستش بود و ازش مزه مزه می‌کرد.

همینطور بهم خیره شده بود. دختر خوشگلی بود ولی از دیدنش احساس بدی پیدا کردم.

پناه متوجه نگاه بین من و اون دختر شد. اخمی کرد و گفت: «ولش کن اونو. دیوونه‌ست. عاشق پویانه، پویان هم یک ذره بهش محل نداده چون دختر دایی‌مونه.

اسمش پرینازه. نگاه به قیافه‌اش نکن که خوشگله. اینم کم از پویان نداره.»

ته دلم خندیدم. واقعا هم بهم می‌اومدن.

- فکر نکنم تا آخر از من خوشش بیاد.

پناه هم وقتی داشت تیکه‌ی کیک رو تو دهنش فرو می‌کرد، جدی گفت: «مطمئن باش تا ابد ازت خوشش نمیاد.»

خندیدم: «خیلی ممنون.»

- راستی مامانت خیلی خوشگله، شبیه مامانتی.

به فرنگیس نگاه کردم داشت با خانم کیانی گرم صحبت می‌کرد و جام شرابی دستش بود.

با دیدن جامش اخم ظریفی کردم. این‌جا هم دست بر نمی‌داشت.

۱۸۹

لبخند مصنوعی‌ای زدم و گفتم: «مرسی عزیزم، لطف داری.»

- خب بگو ببینم پرستاری چطوره؟

- بد نیست. گاهی اوقات واقعا خسته می‌شم.

- من هم پرستاری قبول شدم و واقعا حس می‌کنم این شغل رو دوست دارم.

- جدی؟ بیمارستانی هم می‌ری؟

با ذوق گفت: «من قراره طرحمو تو بیمارستان شما بگذرونم، خاله گفته بود کجا کار می‌کنی. منم واقعا خوشحالم که می‌تونم اونجا تو کارم بهتر بشم.»

از اینکه قرار بود بیشتر ببینمش خوشحال شدم.

- چقدر خوب. بیشتر هم رو می‌بینیم.

- آره خیلی ذوق زدم.

با شروع شدن آهنگ بعدی پناه محکم دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- وای الان حس رقصیدن ندارم.

- حرف نزن دلارام جان، شما با من میای می‌رقصی.

و به زور من رو به قسمتی از سالن که مهمون‌ها می‌رقصیدن، برد.

با دیدنم دست و جیغ‌ها بلند شد. خجالت کشیدم ولی با پناه همراهی کردم.

سعی می‌کردم با آرامش خیال برقصم و به نگاه‌های اطرافم توجه‌ای نکنم.

پناه دخترونه و ظریف می‌رقصید. واقعا دختر دلنشینی بود.

آهنگ که تموم شد؛ خانم کیانی، پویان رو به سمتم هل داد و گفت: «وای دخترم خیلی خوشگل رقصیدی. بیا این دور رو با پویان برقص.»

بعد هم با شادی ازمون دور شد. آهنگ خارجی آناستازیا پخش شد و بعد صدای جیغ همه بالا رفت.

دیگه بدتر و خسته کننده‌تر از رقص تانگو وجود نداشت.

به اجبار دست پویان رو گرفتم و دست دیگه‌ام رو روی شونه‌اش قرار دادم. پویان هم دستش رو روی کمرم گذاشت و شروع به رقصیدن کردیم.

نگاهم به خانم کیانی افتاد که با ذوق و لذت بهمون نگاه می‌کرد ولی بازم از نگاه کردن به بقیه امتناع کردم. و به ناچار نگاهم رو به پویان دوختم.

پویان گفت: «خوب یاد داریا.»

۱۹۰

- آره یک مدت می‌رفتم کلاس رقص. اما ادامه ندادم.

- چرا ادامه ندادی؟

در همین حین دستم رو گرفت و من رو چرخوند.

- چون دیگه برام جذاب نبود.

وقتی پشت بهش کردم با دست‌هاش کمرم رو گرفت و آروم و هماهنگ پاهامون رو به چپ و راست حرکت

دادیم. گردنم رو کج کردم و به پویان نگاه کردم که چشمکی زد و ناخودآگاه خنده‌ی ریزی کردم.

به سمتش برگشتم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم. و برای لحظه‌ای فراموش کردم که ما داریم نقش بازی می‌کنیم. و من تو این لحظه داشتم واقعی و با لذت می‌رقصیدم.

از نوع نگاه پویان هم می‌شد همین حس رو فهمید.

آهنگ که تموم شد باز هم صدای دست و سوت ها بلند شد که با رضایت لبخندی زدم و همراه پویان به سمت مادرش رفتیم.

خانم کیانی محکم من رو بغل کرد.

- وای دخترم مثل فرشته‌ها بودی.

پویان رو هم با اشک تو چشم‌هاش تو آغوش کشید و گفت: «پسرم خیلی برات خوشحالم.»

یک لحظه دلم گرفت. هم دریا و هم خانم کیانی به یک ازدواج و عشق دروغین دلبسته بودن و اونقدر خوشحال بودن که از شادی اشک می‌ریختن. و ما چقدر بی‌رحم بودیم که به زودی این شادی رو ازشون می‌گرفتیم با این‌که واقعا حق داشتیم.

مراسم که تموم شد پویان ما رو به خونه رسوند.

قبل از پیاده شدنم از ماشین گفت: «فردا صبح شیفتی؟»

- نه فردا عصر می‌رم.
- پس صبح میام دنبالت، مامانم می‌خواد باهات بره خرید خونه.

خسته گفتم: «باشه ساعت نه خوبه؟»

- آره.

فرنگیس گفت: «منم می‌خوام بیام.»

تعجب کردم و گفتم: «کجا می‌خوای بیای؟»

- بازار دیگه. دوست دارم منم باشم.

فرنگیس واقعا عجیب شده بود. ولی مخالفتی نکردم.

- باشه.

لبخندی زد و از پویان خداحافظی کرد.

۱۹۱

◆-◆-◆-◆-◆-◆

صبح با خستگی بیدار شدم. حوصله رفتن به بازار رو نداشتم ولی نمی‌تونستم برنامه‌ی خانم کیانی رو هم کنسل کنم.

بعد از خوردن صبحانه‌ی مختصری آماده شدم و فرنگیس رو حاضر جلوی در اتاقم رو دیدم.

- بدو بیا پویان جلوی دره.

دیگه سعی می‌کردم به رفتارهای عجیبش عادت کنم. همیشه حاضر شدنش بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید. اما امروز واقعا لباس ساده‌ای پوشیده بود و آرایش چندانی نداشت.

شونه‌ای بالا انداختم و همراهش از خونه بیرون اومدم.

- حالا می‌خواید چی بخرید؟

- ست تخت خواب اتاقمون رو بخریم و وسایل آشپزخونه.

- یعنی دیگه هیچ‌وقت خونه خودمون نمیای؟

پوزخندی زدم. از این نظرش واقعا خوب بود. دیگه مدام با مردهای مسن و جوان و زشت و کثیف روبه رو نمی‌شدم.

با این‌که تو این چندهفته کمتر تو خونه دیده می‌شدن ولی باز هم از این وحشت و کابوس راحت می‌شدم. البته شاید هم من سرم خیلی شلوغ بود که اون‌ها رو کمتر می‌دیدم.

- آره دیگه نمیام.

ساکت شد و دیگه هیچی نگفت.

سوار ماشین شدیم و خانم کیانی با لبخند بهمون سلام کرد و در طی راه ایده‌های مختلفش رو برای خرید اسباب لازم می‌داد و هیجان‌زده حرف می‌زد.

فرنگیس هم گه‌گاهی نظر می‌داد که خانم کیانی هم با ذوق تاییدش می‌کرد. سلیقه‌ی فرنگیس هم واقعا خوب بود.

پویان جلوی پاساژ پارک کرد و پیاده شدیم.

خانم کیانی با ذوق دستم رو گرفت و من رو کشون کشون به سمت مغازه‌ی بزرگ تخت و کمد برد.

- وای دلارام جان نمی‌دونی من چقدر ذوق دارم.

خندیدم. هرکسی هم که از کنارمون رد می‌شد، می‌تونست هیجان و ذوقش رو بفهمه؛ اصلا لازم به دونستن نبود.

فرنگیس و پویاان درحالی که باهم صحبت می‌کردند، دنبالمون می‌اومدند. یک ذره از حرف‌هاشون رو هم نشنیدم و ترجیح دادم تمام توجه‌ام رو به خانم کیانی معطوف کنم.

۱۹۲

- دلارام جان این تخت سفید رو ببین چقدر خوشگله. حاشیه‌های بنفش رنگی هم داره. همون رنگی که می‌خواستیم. ست کامل کمد و میز آینه‌اش هم فوق‌العاده است.

نگاهم رو به تختی که بهش اشاره کرده بود دادم. از دیدنش من هم ذوق کردم.

- واقعا خیلی قشنگه.

- نظر پویان هم مهم نیست، می‌خوای همین رو بخریم؟ یا بریم یک دور بزنیم و طرح‌های دیگه‌ای رو هم ببینیم.

چون تو توانم نمی‌دیدم کل بازار رو بگردم، گفتم: «فکر کنم همین خیلی خوب باشه.»

چشم‌هاش برقی زد.

- باشه عزیزم.

تخت و وسایلش اینقدر باشکوه بود که حس می‌کردم قیمتش سرسام‌آور باشه.

- راستی قیمت کنید اگر خیلی گرون بود. یکی دیگه انتخاب می‌کنم.

خانم کیانی اخم ظریفی کرد.

- یک بار دیگه از این حرف‌ها بزنی من می‌دونم با تو دخترم.

و بعد با جدیت به سمت فروشنده رفت و شروع به صحبت کرد.

- کدوم رو انتخاب کردی؟

با شنیدن سوال فرنگیس برگشتم و گفتم: «این تخت سفید رو.»

- آره خیلی خوبه.

- شما و پویان چی می‌گفتید؟

خیلی خونسرد گفت: «هیچی، در مورد مهمونی دیشب صحبت می‌کردیم.»

با این‌که حس می‌کردم دروغ می‌گه ولی به بحث کردن ادامه ندادم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

پویان گفت: «ولی من این رو نمی‌خوام. خیلی دخترونه‌ست.»

- نه دخترونه نیست. فقط به سلیقه‌ی تو نمی‌خوره.

اخم کرد و گفت: «خب خوبه که می‌دونی، پس این رو بر نمی‌داریم.»

به خانم کیانی که داشت با تشکر کارتش رو از فروشنده می‌گرفت، اشاره کردم.

- دیگه خیلی دیر شده.

- خب پسش می‌دیم.

۱۹۳

مامان پویان شاد به سمتمون اومد و گفت: «مبلغی‌اش رو دادم، قرار شد بقیه‌اش رو وقتی اومدن نصب کنن، بدم. واقعا چیز خوبی خریدیم.»

- مامان چرا از من نظر نپرسیدی؟

خانم کیانی با جدیت گفت: «چون من سلیقه‌ی تو رو می‌شناسم و خب خیلی بده.»

و بعد کیفش رو روی شونه‌اش انداخت و گفت: «بریم دخترم.»

از رفتارش خنده‌ام گرفت و با نیش باز به پویان نگاه کردم. واقعا بودن کنار خانم کیانی بهم لذت و هیجان می‌داد.

پویان هم با اخم سنگینی، پشت سرمون حرکت کرد.

بقیه خریدها رو مامان پویان و فرنگیس انجام دادن و گذاشتم هرچی خوششون میاد انتخاب کنن. چون واقعا برای من مهم نبود. من که حقیقتا عروس این خانواده نبودم پس خرید وسایلی که هیچ‌وقت برای من نمی‌شدن، اهمیتی نداشت.

وسایل ضروری و لباس‌هام رو جمع کردم و گوشه‌ی اتاق گذاشتم.

امروز روزی بود که وارد خونه‌ی کسی می‌شدم که هنوز هم شناخت درستی ازش نداشتم. با کسی همخونه می‌شدم که فقط می‌دونستم دختر بازه و به هیچی پایبند نیست.

بیشتر اوقاتی رو که با پویان وقت می‌گذروندم، کنار خانواده‌اش بودم. پس واقعا تو این مواقع نمی‌تونستم ذات واقعی پویان رو بشناسم.

از صبح که بیدار شده بودم، استرس گرفته بودم و هربار احساس تهوع بهم دست می‌داد.

ترسی که تو وجودم بود نمی‌ذاشت حتی لحظه‌ای آروم باشم. حرف‌های پناه هم مدام تو سرم رژه می‌رفت و به ترسم دامن می‌زد. من همه‌ی شرایط رو برای پویان واضح گفته بودم. قرار نبود هیچ دخالتی توی زندگی هم داشته باشیم و یا هم‌دیگر رو اذیت کنیم؛ ولی بازم نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم، اصلا نمی‌تونستم.

پسری که چشم چرون بود و هر شبش رو با یکی می‌گذروند، مسلما قابل اعتماد نبود. از وقتی باهاش آشنا شده بودم سعی می‌کردم به این موضوع فکر نکنم و آروم باشم؛ ولی حالا که وقتش رسیده بود، احساس وحشت می‌کردم.

با صدای زنگ گوشی‌ام ترسیده، از فکر بیرون اومدم. پویان بود.

اخمی کردم و نفس عمیقی کشیدم.

جواب دادم: «من حاضرم.»

دو تا جعبه برداشتم و سعی کردم لرزش خفیف دست‌هام رو کنترل کنم.

۱۹٤

صدای پویان رو شنیدم که احوال پرسی کوتاهی با فرنگیس کرد و وارد اتاق من شد.

اون هم اخم داشت، اون هم اونقدر راضی نبود.

اعتنایی بهش نکردم و وسایل رو به سمت ماشین بردم.

پویان هم کمی شعور داشت که بهم کمک کنه و بقیه وسایل رو بیاره.

وقتی جهبه‌ها و چمدون‌ها رو توی صندوق ماشین گذاشتم، دوباره وارد حیاط خونه شدم. تنها قسمتی از خونه رو که دوست داشتم و دلم براش تنگ می‌شد.

تنها قسمتی که فقط من و بابا و دریا بودیم و با عشق و لذت کنار هم وقت می‌گذروندیم و با دریا بازی می‌کردیم. دلم برای باغچه‌ای تنگ می‌شد که هر روز صبح با بابا بهش آب می‌دادیم و گاهی باهم آب بازی می‌کردیم.

چقدر دلم اون روز ها رو می‌خواست. چقدر دلم بابا رو می‌خواست...

آهی کشیدم و قبل از اینکه از حیاط خونه دل بکنم، فرنگیس رو دیدم که جعبه‌ای دستش گرفته بود و با احتیاط به سمت ماشین می‌اورد. دیگه از کمک کردنش تعجب نمی‌کردم و فرض رو بر این گرفته بودم که سعی می‌کرد جلوی پویان نقش یک مادر خوب رو بازی کنه که خب خیلی هم موفق نبود.

سوار ماشین شدم که به شیشه ماشین ضربه زد. پنجره رو کشیدم.

عمیق بهم نگاه کرد و گفت: «هروقت دوست داشتی می‌تونی بیای اینجا. البته قبلش بهم یک خبر بده.»

نتونستم با لحن طعنه‌آمیزم صحبت نکنم پس گفتم: «آره خب باید هم خبر بدم و گرنه معلوم نیست با چه صحنه‌ای رو به رو بشم. اما خیالت راحت باشه من نمیام.»

اخمی روی پیشونی‌اش نشست و سرد گفت: «اوکی. اما اگر چیزی می‌خواستی از وسایلت که نبردی، ببری یک خبر بهم بده.»

- باشه.

پویان هم تو سکوت سوار ماشین شد و کمربندش رو بست. برای آخرین‌بار به در خونه نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و از خدا برای روزهایی که معلوم نبود چطور بگذره، کمک خواستم.

ماشین به حرکت در اومد و سرنوشت جدید من شروع شد.

این استرس واقعا برای من طبیعی نبود. قلبم تند می‌زد و دست‌هام غرق کرده بود و این حالت تنها وقتی بهم دست می‌داد که حس می‌کردم چیزی قراره برام اتفاق

بیافته که اصلا خوشایند نیست و همه سرنوشتم رو درگیرش می‌کنه.

- شبیه مرده‌ها شدی.

با شنیدن صدای پویان اخمی کردم و گفتم: «نه من خوبم. فقط نگرانم.»

۱۹۵

پوزخندی زد.

- نگران چی؟

به چشم‌هاش زل زدم و صادقانه گفتم: «نگران رفتارهای تو.»

- چرا باید نگران رفتارهای من باشی؟

تای ابروم رو بالا دادم.

- مگه تو خودت رو نمی‌شناسی؟ به نظرت نباید نگرانت باشم؟

خندید و گفت: «من هیچ وقت به تو کاری ندارم. نگران نباش. اصلا به تایپ(type) من نمی‌خوری.»

با این‌که اصلا از نگرانی‌ام کم نشد گفتم: «خوش به حال من.»

پوزخندی زد و ادامه نداد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از ترس و استرسم کم کنم. نمی‌تونستم مدام همینطوری باشم و بترسم.

به خونه رسیدیم. با کمک پویان وسایل رو برداشتیم و بالا بردیم.

وقتی در خونه رو باز کرد، مکثی کردم که گفت: «نترس مامانم خونه‌ست.»

واقعا برای لحظه‌ای آرامش گرفتم، به بودنش نیاز داشتم.

- سلام دخترم خوش اومدی.

به خانم کیانی نگاه کردم. باز هم همون لبخند باز هم همون ذوق همیشگی؛ چقدر این زن دوست‌داشتنی بود.

- سلام.

یکی از جعبه‌ها رو از دستم گرفت و کمکم کرد.

- من کلی چیزهای دیگه هم خریدم برات. اما بهت نگفتم چون می‌دونستم مخالفت می‌کنی.

دور از انتظار نبود پس تشکر کردم و تعارف کردن رو کنار گذاشتم؛ چون این وسایل حقیقتا برای من نبود.

با کمک خانم کیانی همه‌ی وسایلم رو تو اتاق پویان چیدیم که زحمت اضافه برای من درست شده بود چون به محض اینکه تنها می‌شدیم، همه‌ی وسایلم رو باید به اتاق خودم برمی‌گردوندم.

به اتاق پویان نگاه کردم؛ با تخت و کمد جدید، باز و بزرگ دیده می‌شد و از اون حالت تیره و زشت در اومده بود.

وارد اتاق من شدیم که خانم کیانی اتاق مهمان خطابش می‌کرد. کتاب‌هام رو تو کتابخونه‌ی بزرگ و دوست‌داشتنی که خودم انتخاب کرده بودم چیدم و از دیدن ردیف کتاب هام توی کتاب‌خونه‌ی سفید به وجد اومدم.

تخت سفید و فیروزه‌ای رنگی هم که کنار میز آینه گذاشته شده بود، اتاق رو زیبا تر نشون می‌داد. برای

اولین‌بار اتاق بزرگ و شیکی نصیبم شده بود و این‌بار دوست نداشتم فکر کنم این اتاق به من تعلق نداره، پس فقط خواستم از داشتنش لذت ببرم.

حداقل این تنها بخشی از خونه بود که می‌تونستم احساس امنیت کنم.

۱۹۶

بعد از گپ و صحبت کوتاهی، خانم کیانی ما رو تنها گذاشت. من هم بلافاصله وسایلم رو از اتاق پویان برداشتم و داخل کمدم چیدم.

شب که شد با حس گرسنگی از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. خداروشکر یخچال پر شده بود و خانم کیانی ترتیب همه چی رو داده بود.

تخم مرغی برداشتم و قصد کردم برای خودم نیمرو درست کنم. حوصله درست کردن شام بهتری نداشتم.

همین که خواستم تخم مرغ رو توی ماهیتابه بریزم، صدای پویان رو شنیدم.

- من هم می‌خوام.

- ترسیدم چرا یک دفعه از پشت سرم در میای.

خیلی خونسرد گفت: «نه من عادی بودم تو خیلی حساس شدی و می‌ترسی.»

اخمی کردم.

- یک تخم‌مرغ دیگه به من بده.

دوتا تخم‌مرغ دیگه از یخچال برداشت که نگاهش کردم.

جدی گفت: «چیه؟ من دوتا می‌خورم.»

چیزی نگفتم و دوتا تخم‌مرغ رو هم تو ماهیتابه ریختم.

- چه عجیب که امشب نرفتی بیرون.

به سمت کابینتی رفت و گفت: «کجاش عجیبه؟ حوصله نداشتم برم.»

- مامانت می‌گفت هر شب، هر شب بیرونی.

- خب الان دوست نداشتم برم.

زیر گاز رو خاموش کردم و تخم‌مرغ‌ها رو توی دو بشقاب سفید با حاشیه‌های آبی فیروزه‌ای ریختم.

بشقاب‌ها رو روی میز گذاشتم که پویان با بطری شیشه‌ای شراب به سمتم اومد و روی صندلی نشست.

طلب‌کار و عصبی گفتم: «این چیه؟»

پویان یک نگاه به من کرد و بعد یک نگاه به بطری.

- واضح نیست؟

اخم کردم.

- چرا خیلی هم واضحه. ولی حق نداری بخوری وقتی من هستم.

- خب چرا اون‌وقت؟ ما نباید به هم دیگه کاری داشته باشیم یادته؟

لعنتی راست می‌گفت؛ اما بازم ادامه دادم.

- پس باید یک مرزهایی رو مشخص کنیم.

جدی و خونسرد گفت: «نه دلارام جان دیگه دیره. الان دیگه هیچی رو نمی‌شه عوض کرد.»

عصبی پشت میز نشستم.

- پس من هم از این به بعد هیچی برات درست نمی‌کنم.

۱۹۷

یک لقمه برای خودش درست کرد و باز هم با کمال خونسردی جواب داد: «باشه، مهم نیست.»

واقعا داشت حرصم رو می‌اورد و من هم نمی‌تونستم چیزی بگم.

اشتهام رو از دست داده بودم ولی به زور چند لقمه خوردم و بلند شدم. پویان هم از عمد چند لیوان مشروب رو نوش جان کرد که می‌تونست برام خطرناک بشه.

تند ظرفم رو شستم و به سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم.

بعد با آرامش ساختگی به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم.

•-•-•-•-•-•-•-•

وارد انباری شد و به سمت صندوقی رفت که سعی در فراموش کردنش داشت. این صندوق فرق می‌کرد؛ این صندوق اون رو به سمت تاریک‌ترین قسمت زندگی‌اش می‌برد.

می‌ترسید باهاش مواجه بشه ولی ته دلش بهش نیاز داشت. نیازی که دلیلش رو نمی‌دونست.

روی مبل نشست و سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت. با احتیاط و با نفس عمیق در صندوق رو باز کرد.

سیگارش رو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد.

عکسی قدیمی و کهنه شده‌ای رو برداشت و نگاهش کرد. با دیدنش اشک توی چشم‌هاش جمع شد.

به چشم‌های معصوم و لب‌های خندون توی عکس نگاه کرد. قطره‌ای از اشک‌هاش روی عکس ریخت که با انگشت پاکش کرد و بی‌اراده لبخند زد. شاید بهتر بود کمی تو زندگی‌اش تغییر ایجاد می‌کرد؛ شاید بهتر بود به دیدنش می‌رفت...

•-•-•-•-•-•-•-•

از خواب بیدار شدم و با دیدن نور آفتاب که توی اتاق افتاده بود به وجد اومدم. چشم‌هام رو بیشتر باز کردم و کششی به بدنم دادم. به سمت پنجره‌ی بزرگ و دوست‌داشتنی‌ام رفتم و به صحنه‌ای که بچه‌ها با خنده و شادی توی پارک بازی می‌کردن، نگاه کردم.

همیشه دلم دختربچه از خودم می‌خواست. دخترِ شیرین و خوشگل و بانمک که موهای بلند حنایی‌شو ببافی و پیرهن‌های صورتی و رنگی رو تنش کنی و از دیدن لبخندش لذت ببری.

به ساعت اتاق نگاه کردم. ساعت نه صبح بود. چقدر لذت‌بخش بود که نیاز نبود سر صبح برم بیمارستان.

قفل در رو باز کردم و با احتیاط از اتاق بیرون اومدم.

کمی تو خونه گشت زدم و با ندیدن پویان بیشتر خوشحال شدم. روز اول بودنم تو این خونه چندان هم بد نبود.

قصد داشتم امروز رو کاملا به خودم اختصاص بدم و پیاده‌روی کنم. به کمی آرامش و فضا نیاز داشتم.

بعد از خوردن صبحانه مختصری از خونه بیرون اومدم و به سمت پارک رفتم.

۱۹۸

هوا صاف و خنک بود. نسیم سرد لذت‌بخشی که به صورتم می‌خورد، گونه‌ام رو نوازش می‌کرد.

حدود یک ساعتی از پیاده‌روی کردنم می‌گذشت که با صدای گوشی‌ام از خلسه و لذتی که برای خودم ساخته بودم بیرون اومدم.

با دیدن شماره‌ی فریماه لبخندی زدم و جواب دادم.

- سلام جانم؟

- دلارام بیا بیمارستان، لطفاً سریع باش.

با شنیدن صدای ترسیده و وحشت زده‌اش، قلبم ریخت.

با صدای ضعیفی گفتم: «چیشده؟»

- فقط بیا.

و بعد فقط صدای بوق‌های مکرر به گوشم رسید. ضربان تند قلبم رو احساس می‌کردم. و اسم دریا تو گوشم زنگ می‌زد.

سریع تاکسی گرفتم و تا رسیدن به بیمارستان چند بار مردم و زنده شدم. اشک‌هام از چشم‌هام بی‌اراده می‌ریخت و حالت تهوع بهم دست داده بود. ترسم نمی‌ذاشت حتی یک لحظه به موقعیتم فکر کنم.

داشتم به سرعت به سمت اتاق دریا می‌رفتم که دستم کشیده شد.

ترسیده و گیج به فریماه نگاه کردم.

- چی‌شده فریماه؟

لبش رو گزید و گفت: «آروم باش، الان حالش بهتره.»

خواستم دستش رو از دستم جدا کنم که محکم‌تر گرفت.

- داروهای هدفمندی که استفاده می‌کرد باعث شد فشار خونش یک دفعه بره بالا. این داروها معمولا عوارض جانبی کمتری دارن ولی بدن دریا بهش واکنش نشون داد و خب فشارش رفت بالا.

ضربان قلبم تندتر می‌شد.

نگران و ترسیده گفتم: «الان چطوره؟»

- الان خیلی بهتره. خوشبختانه دکترها به موقع دست به کار شدن و بهش اکسیژن رسوندن و سکته‌ای رخ نداد خداروشکر.

جمله‌ی آخرش رو با لحن غمگین و ملایمی گفت، ولی دلم آروم گرفت.

وقتی فشار خون بالا می‌رفت، عملکرد قلب ضعیف می‌شد و ورم می‌کرد و باعث می‌شد نتونه به طور کامل اکسیژن‌رسانی کنه و در مواقعی باعث سکته مغزی می‌شد.

۱۹۹

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و به فریماه گفتم: «حالم خوبه بذار ببینمش.»

- الان خیلی ضعیفه و خوابیده همین چند دقیقه پیش دکتر از اتاقش بیرون اومد.

- باشه فقط می‌خوام ببینمش.

فریماه دستم رو ول نکرد و من رو تا اتاق دریا همراهی کرد.

ضربان قلبم آروم گرفته بود و از ته دل خداروشکر کردم که خطر رفع شد وگرنه نمی‌دوستم با خودم و زندگی‌ام باید چطور کنار می‌اومدم و اصلا چطور می‌تونستم به زندگی ادامه بدم.

وارد اتاق دریا شدیم. با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و معصومش دلم به درد اومد. ماسک اکسیژن داشت و نفس‌هاش آروم شده بود.

صورت بی‌آبرو و لب‌های کبودش، همه یک چیز رو فریاد می‌زدن؛ اون هم سرطان لعنتی‌ای که همه‌جونش رو گرفته بود. ای کاش من جای دریا روی تخت، بی‌جون و بی‌حال دراز کشیده بودم و این دردها رو تحمل می‌کردم.

فریماه با مهربونی گفت: «دریا دختر قوی‌ایه. خیلی خوب داره پیش می‌ره. خودت هم می‌دونی که چقدر وضعش بهتر شده.»

- عوارض جانبی‌اش هم ترسناکه.

- امیدواریم دیگه هیچ‌وقت این اتفاق نیفته. اما پرتو درمانی‌ها خیلی خوب پیش می‌ره.

- می‌دونم. فقط خداروشکر می‌کنم که نفس کشیدنش رو می‌بینم.

آهی پر سوز کشیدم و نگاهم رو از دریا گرفتم.

با فریماه از اتاق بیرون اومدیم که فریماه گفت: «برو خونه. من عصر جات می‌مونم.»

عمیق نگاهش کردم چقدر خوب و مهربون بود.

نمی‌خواستم از دریا دور باشم اما به استراحت هم نیاز داشتم.

شوک بزرگ و ترسناکی بهم وارد شده بود.

لبخند محوی زدم و گفتم: «مرسی که هستی.»

دستم رو نوازش داد.

- تو خوب باش، منم هستم.

در آغوشش کشیدم و با خداحافظی کوتاهی به سمت خونه‌ی پویان رفتم. امیدوار بودم بازم خونه نمی‌بود.

۲۰۰

•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

به ساختمون که رسید، تردید کرد. تپش تند قلبش رو حس می‌کرد. دلیل اومدنش رو نمی‌دونست.

نمی‌دونست با دیدنش چه واکنشی نشون می‌ده. فقط حس می‌کرد باید می‌اومد.

نفسی گرفت و از ماشین پیاده شد. نیاز داشت ببینتش؛ نیازی که خودش هم دلیلی براش نداشت.

وارد ساختمون شد. سعی می‌کرد با قدم‌های محکم حرکت کنه. نمی‌خواست خودش رو ضعیف نشون بده

.

از جمعیتی که دلش رو به درد می‌اوردن رد شد و به سمت مسئول بخش رفت.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و سعی کرد محکم و با اطمینان حرف بزنه.

- سلام.

خسته نگاهش کرد، مثل این‌که روز سختی رو در پیش داشته بود.

- سلام، جانم؟

- می‌خواستم کسی رو ملاقات کنم.

عمیق نگاهش کرد. معمولاً ملاقات کننده‌ها رو می‌شناخت و با دیدن اون که یک فرد ناشناس بود، چشم‌هاش رو ریز کرد.

- اسمشون؟

اسمش؟ چقدر سعی در فراموش کردنش داشت.

لب گزید و اسمش رو گفت.

- شما باهاشون چه نسبتی دارید؟

پوزخندی زد. چه نسبتی باهاش داشت؟ خودش هم نمی‌دونست. برای خیلی مدت پیش رفته بود، خیلی مدت پیش ترکش کرده بود.

وقتی نسبتش رو گفت، چشم‌های زن بالا پرید و با اخم نگاهش کرد.

به رعشه افتاد. اگر نمی‌ذاشت به ملاقاتش بره باید چی‌کار می‌کرد.

مسئول بخش با اخم ادامه داد.

- خیلی وقته منتظرته. گفته شده نذارم ببینیش.

خیلی وقته منتظرش بود؟ چطور می‌شد؟

- نمی‌تونم ببینمش؟

جدی نگاهش کرد و گفت: «چطور شد که اومدی؟ چرا الان یادت افتاده؟»

جوابی برای سوالش نداشت، حتی خودش هم نمی‌دونست. فقط حس می‌کرد وقتش رسیده و باید این‌کار رو انجام بده.

۲۰۱

صادقانه جواب داد: «من خودمم نمی‌دونم.»

- عجب. چطور خودت هم نمی‌دونی؟

- می‌شه فقط چند ثانیه ببینمش؟ می‌خوام بدونم چه شکلیه؟ چطور شده؟

- اگر بذارم ببینیش، بازم به دیدنش میای؟

هیچ نظری نداشت. نمی‌دونست، جواب این سوال رو هم نمی‌دونست.

- نمی‌دونم.

زنی از دور گفت: «خانم یکتا، می‌شه یک لحظه بیاید این‌ور کارتون داریم.»

مسئول بخش که حالا اسمش رو فهمیده بود گفت: «نه من کار دارم باید صبر کنید.»

به سمتش برگشت و ادامه داد: « پس نمی‌ذارم تو رو ببینه.»

نگاهی به سرتاپاش انداخت.

- ولی می‌ذارم که تو ببینیش. اون خیلی باهوشه. باهوش‌تر و زرنگ‌تر از هرکسی که این‌جا داریم.

لبخندی زد، لبخندی کوتاه.

- اون لایقش بیشتر از این‌هاست. حیف که خیلی تنهاست. با این‌که نباید چیزی یادش باشه، در عین ناباوری همه چیز یادشه.

بیشتر دلش رو به درد اورد. آهی کشید و گفت: «نشونم بده.»

خانم یکتا کمی تعلل کرد ولی در آخر گفت: «دنبالم بیا. فقط نذار ببینتت، برای دل خودش می‌گم.»

نفس عمیقی کشید و دنبالش رفت. از بین اتاق‌ها گذشتن که به سمت حیاط پشت ساختمون رفتن.

با هر قدم نزدیکتر شدن، کوبش قلبش رو بیشتر احساس می‌کرد.

- من نمی‌دونم چرا الان اومدی، به نظرت خیلی دیر نکردی؟

بی‌توجه به حرف‌های خانم یکتا، نگاهش رو به سمت گوشه‌ی حیاط دوخته بود.

حتی لحظه‌ای پلک نزد، اشک تو چشم‌هاش جمع شد.

- چقدر بزرگ شده.

۲۰۲

صدای پوزخند خانم یکتا رو شنید اما اهمیتی نداد. اشک‌هاش از چشم‌هاش ریختن و دلش از بی‌معرفتی و بی مهری‌اش سوخت.

نگاهش رو بهش دوخته بود. گل سرخی دست راستش بود و لبخند می‌زد.

به آستین سمت چپش نگاه کرد و قبلش ریخت. جای خالی دست چپش، دلش رو آتیش زد.

روی ویلچر نشسته بود. و مثل همیشه هیچ وقت طعم راه رفتن رو نچشیده بود.

چقدر یواشکی می‌اومد دیدنش، چرا یهو دلش اینقدر تنگ شده بود؟

می‌خواست قدمی به سمتش برداره که خانم یکتا جلوش رو گرفت.

- نه عزیزم نمی‌ذارم بری.

اخم داشت و جدی نگاهش می‌کرد.

- اون من رو نمی‌شناسه.

- من بهت قول می‌دم که تو رو می‌شناسه، برای همین نمی‌ذارم بری پیشش.

حالا می‌فهمید چقدر دلش برای در آغوش کشیدنش تنگ شده بود. چقدر دست به انکار زده بود؛ چقدر بی‌رحم شده بود...

•-•-•-•-•-•-•-•

از اتاقم بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم که با شنیدن صدای پویان جا خوردم و ایستادم.

- پناه کله‌ی من رو خورد می‌خواد بیاد اینجا. چرا شماره تو بهش ندادی آخه؟

لبخند محوی زدم. دیدن دوباره‌ش به نظر خوب بود.

- بهش دادی؟

پویان به سمت کابینت مورد علاقه‌ش رفت و گفت: «آره دادم. به نظرم تا حالا صد بار بهت زنگ زده.»

یادم افتاد که گوشی‌م شارژش تموم شده بود.

- بهش زنگ می‌زنم.

- نیاز نیست. اون تا نیم ساعت دیگه این‌جاست.

تای ابروم بالا پرید. چقدر هم مشتاق بود.

پویان لیوانش رو با شراب سرخی پر کرد و ادامه داد:

«دوست‌های منم می‌خوان بیان اینجا چند روز دیگه.»

۲۰۳

بی‌اراده اخم کردم. دلم نمی‌خواست اون‌ها رو اینجا ببینم، ولی نمی‌تونستم مخالفت هم بکنم.

- باشه. کی؟ اگر شیفت نبودم، بازم جبرانی تو بیمارستان می‌مونم.

لیوانش رو سر کشید و روی میز گذاشت.

- نه تو میای خونه. تو باید باشی.

این قسمت می‌شد دخالت کردن تو زندگی من. پس دست به کمر گفتم: «نه من اینجا نمی‌مونم. برای چی باید بمونم؟»

- چون که پریناز هست و اگر تو نباشی آویزونم می‌شه.

- خب این به من چه ربطی داره که دوست دختر قبلی شما جلف و سبکه؟

اخمی کرد.

- اون هیچ وقت دوست دختر من نبوده. بعد هم مثل این‌که روز آشنایی با خانواده من رو یادت نمیاد؟ پریناز دختر دایی منه. نمی‌خوای که بره کف دست مامان بذاره؟ و تو هم نمی‌خوای غرغر کردن مامان من رو بشنوی، من هم نمی‌خوام و از اون‌جایی که

دلیل این ازدواج برای من هم همین بود، تو باید بمونی.

پریناز رو یادم رفته بود. ولی حالا اون نگاه برزخیش، کاملا تو ذهنم نقش بست.

پویان هم درست می‌گفت. همون‌طور که من به دلیلی باهاش ازدواج کرده بودم پویان هم به دلیل مادرش این‌کار رو کرده بود، که البته این خودش فداکاری بزرگی به حساب می‌اومد.

نمی‌خواست حتی ثانیه‌ای حال مادرش بد بشه. پویان می‌تونست هرکس رو هر زمانی که می‌خواست داشته باشه، اما نمی‌ذاشت خانم کیانی این رو بدونه. به ناراحت نشدن و نرجیدنش واقعا اهمیت می‌داد.

خیلی از پسرها این‌کار رو نمی‌کردن که خب برای پسری مثل پویان، این کارش تحسین برانگیز بود.

- باشه ولی به پناه هم می‌گم بیاد.

اخمی کرد.

- اون چرا باید بیاد؟

- چرا پریناز هست اون نباشه؟

- داداش پریناز تو جمع دوستی‌ما هست و پریناز خیلی وقته وارد شده. پناه هم از این‌جور مهمونی‌ها خوشش نمیاد.

۲۰٤

دست به کمر شدم.

- یعنی می‌گی پارتیه؟

پوزخندی زد.

- کم از اون نداره. برای همین پناه دوست نداره که بیاد. اگر هم بگی بهش نمیاد.

- از کجا معلوم من اون شب امنیت دارم؟

بلند قهقهه‌ای زد.

- امیدوارم به اون‌جا نکشه.

عصبانی شدم و داد زدم: «خیلی پست فطرتی!»

قهقهه‌اش رو خفه کرد و جدی ادامه داد: «هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

- گفتم از کجا معلوم؟

لیوانش رو دوباره پر کرد و یک نفس سر کشید. ترس به دلم افتاد، نمی‌دونستم بعد از چند لیوان مست می‌شد و این خطرناک بود.

- چون من می‌دونم. نترس، کسی به تو کاری نداره.

و نگاهی به سرتا پام انداخت. لباس بلند و گشاد سفیدی تنم بود. شلوارمم مثل لباسم چسب نبود. اصلا دلم نمی‌خواست حتی یک سانت هم از بدنم دیده بشه. این بشر واقعا بی‌جنبه و ترسناک بود.

با اخم نگاهش کردم و گفتم: «توهم فردا می‌ری، مطب دکتر عرفانی هزینه‌ی جلسه‌های دریا رو می‌دی.»

اگر اون از من انتظار داشت، کاری که براش الان اینجا بودم رو انجام بدم، اون هم باید این کار رو برای من می‌کرد.

- دکتر عرفانی کیه؟

- روانشناسه که با دریا جلسه داره.

- همونی که تو عروسی دوستت از زیر اون پسره نجاتت داد؟

چقدر راحت و وقیح حرف می‌زد، پست فطرت!

اخم غلیظی روی پیشونی‌ام نشست. واقعا که بی‌غیرت بود.

از بین دندون‌های کلیدشده‌م گفتم: «آره.»

چند لحظه نگاهم کرد ولی بعد ادامه داد: «باشه، اما من نمی‌رم. هزینه‌اش رو پیامک کن منم میریزم به حساب تو.»

چشم غره‌ای بهش رفتم و قبل از این‌که وارد اتاقم بشم گفتم« باشه. اون ظرف‌های تلنبار شده‌ات هم بشور. حالم بد می‌شه از دیدن آشپزخونه.»

هر لیوان و بشقابی رو که کثیف می‌کرد، توی سینک می‌ذاشت و می‌رفت. اوایل ظرف‌هاش رو می‌شستم ولی وقتی دیدم هیچ اهمیتی براش نداره و تشکری هم

نمی‌کنه که البته ازش انتظار هم نداشتم، دست از شستن ظرف‌های کثیفش برداشتم.

۲۰۵

و حالا کوه لیوان و بشقاب روی سینک انبار شده بود و حتی دیگه نمی‌تونستم بشقاب کثیف خودم رو بشورم.

مردک تنبل و بی‌غیرت!

در اتاقم رو قفل کردم که احساس امنیت بهم برگرده.

کتابی از کتابخونه‌ام برداشتم.

اسمش عشق، قدرت و انتقام بود. همیشه رمان‌های سیدنی شلدون شاهکار بود و با هربار خوندنشون از

همه‌ی زندگی‌ت فاصله می‌گرفتی و غرق تو داستان هیجان‌انگیز و غیرقابل پیش‌بینی کتاب‌هاش می‌شدی.

با صدای پویان که اسمم رو صدا زد، دست از خوندن کتاب کشیدم و بلند شدم.

صدای پر شور پناه هم به گوشم رسید.

دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم که پناه محکم من رو بغل کرد.

- سلام، خوبی عزیزم؟ چه‌قدر خوشحالم می‌بینمت.

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم: «منم پناه جون. خوش اومدی.»

پناه نگاه مشکوکی به اتاق کرد و گفت: «عزیزم چرا اینجا بودی؟»

یک لحظه ته دلم ریخت. اصلا حواسم به این موضوع نبود. به پویان نگاه کردم اون هم مثل ما جا خورده بود و نمی‌دونست باید چی بگه.

اما سریع خودم رو جمع کردم. قیافه‌ام رو ناراحت نشون دادم.

- با پویان دعوا کردم، بعد اومدم تو این اتاق. و اینکه این‌جا کتاب می‌خونم.

پناه تیز و عمیق به پویان نگاه کرد.

- چی کارش کردی ها؟

پویان اومد سمتم. دستش رو دور کمرم گذاشت و با لبخند گفت: «چیز مهمی نبود. دو ساعته دارم نازش رو می‌کشم ولی نمیاد بیرون.»

بعد رو به من کرد، گونه‌ام رو بوسید و گفت: «من رو ببخش دیگه. تکرار نمی‌شه.»

حالم داشت از این نقش بازی کردن‌ها بهم می‌خورد. پویان هم می‌تونست بدون بوسیدنم، عذرخواهی نمایشی‌ش رو بکنه؛ اما عمدا می‌خواست که حرص من رو در بیاره.

لبخند مصنوعی زدم.

۲۰۶

- حالا باشه. بعدا حرف می‌زنیم.

دستش رو از دور کمرم برداشتم و رو به پناه گفتم: «بیا بریم تو سالن.»

پناه ریز خندید.

- آفرین، خوشم اومد. زود خامش نشو.

کنج لبم رو بالا دادم.

- من اصلا خامش نمی‌شم.

روی کاناپه نشست و من به سمت آشپزخونه رفتم، در همون حین گفتم: «من برم نوشیدنی بیارم میام.»

- خیلی به خودت زحمت نده.

با دیدن ظرف‌های شسته نشده و تلنبار شده، پویان رو بلند صدا زدم.

پویان کمی بعد اومد و گفت: «چیه؟»

دست به کمر شدم.

- چیه؟ نه تو به من بگو این‌ها چرا هنوز اینجاست؟

سرش تو گوشی بود و خیلی بیخیال حرف می‌زد.

- چون که هنوز اونجان.

- چرا نشستی؟

- چون که نمی‌خوام بشورم.

اخم پررنگی روی پیشونی‌ام نشست.

- باید بشوری، اینجا بوی گند می‌گیره. اینقدر کثیف نباش. قبلا این کارهات رو کی می‌کرد؟ کی تمیز می‌کرد؟

- بعضی وقت‌ها می‌گفتم خانم سپاهی بیاد. دخترش هم می‌رفت خونه مامانم. بعضی وقت‌ها هم دوست دخترهام.

خانم سپاهی هم به پویان شک داشت که خودش نظافت خونه پویان رو به عهده می‌گرفت و دخترش رو خونه‌ی خانم کیانی می‌فرستاد.

- خب پس به خانم سپاهی بگو این‌ها رو بیاد بشوره.

- خب باشه می‌گم. ولی می‌تونم دوست دخترهامم بگم. اون‌ها برای من هرکاری می‌کنن.

اخم کردم و گفتم: «نه حق نداری.»

- از اون‌جایی که به تو ربطی نداره، من حق دارم.

- نداری.

- دارم.

و بعد با خونسردی تمام از آشپزخونه خارج شد. این آدم یک لحظه هم احساس مسئولیت نمی‌کرد و واقعا وقیح بود.

کلافه لیوان‌ها رو با شربت پرتغال پر کردم. نمی‌دونستم پناه هم مثل بقیه اهل نوشیدنی‌های مخصوص بود یا نه؛ اما ترجیح دادم بعدا ازش بپرسم.

به سمت پناه رفتم و لیوانش رو روی میز گذاشتم.

پناه چشم‌هاش رو ریز کرد.

۲۰۷

- چی‌شد؟

این دختر واقعا تیز بود.

- هیچی بهش گفتم فکر نکن من یادم رفته و هنوز هم باهات قهرم.

از این دروغ گفتن‌ها احساس خوبی نمی‌گرفتم، البته که هیچ چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

- خوب گفتی. راستی می‌خواستم حال خواهرت رو بپرسم. چطوره؟

- بهتره. خوبه، خداروشکر.

- می‌شه یک روز بیام دیدنش؟

- آره حتما. خیلی خوشحال می‌شه.

یک ساعت از اومدن پناه گذشته بود و باهم حرف می‌زدیم.

- دلارام من می‌رم شرکت.

بهش نگاه کردم.

- باشه برو.

نگاهی به پناه کرد و ادامه داد: «چیزی نمی‌خوای؟»

- نه.

اگر این حرف‌ها نمایشی و دروغین نمی‌بود و ما زوج خوشحال و عاشق می‌بودیم، این اهمیت دادن‌ها لذت‌بخش به نظر می‌رسید.

- حالا چرا قهر کرده بودید.

چون هیچ موضوع و دلیلی برای قهرکردن پیدا نکرده بودم، گفتم: «نمی‌تونم بگم. خیلی جالب نمی‌شه گفتنش.»

پناه عمیق بهم نگاه کرد.

- باشه عزیزم. راستی من از فردا میام بیمارستان.

- چه خوب. منم سعی می‌کنم بیشتر با اطراف و کار آشنات کنم.

ذوق کرد و بی‌اراده تو بغلم پرید.

- مرسی، مرسی.

- راستی چند روز دیگه، دوست‌های پویان می‌خوان بیام. دوست دارم که توهم باشی.

ابروش رو بالا داد.

- دوست‌های پویان؟ نمی‌دونم. کی هست؟

حس کردم که تمایلی به حضور بینشون نداره. اما رنگ نگاه من پر از خواهش بود و نمی‌خواستم توی جمع، تنها باشم.

- آره. من هیچ شناختی ازشون ندارم. دوست دارم یکی پیشم باشه. البته که پریناز هم هست. در مورد روزش هم نمی‌دونم فعلا. بهت پیامک می‌دم.

۲۰۸

- آره می‌دونم. باشه عزیزم به خاطر خودت میام.

این‌بار من بغلش کردم.

- مرسی.

- من هم جای تو بودم استرس می‌داشتم. خود پویان ترس داره چه برسه به دوست‌هاش. من مواظبتم.

واقعا دختر دوست داشتنی و عاقلی بود.

پناه بعد یک ساعت گپ و گفت، من رو تنها گذاشت و از زمان خداحافظی‌ش برای فردا لحظه شماری می‌کرد.

یک لحظه دلم برای دنیای شاد و خوشحالش غبطه خورد. ای کاش من هم می‌تونستم طعم این شادی رو بچشم.

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

شومیز پوشیده‌ی سبزی برای امشب انتخاب کردم که با شلوار سفیدم بپوشم.

قصد نداشتم خیلی آرایش کنم و زیبا به نظر برسم.

موهام رو بالای سرم محکم بستم و تل سبز رنگم رو که به شکل بافت بود، روی سرم گذاشتم.

برای امشب استرس داشتم؛ تا الان توی این مهمونی‌ها شرکت نکرده بودم، مهمونی‌هایی که هیچی از آخرش معلوم نبود.

با صدای زنگ در، با اکراه از اتاق بیرون اومدم.

پویان نگاه کوتاهی بهم کرد و بعد به سمت دوستش رفت.

هم قد پویان بود، موهای بلندی داشت و با کش بسته بود. ته ریش جذابش و بینی استخونی و مردونه‌اش با فک هندسی شکلش به زیباییش اضافه می‌کرد. شال گردن آبی رنگی روی لباس سفیدش انداخته بود و با تیپ ظاهریش، این‌طور به نظر رسید که به هنر علاقه داشته باشه.

لبخند داشت و مردونه پویان رو بغل گرفت. بی‌اراده لبخندی زدم، به نظرم دوست بدی نبود.

با دیدن من، ابروهاش رو بالا داد و با خوشحالی گفت: «سلام دلارام خانم. خوشحالم که می‌بینمتون.»

صدای ملایم اما محکمی داشت. گرم و صمیمی دستم رو فشار داد. من هم متقابلاً فشاری به دستش دادم و تشکر کردم.

- ممنون.

- من پویا هستم.

سخت بود اسم‌هاشون رو موقع صدا زده شدن تشخیص بدی فقط یک «ن» با هم فرق داشتن.

- خوش‌وقتم.

پویان، پویا رو به سالن راهنمایی کرد و بعد از کمی گفت و گو در مورد شرکت پویان که به من ربطی نداشتن، با چند نفر دیگه از دوست‌هاش آشنا شدم.

۲۰۹

اما حقیقتا از بقیه خوشم نیومد. وقتی پریناز رو دیدم، باز هم با همون اخم زننده‌ش روبه‌رو شدم و خیلی سرد سلام کردیم. برادرش، پرهام گرم و صمیمی بود. چهره‌ش خیلی محو و کمرنگ از اون روز آشنایی خونه‌ی خانم کیانی به یادم بود.

پسری که اسمش دانیال بود با بطری شیشه‌ای شراب وارد خونه شد.

این‌طور به نظرم رسید که دوست صمیمی و شریکش، دانیال باشه. چون طرز رفتار و برخورد پویان باهاش فرق می‌کرد.

- سلام زن‌داداش.

از این‌که زن داداش خطابم کرد خوشم نیومد؛ ولی حدسم درست از آب در اومده بود.

پویان بطری رو ازش گرفت. من هم به احوال پرسی کوتاهی بسنده کردم.

همون‌طور که بطری شراب بررسی می‌کرد از دانیال پرسید: «مهرنوش میاد؟»

- نه. می‌دونی که خیلی خوشش نمیاد. دوست نداره با رامین و پریناز یک‌جا باشه.

پویان با پوزخند معنی داری به دانیال نگاه کرد.

- مطمئنی که تو خوشت نمیاد؟ تو دوست نداری با رامین چشم تو چشم بشه. من مطمئنم که تو بهش نگفتی.

دانیال اخم کرد.

- من بهش گفتم. اون نخواست.

- باشه پس الان بهش زنگ می‌زنم.

پویان گوشیش رو دراورد و خواست به مهرنوشی که دیدنش برام جالب شد، زنگ بزنه.

دانیال گوشی رو از دستش کشید.

- باشه، من بهش نگفتم. تو هم بهش نگو.

بی‌اراده خندیدم. دانیال حق هم داشت. من هم با دیدن رامین حس خوبی نگرفتم. طرز رفتار و برخوردش واقعا زننده و جلف بود.

پویان گفت: «پس این‌قدر علاقه‌تو انکار نکن.»

دانیال با اخم پررنگی از پویان فاصله گرفت و به سمت بقیه رفت.

پویان با خنده نگاهم کرد، منم گفتم: «آره ضایع‌ست دوستش داره.»

۲۱۰

بلند رو به دانیال گفت: «بیا دلارام هم می‌گه.»

اخم دانیال پررنگ‌تر شد اما به من نگاه نکرد.

صدای زنگ خونه بار دیگه بلند شد.

پویان همون‌طور که به سمت دوست‌هاش می‌رفت گفت: «پناهه، خودت باز کن.»

به سمت در رفتم. تو این جمع احساس دوستانه‌ای نداشتم و غریب بودم، پس بودن یک آشنای نه چندان نزدیک هم خوشحالم می‌کرد.

در رو باز کردم و با چهره‌ی خندون پناه روبه‌رو شدم.

- سلام عزیزم. خوش اومدی.

پناه تو آغوشم کشید.

- سلام دلارام، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

خندیدم و گفتم: «صبح باهم بیمارستان بودیم‌ها.»

- من وقتی از یکی خوشم بیاد، همیشه دلم براش تنگ می‌شه.

لبخند زدم.

- تو خیلی مهربونی.

پناه آروم پرسید: «پریناز هم هست؟»

- آره. چرا وقتی همه دوست‌های پویان پسرن، پریناز میاد؟ من جاش بودم اصلا راحت نبودم.

پناه دماغش رو چین داد.

- دختره‌ی آویزون! کارش همینه خب.

- ولی فکر کنم قبلا مهرنوش هم می‌اومد. می‌دونی کیه؟

- آره. من هم قبلاً به این مهمونی می‌اومدم و با مهرنوش بودم، دختر خیلی خوب و بانمکیه. دخترخاله دانیاله. هردو هم رو دوست دارن، اما بهم رو نمیدن.

- آره فهمیدم. دانیال از مهمونی امشب به مهرنوش چیزی نگفته بود.

پناه به سمت اتاقم که به نوعی اتاق مهمان دروغین می‌شد رفت.

- گفتم که دانیال دوستش داره. رامین هم آویزون مهرنوشه. هم مهرنوش هم دانیال، از این موضوع راحت نیستن.

۲۱۱

پوزخندی زدم.

- چقدر همه آویزون همه‌ن. حالا چرا تو دیگه تو مهمونی‌ها شرکت نکردی؟

پناه مانتوش رو در آورد و مثل من شومیزی تنش کرده بود. با این تفاوت که آستین‌هاش حریر داشت و به رنگ یاسی بود.

آهی کشید و گفت: «بعدا بهت می‌گم.»

من هم اصراری نکردم.

وقتی به سالن رسیدیم و پناه با جمع مهمون‌ها روبه‌رو شد، برای یک لحظه ماتش برد و ایستاد.

با تعجب، مسیر نگاهش رو دنبال کردم که به پویا رسیدم.

پویا هم متعجب پناه رو نگاه می‌کرد.

اما این نگاه‌هایی که رد و بدل شد بیشتر از چند ثانیه طول نکشید و پناه به حالت قبل برگشت اما کمی خشک و جدی‌تر.

و حالا تا حدی دلیل قطع شدن روابط پناه با این گروه برام روشن شد، قضیه به پویا مربوط می‌شد.

پناه به سمت کاناپه‌ای رفت که پریناز نشسته بود.

حداقل تنها جایی خالی دور از پویا، اون‌جا بود.

من هم صندلی‌ای رو کنار پناه گذاشتم و نشستم.

بقیه مشغول صحبت در مورد شرکت بودن و نوشیدنی می‌خوردن، همه چی آروم بود.

حداقل اولش به خوبی گذشت.

با صدای کنایه‌دار پریناز، نگاهم رو بهش دادم.

رو به پناه گفت: «فکر نمی‌کردی باشه نه؟ چند روز پیش برگشته. هنوز هم نرفته کارگاه.»

پناه نگاهش رو لحظه‌ای به پویا داد و سرد به پریناز گفت: «خب این به من چه ربطی داره؟»

پریناز کمی غافلگیر شد.

- خب گفتم شاید بخوای بدونی کی اومده.

پناه پا روی پا انداخت.

- نه برام مهم نبود.

پریناز چشم غره‌ای رفت.

- بله متوجه‌ام.

رو به پناه کردم و آروم گفتم: «قضیه پویا چیه؟»

بهم نگاه کرد. جدی اما ناراحت.

- بعدا بهت می‌گم.

- باشه عزیزم.

کمی از مهمونی گذشته بود و چندین‌بار لیوان‌هاشون از شراب پر و خالی شد. تنها کسی که به شراب لب نزده بود، من بودم. پویا و پناه حداقل یک لیوان خورده بودن اما به شدت بقیه نبود و سرحال و هوشیار به نظر می‌رسیدن.

پریناز به‌قدری مست بود و به پویان چسبیده بود که حال من رو بد می‌کرد. ناخن‌هاش رو روی پای پویان می‌کشید و ریز می‌خندید.

۲۱۲

اما پویان تو مستیش هم سعی می‌کرد پریناز رو کنار بزنه و از دستش فرار کنه ولی پریناز این اجازه رو بهش نمی‌داد.

پناه متعجب نگاهی بهشون کرد و گفت: «چرا هیچ حرکتی نمی‌زنی؟»

یک لحظه قلبم ریخت. این ازدواج دروغین رو مدام یادم می‌رفت، نقش بازی کردن‌هام رو یادم می‌رفت.

چون من اصلا به این موضوع اهمیت نمی‌دادم و عشوه‌های پریناز در عمل به من ربطی نداشت و برام بی‌اهمیت بود.

به پویا نگاه کردم، اون هم با تعجب به من و پویان نگاه می‌کرد.

- چرا دارم می‌بینم. پویان داره دورش می‌کنه. اما این دختره داره زیاده‌روی می‌کنه.

نمی‌خواستم اون‌ها رو از هم جدا کنم، نمی‌خواستم کنار پویان بشینم؛ پویان مست بود و این من رو می‌ترسوند.

اما باید به این تعجب‌ها پایان می‌دادم پس نفسی گرفتم و بلند شدم.

به سمتشون رفتم و با اخم مصنوعی به پریناز گفتم: «بکش کنار.»

سعی کردم دستش رو از پویان جدا کنم. اما سفت چسبیده بود.

پویان با لبخند کثیف و زشتی به من نگاه می‌کرد. اما بیشتر سعی کرد پریناز رو از خودش جدا کنه.

در نهایت پریناز با اخم و ناراحتی، تلو تلو خوران از ما جدا شد. کنار پویان که نشستم، دستش رو دور گردنم انداخت.

از این وضعیت راضی نبودم. از دیدن چندتا آدم مست و بیکار حالم بد می‌شد.

به پناه نگاه کردم که لبخند مصنوعی‌ای تحویلم داد.

ای کاش همه چی رو می‌دونست و من می‌تونستم دست از دروغ گفتن بردارم.

پویان سرش رو تو گردنم کرد و عطری رو که به گردنم زده بودم نفس کشید.

تنم از این همه نزدیکی مور مور شد و دلم ریخت.

پویان خمار به من نگاه کرد. صدای آهنگ پخش می‌شد و پریناز و آرمین می‌رقصیدن. البته اگر می‌شد اسمش رو رقص گذاشت، بیشتر تو هم می‌لولیدن!

عصبی زیر لب گفتم: «پویان حواست باشه داری چی کار می‌کنی!»

پویان بوسه‌ی ریزی به گردنم زد.

- تو خیلی خوشگلی دلارام.

۲۱۳

از این‌که ازم تعریف کرد، تعجب نکردم. این رو بار ها فرنگیس برای کشوندن من به راه کثیف خودش

می‌گفت. پویان هم که مست بود و نمی‌فهمید داره چی می‌گه.

- از من فاصله بگیر.

گوشم رو بوسید، داشت حالم بد می‌شد. همه وجودم از عصبانیت داغ کرده بود.

- من نمی‌خوام ازت فاصله بگیرم. مگه ما زن و شوهر نیستیم؟
- تا دو دقیقه پیش پریناز داشت تو بغلت وُل می‌خورد. حالا من زنتم؟ تو الان مستی، نمی‌فهمی چی می‌گی. فقط حواست باشه داری چی کار می‌کنی که فردا بد پشیمون می‌شی!

پویان دستش رو روی رون پام کشید. دلم می‌خواست همون‌جا سیلی جانانه‌ای به صورتش بزنم.

- ولی من پریناز رو نمی‌خواستم.

- باشه ولی من رو هم نمی‌تونی داشته باشی!

از عصبانیت چشم‌هام کاسه خون شده بود.

- آره خب، من هم که تو رو نمی‌خوام. فقط تو خیلی خوشگلی آدم رو وسوسه می‌کنی.

لاله‌ی گوشم رو گاز گرفت.

با عصبانیت به چشم‌هاش نگاه کردم و از بین دندون‌های کلید شده‌م گفتم: «نکن عوضی بی‌شرف! گمشو اون‌ور.»

دستش رو از روی شونه‌م برداشتم و کمی دورتر ازش نشستم. اما پویان به سمتم اومد و گفت: «قهر نکن حالا.»

اصلا دیگه برام پناه و پویا اهمیت نداشتن. الان دیگه نمی‌شد نقش بازی کرد. این عوضی داشت حریم‌ها رو زیر پا می‌ذاشت.

نگاهم رو به پویا دادم که همون لحظه به پناه با دستش اشاره کرد.

پناه نگاهی به من کرد و به پویا گفت: «بله؟»

پویان بازوم رو گرفته بود و حرف می‌زد که نصفش برام نامفهوم بود. دستش رو پس زدم و بازوم رو ازش جدا کردم.

- پویان! برو اون‌ور.

۲۱۳

نفس نفس می‌زدم ولی سعی کردم حواسم رو پناه و پویا بدم. و نگاهم رو از پویان که مست شده بود و هیچی نمی‌فهمید بگیرم.

مخصوصا یک لحظه هم نمی‌خواستم نگاهم به آرمین و پریناز بیوفته. دانیال هم تو مستی با آهنگ سر تکون می‌داد. اوضاع چندش آوری شده بود.

کمی بعد پویا بلند شد و پناه دنبالش رفت. از فرصت آزادی‌ای که بدست آوردم، استفاده کردم و سریع بلند شدم.

رو به پویان گفتم: «فردا بد می‌بینی!»

دستم رو گرفت که با انزجار پسش زدم. تو مستی واقعا زشت و منفور می‌شد.

- بیا دلارام. بیا پیشم بشین. من الان به یکی نیاز دارم.

دوباره دستم رو گرفت. چقدر وقیح بود که نیاز جنسی‌ش رو بهم می‌گفت. تنم مور مور شد. پویان امشب ترسناک شده بودو به شدت مست کرده بود. باید بلافاصله بعد از رفتن مهمون‌ها، به اتاقم می‌رفتم و در رو قفل می‌کردم.

- پویان خفه شو، خفه شو!

لگدی به پاش زدم.

بقیه به قدری تو حال و هوای خودشون بودن که حتی اگر به ما نگاه هم می‌کردن، متوجه‌ی هیچ چیزی نمی‌شدن.

پویان با لگدی که بهش زدم عصبی شد. به سختی سعی کرد تا بلند شه که با دست‌هام روی مبل پرتش کردم و سریع از سالن بیرون اومدم و به سمت دستشویی رفتم،

در رو قفل کردم و به در تکیه دادم. نفسی گرفتم. قلبم از عصبانیت و حرف‌های پویان تند می‌زد.

آبی به صورتم زدم و به چهره‌ی سرخم نگاه کردم. مردمک چشم‌هام گشاد شده بود و لپ‌هام قرمز.

هر لحظه بیشتر به نفرتم دامن زده می‌شد.

وقتی به در چند ضربه خورد، نفسی گرفتم و صدای پناه به گوشم رسید.

- دلارام جون خوبی؟

دوباره آبی به صورتم زدم و سعی کردم التهابش رو از بین ببرم.

- خوبم. الان میام بیرون.

با حوله صورتم رو خشک کردم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

۲۱٤

لبخندی زدم؛ سخت‌ترین لبخندی بود که تا حالا مهمون لب‌هام کرده بودم.

پناه نگران نگاهم کرد.

- چی‌شد؟

- حالم یکم بد شد، فضا خفه و گرفته شده بود.

اخم کرد.

- حق داری.

پویا چند قدم عقب‌تر بود و بهمون نگاه می‌کرد.

آروم به پناه گفتم: «حداقل پویا مثل بقیه‌شون مست نیست و سنگینی خودش رو حفظ کرده.»

پناه عمیق بهم نگاه کرد: «حرفم رو قبول کن، این دیوونه بشه از این‌ها بدتر می‌شه.»

لبخند موزیانه‌ای زدم.

- نه باور نمی‌کنم.

انگار که کمی عذاب وجدان گرفته باشه، گفت: «خب باشه، از این‌ها بهتره. معمولا سعی می‌کنه اونقدری نخوره که مست بشه. اما وقتی عصبانی باشه، نه.»

- خب نمی‌خوای به من بگی چه خبره؟

- الان نه؛ می‌خوام برم. فردا اگر تونستم تو بیمارستان برات تعریف می‌کنم.

- باشه. ولی به نظرم پویا پسر خوبیه.

- آره خوبه. اما نه خیلی.

مشکوک و آروم گفتم: «دوستش داری؟»

مردمک چشم‌هاش لرزید.

- دوستش داشتم.

از نوع نگاه و لحن صحبتش، دروغ تو حرفش کاملا واضح بود. دروغی که برای خودش هم واقعی جلوه می‌کرد.

- نه دوستش داری.

پوزخندی زد و ادامه نداد.

- پناه این‌ها کی میرن؟ من اصلا تو این وضع راحت نیستم.

پناه به سالن نگاهی کرد. آهنگ هنوز پخش می‌شد، اما پریناز روی مبل ولو شده بود و سیگار می‌کشید. دانیال سرش تو گوشی بود و تا حدی هوشیاری‌ش رو بدست آورده بود. رامین روی مبل خوابیده بود و آب دهنش

روی لب و چونه‌اش ریخته بود که به شدت باعث شد حالم بهم بخوره.

۲۱۵

پویان هم لیوان شرابش دستش بود و معلوم نبود توی کدوم عالم سیر می‌کرد.

- متاسفم که این صحنه‌ها رو می‌بینی واقعا! چندش آوره.

می‌تونی بری تو اتاقت و در رو قفل کنی و سعی کنی بخوابی. البته اگر خوابت ببره.

- آره، همین‌کار رو می‌کنم.

پناهِ امروز، مثل روزهای دیگه شاد و خندون نبود. شیطنت نگاهش از بین رفته بود و بیشتر خانمانه و سرد برخورد می‌کرد. کاملا دختری برخلاف رفتارهای پریناز بود.

- خب من برم.

- با پویا می‌ری؟

- اصرار داره من رو برسونه. الان هم که شبه، خیلی پیشنهاد بدی نیست.

به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم: «امیدوارم هرچی بینتون هست برطرف بشه.»

- باور کن هیچی بینمون نیست. من خیلی وقته ندیدمش.

- حالا برو بعدا برام تعریف کن.

لبخند تلخی زد و گونه‌م رو بوسید.

- مواظب خودت باش. من برم لباس‌هام رو بپوشم. تو هم برو اتاقت. مزاحمت نمی‌شم.

- باشه. ولی تا تو حاضر می‌شی من برم آشپزخونه آب بخورم، میام.

- باشه هرجور دوست داری.

با دیدن آشپزخونه‌ی تمیز لبخند زدم. حداقل کمی شعور داشت که با اومدن مهمون‌هاش خانم سپاهی رو بفرسته تا ظرف‌هاش رو بشوره و دستی به آشپزخونه بکشه.

با سرکشیدن لیوان آبم به سمت سینک رفتم تا لیوانم رو بشورم.

شیر آب رو که باز کردم، دستی حلقه‌ی کمرم شد و نفس‌های گرمی پشت گوشم رو داغ کرد.

لیوان از دستم توی سینک افتاد که به خودم اومدم. دست‌های پویان دورم حلقه شده بود.

صبر و تحملم از بین رفته بود، مخصوصا که الان انتظارش رو نداشتم.

به سرعت به سمتش برگشتم و با کف دستم ضربه‌ی محکمی به صورتش زدم که کمی به عقب پرت شد.

۲۱۶

سعی کردم تا جایی که می‌تونم، تنِ صدام رو پایین بیارم و از خشم و عصبانیت بیش از اندازه‌ام کم کنم.

- دیوونه شدی؟ بس کن این کارهاتو!

چشم‌هاش قرمز شده بود. انگار هنوز از ضربه‌ی قبلی عصبی بود و نمی‌تونست با یکی دیگه کنار بیاد.

صورتش سرخ شده بود و تقریبا لبش ورم کرده بود.

نفس نفس می‌زد و باعث شد تپش قلبم بالا بره. عصبی اما آروم به سمتم اومد.

از اون‌جایی که من راهی برای فرار نداشتم، بیشتر به سینک چسبیدم.

- پویان برو اونور! تو نمی‌فهمی داری چی کار می‌کنی! من دوست دخترت نیستم احمق. به خودت بیا!

به قدری بهم نزدیک شده بود که داشتم نفس کم می‌اوردم. قدش بیست سانتی از من بلندتر بود، من هم

برای این‌که تو گردنش فرو نرم، مجبور شدم سرم رو بالا بیارم و باهاش چشم تو چشم بشم.

- تا حالا هیچ‌کس جز بابام رو من دست بلند نکرده بود.

با این‌که از نگاه پر خونش و نزدیکی بیش از حدش می‌ترسیدم، گفتم: «خوب کرد که زد. اگر یکم محکم‌تر می‌زد، الان این‌قدر عوضی و بی‌شرف نمی‌بودی!»

پوزخندی زد.

- تو فکر کنم سرت به تنت زیادی کرده.

بی‌پروا به چشم‌هاش زل زدم.

- فکر کردی کی هستی عوضی؟ وقتی این‌قدر بی‌جنبه‌ای نخور اون وامونده‌ها رو!

سرش رو توی گردنم کرد. هنوز از عصبانیت نفس نفس می‌زد.

- من خیلی هم اوکیم. لعنتی چه بوی خوبی می‌دی!

با دستم به عقب هولش دادم که حتی یک سانت هم عقب نرفت.

به سینه‌ش مشت زدم. دیگه تحمل کردن رفتارهاش سخت شده بود.

- برو اون‌ور، وگرنه داد می‌زنم!

لب‌هاش به گردنم می‌خورد و منزجرم می‌کرد.

قصد داشتم داد بزنم و خودم رو از این وضعیت نکبت‌بار نجات بدم که صدای پناه رو شنیدم: «دلارام جون، من رفتم.»

۲۱۷

تونستم کمی از پویان فاصله بگیرم. نگاهم به پناه افتاد که سریع چشم‌هاش رو بست و گفت: «من رفتم، مزاحم نمی‌شم.»

- نه نرو اومدم!

این دفعه با تمام توانم هولش دادم و عصبی زیر لب گفتم: «گمشو اونور!»

به سمت پناه پا تند کردم و به در رسیدم.

دستی به موهام کشیدم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم.

پناه به چشم‌هام زل زد. انگار متوجه شد که اون وضعیت باب میل من نبود.

- نمی‌خواست بیای خب.

- نه عزیزم.

از پویا و پناه خداحافظی کردم و بلافاصله به سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم.

همه‌ی وجودم داغ کرده بود و عصبی بودم. اون همه نزدیکی حالم رو بد کرده بود.

هیچ‌وقت تا این حد به کسی نزدیک نبودم. یعنی تا حالا تو هیچ رابطه‌ای نبودم. فقط وقتی بیست ساله بودم با پسری آشنا شدم که هیچ‌وقت بهش اجازه‌ی نزدیک شدن ندادم و خب اون رابطه یک سال بیشتر دوام نیاورد و البته که من هم علاقه‌ای به ادامه دادنش نداشتم. رابطه‌ای ساده و کلیشه‌ای بود.

اما حالا همه‌ی بدنم مور مور شده بود. احساس بدی داشتم و بیشتر از هربار از پویان متنفر شده بودم. ای

کاش این یک سال لعنتی زودتر می‌گذشت و بهبودی دریا با سرعت بیشتری پیش می‌رفت.

روی تخت دراز کشیدم. گاهی صدای خنده‌ی بلند پریناز شنیده می‌شد که با لودگی برای پویان ناز می‌کرد.

بالشت رو روی گوش‌هام گذاشتم و سعی کردم بخوابم که تا حدی موفق شدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدم. سرم درد می‌کرد. نور آفتاب که به صورتم می‌خورد، سر دردم رو تشدید می‌کرد.

با احتیاط از اتاق بیرون اومدم. نمی‌تونستم چشم‌هام رو به راحتی باز نگه دارم، هنوز به شدت خوابم می‌اومد.

این‌که امروز صبح شیفت بودم حالم رو بدتر می‌کرد. مطمئن بودم تا پایان شیفتم زجر می‌کشیدم.

به سختی چشم‌هام رو باز نگه داشتم. امیدوار بودم با پویان روبه‌رو نشم؛ نمی‌دونستم با دیدنش چه عکس‌العملی نشون میدم اما واقعا دوست داشتم تو هوشیاری‌ش هم یکی محکم‌تر به صورتش می‌زدم. با یاد زخم روی لبش و ورم صورتش، ترس به دلم افتاد. اگه اتفاق‌های دیشب رو یادش می‌اومد، آینده‌ی خوبی رو در انتظارم نمی‌دیدم.

۲۱۸

اخمی روی پیشونیم نشست. اگر هم یادش می‌اومد اهمیتی نداشت، شاید اون زخم بهش می‌فهموند که

نمی‌تونست دیگه با من اون‌طور رفتار کنه یا نزدیکم بشه.

با دیدن سالن شلوغ و بوی تهوع‌آور هوا، عق زدم. شیشه‌های مشروب روی زمین و میز افتاده بودن. لیوان‌های کثیف و زرد روی میز و مبل پخش شده بودن. بوی سالن به قدری بد بود که حتی نمی‌تونستم نفس بکشم. پوسته‌های ساندویچی که نمی‌دونم کی سفارش داده بودن روی زمین ریخته شده بود.

اخم سنگینی کردم. دلم می‌خواست پویان رو زیر مشت و لگد بگیرم، با دیدن سالن عصبی شده بودم و بی‌اراده اسم پویان رو با غیض و داد صدا زدم.

اما صدایی ازش شنیده نشد. اون رفته بود. سر دردم تشدید شده بود و اخم روی پیشونیم محو نمی‌شد.

بعد از این‌که دست و صورتم رو شستم، بدون صبحانه از خونه بیرون زدم. قدم‌هام تند بود و اعصاب نداشتم.

با رسیدن به بیمارستان، یک راست به سمت اتاق دریا رفتم. شاید با دیدن حال بهترش، منم بهتر می‌شدم.

آروم در اتاقش رو باز کردم و با کمترین صدایی وارد شدم. اما اون بیدار بود.

با دیدنم لبخند زد.

- سلام چه خوب شد اومدی. منتظرت بودم.

به صورتش نگاه کردم. کمتر رنگ پریده بود و چشم‌هاش برق می‌زد. خوشحال بود.

گونه‌ش رو بوسیدم و محکم بغلش کردم. انگار به اندازه‌ی چند سال دلم براش تنگ شده بود. بغلش بهم آرامش داد و تا حدی عصبانیتم رو فراموش کردم.

- دریا خیلی دلم برات تنگ شده بود.

- منم خیلی زیاد.

به صورتش دستی کشیدم و گفتم: «خب حالا بگو چرا اینقدر خوش‌حالی؟»

- یادت نیست؟ من امروز با مهراب جلسه دارم و ساعت نه میاد.

خیلی وقت بود که مهراب صداش می‌کرد، خیلی بهم نزدیک شده بودن. دریا واقعا دوستش داشت. به نظرم حتی هدف اصلی این مشاوره‌ها گم شده بود و اون‌ها باهم وقت می‌گذروندن. شادی و خوشحالی دریا برای من کافی بود.

- آره یادم رفته بود. چقدر دوستش داری‌ها.

۲۱۹

- خیلی باهام خوبه خیلی. مهربونه. حرف‌هاش من رو می‌خندونه در حین جدیت می‌تونه واقعا شوخ باشه.

هیچ‌وقت بعد و شخصیتی از مهراب رو که دریا تعریف می‌کرد باور نمی‌کردم. هروقت به من می‌رسید، یک دکتر جدی و خشک می‌شد و من هم تا حدی مجذوب نگاه جدی و تاریکش می‌شدم.

گاهی بی‌اراده به چشم‌هاش خیره می‌شدم و بعد از اینکه اسمم رو صدا می‌کرد به خودم می‌اومدم. بعد هم با دیدن اخمش به خودم لعنت می‌فرستادم. انگار نمی‌تونستم دست از نگاه کردن به چشم‌هاش بردارم.

- راستی دلارام یک چیز دیگه هم هست.

با برق‌خاص توی نگاهش حرف می‌زد، انگار هنوز از یک چیز دیگه خوشحال بود.

- چه چیزی؟

- مثل این‌که امروز عصر فرنگیس میاد ملاقاتم.

تا حالا دو بار به دیدن دریا اومده بود. اما هربار ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید و سریع می‌رفت. توی چشم‌هاش موج ناراحتی دیده می‌شد و حس می‌کردم نمی‌تونه بیشتر از این کنار دریا باشه. البته که همه‌ی این‌ها حدس و گمان بود و می‌تونست برای قرارهای عاشقانه‌اش عجله داشته باشه و نگران دیر رسیدنش باشه.

- از کجا می‌دونی میاد؟

- خانم کرامتی اومد گفت. مثل این‌که به بیمارستان زنگ زده.

- باشه. من برم به کارم برسم.

بهم لبخندی زد و سری تکون داد.

- دوست دارم.

از اتاق بیرون اومدم.

ساعت هشت بود و یک ساعت تا اومدن دریا مونده بود.

بعد از این‌که به کارهام رسیدگی کردم و گزارش بیمارها رو دادم به اتاق رست رفتم.

رژم رو از تو کیفم برداشتم و به لب‌هام کشیدم. دلم می‌خواست خوب و مرتب به نظر برسم چون هنوز از اتفاق‌های دیشب عصبی بودم و سرم درد می‌کرد.

از چهره‌ام مشخص بود و نمی‌خواستم مهراب به خاطر وضعم ازم سوالی بپرسه. اما باز هم نمی‌دونستم که تنها

دلیلم همین بود یا می‌خواستم به نظرش خوب و زیبا به نظر برسم.

۲۲۰

دستی به موهای زیر مقنعه‌ام کشیدم و به سمت راست منحرفشون کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم، به خاطر سر دردم کمی اخم‌هام توی هم رفته بود.

نفسی گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. به ساعت دستم نگاه کردم، ساعت نه شده بود.

با دیدن مهراب که سنگین و جدی به سمت اتاق می‌اومد، لبخند محوی زدم. مثل همیشه سر وقت می‌رسید.

امروز حالت موهاش فرق کرده بود. چون کمی بلند شده بودن، به سمت چپ منحرفشون کرده بود و این موضوع چشم‌های سیاه و تاریکش رو صد برابر بهتر نشون می‌داد.

به چشم‌هاش خیره شدم، اون هم عمیق و جدی بهم خیره شده بود.

احساس گرما کردم و کمی ضربان قلبم بالا رفت. نفس محکمی گرفتم و سرم رو پایین انداختم. با این‌که نگاه نکردن به چشم‌هاش سخت بود.

- سلام.

با شنیدن صداش به خودم اومدم. این‌بار لحن ملایم‌تر و نرم‌تری داشت.

- سلام. منتظرتونه.

سر دردم قوی‌تر شده بود و کوبش قلبم بیشتر. انگار چیزی از عصبانیتم کم نشده بود. با این‌که توی این لحظه اصلا به اتفاق‌های دیشب فکر نمی‌کردم اما دردم بیشتر شده بود.

به چشم‌هام خیره شد و گفت: «یک لحظه وقت دارید با خودتون حرف بزنم؟»

- بله.

اتاق دریا چند متر دورتر بود پس گفت: «من دیگه هزینه‌ای بابت جلسه‌ها از شما نمی‌گیرم.»

نمی‌دونم چرا بی‌اراده اخم کردم و حس بدی گرفتم.

- چرا؟ چرا نباید بگیرید؟

- چون حال دریا خیلی بهتره. دیگه به عنوان یک روانشناس به من نیازی نداره. خودش خیلی قوی و سرحاله.

- یعنی دیگه نمی‌خواید جلسه‌ها رو ادامه بدید؟

کمی از حس بدم از بین رفت ولی ناراحتی جاش رو گرفت.

۲۲۱

- بله. اما من هنوز هم به دیدنش میام.

گیج پرسیدم: «یعنی چی؟»

آروم و مردونه خندید.

- من به خاطر این‌که دلم برای دریا تنگ می‌شه میام؛ به عنوان یک دوست.

با شنیدن حرفش تعجب کردم. این‌که دلش برای دریا تنگ می‌شد عجیب بود. خیلی با احساس و مهربون حرف می‌زد.

- شما به دیدن همه‌ی مریض‌هاتون می‌رید؟

- گاهی اوقات بله. اما ممکنه فقط یک بار بیشتر نشه.

- یعنی می‌خواید بگید بیشتر از یک بار به دید دریا میاید؟

نمی‌دونم چرا چشم‌هاش برق می‌زد و کمی گوشه‌ی لبش بالا رفته بود.

- بله درسته.

تای ابروم رو بالا دادم که سر دردم رو تشدید کرد و اخمی روی پیشونیم نشست.

- چیزی شد؟

هول شدم و گفتم: «نه نه. فقط تعجب کردم.»

- خب اخم کردن داشت؟

- نه. به نظرم دریا منتظره.

بهم خیره شد و کمی بعد گفت: «بله. می‌رم الان.»

- به خود دریا هم می‌خواید بگید؟

- آره به نظرم این‌طوری بهتر هم هست. باعث می‌شه راحت‌تر هم باشیم. من و دریا دوست‌های خوبی شدیم. تا حالا مثلش ندیدم؛ خیلی مهربون و قویه.

از تعریفی که کرد خوشحال شدم و لبخندی زدم. دریا بهترین بود.

- باشه. بعدا می‌بینمتون.

تا عصر حالم بهتر شده بود و سردردم خفیف‌تر. اما مطمئن بودم اگر پویان رو می‌دیدم، سر به تنش نمی‌ذاشتم.

با دیدن فرنگیس که به سمتم نزدیک می‌شد، تعجب کردم. یک جعبه کتاب دستش بود.

- سلام دلارام.

لحن صداش کمی شاد بود و خوشحال به نظر می‌رسید.

۲۲۲

- سلام. چه عجب یاد دخترت افتادی.

به چشم‌هام خیره شد و گفت: «من همیشه یاد دخترم هستم.»

- بله. متوجه‌ام.

- من اول رفتم با دکترش صحبت کردم. مثل این‌که خیلی حالش بهتره و بهبودیش خیلی خوب پیش می‌ره. این‌که این‌قدر اهمیت می‌داد، جای تعجب داشت.

- آره خیلی حالش بهتره.

- باشه من میرم دیدنش. توهم میای؟

گیج از خوشحالی توی نگاهش گفتم: «آره.»

باهم به سمت اتاق دریا رفتیم. فرنگیس در زد و بعد وارد شد.

چشم‌های دریا با دیدنش، برق زد. مخصوصا با دیدن کتاب‌ها تعجب کرد و بی‌اراده جیغ کشید.

فرنگیس بلند خندید و گفت: «خوشت اومد؟»

دریا از دیدن کتاب‌ها ذوق‌زده شده بود. هیچ چیز نمی‌تونست به اندازه رمان، دریا رو خوشحال کنه.

- خیلی زیاد.

فرنگیس جعبه رو روی تخت گذاشت و روی صندلی کنار تخت نشست.

- خوشحالم دوست داشتی.

دریا کتاب‌ها رو نگاه می‌کرد و ورق می‌زد. با شادی گفت: «مرسی مامان.»

از این‌که فرنگیس رو مامان صدا کرد، چشم‌هام گرد شد. حتی خود فرنگیس هم ماتش برد و تعجب کرد.

اما دریا متوجه‌ی حرفش نشد و به گشتن توی کتاب‌هاش ادامه داد.

فرنگیس لب باز کرد: «خواهش می‌کنم دخترم.»

فضا خیلی عجیب و مادرانه شده بود. این‌طور بودنش به جای این‌که حالم رو خوب کنه، بدتر می‌کرد. این برخورد فرنگیس، سخت‌تر از دیدن خوشگذرونی‌هاش بود. باعث می‌شد گذشته‌ی بدی رو که برام رقم زده بود، بدتر نشون بده.

اما انگار برای دریا این‌طور نبود و اون واقعا از برخورد متفاوت فرنگیس خوشحال بود که حتی باعث شد مامان صداش کنه.

کلافه از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق رست رفتم. نیاز داشتم کمی استراحت کنم.

۲۲۳

•-•-•-•-•-•-•-•

وارد خونه شدم. با بوی بدی که به مشامم رسید اخم کردم. با دیدن سالن حالم بد شد. حتی یک لیوان هم سر جاش گذاشته نشده بود.

با شنیدن صدایی از آشپزخونه، عصبی و دست به کمر به سمت منبع صدا رفتم.

با دیدن پویان که یک دستش لیوان مشروبش بود و دست دیگه‌اش گوشی‌ش، اخم وحشتناکی کردم. همه‌ی اتفاق‌های دیشب یکباره جلوی چشم‌هام ظاهر شدن و خون از صورتم بیرون زد.

- هی تو! من رو ببین.

پویان سرش رو از تو گوشی در اورد و بهم نگاه کرد. گوشه‌ی لبش از سیلی دیشب من کمی پاره شده بود و صورتش ورم داشت.

- چیه؟

از این‌که این‌قدر خونسرد بود و بی‌تفاوت رفتار می‌کرد، حالم بد می‌شد.

داد زدم: «چیه؟! تو الان می‌فهمی داری چه تعفنی رو نفس می‌کشی؟»

پویان دماغش رو چین داد و هوا رو بو کرد.

- من که چیزی حس نمی‌کنم.

تعجب کردم، خونه بوی افتضاحی می‌داد. دروغ می‌گفت.

- چرا این‌جا رو جمع نکردی؟ این چه وضعیه درست کردید؟ حالم بد می‌شد با دیدنتون.

این‌بار اخم کرد و گوشی‌شو خاموش کرد و رو اپن آشپزخونه گذاشت.

- چی می‌گی برای خودت؟

از این‌که می‌دونست چطوری حرف بزنه تا من حرص بخورم، عصبی می‌شدم.

- خودت یک نگاه به خونه بکن! حالت بد نمی‌شه؟

- اینش به خودم مربوطه.

به سمتش تیز شدم و چشم تو چشم نگاهش کردم.

- منم دارم این‌جا زندگی می‌کنم، نمی‌تونم با این کثافت‌کاری‌هات کنار بیام.

تو چشم‌هام خیره شد و پوزخندی زد.

- این که باهاش کنار بیای به تو مربوطه.

- می‌دونی الان می‌تونم بزنم تو کله‌ات و مخ نداشته‌تو له کنم؟

۲۲٤

به گوشه‌ی لبش نگاه کردم و پوزخندی زدم.

تعجب کرد و بعد اخمی روی پیشونی‌ش نشست.

- تو این کار رو کردی؟

تای ابروم رو بالا دادم.

- مثل این‌که واقعا هیچی یادت نمیاد! اره من محکم زدم تو صورتت.

خون تو چشم‌هاش جمع شد. به سمتم تیز شد و محکم بازوم رو گرفت و فشار داد.

- تو چه غلطی کردی!؟

با این‌که فشاری که به بازوم وارد می‌کرد زیاد بود و درد داشت گفتم: «واقعا فکر کردی از کجا اومده؟ از بس مست بودی خوردی به میز، لبت پاره شد و اوف شدی؟»

تیکه‌ی آخر حرفم رو با مسخرگی گفتم و پوزخند زدم.

- می‌دونی می‌تونم بدتر از این رو سرت بیارم.

- نه نمی‌تونی!

فشار دستش رو بیشتر کرد و خشم تو چشم‌هاش بیشتر شد.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم دستش رو عقب بکشم که موفق نبودم.

پوزخند زد که گفتم: «تو دستت به من بخوره، مامانت می‌کشتت.»

می‌دونست من از گفتنش ترسی ندارم.

دستم رو ول کرد و گفت: «خیلی مطمئن نباش. من هم واسه خودم ضمانت دارم.»

به چشم‌هام خیره شد و با پوزخند گوشه‌ی لبش گفت: «من دریا رو دارم.»

با شنیدن اسم دریا، لرزه‌ای به جونم افتاد. داشت من رو تهدید می‌کرد.

- تو یک آدم وقیح و عوضی هستی! فقط باید خودت رو دیشب می‌دیدی بدبخت!

- من هرکار دوست داشته باشم می‌کنم!

داد زدم: «تو حق نداری به من دست بزنی می‌فهمی؟! بار دیگه این‌کارت رو تکرار کنی اینقدر می‌زنمت تا خون بالا بیاری!»

با شنیدن حرفم اخم کرد و بعد گفت: «من چی کار کردم دیشب مگه؟»

۲۲۵

پوزخند زدم: «تو داشتی برای این‌که خودتو بهم نزدیک کنی و لاشی بازی‌هات رو در بیاری، خودت رو می‌کشتی!»

- من هیچ وقت به سمت کسی مثل تو نمیرم!

گوشه‌ی لبم رو بالا دادم.

- نه دیشب چیز دیگه‌ای می‌گفتی.

همین‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم، حرف دیشبم رو تکرار کردم: «من می‌دونم خوشگلم، تو نیاز نیست بهم یادآوری کنی.»

در اتاق رو بستم و قفل کردم. بحث کردن باهاش همه‌ی انرژیم رو گرفته بود اما تا حدی سبک‌تر شده بودم.

روی تختم دراز شدم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرم رو آزاد کنم اما ناخودآگاه ذهنم به سمت مهراب کشیده شد.

چشم‌های تاریکش، هم من رو به وحشت می‌نداخت، هم مجذوبم می‌کرد. امروز چون موهاش کمی بلندتر شده بود و بهش حالت داده بود، بیشتر از همیشه جذاب به نظرم رسید.

با دیدنش حس خوبی می‌گرفتم و لحن ملایم اما جدیش رو دوست داشتم. از این‌که ممکن بود تشکلیل نشدن جلسه‌ها کمتر ببینمش، احساس ناراحتی می‌کردم. با این‌که هیچ توجیهی برای ناراحت شدنم نداشتم.

•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

جلوی آینه نشسته بود که صدای گوشی‌ش بلند شد. با دیدن اسمش اخمی روی پیشونی‌ش نشست و تماس رو قطع کرد. اما زنگ‌های مکرر، اعصابش رو بهم ریخت و جواب داد.

- چیه؟

صدای بلند و عصبی‌ش به گوش رسید.

- به چه حقی رفتی اونجا، ها؟ کی بهت اجازه داد؟

از کنار آینه بلند شد و طول اتاق رو با عصبانیت طی کرد و گفت: «من هر کار دلم بخواد می‌کنم. بازم می‌رم. به تو ربطی نداره!»

صدای نفس‌های بلندش رو می‌شنید.

- اگه بشنوم یک بار دیگه رفتی اونجا، روزگارت رو سیاه می‌کنم.

۲۲۶

پوزخندی زد. این مرد واقعا ساده و ابله بود.

- واقعا ساده‌ای بیچاره! تو هر حرکتی بکنی من قبلش حرکتم رو زدم.

صدای خنده‌ی مضطربش رو شنید. خودش هم می‌دونست هیچ‌کاری نمی‌تونست بکنه.

- تو بار دیگه برو اونجا می‌بینی چی می‌شه؟

از بلوف و تهدیدهای الکیش خسته شد و گفت: «لطفا اینقدر مزخرف نگو و رو اعصاب من نرو. تو خودت می‌دونی هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. هرکاری بکنی قبلش من نابودت کردم. واقعا بهت آسون گرفتم که اینقدر پررو شدی.»

گوشی رو قطع کرد و روی تخت سفیدش پرتش کرد.

برنامه داشت که عصر به دیدنش بره. دلش تنگ شده بود. دوست داشت خودش رو نشون بده اما می‌ترسید، خیلی می‌ترسید. امیدوار بود خانم یکتا دلش می‌سوخت و اجازه دیدنش رو می‌داد.

روبه‌روی در بزرگ ایستاد. قلبش تند می‌زد و استرس داشت.

به خودش رسیده بود و دوست داشت به چشمش خوب به نظر برسه، با این‌که هیچ رویی برای رفتن نداشت.

وارد سالن شد و به سمت مسئول رفت که خانم یکتا رو دید.

با دیدنش کمی اخم کرد و گفت: «سلام، بازم اومدی.»

نمی‌دونست باید چی بگه، خودش هم گیج شده بود.

- بله می‌خوام ببینمش.

نگاهی به سرتاپاش انداخت و گفت: «دنبالم بیا.»

به سمت اتاقی رفت، در رو آروم باز کرد.

- لطفا توجه‌اش رو جلب نکن. این ساعت تلویزیون می‌بینن.

وارد سالن بزرگ شد و گوشه‌ای ایستاد.

اتاق تقریبا شلوغ بود و همه چشم‌هاشون رو به تلویزیون دوخته بودن.

دیدن این همه بچه با اون همه معلولیت سخت بود. نگاهش به سمتش کشیده شد. غرق فیلم دیدن بود و لبخند محوی داشت، به نظرش رسید از همه بزرگ‌تر باشه.

۲۲۷

- از همه بزرگ‌تره نه؟

خانم یکتا تایید کرد و گفت: «بله و از همه باهوش‌تر.»

نگاهش به سمت آستین چپش کشیده شد. هر بار دیدنش، قلبش رو به درد می‌اورد. دلش برای در آغوش کشیدنش لرزید.

بغض داشت و اشک توی چشم‌هاش حلقه زده بود.

با صدای آروم و ضعیفی گفت: «می‌شه از نزدیک ببینمش؟ من قول میدم بازم بیام. نمی‌ذارم ناراحت بشه.»

بشه.»

- متاسفم نمی‌شه، نمی‌تونیم این شوک بزرگ رو بهش تحمیل کنیم و این‌که بهم اجازه نمی‌دن این‌کار رو بکنم.

اخمی کرد و گفت: «اگه گفته بهم اجازه ندید بیام دیدنش بهش توجه نکنید. هیچ حقی نداره، ازش هم نترسید.»

خانم یکتا اخم کرد: «من از هیچ‌کس نمی‌ترسم. الان هم که این‌جایی به خاطر این هست که حست رو درک می‌کنم، با وجود این‌که خیلی دیر کردی. ولی دوست ندارم ببینتت، چون دوست ندارم بترسه و دلش بشکنه.»

قطره اشکی از صورتش ریخت و گفت: «من دلش رو نمی‌شکنم. لطفاً اجازه بده ببینمش.»

خانم یکتا عمیق و غمگین بهش نگاه کرد.

- یک مدت بهم اجازه بده. شاید بتونیم آروم آروم بهش قضیه رو بگیم. ولی بهت قول نمیدم.

با شادی اشک‌هاش رو پس زد و گفت: «واقعا این‌کار رو می‌کنی؟»

- گفتم که بهت قول نمیدم.

دوباره بهش نگاه کرد، دلش برای اون موهای نامرتبش رفت. تو دلش گفت زود میام دیدنت عزیزم.

- ممنونم خانم یکتا.

- بهت خبر می‌دیم.

- من منتظرم.

کمی دیگه همون‌جا ایستاد و نگاهش کرد. و از همون لحظه برای دیدن دوباره‌ش لحظه شماری می‌کرد.

•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

- دلارام بیا این‌جا.

با شنیدن صدای پویان، دست از چت کردن با زیبا که مدتی بود باهاش حرف نزده بودم برداشتم.

داد زدم: «چیه؟»

- یک لحظه بیا.

۲۲۸

کلافه آهی کشیدم و بلند شدم. وقتی پام به سالن رسید باز هم اون‌جا رو مثل همیشه کثیف دیدم.

قبل از اینکه پویان چیزی بگه گفتم: «لطفا یکم تمیز باش! داره حالم بهم می‌خوره.»

پویان بی‌توجه گفت: «باید بریم مسافرت.»

چشم‌هام کمی گرد شد.

- یعنی چی؟

به چشم‌هام زل زد و گفت: «مامان گفته. البته که خواهرهاش و بچه‌هاشون هم هستن.»

آه بازم خانم کیانی و برنامه‌هاش.

- ولی من نمی‌تونم بیام.

- مامانم رو که می‌شناسی نمی‌شه.

اخمی کردم و ادامه دادم: «به نظرت با این وضع من الان وقت مسافرته؟ بعد هم به من مرخصی نمیدن. دریا رو هم تنها نمی‌ذارم.»

- هنوز تا تابستون مونده، اونجا سخت اجازه مرخصی میدن. اما الان وقت خوبی برای رفتنه. من می‌تونم مرخصیت رو بگیرم.

- زحمت نکش، من نمیام. دریا رو تنها نمی‌ذارم.

پویانن شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «اوکی. ولی با مامانم طرفی.»

و این یک مسئله بزرگ بود. خانم کیانی طوری برخورد می‌کرد که ناخودآگاه طبق میل و علاقه‌ش رفتار

می‌کردی، یا طوری موافقتت رو می‌گرفت که خودت هم نمی‌فهمیدی چطوری موافقت کردی.

- لطفا خودت بهش بگو من نمیام.

پوزخندی زد: «می‌دونی که نمی‌شه.»

آهی کشیدم و گفتم: «آره می‌دونم. کجا می‌رید حالا؟»

- ما یک ویلا تو شهر رامسر داریم روبه دریا. تقریباً هرسال خانواده مامانم اونجا جمع می‌شن. الان هم هوا خوبه، تصمیم گرفتن برن.

داشتن یک ویلای لوکس روبه دریا از این خانواده مرفه و بی‌درد عجیب نبود.

- آها اما من دوست ندارم بیام.

- می‌گم که با مامان طرفی.

- هوف.

ناامید به سمت اتاقم رفتم. واقعا دوست نداشتم به این مسافرت برم. مطمئننا بهم حس خوبی نمی‌داد.

۲۲۹

با یاد کثیفی خونه و بی‌توجهی پویان داد زدم: «اگه فردا اینجا تمیز نبود، خونه رو روی سرت خراب می‌کنم.»

حرفی از پویان شنیده نشد، البته که آدم گوش دادن هم نبود.

-•-•-•-•-•-•-•-•

غمگین و خسته به سمت اتاق دریا رفتم. خانم کیانی دیشب مخم رو به کار گرفته بود و کل شب رو التماس

می‌کرد و برای هر دلیلی که اوردم، یک بهونه اورد. حتی گفت قصد داره یکی از خواهرهاش رو که نمی‌تونه به مسافرت بیاد، هر روز به دیدن دریا بفرسته تا ازش خبر بگیره. اما من گفتم نیازی نیست، اگر بیام خودم یک فکری می‌کنم و واقعا از بحث کردن و دلیل اوردن براش خسته شده بودم و به ناچار قبول کردم.

مرخصیم رو هم راحت گرفته بودم. چون بابای پویان با رئیس بیمارستان آشنا بود و اون راحت مرخصیم رو رد کرد.

وارد اتاق شدم و به سمت چهره‌ی خندون دریا رفتم. خیلی بهتر شده بود خیلی بهتر. به بهبودی کاملش نزدیک شده بودیم و این بهترین امید زندگیم بود.

- سلام خوشگل خانم.

گونه‌ام رو بوسید و گفت: «چیزی شده؟»

غمگین چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و گفتم: «آره. می‌خوایم با خانواده پویان بریم مسافرت.»

دریا خوشحال شد.

- این‌که خیلی خوبه.

- نه خوب نیست. من نمی‌خوام تو رو تنها بذارم.

- تو منو تنها نمی‌ذاری برو خوش بگذرون.

اون که نمی‌دونست هیچ دلیلی برای خوش‌گذرونی وجود نداشت و همه‌ی این‌ها بازی و نقشه بود.

- آه حالا که باید برم. ببخش که تنهات می‌ذارم.

دریا بغلم کرد.

- نه خوشحالم برای خودت وقت می‌ذاری.

آخه چطور می‌شد اینقدر مهربون و خوب بود. این دختر بهترین بود.

- ممنونم. به دکتر مورد علاقه‌ات می‌گم تو نبود من بیشتر بهت سر بزنه و اخبار روز به روز بهم بده.

۲۳۰

- وای گفتی، شاید یک هفته شده که ندیدمش. دلم براش تنگ شده.

خندیدم و گفتم: «تو خیلی بلا شدی.»

- خب دوستش دارم.

- می‌دونم. بهش می‌گم چرا بی‌معرفتی کرده. البته خب بهش حق بده سرش شلوغه.

- باشه بهش حق میدم. کی می‌ری؟ کی میای؟

- فردا. سفر یک هفته‌ای هست. خیلی طولانیه. خودمم نمی‌دونم چطوری بهم مرخصی دادن. بابای پویان خیلی بانفوذه.

- اها، خوش‌بگذره. دلم خیلی برات تنگ می‌شه. بهت زنگ می‌زنم.

- حتما زنگ بزن عزیزم. منم دلم تنگ می‌شه.

با ناراحتی ازش جدا شدم و با تموم شدن شیفتم از بیمارستان بیرون اومدم.

همین‌طور که به خونه می‌رفتم به شماره

اصلی مهراب زنگ زدم. این بار دومم بود که شخصاً به خودش زنگ می‌زدم، دفعه قبل که خوب برخورد کرده بود.

با شنیدن صداش بی‌اراده لبخند زدم. ملایم و نرم بود.

- سلام.

- سلام ببخشید مزاحم شدم.

- نه کاری نداشتم.

از این‌که کمی باهم راحت‌تر حرف می‌زدیم خوشحال بودم.

- دریا می‌گه کم می‌ری دیدنش.
- آره، متاسفانه. این هفته‌ای که پیش رو داشتم برام سخت بود و بد گذشت.

دوست داشتم بدونم چرا هفته‌ی بدی رو در پشت سر گذاشته بود.

- می‌تونم بپرسم چرا.
- بله، یکی از بیمارهام فوت کرد و جلسه‌هام زیاد بود.

آهی کشیدم و گفتم: «متاسفم، تسلیت می‌گم. حتما بهم نزدیک بودید، از اون‌جایی که فهمیدم با مریض‌هاتون رابطه‌ی عمیقی دارید.»

- ممنون. بله ما دوسال هم رو می‌شناختیم.

- بازم تسلیت می‌گم.

- ممنونم. کاری داشتی؟

- من این هفته مجبورم برم مسافرت. کسی نیست به دریا سر بزنه یا نزدیکش باشه. می‌شه خواهش کنم بیشتر بهش سر بزنید؟ البته با این اتفاق بدی که براتون افتاد بهتون حق میدم قبول نکنید.

- نه حتما میام. قصد داشتم فردا برم کلا. من کارم رو درگیر زندگیم نمی‌کنم.

۲۳۱

لبخندی از نرمی صداش زدم. به قدری آروم اما جدی حرف می‌زد که دوست داشتی تا ابد به صداش گوش بدی. یک لحظه از این حرف‌هایی که به خودم زدم تعجب کردم، اصلا متوجه نبودم که چی می‌گفتم.

- ممنونم. اشکال نداره در طول سفرم بهتون زنگ بزنم و از اوضاع دریا بپرسم؟

با این‌که فریماه و کادر پرستاری بودن و من می‌تونستم هرثانیه ازشون اخبار بگیرم، دلم می‌خواست از مهراب در موردش می‌پرسیدم یا شاید دلم می‌خواست بیشتر بهش زنگ بزنم.

کمی ساکت شد و جدی گفت: «بله می‌شه.»

گوشه لبم رو گاز گرفتم و لبخند محوی زدم.

- راستی من پیشنهاد می‌کنم به مادرتون بگی تو این هفته بیشتر به دیدن دریا برن.

- بله خودم هم قصد داشتم بگم. حس می‌کنم کمی بهتر شده.

- مادرتون؟ به من که چیزی ازشون نگفتی.

- نمی‌دونم شاید یک روزی گفتم.

- هرجور راحتی. بهت خوش بگذره. خیالت از دریا راحت باشه.

حس کردم چشم‌هام از شادی برق زد.

- خیلی ممنون.

- سفر خوبی داشته باشی. خدانگهدار.

- خداحافظ.

تا رسیدن به خونه لبخندم از صورتم محو نشد.

•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

وسایلی رو که نیاز داشتم رو تو چمدون کوچیکی که داشتم گذاشتم. تو ماشین نشستم و منتظر پویان شدم تا وسایل رو تو ماشین بذاره.

سوار ماشین شد و گفت: «صبح به دریا سر زدم.»

از شنیدن حرفش تعجب کردم. یکم از خودش جنتلمن بازی در اورده بود.

- ممنونم. مطمئنم خوشحالش کردی.

پویان خندید و گفت: «چشم‌هاش برق می‌زد. البته کلی تهدیدم کرد که اگه مواظبت نبودم چه بلایی سرم میاره.»

- می‌دونم می‌شناسمش.

- وقتی داشتم از اتاقش بیرون اومدم. اون دکتر نچسبش رو دیدم. نمی‌دونم چرا اصلا ازش خوشم نمیاد.

با شنیدن حرفش، اخمی روی پیشونیم نشست. دوست نداشتم در موردش این‌جوری حرف بزنه.

۲۳۲

ماشین رو به حرکت در اورد که گفتم: «چرا این‌جوری در موردش حرف می‌زنی؟ تو اصلا نمی‌شناسی‌ش!»

پویان یک لحظه با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد.

- اوه. حالا تو چرا اینجوری ازش دفاع می‌کنی؟

- به خاطر این‌که در مورد کسی که نمی‌شناسی نظر میدی.

پویان همون‌طور که به سمت خونه‌ی مامانش می‌رفت گفت: «من نظر ندادم. من گفتم ازش خوشم نمیاد و مطمئنم که اشتباه نمی‌کنم.»

- باشه من با تو بحث نمی‌کنم. ولی دکتر خوبیه.

پویان هم دیگه ادامه نداد و تا رسیدن به خونه‌شون سکوت کرد.

وقتی خانم کیانی و پویان با دو دست پر از وسایل و خوراکی به سمت ماشین اومدن، دهنم باز موند. حاضرم قسم بخورم به اندازه یک سال چیزی برداشته بود. با اون صورت گرد و تپلش از پله‌ها پایین اومد و نفس نفس می‌زد.

با خنده به سمتش رفتم و وسایلش رو از دستش گرفتم.

- وای چه همه چیز!

- وای منم خیلی خوشحالم می‌بینمت.

خندیدم که خانم کیانیی هم لبخند قشنگی زد.

- ببخشید، یعنی سلام.

بغلم کرد و گفت: «سلام دخترم. بذار وسایل رو تو ماشین زود، خسته نشی. چقدر خوشگل شدی امروز. چشم همه‌ی دخترهای فامیل رو در میاری که.»

با شنیدن تعریفش لبخند زدم و تشکر کردم.

دستگیره در عقب ماشین رو کشید که گفتم: «من عقب می‌شینم. شما برید جلو.»

- نه دخترم من عقب راحت‌ترم.

سوار ماشین شدیم که گفتم: «همیشه با این همه وسایل می‌رید مسافرت؟ مطمئنا تو ویلاتون همه چیز دارید.»

- نه. ولی امسال فرق می‌کنه باید یک چیزهایی برات برمی‌داشتم چون می‌خوام بعضی چیزها رو عوض کنم.

از شنیدن حرفش ناراحت شدم. این همه به خودش برای من زحمت داده بود تا وسایل جدید رو در اختیار من قرار بده. برای یک عروسی که واقعی نبود. من براش واقعی نبودم. من تا یک سال دیگه عروسش نبودم و این بازی تموم می‌شد.

- خیلی ممنونم. اصلا نیازی نبود.

۲۳۳

- نه عزیزم. من خیلی هیجان‌زده‌ام مطمئنم هفته خوبی رو پیش‌رو داریم.

رو به پویان کرد و گفت: «دلربا دو روز پیش رفت ویلا. دلم اینقدر برای شهریار تنگ شده. دلم می‌خواد دیدمش با بوس خفه‌ش کنم.»

با شنیدن حرف‌های پر ذوق خانم کیانی خنده‌ام گرفت.

با رسیدن به بقیه ماشین‌ها توقف کردیم. تقریبا با همه فامیل، سلام و احوالپرسی کردم.

پناه با شادی و خوشحالی از ماشینشون پیاده شد و محکم بغلم کرد.

- سلام دلارام. دلم برات تنگ شده بود.

- فقط چند روزه، هم رو ندیدم‌ها.

به شونه‌ش زدم و گفتم: «تازه من باهات قهرم هستم. تو تعریف نکردی بین تو و پویا چه خبر بوده. هی گفتی بعدا بعدا.»

لبش رو گاز گرفت و گفت: «دیدی که سرم شلوغ بود دیگه. ولی قول میدم وقتی رسیدیم بهت بگم. البته که دیگه اهمیت نداره.»

- باشه. پریناز هم هست، ندیدمش؟

پناه چشم غره‌ای رفت.

- اوه فکر کن اون افاده‌ای نباشه. تو ماشین نشسته، نمی‌خواد تو این آفتاب پوستش خراب بشه.

بعد محکم دستم رو گرفت و فشار داد.

- وای من خیلی خوشحالم. قراره حسابی خوش بگذره. ما بعضی شب‌ها تو ساحل می‌شستیم و جرئت حقیقت بازی می‌کردیم، امسال هم همین کارو می‌کنیم. برای من مهم نیست این بازی قدیمی شده یا نه، چون دوستش دارم. اما از قسمت حقیقتش خوشم نمیاد زیاد، جرئتش خیلی خوبه.
- همیشه جرئت رو انتخاب می‌کنی؟

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و گفت: «تقریبا. یک‌بار پویان بهم گفت خودم رو شبیه دلقک‌ها کنم و برای نیم ساعت تو خیابون راه برم. وای نمی‌دونی چه وضعی بود وقتی فردا صبح بازی، می‌خواستیم بریم بازار. پویان و آرشاویر اومدن درستم کردن.

جوراب‌های راه دار و بلندم رو روی شلوار خونه‌ی گشادم کشیدن. لباسم رو که دکمه‌ای بود تا نصفه بستن، یک قسمتش رو کردن زیر شلوارم و دورم شال سبزم رو بستن. یک خال سیاه بزرگ کنار دماغم کشیدن و دماغم رو با رژ قرمز کردن. چشم‌هام رو به طرز وحشتناکی ریمل زدن. وقتی به خودم نگاه کردم داشتم به غلط کردن می‌افتادم، مزخرف و بیریخت و خنده‌دار شده بودم. عمرا نمی‌خواستم این‌کار رو انجام بدم.»

۲۳٤

نفس بلندی گرفت و خواست ادامه بده که قهقهه‌ی بلندی زدم. به قدری تند تند و با آب و تاب حرف زد که بیشتر از دیدن چهره‌ش که وسط تعریف کردن قرمز

شده بود، خنده‌ام گرفت. چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود و لب‌های کوچیکش بی‌وقفه تکون می‌خوردن.

- وای پناه تو رو خدا یک نفس بگیر.

به شونه‌ام زد و گفت: «نه گوش بده. من گفتم من این کارو نمی‌کنم. پلیس می‌گیرتم، پویان گفت اگر این‌کار رو نکنی باید برای جبران کردن، پرهام رو ببوسی!»

جیغ کشید و با اخم گفت: «فکر کن! من حاضر بودم بمیرم و این‌کار رو نکنم.»

خندیدم و گفتم: «پس رفتی تو خیابون؟»

- آره اما آرشاویر تخفیف داد و گفت یک ربع راه برم. وای نمی‌دونی مردم چه جوری نگاهم می‌کردن. دلم می‌خواست همون‌جا زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. وحشتناک بود.

- و باز هم می‌خوای جرئت حقیقت بازی کنی نه؟

خندید و گفت: «آره من آدم نمی‌شم اما برای پویان دارم. بیشعور!»

- دخترها بیاید دیگه. دیر شد.

با صدای خانم کیانی برگشتیم. همه تو ماشین‌هاشون نشسته بودن و ما متوجه نشده بودیم.

رو به پناه کردم و گفتم: «نظرت چیه با ما بیای؟»

نظر بدی نبود، اینجوری از جو خسته کننده ماشین هم راحت می‌شدم.

پناه کمی فکر کرد، بعد گفت: «آره خوبه. دلم می‌خواد پویان رو اذیت کنم.»

خندیدم و گفتم: «باشه.»

باهم به سمت ماشین رفتیم که خانم کیانی لبخند زد.

- خب پس من می‌رم تو ماشین پناهشون. شما جوون‌ها باهم باشید. عزیزم گرشا هم بیاد پیشتون؟

گرشا برادر پناه بود. بیست سالش بود. اونقدری برخورد نداشتیم که بشناسمش.

خانم کیانی رفت و گرشا رو فرستاد. گرشا با لبخند پهنی به سمتمون اومد.

- سلام دلارام خانم. خوشحالم دوباره می‌بینمت.

دستم رو محکم فشار داد. با این‌که بیست سالش بود اما خیلی مردونه برخورد می‌کرد.

۲۳۵

- سلام منم خوشحالم می‌بینمت. تو جلو بشین.

وقتی سوار ماشین شدیم پویان گفت:

- سلام گرشای کم پیدا.

- سلام. دیگه امسال تونستم به مسافرت بیام.

پویان آهی کشید و گفت: «خوبه. اما از همین لحظه قراره سرم بره. پناه جیغ جیغ نکنی فقط که اعصاب ندارم.»

پناه اخمی کرد و غیرمنتظره به کف سر پویان ضربه زد که پویان به جلو پرت شد و دهن من باز موند. اما بعد با دیدن قیافه‌ی عصبی و متحیر پویان قهقهه‌ام بلند شد. گرشا هم آروم و مردونه خندید.

پناه گفت: «اینقدر جیغ می‌زنم کر شی گنده‌بک!»

پویان عصبی شده بود. مطمئنا خیلی دردش گرفته بود. خواست به پناه حرفی بزنه که با شنیدن صدای بوق ماشین‌ها حرکت کرد و گفت: «دارم برات.»

پناه پوزخندی زد. هنوزم متوجه نشده بودم که پناه از پویان بدش می‌اومد یا از سر و کله زدن باهاش خوشش می‌اومد.

- خب گرشا چرا مسافرت نمی‌رفتی با بقیه؟

- کنکور داشتم. پشت کنکوری بودم.

- ریاضی بودی یا تجربی؟ کجا قبول شدی؟

خندید و گفت: «ریاضی. من خیلی بچه درس‌خونی نیستم. درس خوندن خیلی خیلی برام سخت بود. اما مشهد قبول شدم.»

- اوه خیلی هم خوبه. فقط یکم راهش طولانیه.

پناه تایید کرد: «خیلی طولانی.»

پویان هنوز عصبی بود و اخم داشت.

رو به پناه کردم و پرسیدم: «راستی وقتی داشتی تعریف می‌کردی، می‌خواستم بپرسم. آرشاویر کیه؟»

پویان از آینه بهم نگاه کرد و گفت: «یک نخاله.»

پناه خواست دوباره به سر پویان ضربه بزنه که پویان سرش رو به جلو برد و بلند گفت: «نمی‌بینی دارم رانندگی می‌کنم. هنوز هم مغزت عین نخوده؟»

۲۳۶

گرشا گفت: «راست می‌گه پناه. خطرناکه.»

پناه پشت چشمی نازک کرد.

- باشه شما خوبید.

بعد رو به من لبخند زد و گفت: «اون عشق منه.»

بعد چشم‌هاش رو ریز کرد و حالت متفکری به خودش گرفت.

- عجیبه که در موردش بهت نگفتم. آرشاویر پسر عمومه که می‌شه پسر دایی این بی‌ریخت.

به پویان که داشت با جدیت رانندگی می‌کرد اخم کرد. بعد داشتم کم کم متوجه می‌شدم که شاید واقعا از پویان خوشش نمی‌اومد.

- اینم اضافه کنم آرشاویر خیلی جذابه! یعنی تو فامیل جذاب‌ترینه.

لبش رو جمع کرد و با اکراه گفت: «اما پویان و پریناز، آه خدای من، من نمی‌دونم این‌ها به کی رفتن. عمه‌هام به این خوشگلی.»

پویان با غیض گفت: «به تو.»

گرشا از اول تا آخر به حرف‌های پناه می‌خندید. و خنده‌هاش، من رو به خنده می‌نداخت.

پناه بی توجه به پویان ادامه داد: «آه ای کاش به پست آرشاویر می‌خوردی نه این نکبت!»

خنده‌م گرفته بود. پویان رو به هرچیزی صدا می‌کرد الا اسم خودش.

- خیلی مشتاقم ببینمش. حداقل شاید از پویان تمیزتر باشه.

پویان از آینه بهم نگاه کرد و گفت: «جای این‌که بگی پویانم ماهه، اینجوری می‌گی؟»

از حرفش حالم بد شد. لفظ پویانم خیلی مزخرف بود. مخصوصا این‌که چقدر بچگونه و لوس حرف زده بود.

پناه نیشگونی از بازوی پویان گرفت: «تو شلخته‌ای مگه؟»

- ای کاش شلخته بود. اتفاقا به خودش خوب می‌رسه. هر روز می‌ره حموم، هزار بار هم جلوی آینه قربون قد و بالاش میره. اما خونه رو به گند می‌کشه.

پشت چشمی برای پویان نازک کردم.

- دوست دارم خونه خودمه.

پناه رو بهم کرد.

- خودم آدمش می‌کنم تو جوش نزن عزیزم.

چشم‌هام رو ریز کردم و به پویان خیره شدم. اون هم از تو آینه بهم نگاه می‌کرد.

- این آدم نمی‌شه.

۲۳۷

بعد لبخندی زدم و گفتم: «عکس آرشاویر رو بهم نشون بده.»

یک دفعه پویان دندون‌هاش رو بهم سایید که کمی متعجم کرد.

- چند روز پیش عکس‌هام رو خالی کردم برای مسافرت. نت هم ندارم که از تو اینستا عکسش رو بهت نشون بدم. دیدنش از نزدیک جذاب‌تره.

گرشا گفت: «راست می‌گه پناه. خطرناکه.»

پناه پشت چشمی نازک کرد.

- باشه شما خوبید.

بعد رو به من لبخند زد و گفت: «اون عشق منه.»

بعد چشم‌هاش رو ریز کرد و حالت متفکری به خودش گرفت.

- عجیبه که در موردش بهت نگفتم. آرشاویر پسر عمومه که می‌شه پسر دایی این بی‌ریخت.

به پویان که داشت با جدیت رانندگی می‌کرد اخم کرد. بعد داشتم کم کم متوجه می‌شدم که شاید واقعا از پویان خوشش نمی‌اومد.

- اینم اضافه کنم آرشاویر خیلی جذابه! یعنی تو فامیل جذاب‌ترینه.

لبش رو جمع کرد و با اکراه گفت: «اما پویان و پریناز، آه خدای من، من نمی‌دونم این‌ها به کی رفتن. عمه‌هام به این خوشگلی.»

پویان با غیض گفت: «به تو.»

گرشا از اول تا آخر به حرف‌های پناه می‌خندید. و خنده‌هاش، من رو به خنده می‌نداخت.

پناه بی توجه به پویان ادامه داد: «آه ای کاش به پست آرشاویر می‌خوردی نه این نکبت!»

خنده‌م گرفته بود. پویان رو به هرچیزی صدا می‌کرد الا اسم خودش.

- خیلی مشتاقم ببینمش. حداقل شاید از پویان تمیزتر باشه.

پویان از آینه بهم نگاه کرد و گفت: «جای این‌که بگی پویانم ماهه، اینجوری می‌گی؟»

از حرفش حالم بد شد. لفظ پویانم خیلی مزخرف بود. مخصوصا این‌که چقدر بچگونه و لوس حرف زده بود.

پناه نیشگونی از بازوی پویان گرفت: «تو شلخته‌ای مگه؟»

- ای کاش شلخته بود. اتفاقا به خودش خوب می‌رسه. هر روز می‌ره حموم، هزار بار هم جلوی آینه قربون قد و بالاش میره. اما خونه رو به گند می‌کشه.

پشت چشمی برای پویان نازک کردم.

- دوست دارم خونه خودمه.

۲۳۸

پناه رو بهم کرد.

- خودم آدمش می‌کنم تو جوش نزن عزیزم.

چشم‌هام رو ریز کردم و به پویان خیره شدم. اون هم از تو آینه بهم نگاه می‌کرد.

- این آدم نمی‌شه.

بعد لبخندی زدم و گفتم: «عکس آرشاویر رو بهم نشون بده.»

یک دفعه پویان دندون‌هاش رو بهم سایید که کمی متعجم کرد.

- چند روز پیش عکس‌هام رو خالی کردم برای مسافرت. نت هم ندارم که از تو اینستا عکسش رو بهت نشون بدم. دیدنش از نزدیک جذاب‌تره.

وقتی به در بزرگ و سفید فلزی باغ رسیدیم، ذوق‌زده شدم. نمای سفید و آبی خونه از پشت در بسته هم خیره کننده بود.

در باز شد و ماشین‌ها یکی یکی وارد حیاط بزرگ ویلا شدند.

- چقدر این‌جا خوشگله.

پناه اخمی به پویان کرد و گفت: «پولداریه دیگه.»

پویان نگاهی به پناه کرد.

- این چه ربطی به من داشت؟

پناه از ماشین پیاده شد و گفت: «وقتی من یک چیزی می‌گم تو فقط باید تایید کنی.»

لب‌هام برای خندیدن کش اومد اما جلوی خودم رو گرفتم.

گرشا رو دیدم که وضعی مثل من داشت و می‌خواست بخنده. چشمکی بهش زدم و آروم خندیدم.

وسایل رو از ماشین بیرون اوردیم و کشون کشون به سمت خونه بردیم که کم از عمارت نداشت.

درخت‌های بزرگ و سبز دور حیاط رو گرفته بودن و گل‌ها زیبایی حیاط چند متری رو چند برابر زیبا کرده بودن.

خانم پناهی به سمتم اومد. لبخند زد و گفت: «خوش اومدی عزیزم. امیدوارم بهت خوش بگذره.»

دستم رو گرفت و چمدونم رو از دستم کشید.

داد زد: «پویان چمدون دلارام رو بیار.»

نگاهی به پویان کردم و اخم ظریف رو پیشونی‌ش باعث خنده‌م شد.

- امیدوارم بیشتر با دلربا آشنا بشی. خیلی دوست داره باهات وقت بگذرونه اما خب نیست پیشمون. البته که تو هم به من کم سر می‌زنی.

جمله‌ی آخرش رو با لحن ناراحتی گفت که احساس بدی گرفتم.

۲۳۹

- منم خوشحال می‌شم باهاشون باشم.

و در مورد جمله آخرش چیزی نگفتم. چیزی نداشتم بگم. رفتن به اون‌جا فقط حس بدم رو بیشتر می‌کرد. من یک عروس قلابی بودم و وقت گذروندن با کسی که مثلا مادرشوهرم بود بهم عذاب وجدان می‌داد.

دلربا رو دیدم که دست شهریار رو گرفته بود و آروم آروم از پله‌های عمارت پایین می‌اومد. لبخند داشت و تپل‌تر شده بود.

از دور برامون دست تکون داد.

خانم کیانی با ذوق به سمت شهریار دوید و بغلش کرد. از این عجله‌ش خنده‌ام گرفت. به سمتشون رفتم و دلربا رو بغل کردم.

- سلام عزیزم. خیلی خوشحالم می‌بینمت. همیشه از مامان حالت رو می‌پرسیدم.

گونه‌ش رو ظاهری بوسیدم و گفتم: «سلام. مرسی عزیزم. شهریار بزرگ شده ها.»

- و اذیت کن. بچه‌م خیلی شره. مثل همون داییشه.

- حتما دیگه. حلال زاده به داییش می‌ره.

- خب بیا بگو ببینم چه خبر؟ خواهرت خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم: «آره خیلی بهتره. روند بهبودیش خوب پیش می‌ره.»

- خداروشکر.

با شنیدن صدای جیغ پناه به سمتش برگشتم. بغل یک پسر بلند قد و چهارشونه‌ی جذاب پریده بود.

صورت استخونی‌ای داشت و فکش گوشه‌ای بود، ته ریش داشت و چشم‌هاش مشکی مشکی‌بودن. با دیدن چشم‌هاش یاد مهراب افتادم و نمی‌دونم چرا دلم برای نگاهش تنگ شد. موهای مرتبی داشت و به سمت راست منحرفشون کرده بود.

می‌تونستم بگم زیباییش منحصر به فرد بود. تا این حد کسی رو جذاب ندیده بودم. حتی مهراب هم به اندازه

آرشاویر جذاب نبود. پویان که کلا در حد هیچ‌کدومشون نبود. یک چهره ساده و یک تیپ سبک.

۲۴۰

آرشاویر پناه رو بغل گرفت و گونه‌ش رو بوسید. یک لحظه دلم خواست جای پناه می‌بودم. برای حسی که لحظه‌ای بهم دست داده بود، لعنتی فرستادم و اخمی کردم. هیچ درکی از این حس نداشتم.

با دیدن پویان که اخم سنگینی داشت و چپ چپ نگاهم می‌کرد تعجب کردم.

زیر لب گفتم: «چیه؟»

اخم‌هاش همچنان درهم بود. روش رو ازم گرفت و به سمت آرشاویر رفت. مردونه باهاش دست داد و بغلش کرد.

پناه با دیدنم جیغی کشید و داد زد: «دلارام بیا اینجا.»

با لبخند به سمتش رفتم.

پناه رو به آرشاویر کرد.

- دلارام هستن. دوست عزیز من. همسر این چلغوز.

آرشاویر تک خنده‌ای کرد، ولی دلارام اخم وحشتناکی داشت.

پناه ادامه داد: «دلارام جان. ایشون هم آقا آرشاویر هستن.»

لبخندی زدم و با آرشاویر دست دادم.

- کاملا متوجه شدم. خوشبختم.

دستم رو آروم گرفته بود. دست‌هاش در عین درشت و سخت بودن خیلی نرم بود. حس عجیبی بهم داد.

شاید چند ثانیه بیشتر دست‌های هم رو گرفته بودیم.

به خودم اومدم و دستش رو ول کردم.

پویان رو دیدم که لبش رو می‌گزید. اصلا حالت‌های عجیب چهره‌ش رو درک نمی‌کردم.

پناه گفت: «آرشاویر به نظر تو هم دلارام برای پویان حیف نیست؟»

- بهم که میان، والا نمی‌دونم باید بیشتر با دلارام خانم آشنا شم.

پویان از بین دندون‌های کلید شده‌ش گفت: «پناه، بسه.»

پناه پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد: «والا دختر به این گلی. پسر به این خلی.»

آرشاویر نگاهی به پناه انداخت و نگاهش جوری بود که داشت بهش زنگ خطر نشون می‌داد.

پناه شونه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت. پویان عصبی بود. این عصبانیتش منطقی نبود. یعنی واقعا به خاطر شوخی‌های پناه عصبی می‌شد؟

۲۴۱

پناه دستم رو کشید و گفت: «بیا بریم خونه.»

لبخند ملیحی به آرشاویر زدم و متقابلاً با لبخند جوابم رو داد و همراه پناه به راه افتادم.

وارد خونه که شدیم. چشم‌هام از بزرگی و زیبایی‌ش گرد شد.

لوسترهای بزرگ و سفید شیک تو سالن برق می‌زدن. پرده‌های بلند و مجلل سورمه‌ای رنگ با مبل‌های سفید و همرنگ پرده‌ها تصویر مجلل و شیکی به خونه می‌داد. میزهای شیشه‌ای که کنار مبل‌ها بود خیره کننده بود.

یک لحظه یاد پانیذ بچه‌ی ناز و بامزه‌ی اینستا افتادم که روی مبل‌هایی شبیه همین مبل‌ها نشسته بود و بلبل زبونی می‌کرد. تقریبا ترکیب رنگ این ویلا، مثل خونه‌ی پانیذچه بود.

خانم کیانی به سمتم اومد و گفت: «بیا عزیزم، بیا اتاقت رو نشونت بدم.»

پناه چشم‌هاش رو ریز کرد و مظلوم گفت: «خاله نمی‌شه من و دلارام هم اتاقی باشیم؟»

- حالا عزیزم این‌ها تازه عروس و دومادن بذار این مسافرت باهم باشن.

با شنیدن این جمله نزدیک بود جیغ بکشم. حتی یک لحظه هم به این قسمت فکر نکرده بودم.

- اتفاقا خانم کیانی خیلی خوب می‌شه. من و پناه بهمون خوش می‌گذره. با دخترها می‌ریم تو یک اتاق.

پناه اضافه کرد: «به جز پریناز.»

خانم کیانی دستش رو پشت کمرم گذاشت و من به رو سمت جلو هدایت کرد.

- نه نمی‌شه. من اون اتاق رو درست کردم تا برای شما باشه. نمی‌شه. از مسافرت بعدی شاید بتونید تو یک اتاق باشید. الان هم باید دلارام استراحت کنه.

البته که خانم کیانی نمی‌دونست، مسافرت بعدی‌ای برای من در کار نبود.

پناه بادش خوابید و ناراحت شد.

- باشه من می‌رم پیش دخترها. دلارام وقتی استراحت کردی من میام پیشت.

احساس خستگی می‌کردم پس ترجیح دادم برم کمی بخوابم.

- باشه عزیزم.

وقتی وارد اتاق شدم، خانم کیانی ازم جدا شد و رفت. اتاق بزرگ بود و کم از سوئیت نداشت.

یک سرویس کامل حموم و دستشویی داشت و تخت بزرگ و چوبی رنگی وسط اتاق بود. خودم رو روی تخت پرت کردم و دراز کشیدم. نرم بود و حس خوبی بهم

می‌داد. برای مدتی داشتم از این حس لذت می‌بردم که با اومدن پویان از بین رفت.

۲۴۲

چمدونم رو تقریبا به سمت تخت پرت کرد.

تیکه انداخت و گفت: «خسته نشی.»

اخم کردم.

- تو نمی‌خواد نگران من باشی. من داشتم می‌اوردم، مامانت نذاشت.

ادامه داد: «همیشه وقتی یک پسر می‌بینی با چشم‌هات می‌خوریش؟»

با تعجب نگاهش کردم، از حرفش خوشم نیومد اما گفتم: «نه مگه من وقتی تو رو دیدم با چشم‌هام خوردمت؟ اصلا مگه تو خوردن داری؟ ای.»

از تصورش هم حالم بد شد. اما خب ضایع شده بود و به گفتنش می‌ارزید.

به استراحتم ادامه دادم و گفتم: «من می‌خوام استراحت کنم. زود کارهاتو بکن و برو بیرون.»

پویان چشم‌هاش رو تو کاسه چرخوند.

- چی؟؟ برم بیرون؟ وای خدای من. تو خیلی پرویی. من هیچ‌جا نمیرم. این همه راه رو من رانندگی کردم.

بعد خودش رو روی تخت، کنارم پرت کرد. سریع از روی تخت بلند شدم.

- پویان لطفا اذیت نکن و برو روی کاناپه حداقل استراحت کن.

پویان ساعدش رو روی چشم‌هاش گذاشت و گفت: «نترس، نمی‌خورمت.»

پشت چشمی نازک کردم.

- ازت نمی‌ترسم. ولی دوست ندارم تو یک فضای بسته کنارت باشم.

پوزخندی زد.

- گفتم که نترس، نمی‌خورمت.

بالشتی از روی تخت برداشتم و به سمتش پرت کردم.

- عوضی.

با حرص به سمت کاناپه رفتم و روش دراز کشیدم. به نرمی و راحتی تخت نبود اما همین هم غنیمت بود.

یکم از بودن با پویان توی یک اتاق می‌ترسیدم ولی سعی کردم چشم‌هام رو ببندم و بهش فکر نکنم.

با حس کردن نفس‌هایی روی صورتم، چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن دو چشم مشکی و پوزخند روی لبش، ناخودآگاه با پاهام به سمت عقب هولش دادم. پویان هم انتظار نداشت و به عقب پرت شد.

داد زد- چته وحشی؟

از روی کاناپه بلند شدم و تیز نگاهش کردم.

- این چه کاری بود؟

اخم کرد و گفت: «می‌خواستم بیدارت کنم می‌خوایم بریم ساحل. بعد هم بریم شام.»

۲۴۳

چشم‌هام رو ریز کردم.

- تو همیشه میری تو حلق آدم‌ها بعد بیدارشون می‌کنی؟

یک لحظه حس کردم دستپاچه شد ولی بعد گفت: «آره!»

- مسخره. پس برو بیرون تا لباس‌هام رو عوض کنم.
- نه منم می‌خوام عوض کنم. مشکل داری برو حموم.

لباس‌هام رو با حرص از تو چمدون بیرون کشیدم و همون‌طور که داشتم به سمت حموم می‌رفتم زیر لب گفتم: «عوضی.»

با وارد شدن به حموم، از دیدن بزرگی‌ش به وجد اومدم. وان بزرگ و سفیدی کنار دیوار بود.

به قدری بزرگ بود که حتی می‌تونستی توش شنا کنی. حموم آینه کاری شده بود و کاشی‌های سفید و خاکستری معرکه بودن.

سریع لباس‌هام رو عوض کردم و دست از نگاه کردن به در و دیوار این خونه برداشتم. حتی خونه اصلی خانم کیانی به زیبایی این ویلا نمی‌رسید.

رژ صورتی رنگم رو لب‌هام کشیدم و ریمل زدم. خط چشمم رو تا گوشه چشمم ادامه دادم که باعث شد چشم‌هام بزرگ‌تر دیده بشه.

شال صورتیم رو سرم کردم و موهام رو با سشوار مخصوصی که اورده بودم، فر دادم.

با چند تقه‌ای که به در خورد دست از رسیدن به خودم برداشتم.

- دلارام زود بیا دیگه. چی کار می‌کنی؟

- اومدم.

وقتی از حموم بیرون اومدم، با پویان چشم تو چشم شدم. برای چند ثانیه بهم خیره شد و بعد سرش رو پایین انداخت و رفت. منم بی‌توجه به این رفتار عجیبش گوشیم رو برداشتم.

می‌خواستم وقتی به ساحل رسیدم به فریماه یا مهراب زنگ بزنم. البته که فکر نمی‌کردم به همین زودی مهراب، به دیدن دریا رفته باشه.

از اتاق بیرون رفتیم و وارد سالن شدیم. تقریبا همه جمع شده بودن و منتظر ما بودن.

۲٤٤

پناه به سمتم اومد و گفت: «خوابالو. چقدر خوابیدی.»

لبخند زدم.

- اصلا حالیم نشد ببخشید.

پناه در گوشم گفت: «اومدم اتاقتون. خواستم بیدارت کنم. پویان نذاشت.»

و بعد ریز خندید. چشم‌هام از تعجب گرد شد. چیزی رو که می‌شنیدم باور نمی‌کردم و تنها واکنشی که تونستم نشون بدم گفتن اوه بود.

گیج به پویان نگاه کردم و همراه پناه از خونه بیرون اومدیم و به سمت ساحل رفتیم. نگاهم به پریناز افتاد

که برام پشت چشمی نازک کرد. این دختر هم کلا یک تخته‌ش کم بود.

پویان رو می‌خوای بیا بگیرش؛ من که نخواستمش. البته که پویان علاقه‌ای برای داشتن پریناز نداشت.

وقتی بوی عطر آشنایی به مشامم رسید، آرشاویر رو کنارم دیدم.

می‌تونستم قسم بخورم این عطر مهراب بود، همون عطر سرد و تلخ. آدم رو به خلسه می‌برد. با بو کردن این عطر حس می‌کردم ضربان قلبم تند شده.

- چطوری دلارام خانم؟

پناه لبخندی به آرشاویر زد. منم لبخندی زدم و گفتم: «خوبم. الان از یک استراحت کامل برگشتم.»

از نزدیک جذاب‌تر هم بود. تقریبا داشتیم دوش به دوش هم حرکت می‌کردیم. قدش نزدیک به ۳۰ سانت از من بلندتر بود.

- خب زندگی متاهلی چطوره؟

یعنی مزخرف‌ترین سوال ممکن بود که می‌تونست بپرسه.

- خوبه بد نیست.

یک جور کنجکاو و دقیق بهم نگاه می‌کرد، انگار از چیزی باخبر بود و تقریبا حرفم رو باور نکرد.

پناه نجاتم داد و گفت: «آرشاویر، از بازی جرئت و حقیقت پارسال برای دلارام تعریف کردم. گفتم امسال هم بازی می‌کنیم.»

آرشاویر خندید. خنده‌هاش مردونه و قشنگ بود. به نظرم بیش از حد داشتم بهش توجه می‌کردم. پس نگاهم رو ازش گرفتم و به زمین دوختم.

۲۴۵

- اون بازی که دیگه خیلی قدیمی شده. من نمی‌دونم چرا همش بازی می‌کنیم همش تکراری می‌شه.

پناه نیشگونی ازش گرفت و گفت: «ساکت. اون بازی مورد علاقه منه. تو هم بازی می‌کنی. ولی امشب نه، فردا.»

آرشاویر از لحن تند و تیز پناه خنده‌اش گرفت و دست‌هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد.

آرشاویر دستش رو روی کمرم گذاشت که سرم رو بالا اوردم.

با چشم‌های نافذش بهم دقیق شد، بیشتر از همیشه یاد مهراب افتادم و لعنتی برای خودم فرستادم.

- پس دلارام، بیا نقشه‌ی وحشتناکی برای این خانم عشق جرئت بکشیم.

وقتی به چشم‌هاش دقیق شدم، تقریبا برای چند ثانیه نگاهمون قفل هم شد که با اومدن پویان و جدا کردن دست آرشاویر از روی کمرم، بینمون قرار گرفت و دست خودش رو دور کمرم حلقه کرد.

رو به آرشاویر کردم و گفتم: «حتما. یک نقشه خوب.» بعد توی گوش پویان آروم گفتم: «دستت رو بکش. پرو نباش.»

اما اون حلقه دستش رو محکم‌تر کرد و حتی پایین تر از گودی کمرم برد. اخم ظریفی کردم ولی وقتی به ساحل رسیدیم با دیدن دریای آبی و موج‌های وحشی به وجد اومدم. ازشون جلو زدم و به سمت دریا رفتم. پاچه‌های شلوارم رو بالا کشیدم و اجازه دادم آب پاهام رو قلقلک بده.

داشتم از نسیم سردی که به بدنم می‌خورد لذت می‌بردم که یک دفعه با پاشیده شدن آب به صورتم، جا خوردم. آرشاویر رو دیدم که می‌خندید و روم آب می‌پاشید. صدای داد پناه رو شنیدم که گفت: «نکن دیوونه، سرما می‌خوره.»

آرشاویر از آب ریختن روم دست کشید و به سمتم اومد. هنوز هم می‌خندید. خیلی خیس نشده بودم ولی لرزم کرده بود.

اخم کردم و با خنده گفتم: «فکر کنم باید برای تو یک نقشه خوب بکشم.»

پوزخند جالبی زد.

- من که مشکلی ندارم.

تقریبا داشت از سرما دندون‌هام بهم می‌خورد که نمی‌دونم خانم کیانی یک دفعه از کجا پیداش شد و حوله‌ای دورم کرد. اخم داشت و زیر لب غر می‌زد: «من می‌دونستم این‌ها شوخی‌هاشون گل می‌کنه. خوبه مجهز اومدم وگرنه این طفل معصوم سرما می‌خورد.»

و بعد تیز به سمت پناه و آرشاویر نگاه کرد.

۲٤٦

- نمی‌بینید سرده؟

اخم داشت و دست به کمر بود.

آرشاویر لب گزید تا جلوی خنده‌اش رو بگیره و سرش رو پایین انداخت. پناه خندید و گفت: «من کاری نکردم به خدا.»

خانم کیانی نگاهش رو ازشون گرفت و به پویان دوخت.

- بیا دلارام رو ببر پیش آتیش. همایون اونورتر درست کرده.

و بعد به سمتی که بقیه نشسته بودن اشاره کرد.

همایون، شوهر دلربا داشت آتیش رو پر قدرت‌تر

می‌کرد. تقریبا جمعیت زیادی دور آتیش جمع شده بودن. به نظرم که کل فامیل اومده بودن.

پویان نگاه عمیقی بهم کرد و دستش رو پشتم گذاشت و منو به سمت جمعیت هدایت کرد. خانم کیانی هم همراه بچه‌ها پشت سرمون حرکت کرد.

نگاهی به پویان کردم و آروم گفتم: «عجیب شدی. چی شده؟»

پوزخندی زد.

- هیچی نشده. خوب با آرشاویر جور شدی.

واقعا نزدیک بود دهنم از شدت تعجب روی ساحل بیوفته.

- تو حسودی می‌کنی؟ تو واقعا حسودی می‌کنی؟

اخم کرد و جدی گفت: «مسخره بازی در نیار. حسودی چیه؟ ولی به نظر خودت وقتی شوهرت کنارت ایستاده، جالبه که با یکی دیگه راحت باشی و خوش و بش کنی؟»

- اوه. پویان جدی گرفتی قضیه رو. تو شوهر من نیستی. این که آرشاویر با من شوخی می‌کنه که حتی خیلی کم بوده و ما فقط دو بار بهم برخوردیم، هیچ ربطی به تو نداره.

دستش رو از پشتم برداشت و کمی ازم فاصله گرفت. هنوز هم اخم داشت و نمی‌تونستم این وضعیتش رو درک کنم. حوله رو بیشتر دور خودم پیچیدم که گفت: «من گفتم بگم، فردا پشتت چیزی نگن.»

- ببین اینو کی می‌گه، پویان کیانی! تو که تقریبا هرشب با یکی می‌پری! به فکر راحتی منو آرشاویر نباش لطفا.

۲۴۷

انگار که کمی تعجب کرد انتظار نداشت متوجه بشم که تقریبا هرشب غیبش می‌زنه. البته که برای من اهمیت نداشت اما خب خوشم نمی‌اومد این حرف‌ها رو از کسی که خودش به هیچی پایبند نبود بشنوم.

وقتی دور آتیش نشستیم، کاملا لباس‌هام خشک شده بود و گرم شده بودم. پناه کنارم نشست و تو گوشم گفت: «یک حسی دارم. یک دلشوره.»

پرسیدم: «چرا؟ چطور؟»

- نمی‌دونم دقیق ولی خب حس خوبی ندارم.

لبخندی به روش زدم و گفتم: «بهش فکر نکن. سعی کن از الانت لذت ببری.»

دخترها کنارمون جمع شده بودن و باهم می‌خندیدن و من هم گاهی در مورد موضوعی که درباره‌ش حرف می‌زدن، نظر می‌دادم. ترجیح دادم بیشتر از این بهشون نزدیک نشم و فقط پناه رو نگه دارم.

با یاد دریا، گوشیم رو از تو جیبم برداشتم و بلند شدم.

پناه پرسید: «کجا میری؟»

- میرم از دریا خبر بگیرم.

لبخندی بهم زد.

- باشه برو.

وقتی بلند شدم پویان بهم خیره شد ولی چند لحظه بعد نگاهش رو به آرشاویر دوخت و باهاش شروع به صحبت کرد.

کمی ازشون فاصله گرفتم و به سمت سنگ بزرگی که نزدیک دریا بود رفتم.

کمی استرس داشتم چون ساعت یازده شب بود و می‌ترسیدم دیر باشه.

شماره‌ش رو گرفتم و سعی کردم آروم باشم. اصلا حال خودم رو نمی‌فهمیدم فقط یاد چشم‌هاش می‌افتادم و تقریبا از جدیت و سردی نگاهش لرزم می‌گرفت.

- سلام.

با شنیدن صداش لبخندی زدم، مثل قبل نبود. تقریبا نرم و آروم بود.

۲۴۸

- سلام خوبید؟ ببخشید این وقت شب مزاحم شدم.

- ممنونم. تقریبا برای من سرشبه. هنوز تازه برای خودم وقت دارم.

- می‌خواید قطع کنم؟ ساعت کاری‌تون نیست دیگه.

- خب شما هم تو ساعت کاری من نیستید.

از حرفی که زد خوشحال شدم و لبخندم پهن‌تر شد.

- خیلی ممنون. به دیدن دریا رفتید؟ البته ممکنه نرفته باشید فقط زنگ زدم خبر بگیرم.

هر لحظه بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که می‌تونستم به فرمیاه زنگ بزنم و اخبار بگیرم. یعنی عملا هیچ دلیل قانع کننده‌ی محکمی برای زنگ زدن من وجود نداشت.

- بله رفتم. یکی از کارهای مهم امروز من بود. می‌تونم بگم دریا خیلی بهتره؛ خیلی. هم از نظر روحی و هم از نظر جسمی. از این‌که مسافرت رفتید خیلی خوشحال بود.

لبخندی برای توجه و محبتش زدم.

- مرسی ممنونم. واقعا خوشحالم کردید.

- راستی دریا گوشی نداره؟

می‌خواستم براش بگیرم. می‌خواستم برای تولد هفده‌سالگیش بگیرم اما دیگه پولی برام نمونده بود.

آهی کشیدم و گفتم: «نه هنوز. قصد داشتم بگیرم. ولی دیگه نشد. می‌خواستم برای تولدش بگیرم.»

- یک ماه دیگه‌ست.

تعجب کردم.

- اوه چه حافظه‌ی قوی‌ای.

خندید و گفت: «ما تقریبا در مورد همه چی باهم حرف زدیم. به نظرم داشتن یک گوشی براش خوب باشه. سنش هم کافیه و خیلی هم عاقله.»

- سعیم رو می‌کنم تا تولد هفده سالگیش براش بخرم.

- خیلی خوبه.

هنوز قصد داشتم تشکر کنم و خداحافظی کنم که پرسید: «سفر چطوره؟»

- تا الانش که بد نبوده.

- خوبه. خوشحالم که بهتون بد نمی‌گذره.

خندید و گفت: «شوهر قلابی چطوره؟»

بلند خندیدم و گفتم: «واقعا هم قلابی. تازگی‌ها عجیب شده. به نظر که حسودی می‌کنه. خودمم نمی‌فهمم. کلا خیلی عجیبه.»

۲۴۹

به تخته سنگ پشت سرم تکیه دادم و پاهام رو قفل هم کردم.

- برای چی باید حسودی کنه؟

- هیچی؛ یک فامیل دارن اینجا. کمی باهم شوخی می‌کنیم، انگار خوشش نمیاد.

- خب شاید دوستت داره.

چشم‌هام گرد شد و خنده‌ام گرفت.

- نه امکان نداره. چیزی برای دوست داشتن وجود نداره.

کمی ساکت شد بعد ادامه داد: «شاید. بهش کم محلی می‌کنی؟»

تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: «ازش خوشم نمیاد کلا. تقریبا کاری بهم نداریم. به جز این‌که سر تمیزی خونه باهم بحث می‌کنیم. این خصلتش بیشتر از همه چی من رو اذیت می‌کنه. نمی‌تونم اون خونه رو تحمل کنم.»

- خیلی آدم شلوغیه پس.

با حرص گفتم: «و لجباز و یک دنده.»

- به نظرم می‌دونم چرا حسودی می‌کنه. تو با اطرافیانت خوب رفتار می‌کنی نه؟ با همین فامیلی هم که گفتی راحتی درسته؟

- آره اسمش آرشاویره. فقط همین امروز باهاش آشنا شدم. نمی‌شه گفت راحت؛ اما خب باهاش اوکی‌ام.

- خب دیگه همین اذیتش می‌کنه.

- این‌که بهش محل نمیدم؟

- آره. تو تا بهش می‌رسی جبهه می‌گیری و احتمالا اخم‌هات می‌ره توهم. چون ازش خوشت نمیاد و این پویان رو اذیت می‌کنه. این‌که می‌بینه با بقیه خوبی و با اون بد.

- به من حس خوبی نمی‌ده. نمی‌تونم باهاش راحت باشم.

آروم گفت: «آره من می‌فهمم. ولی خب باید مواظب خودت باشی. من این موضوع‌ها رو زیاد دیدم.»

- منظورتو نمی‌فهمم.

تقریبا داشتیم خودمونی حرف می‌زدیم و دست از جمع بستن هم برداشته بودیم.

۲۵۰

- ببین من این مورد رو داشتم. که خانمه مثل تو بوده و باعث شده شوهرش از این بی‌اهمیتی، به سیم آخر بزنه و زنش رو شکنجه بده.

- اوه!

- آره. برای همین می‌گم مواظب خودت باش.

پویان ممکن بود بی‌غیرت و شلخته و لجباز و نچسب باشه اما به نظر شکنجه‌گر نمی‌اومد. مخصوصا اینکه من این اجازه رو بهش نمی‌دادم.

ولی گفتم: «حتما. خب فکر کنم باید برم. ممنونم که برام وقت گذاشتی.»

- خواهش می‌کنم. خوش بگذره بهت.

- مرسی خداحافظ.

وقتی به سمت جمع رفتم پناه گفت: «چقدر طول کشید. به کی زنگ زدی؟»

- به روانشناس دریا. اون امروز به دیدنش رفته بود.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: «خب چرا به فریماه زنگ نزدی؟»

کمی دستپاچه شدم. کلا دختر تیزی بود.

- عزیزم ساعت یازده شبه. معلوم نیست اون‌ها تو چه وضعیتی باشن.

لبخند شیطونی زدم که باعث شد پناه قهقهه بزنه و شکش برطرف شه.

داشتیم با هم شعر می‌خوندیم و می‌خندیدیم که یک دفعه پناه دست از خوندن برداشت. ردِ نگاهش رو دنبال کردم و به پویا که به سمتون می‌اومد نگاه کردم. انگار که پناه درست حدس زده بود و این همون قولی بود که گرشا داده بود این‌که پویا هم به این مسافرت خانوادگی میاد. اما چرا؟

با اومدن پویا همه دست از خوندن کشیدن و با خوشحالی و صمیمت باهم احوال پرسی کردن.

پناه زیر لب گفت: «این این‌جا چی‌کار می کنه؟»

آروم گفتم: «حدس زده بودی. مثل این‌که به گرشا گفته بود میاد.»

- آره می‌کشمش.

- حتما امشب باید قضیه‌تون رو برام تعریف کنی.

نگاهی بهم کرد و کوتاه گفت: «باشه.»

کلا وقتی با پویا مواجه می‌شد شخصیتش عوض می‌شد و پناه شاد و شیطون از بین می‌رفت.

با نزدیک شدن پویا بهمون، پناه اخمی کرد و نادیده‌ش گرفت. پویا با من و بقیه گرم سلام کرد و وقتی پیش پناه رفت کمی نگاهش کرد و بعد آروم بغلش کرد.

هم پناه جا خورد و هم بقیه. ازش جدا شد و دست‌هاش رو گرفت و تقریبا با صدای بلندی گفت: «ازت معذرت می‌خوام پناه. معذرت می‌خوام که بی‌خبر رفتم.

نمی‌تونستم بهت بگم وگرنه رفتن برام سخت می‌شد. متاسفم.»

۲۵۱

و بعد صدای اوه گفتن جمعیت حاضر بلند شد.

پناه با نگاه متعجب که کمی بعد پر از اشک شد به پویا چشم دوخته بود. به جمع نگاه کردم بعضی‌ها لبخند داشتن، بعضی‌ها اخم و من هم انگار تنها کسی بودم که از چیزی خبر نداشتم.

پناه نمی‌دونست باید چی بگه، انتظار همچین چیزی رو نداشت قطعا. فقط مردمک چشم‌هاش می‌لرزید و غمگین به پویا نگاه می‌کرد. بقیه دست از نگاه کردن

بهشون برداشتن و سعی کردن به کار خودشون مشغول بشن و پویا و پناه رو معذب نکنن.

عده‌ای به سمت آتیشی که آماده کرده بودن رفتن تا بلال‌ها رو درست کنن.

پویا دست پناه رو گرفت و به سمت دریا رفتن. به آرشاویر نگاه کردم که بهم لبخندی زد.

- نگران نباش. همه چی درست می‌شه. اون‌ها بهم بر می‌گردن.

کمی بهش نزدیک شدم و گفتم: «پناه هنوز چیزی بهم نگفته. تو از این‌که پویا میاد خبر داشتی.»

- آره خبر داشتم. من و گرشا خبر داشتیم. پویا ازمون خواسته بود دیگه داشت دوری دیوونه‌ش می‌کرد.

و در آخر بهم چشمکی زد.

- امیدوارم هرچی بوده برطرف بشه.

- من هم امیدوارم.

توی تاریکی شب چشم‌های آرشاویر برق می‌زد و زیبایی‌ش چند برابر می‌شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به پویان دوختم. نگاهش جدی و عصبی بود که اصلا دلیلش رو نمی‌فهمیدم این‌بار هیچ شوخی و بازی‌ای بین من و آرشاویر نبود پس چه خبر بود؟

وقتی پناه برگشت. لبخند ملیحی داشت اما هنوز خیلی راحت نبود ولی انگار تقریبا همه چی بینشون درست شده بود و خوشحال پیش هم برگشته بودن. پناه دختر مهربونی بود، مطمئنا تونسته بود پویا رو ببخشه.

بعد از خوردن بلال و کمی بزن و برقص به خونه رفتیم.

وقتی به خونه رسیدیم دست پناه رو کشیدم و با هیجان گفتم: «زود تعریف کن دیگه. دقم دادی.»

لبخند خجالت‌زده‌ای زد و گفت: «باشه بیا بریم تو یک اتاق.»

۲۵۲

وارد اتاقی شدیم که آخر سالن طبقه بالا قرار داشت. روی کاناپه‌ای که گوشه‌ی دیوار بود نشستیم که گفت: «منو پویا پنج سال پیش باهم آشنا شدیم. من هجده سالم بود، اون بیست‌وسه. گالری داشت، یک گالری کوچیک و جمع‌وجور. من به هنر و نقاشی و تابلو خیلی علاقه دارم.»

نفسش رو بیرون فرستاد و ادامه داد: «پس یک بار با دوستم، ملورین رفتیم اون گالری. ملورین قبلا رفته بود و از تابلوهاش خیلی برام تعریف می‌کرد، من هم دوست داشتم برم. همین‌طوری داشتیم در مورد تابلوها نظر می‌دادیم که به یک تابلو رسیدم. تابلو سیاه بود با رگه‌های زرد و سفید بینش. نمی‌خوام سرت رو در بیارم که چطور بود اما بار منفی داشت و من ازش خوشم نیومد و برای بهتر کردنش داشتم برای ملورین توضیح می‌دادم که در اصل این تابلو باید چطور می‌بود. همون‌جا با پویا آشنا شدم.»

مکثی کرد و بعد از یک پلک زدن طولانی گفت: «اون پشت سرمون بود و همه‌ی نظرهای من رو شنیده بود و با ایده‌ای که داده بودم موافق بود. کمی در مورد طرحش حرف زدیم و فهمیدم بیشتر تابلوها رو خودش کشیده.

خب می‌دونی پویا خیلی آروم و مهربونه. و بعد از چند بار رفتن و اومدن ما باهم دوست شدیم. تقریبا دو سال از دوستیمون گذشته بود و ما حتی می‌خواستیم برای سال بعد باهم ازدواج کنیم.»

بعد حرفش خندید و گفت: «خودمم می‌دونم هول بودم. ولی خب همش بیست سالم بود.»

- نه عاشق شده بودی دیگه بهت حق میدم.
- چند روز گذشته بود و پویا جواب تماس‌هام رو نمی‌داد به خانواده‌ش هم زنگ زدم اما اون‌ها حواب درست و حسابی بهم نمی‌دادن. می‌گفتن باید خود پویا بهت بگه. من واقعا نگران و عصبی بودم. تقریبا یک ماه کارم گریه کردن شده بود و حال خوبی نداشتم.

فکر کن من هیچ خبری ازش نداشتم و داشتم دیوونه می‌شدم. بعد یک ماه بهم زنگ زد. صداش غمگین بود و آروم. اما من عصبی بودم خیلی عصبی بودم.»

برای حسی که تجربه کرده بود، ناراحت شدم. مسلما حقش نبود.

۲۵۳

- اون بهم گفت رفته ایتالیا. می‌خواد مدرک بگیره تا بتونه گالری‌ش رو بزرگ‌تر و بهتر کنه. اون رفته بود بدون این‌که حتی به من بگه. اون یک ماه من رو به حال خودم گذاشته بود. وقتی این موضوع رو بهم گفت، فقط چند ثانیه پشت گوشی نفس کشیدم و همون لحظه تماس رو قطع کردم و بعد از اون روز

تا یک ماه مدام بهم زنگ می‌زد اما من جواب نمی‌دادم. من شده بودم یک آدم گوشه‌گیر و عصبی که به هیچ‌کس اعتماد نداشتم. تقریبا دو سه ماه وضعم این بود که به خودم اومدم و سعی کردم بهتر شم و قدرتم رو بدست بیارم. موفق بودم و به خودم افتخار می‌کنم. پویا تو این سه سالی که رفته بود حداقل ماهی دو سه بار زنگ می‌زد اما من جواب نمی‌دادم و سعی می‌کردم فراموشش کنم. من واقعا عاشقش بودم. خیلی زیاد دوستش داشتم. یعنی وقتی می‌خواستم فراموشش کنم باز هم دوستش داشتم اما نمی‌خواستمش.»

- خب الان چی شد؟ چطور بهم برگشتید؟

- نمی‌دونم کار درستی کردیم که بهم برگشتیم، ولی خواستم یک شانس دیگه به خودم و خودش بدم. درسته

که دلم رو شکست و خیلی دیر برام توضیح داد، اما دوستش دارم. شاید اگر بهم می‌گفت داره می‌ره من می‌تونستم بهتر باهاش کنار بیام ولی خب بی فکری کرد.

- خب چرا بهت نگفت؟

آهی کشید و گفت: «می‌گه من وقتی ازت خداحافظی می‌کردم نمی‌تونستم عکس‌العملت رو ببینم و با دل خودم کنار بیام. یعنی اگه بهت می‌گفتم، ممکن بود قیدش رو بزنم. می‌گه هدف اصلی من از رفتنم تو بودی. می‌گه می‌خواستم بهتر بشم تا بتونم یک زندگی خوب برات بسازم. ولی وقتی ناراحتی‌تو با چشم‌های خودم می‌دیدم قطعا نمی‌تونستم برم.»

تقریبا پویا درست می‌گفت. شاید این سه سال سختی برای یک عمر زندگی مشترک می‌ارزید. اما به نظرم بازم درست بود که پناه بگه.

- اگر بهت می‌گفت راحت می‌ذاشتی بره؟

- خودم خیلی بهش فکر کردم. نمی‌دونم، شاید هم می‌دونم و نمی‌خوام قبولش کنم.

- یعنی می‌خوای بگی نمی‌ذاشتی بره؟

دوباره آهی کشید و ادامه داد: «من خیلی دوستش داشتم دلارام، مسلما نداشتنش برام سخت بود.»

لبخندی بهش زدم و دستش رو ناز کردم.

- آره، می‌فهمم عزیزم.

لبخند ملیحی زد و گفت: «وقتی اومد پیشم قلبم داشت از سینه‌م در می‌اومد. وقتی رفتیم سمت دریا اونجا

کلی ازم عذرخواهی کرد ولی گفت می‌خواد همه نبودن‌هاش رو جبران کنه. گفت عاشقمه دلارام، گفت هر روزی که می‌گذشته براش سخت‌تر می‌شده. گفت من برگشتم، گفت من الان همه چی دارم؛ می‌تونیم باهم یک زندگی پر از آرامش رو شروع کنیم.»

۲۵٤

به خاطر حرف‌هایی که پویا به پناه زده بوده احساساتی شدم، خندیدم و گفت: «وای خدا همون لحظه باید همو می‌بوسیدید.»

اخم بامزه‌ای کرد و به شونه‌م ضربه زد.

- برو. همین که فعلا باهم آشتی کردیم خیلیه. هنوز باید بهم فرصت بده، هنوز می‌خوام بیشتر فکر کنم.

بعد چشم‌هاش رو ریز کرد و ادامه داد: «داشت می‌اومد جلو تا منو ببوسه که ازش جدا شدم. وای خدا نمی‌دونی چقدر سخت بود. دلم می‌خواست همون‌جا غش کنم. انگار داشت همه چی از یادم می‌رفت ولی خب به خودم اومدم و این اجازه رو بهش ندادم.»

از قیافه پر از هیجان و شوق زیادش خنده‌ام گرفت.

- عاشقیه دیگه.

من تا حالا عاشق نشده بودم که کاملا حسش رو درک کنم ولی فقط برای یک لحظه، نگاه سرد و تاریک بردیا جلو چشم‌هام ظاهر شد.

- خب این بود داستان من و پویا.

بغلش کردم و با خوشحالی گفتم: «انشالله همه چی براتون خوب پیش بره.»

- مرسی عزیزم.

وارد اتاق مون شدم. پویان روی تخت دراز کشیده بود و با یکی حرف می‌زد. یک لحظه نگاهش به من افتاد ولی بعد به مکالمه‌ش ادامه داد: «متاسفم عزیزم. من الان یک سفر کاری‌م. وقتی برگردم اولین کسی رو که می‌بینم تویی... منم دوست دارم... مرسی زیبا جان. خداحافظ.»

تیکه انداختم و گفتم: «خسته نشی از این سفر کاری.»

پشت چشمی نازک کرد که یک‌جوری چندشم شد. قیافه‌م رو درهم کردم و گفتم: «وای تو رو خدا چشم‌هات رو اینجوری نکن. خیلی لوسه.»

این‌بار تای ابروش رو بالا داد. حداقل این از اون پشت چشم نازک کردن بهتر بود.

- خب زبونت رو هم که انگار موش خورده.

اخم کرد و ساعدش رو روی دستش گذاشت و بهم بی‌توجهی کرد.

۲۵۵

مثل این‌که کلا نمی‌خواست حرف بزنه که البته برای من هم خوب بود. چمدونم رو باز کردم و دنبال لباس خواب گشادم گشتم تا برای خواب بپوشمش. بعد از کلی زیر و

رو کردن، لعنتی به خودم فرستادم لحظه‌ی آخر این دست لباسم رو روی تخت جا گذاشته بودم.

اخم داشتم و دنبال لباس مناسب می‌گشتم ولی حتی یک تیشرت هم با خودم نیورده بودم. فقط لباس‌هایی بود که مناسب بیرون بود. با دیدن تاپ بنفش رنگم آهی کشیدم. عصبی بودم، از این حواس‌پرتیم عصبی بودم.

من حاضر نبودم با این تاپ جلوی پویان رژه برم. پس با همین لباسی که تنم بود به سمت تخت رفتم.

- بلند شو پویان. نوبت منه.

پویان چشم‌هاش رو باز کرد و گفت: «کی گفته؟»

- من. من عصر روی کاناپه خوابیدم حالا نوبت تو.

- من که نوبتیش نکردم می‌تونی توهم بیای تو تخت.

اخم کردم و دستش رو کشیدم.

- بلند شو. مسخره بازی در نیار. من پیش تو نمی‌خوابم.

ولی از جاش تکون نخورد. این‌بار محکم‌تر دستش رو کشیدم که چون انتظار نداشت روی زمین پرت شد. من هم سریع روی تخت پریدم و دراز کشیدم.

پویان داد زد: «چرا وحشی شدی امروز؟ اون از عصر، این از الانت.»

روی تخت دراز کشیدم و با این‌که هوای اتاق گرم بود پتو رو دور خودم پیچیدم. تخت خیلی نرم بود و حس خوبی می‌داد.

از زیر پتو گفتم: «چون باید به حرفم گوش بدی.»

صدای قدم‌هاش رو که داشت دور می‌شد شنیدم و لبخند پیروزمندانه‌ای زدم و چشم‌هام رو بستم.

با حس این‌که داشتم از گرما غرق می‌ریختم و خفه می‌شدم از خواب بیدار شدم. تقریبا نیمه شب شده بود. پتو رو از قبل کنار داده بودم ولی با این لباس‌ها به شدت گرمم بود. به ناچار آروم آروم به سمت چمدونم رفتم و قبل این که لباس‌هام رو در بیارم به پویان نگاه کردم. روی کاناپه خوابیده بود و چشم‌هاش بسته بود.

۲۵۶

امیدوار بودم که بیدار نشه و در همون حال لباسم رو با تاپ بنفشم عوض کردم. شلواری جز دوتا شلوار بیرونی که آورده بودم برنداشته بودم. پس سعی کردم با همین لی به شدت تنگ و خفه کننده بسازم.

وقتی از شر لباس‌هام راحت شدم پنجره اتاق رو باز کردم و با حس نسیم خنکی که به پوست لختم می‌خورد لذت بردم، حدود چند دقیقه کنار پنجره ایستاده بودم و بعد روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

پویان*

وقتی صدای قدم‌هایی رو شنیدم، چشم‌هام رو باز کردم. دلارام رو دیدم که کلافه به سمت چمدونش می‌رفت. هوای اتاق تقریبا گرم بود. از اون‌جایی که لباس‌هاش رو عوض نکرده بود، حدس می‌زدم لباس خوابش رو یادش رفته باشه.

بعد از برداشتن لباسی از تو چمدونش به سمتم برگشت که همون لحظه غیرارادی چشم‌هام رو بستم و بعد از چند ثانیه باز کردم. با دیدن پشت و کمر لختش، تقریبا

چشم‌هام از حدقه بیرون زد. نور ماه از پنجره اتاق پشتش رو بی‌نظیر نشون می‌داد.

کمرش صاف و سفید بود و می‌تونستم دوتا چال کوچیک کمرش رو ببینم. کمی تپش قلبم بالا رفته بود که دلیلش رو نمی‌فهمیدم. دلارام سریع تاپی رو تنش کرد و بلند شد. به سمت پنجره رفت و بازش کرد. کمی خودم رو بالا کشیدم تا راحت‌تر ببینمش.

از کنار پنجره بیشتر بدن سفیدش به چشم می‌اومد. لبخند زده بود و به آسمون نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم دست از نگاه کردن بهش بردارم. تو این لحظه هیچ‌کس به نظرم اینقدر جذاب و بی‌نظیر نبود. انحنای کمرش از روی تاپ تنگش مشخص بود.

برای یک لحظه دلم خواست دستم‌هام رو دور کمرش حلقه کنم. اما با این فکر، لعنتی به خودم فرستادم و

روی کاناپه فرو رفتم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به بدن بی‌نظیرش فکر نکنم.

کلا نمی‌دونم امروز چرا این‌جوری شده بودم. از این‌که می‌دیدم با آرشاویر خوب برخورد می‌کرد اعصابم بهم می‌ریخت؛ ولی با من فقط اخم‌هاش توهم می‌رفت.
صدای قدم‌هاش رو شنیدم که به سمت تخت می‌رفت و بعد دراز کشید.

برای چند دقیقه به صحنه‌ای که باهاش مواجه شده بودم فکر کردم و بعد به سختی خوابم برد.

۲۵۷

صبح که بیدار شدم، کمرم درد گرفته بود. این کاناپه اصلا راحت نبود و نمی‌شد روش دراز کشید. کش و قوسی به بدنم دادم و به دلارام نگاه کردم که به طرز بامزه‌ای خوابیده بود.

به سمتش رفتم. ترقوه‌هاش بی‌نظیر بودن و وقتی نفس می‌کشید قفسه سینه‌ش بالا می‌رفت و همه وجودم برای در آغوش کشیدنش نبض می‌زد. اصلا حالم رو نمی‌فهمیدم و درک نمی‌کردم.

روم رو ازش برگدوندم و سریع به سمت حموم رفتم تا دوشی بگیرم که شاید این میل فروکش کنه.

وقتی از حموم بیرون اومدم، دلارام رو دیدم که کنار پنجره ایستاده بود و حرف می‌زد.

- بد نیست خوبه... خانواده‌ی خوب و مهربونی داره کلا. از پناه بیشتر از همه خوشم میاد... آره همون

که تو بیمارستانه... من برم دیگه، مواظب دریا باشی‌ها... منم دوست دارم خداحافظ.

حدس می‌زدم دوستش فریماه باشه. هرچی باشه دلارام با کسی جز دوستش این‌طوری حرف نمی‌زد.

با دیدنم سلام آرومی کرد. لباسش رو عوض کرده بود و تونیک یاسی رنگی پوشیده بود. اما ته دلم دوباره می‌خواست اون رو تو تاپ بنفش رنگش ببینم.
نمی‌دونستم این حس چی بود و از کجا پیداش شده بود، اما امیدوار بودم هرچه زودتر از بین بره.

با زنگ خوردن گوشیم دست از کلنجار رفتن با خودم برداشتم. رها بود، دختری که فقط یک هفته بود باهاش آشنا شده بودم اما مدام زنگ می‌زد و با صدای مسخره‌ش رو اعصابم می‌رفت. ترجیح دادم جوابش رو

ندم و این دوستی رو با دادن یک اس‌ام‌اس تمومش کنم.

- برنامه‌ی امروز چیه؟

با شنیدن صدای دلارام برگشتم و گفتم: «نمی‌دونم. ولی به نظرم می‌خوان برن بازار اگه نظرشون رو عوض نکرده باشن.»

- آها.

کمی چهره‌ش تو هم رفته بود.

- چرا؟ خوشت نمیاد؟

- نه. کلا از خرید کردن خوشم نمیاد. ولی باید برای دریا سوغاتی بخرم و نمی‌دونم چی بخرم.

۲۵۸

به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. اختیار قدم‌هام و رفتارم دست خودم نبود.

دلارام تعجب کرد و تای ابروش رو بالا انداخت اما چیزی نگفت. برای این‌که ضایع نباشه، کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت دراز کشیدم.

- چی کار می‌کنی! بلند شو سرت خیسه. تخت خیس می‌شه.

و تقریبا همه‌ی حرفش رو با جیغ گفت. کلا نمی‌شد با این دختر کمی خوب برخورد کرد، خودش اجازه نمی‌داد.

اخم کردم و از روی تخت بلند شدم که پرسید: «خب، حالا چی می‌خواستی بگی؟»

خودم هم نمی‌دونستم چی قرار بود بگم اما گفتم:

«هیچی.»

شونه‌ای بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت.

پناه مدام از این‌طرف به اون‌طرف می‌پرید و جلوی همه مغازه‌ها می‌ایستاد و دلارام هم مدام دستش رو می‌گرفت و از مغازه دورش می‌کرد چون اینطوری از جمع دور می‌افتادن.

آرشاویر کنار من راه می‌رفت و با شریک کاری‌ش صحبت می‌کرد. تقریبا کارمون شبیه بهم بود و یک‌جورهایی باهم همکاری می‌کردیم. آرشاویر لباس از کشور های مختلف وارد می‌کرد و من هم لباس‌های جدید و ساخت شرکتم رو وارد بازار می‌کردم. پویا هم بی صدا و لبخند به لب پناه رو نگاه می‌کرد.

پناه به سمتمون اومد و دلارام رو هم دنبال خودش کشید.

- آرشاویر!

آرشاویر مکالمه‌اش رو تموم کرد و با خنده گفت: «باز چی می‌خوای؟»

- درست فهمیدی. من بستنی می‌خوام، لواشک و پفک هم می‌خوام. برای دلارام هم بگیر.

آرشاویر دستش رو دور گردن پناه کرد و موهاش رو بهم ریخت.

- چشم بانو. امر دیگه.

پناه لبخند ملیحی زد و تشکر کرد. پویا صداش بلند شد و گفت: «تا من هستم چرا از این بشر می‌خوای؟»

و تقریبا با لحن ناراحتی حرفش رو زد. پناه دستش رو دور دست پویا حلقه کرد و گفت: «خب من نمی‌خوام پول‌هامون رو خرج خوراکی کنیم، ما براش برنامه‌ی دیگه‌ای داریم.»

۲۵۹

و بعد با حرص و خنده زیر لب به پویا گفت: «یکم زرنگ باش.»

پویا به خودش اومد و گفت: «اصلا من که پول نیوردم، آرشاویرجان زحمتش رو بکش و خواسته‌ی خانمم رو برآورده کن.»

و حین صحبت کردن، لبخند پهنی روی صورتش بود.

آرشاویر با خنده نگاهی به دلارام کرد و گفت: «دلارام خانم شما چیزی نمی‌خواید؟»

دلارام لبخند ملیح و پسرکشی زد.

- نه ممنون. من خودم می‌خرم.

بی‌اراده دستم رو به پشت آرشاویر زدم و گفتم: «خودم براش می‌گیرم. هرچی بخواد.»

و بعد از این حرف نگاهی به دلارام کردم و اون پشت چشمی نازک کرد. وای خدای من! این دختر واقعا حرص من رو در می‌اورد و نمی‌ذاشت باهاش خوب رفتار کنم. دیگه کم کم داشتم کفری می‌شدم و این عاقبت خوبی نداشت.

لعنت! من اصلا نمی‌دونستم چرا بهش اهمیت می‌دادم ولی مطمئنن داشتم با یک حس وحشتناک و قوی

مبارزه می‌کردم و این موضوع داشت خوی بد و وحشیانه‌ام رو بیدار می‌کرد.

-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

دلارام

از خرید برگشتیم و بعد از تعویض لباس به ساحل رفتیم. پویان از وقتی که برگشته بودیم اخم کرده بود و حرفی نمی‌زد و این موضوع کمی نگران کننده به نظر می‌رسید.

لباس ساحلی و بلندم رو پوشیدم که رنگ سبز داشت با گل‌های ریزِ رنگی رنگی.

پناه همراه پویا حرکت می‌کرد و مثل این‌که از بودن کنار هم لذت می‌بردن که این موضوع من رو واقعا خوشحال می‌کرد.

کنار هم دور آتیش نشسته بودیم و این‌بار فقط جوان‌ها اومده بودن و بزرگ‌تر ها برای درست کردن شام و استراحت کردن تو ویلا مونده بودن.

پناه بلند گفت: «وقت جرئت حقیقته.»

بعضی‌ها خواستن اعتراض کنن که اجازه نداد: «نمی‌خواید برید بازی نکنید. ولی ما قراره حسابی خوش بگذرونیم.»

و بعد از این حرف همه ساکت شدن و به پناه گوش کردن. بطری ایستک رو برداشت و گفت: «لطفا یکم جرئت داشته باشید و جرئت رو انتخاب کنید.»

بطری رو چرخوند و به پریناز افتاد. پناه پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت: «ایش.»

۲۶۰

دوباره بطری رو چرخوند و این‌بار به پویا افتاد. دیگه از این مسخره‌تر برای پناه نمی‌تونست اتفاق بیفته. از دیدن چهره‌ی توهم رفته‌ش خنده‌م گرفته بود.

پویا به پرنیاز گفت: «جرئت یا حقیقت؟»

- حقی... جرئت!

پناه تقریبا نزدیک بود شاخ در بیاره. رو به من کرد و زیر لب گفت: «اوه! باورم نمی‌شه.»

پناه بلند گفت: «یکی خوبش رو بگو.»

پویا خنده‌ای کرد.

- باشه باشه.

پریناز با صدای لوس و زننده‌ای گفت: «عه آقا پویا، تخفیف بدید.»

پناه تیز به سمت پریناز نگاه کرد. پویا توجه‌ای نکرد و بعد از کمی فکر کردن گفت: «پناه نوشابه داریم؟»

پریناز با تعجب بهش نگاه کرد. پناه گفت: «آره تو ساکی که خاله داده هست.»

پویا بلند شد و از تو ساک نوشابه رو برداشت. به سمت پریناز رفت و گفت: «موهات رو باهاش بشور!»

پریناز با فکی باز نگاهش می‌کرد. به نظرم حدود دو ساعت وقت برای موهاش گذاشته بود تا فرشون کنه و با تافت نگهشون داشته بود. همه زیر خنده زدن و گفتن: «یالا یالا یالا!»

پرنیاز خون به صورتش جهیده بود با لبخند مضحکی نوشابه رو از پویا گرفت و گفت: «این‌که چیزی نیست. حتما.»

کاملا چهره‌اش داد می‌زد که چقدر عصبیه. شالش رو در اورد و همه ساکت شدن بودن. در نوشابه رو باز کرد و روی ته موهاش نوشابه ریخت. پناه بلند شد و گفت: «این‌جوری نمی‌شه. گفت بشور نه این‌که بریز!»

نوشابه رو از دستش کشید و یک دفعه رو سرش خالی کرد و موهاش رو بهم ریخت. پریناز با نگاه مات و چشم‌های سرخ به پناه نگاه می‌کرد. همه بلند بلند می‌خندیدن و اولین کسی که خندید پویان بود.

پریناز با ناراحتی و عصبانیت به سمت ویلا رفت و پناه دوباره بطری رو چرخوند، رو به من افتاد که پناه با

ذوق پشت چشمی نازک کرد و دوباره بطری رو چرخوند.

به ماهرو، دختر خاله‌ی پویان افتاد. دختر خوب و آرومی بود.

ماهرو با خنده گفت: «جرئت یا حقیقت.»

از اون‌جا که اصلا نمی‌تونستم حقیقت رو در مورد هرچیزی بگم، به ناچار جرئت رو انتخاب کردم.

۲۶۱

ماهرو گفت: «دوباره بطری رو می‌چرخونیم به هرکس افتاد دلارام باید باهاش تانگو برقصه. من خیلی رقصش رو دوست دارم و دلم می‌خواد دوباره ببینمش.»

اصلا انتظار نداشتم همچین درخواستی ازم بشه با این‌که خیلی به جرئت ربطی نداشت. فکر کنم تنها چیزی که به ذهنش رسیده این بوده و نخواسته سختش کنه.

به پویان نگاه کردم که تیز به ماهرو نگاه می‌کرد.

پناه گفت: «یعنی اگر دختر هم بود باید باهاش برقصه.»

ماهرو خندید: «آره دیگه.»

خنده‌ام گرفته بود اگر با دختر می‌رقصیدم خیلی ضایع و مسخره بود.

به خودم اومدم اصلا قرار بود با کی برقصم؟ امیدوار بودم، بطری به پویان بیفته تا معذب نباشم.

بطری دوباره چرخونده شد و این‌بار به آرشاویر افتاد. همه باهم گفتن: «اوهو! واو!»

خودمم تعجب کرده بودم و انتظار نداشتم. اگر با یک دختر می‌رقصیدم برام راحت‌تر بود. پناه خنده‌ی کوتاهی به پویان کرد، اما اون اخم کرده بود. کم کم داشتم شک می‌کردم این بشر از من خوشش میاد وگرنه هیچ دلیل دیگه‌ای نداشت. شاید هم مهراب راست می‌گفت و از این‌که بهش توجه نمی‌کردم عصبی بود.

پناه گفت: «اوه داماد رگ غیرتش بالا زده.»

همه به پویان نگاه کردن و خندیدن. آرشاویر که فقط لبخند به لب داشت گفت: «داداش اگر مشکلی داری، من این‌کار رو به خاطر تو نمی‌کنم.»

پویان سخت و جدی در حالی که به من زل زده بود گفت: «نه بابا، بازیه دیگه. برو ببینم چی کار می‌کنی. مطمئنم که به اندازه من خوب نمی‌رقصی!»

دقیقا همون آهنگ شب آشنایی رو گذاشتن و من رو معذب کردن. دلم نمی‌خواست برقصم ولی مجبور بودم.

بلند شدم و آرشاویر تعظیمی کرد و دستم رو گرفت. لبخند ملیحی زدم و دستش رو گرفتم. دست دیگه‌ش رو روی کمرم گذاشت و من هم روی شونه‌ش گذاشتم و با ریتم آهنگ خودم رو تکون دادم.

هوا تاریک شده بود و نور روی صورتمون افتاده بود.

آرشاویر خنده‌ای کرد و آروم گفت: «چه رویایی!»

۲۶۲

لبخندی زدم و به رقصم ادامه دادم. چرخی زدم و به سمتش برگشتم.

- فکر کنم پویان من رو بکشه.

- فکر کنم باید براش آماده باشی.

- فکر کنم درست می‌گی.

خنده‌ی آرومی کردم چه فکر کنم فکر کنمی شد.

گفت: «فکر کنم من رو هم دعوا کنه. البته که حق نداره.»

- فکر کنم راست می‌گی.

با چشم‌های گیرا و جذابش بهم خیره شده بود و آروم حرکت می‌کرد.

- توهم خوب بلدی این رقص رو. فکر کنم دوست دخترت خوب یادت داده.

دوباره خندید. فکر کنم به خندیدن علاقه داشت.

- دقیقا درست می‌گی. اسمش گلوریا بود، البته که دیگه اون رابطه تموم شد.

دوباره چرخی زدم و گفتم: «اسمش قشنگ بوده.»

لبخند محوی زد: «خودش هم قشنگ بود.»

- حالا شاید بد باشه تو این جمع پرسیدنش و آروم آروم پچ‌پچ کردن ولی چرا تموم شد؟»

سرش رو تو گردنم فرو برد که تعجب کردم و بعد آروم گفت: «چون اون با یکی دیگه آشنا شد.»

و ازم فاصله گرفت. صداش پر از بغض و ناراحتی بود. دلم به حالش سوخت و لبخند غمگینی زدم.

- متاسفم.

اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود و زیر نور تو این تاریکی می‌درخشید.

- چیزی نیست که بابتش تاسف بخوری.

آهی کشیدم و با تموم شدن آهنگ با لبخند از آرشاویر جدا شدم. این مرد جذاب، احساسات قوی و لطیفی داشت. اشکی که تو چشم‌هاش بود از عمق ناراحتیش خبر می‌داد و من عمیقاً براش ناراحت شده بودم.

بعد از تموم شدن بازی به ویلا برگشتیم و شام خوردیم.

به اتاق که رفتیم قبل از خواب دوشی گرفتم و ناچارا همون تاپ بنفش رنگ رو برداشتم و پوشیدم؛ به امید این‌که پویان خواب باشه از حموم بیرون اومدم.

پاورچین پاورچین به سمت تخت رفتم که دیدم پویان روش دراز کشیده و چشم‌هاش رو بسته.

۲۶۳

آروم گفتم: «لعنت بهت!»

و حاضر بودم قسم بخورم که یک لحظه اخم کرد ولی بعد به حالت طبیعی برگشت.

به ساعت نگاه کردم، ساعت یازده و نیم بود.

نمی‌دونستم باید به مهراب زنگ می‌زدم یا نه.

اما دلم می‌خواست باهاش صحبت کنم. چون که این موقع بیدار بود باهاش تماس گرفتم و به گوشه‌ترین نقطه‌ی اتاق رفتم و منتظر شنیدن صداش شدم.

- سلام خانم پرستار.

فکر کنم اولین بار بود این‌طوری صدام می‌کرد. لبخند محوی زدم و جواب سلامش رو دادم.

- لطفاً بهم یادآوری نکن که کارم چیه که پشتم می‌لرزه. تنها خوبی این سفر، آزاد شدنم از بیمارستان بود.

- خربزه خوردی باید پای لرزش هم بشینی خانم.

- واقعا هم همین‌طوره. ببخشید دیر موقع زنگ زدم ها.

- نه مشکلی نیست من داشتم کتاب می‌خوندم. کاری نداشتم.

- چه خوب. خب دریا چطور بود؟

می‌تونستم صدای خوشحالش رو بشنوم.

- دریا خیلی خیلی خوبه. فکر کنم تا دو سه ماه دیگه کاملا بهبود پیدا کنه.

عمیقاً از حرفی که شنیدم خوشحال شدم.

- ممنون. خیلی خوشحالم کردید.

- خودت حرفی نداری بزنی؟ چیزی تا الان اذیتت نکرده.

آروم خندیدم.

- نمی‌دونم چرا اما وجود این بشر کلا اذیتم می‌کنه. هی مدام واسه من اخم می‌کنه. دیگه اصلا طبیعی نیست.

مهراب جدی شد و گفت: «دلارام باید مواظب خودت باشی. این اخم کردن‌ها، آخر یک جایی تموم می‌شه و چیزهای جدیدی شروع می‌شه. لطفاً طوری رفتار نکن که باعث عصبانیتش بشه.»

- باور کن من اصلا بهش کاری ندارم.

- من می‌دونم. اما اون داره. اون روت حساس شده. تعجب می‌کردم از شنیدن این حرف‌ها.

- چرا باید حساس بشه؟ مگه دیوونه‌ست؟

مهراب آهی کشید و گفت: «از کجا می‌دونی نباشه.»

- یعنی واقعا داری می‌گی دیوونه‌ست؟

- نمی‌دونم دلارام. فقط می‌دونم باید مواظب خودت باشی. زیاد بهش گیر نده. حتی شده باهاش مهربون باش.

۲٦٤

- مهربون؟ با اون؟ من نمی‌تونم.

غمگین گفت: «سعی کن.»

- وای خدا. ولش کن در موردش صحبت نکنیم. برای دریا قاب عکس خریدم و عکس خانوادگی‌مون رو که خیلی دوستش داره رو قاب کردم.

- خیلی هم عالی. حتما خوشحال می‌شه.

- ممنون. من دیگه مزاحم نمی‌شم. فردا هم آخرین روز سفره. پس فردا بر می‌گردیم.

- به سلامتی.

- ممنون، شب بخیر.

وقتی تماس قطع شد، ترسی به دلم افتاد. هشداری که نسبت به پویان بهم داده بود باعث ترسم شده بود. شاید باید به حرفش گوش می‌دادم و یکم باهاش نرم‌تر برخورد می‌کردم.

اما برام جای تعجب داشت. این پسر وقتی من مورد تجاوز قرار گرفتم، خیلی عادی و ساده برخورد کرد و من اون برهه رو تو تنهایی و با کمک مهراب گذروندم و پویان کاملا بی‌تفاوت بود. پس الان قضیه از چه قرار بود؟

روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

صبح روز بعد، وقتی صدای دریا رو شنیدم با خوشحالی روزم رو شروع کردم. به فریماه زنگ زده بودم و گوشی رو به دریا داده بود و از این‌که مسافرت رفته بودم کلی خوشحال بود.

برای صبحانه تو حیاط جیگر سیخ کشیده بودن.

آرشاویر و پویان و گرشا مسئول آماده کردنشون بودن.

گرشا گفت: «صبح بخیر، دَنسر (رقاص) زیبا.»

- صبح بخیر عزیزم. لطف داری.

پناه همون‌طور که به سیخ‌ها ناخونک می‌زد و می‌خورد، با دهن پر سلام کرد.

آرشاویر بهم لبخندی زد و گفت: «صبح بخیر. بیا اینم یواشکی برای تو.»

و تیکه جیگری بهم داد که همون لحظه خوردمش و از شدت لذیذ بودنش دلم ضعف رفت.

- مرسی. واقعا خوشمزه بود.

آرشاویر لپم رو کشید که خنده‌ای کردم و بعد به پویان نگاه کردم.

اخم ظریف روی پیشونیش دیده می‌شد که باعث شد یاد هشدار مهراب بیفتم.

تا شب بساط بازی و رقص و تفریح به‌راه بود که در نهایت ناچارا ساعت ۱۲ همه به اتاق‌هاشون رفتن و خوابیدن.

اما من خوابم نمی‌اومد و دلم می‌خواست برای آخرین بار دریا رو ببینم پس لباسم رو عوض کردم و پاورچین پاورچین از ویلا بیرون اومدم. کمی می‌ترسیدم چون ساعت از دوازده شب گذشته بود و من تنهای تنها تو ساحل اختصاصی این خونه نشسته بودم.

۲٦٥

روی ماسه‌ها نشستم و سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم و از دیدن موج‌هایی که سیاه شده بودن و بهم

دیگه ضربه می‌زدن لذت ببرم. این موج‌ها مثل ما آدم‌ها بودن.

یکی به اون یکی ضربه می‌زنه میاد بالا و اون یکی می‌ره پایین و این رقابت و کشمکش تا آخر ادامه داره تا به ساحل می‌رسن و هر دو از بین می‌رن. شاید قصه‌ی این موج‌ها می‌خواست بهمون نشون بده، رقابت‌های بد و سخت در هر زمینه‌ای که باشه آدم رو به نابودی می‌کشونه.

آهنگ گذاشته بودم و باهاش همخونی می‌کردم و داشتم از نسیمی که به صورتم می‌خورد نهایت لذت رو می‌بردم. پاهام رو زیر شن سرد کرده بودم و از حسی که بهم می‌داد لبخند می‌زدم.

حدود نیم ساعت نشسته بودم و به ساحل خیره شده بودم که با شنیدن صدای پایی، ترسیده برگشتم.

پویان بود که داشت به سمتم می‌اومد. با چشم‌های تاریک و نگاه سرد، پوزخند تیزی روی لب‌هاش و قدم‌های محکم بهم نزدیک می‌شد. اگه می‌گفتم از دیدنش نترسیدم، دروغ گفتم. تا حالا این نوع نگاهش رو ندیده بودم.

بالاخره به خودم اومدم و گفتم: «پویان این‌جا چی کار می‌کنی؟»

هر لحظه بهم نزدیک‌تر می‌شد و من می‌تونستم راحت‌تر برق تو چشم‌هاش رو ببینم.

- پویان! با توام، یک چیزی بگو. داری چی کار می‌کنی؟»

بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

- این مسخره بازی‌ها چیه؟ یعنی چی؟ مگه لالی!

با سیلی‌ای که به صورتم زد برق از سرم پرید. متعجب و گنگ بهش خیره شدم و دستی به لب‌هام کشیدم.

هنوز پوزخند داشت و چشم‌هاش برق می‌زد. به خودم اومدم و داد کشیدم: «عوضی روانی! این چه کاری بود کردی! تو غلط می‌کنی دست رو من بلند می‌کنی!»

خواستم با دستم به سینه‌اش بزنم که همون لحظه دستم رو محکم گرفت و فشار داد.

۲٦٦

- لعنت بهت! ولم کن.

دردش داشت امونم رو می‌برید. درکش نمی‌کردم و معنی این کارهای وحشیانه‌ش رو نمی‌فهمیدم.

سعی کردم دستم رو ازش جدا کنم ولی محکم‌تر دستم رو گرفت و روی شن‌ها پرتم کرد.

داد کشیدم: «لعنتی! حرف بزن. دردت چیه؟»

آخر دهن باز کرد و گفت: «درد من تویی!»

و بعد محکم‌تر به شکمم لگد زد که مرگ رو جلوی چشم‌هام دیدم. برای یک لحظه حرف‌های بردیا تو ذهنم رژه رفت و تنم رو لرزوند. مثل این که وقتش رسیده بود و این مرد به سیم آخر زده بود.

به سختی بلند شدم و به شکمم چسبیدم.

- تو فقط یک بار دیگه من رو بزن، تا من همه‌ی اهل خونه رو بیدار کنم! و لوت بدم!

عصبی شد و دوباره به سمتم هجوم اورد و روی زمین پرتم کرد.

خواستم جیغ بکشم و بقیه رو خبر کنم که دستش رو روی دهنم گذاشت.

- ول...م ک...ن عو...ضی!

با دهن بسته حرف می‌زدم و فحشش می‌دادم اما اون ذره‌ای تکون نخورد. شکمم تیر می‌کشید و حس می‌کردم خون‌ریزی دارم. ولی امیدوار بودم که این فقط یک حس باشه.

یک دفعه من رو از جا بلند کرد و به سمت دریا رفت.

تونستم دستش رو از دهنم جدا کنم و داد بزنم: «عوضی بی‌شرف داری چی‌کار می‌کنی! معلوم هست چته؟»

وارد آب شدیم و پاهام توی آب سرد رفت و همه‌ی وجودم یخ زد. پویان من رو تو آب پرت کرد و مشتی به قفسه سینه‌ام زد. وقتی توی آب پرت شدم، نفسم برید.

آب به قدری سرد بود که خون تو رگ هام منجمد شد و برق از سرم پرید.

دندون‌هام از سرما بهم می‌خورد. پویان تا نیمه تو آب بود و با چشم‌های ترسناک و وحشی نگاهم می‌کرد.

همون طور که می‌لرزیدم و داد کشیدم: «مگه هاری داری تو عوضی! این مسخره بازی‌ها چیه؟ می‌خوای من رو به کشتن بدی! برسیم ویلا لوت میدم بدبخت، این بازی‌ها و زن و شوهر بازی‌های مسخره رو لو میدم.»

۲٦۷

داد کشید: «خفه شو! به حد کافی تحملت کردم، دلارام. اگر این‌کار رو بکنی قسم می‌خوردم خواهرت رو می‌کشم!»

از چیزی که شنیدم بیشتر از همه چی ترسیدم.

شاید کتک خوردنم این‌قدر درد نداشت که این حرف تیر به قلبم زد. نمی‌تونستم حرفش رو باور کنم. اون این‌قدر بی‌رحم نبود! اون واقعا این‌کار رو نمی‌کرد!

می‌لرزیدم و اشک‌هام می‌ریخت، اما امیدوار بودم تو این تاریکی متوجه اشک‌هام نشه.

- تو این کار رو نمی‌کنی!

پویان پوزخندی زد و من رو از آب بیرون کشید و با دست‌هاش بلندم کرد و دوباره تو آب پرتم کرد و همه‌ی این بی‌شرف بازی‌ها رو با دست های لرزون انجام می‌داد.

خندید و گفت: «امتحانم کن!»

و از حرفش دوباره لرزم بیشتر شد. دلم نمی‌خواست امتحانش کنم. این مرد با این چشم‌های قرمز و براق و اون پوزخند روی لبش ترسناک شده بود و آدم‌های ترسناک کارهای ترسناک می‌کردن.

لب گزیدم و به خودم پیچیدم، نمی‌خواستم کم بیارم اما این‌جا بحث من نبود؛ اون خواهرم رو توی ماجرا کشیده بود.

- چی از جونم می‌خوای؟

پوزخندی زد. موج‌ها همینطور به بدنم کوبیده می‌شدن و دردم رو بیشتر می‌کردن. تعجب می‌کردم هنوز بیهوش نشده بودم.

- از این به بعد قانون‌های جدیدی داریم دلارام، من دیگه نمی‌تونم کارهاتو تحمل کنم.

- تو چت شده؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟

یک دفعه برق چشم‌هاش بیشتر شد.

- تو غلط می‌کنی با آرشاویر می‌رقصی و باهاش لاس می‌زنی و تو گوشش حرف می‌زنی و می‌خندی و مدام به اون دکتر بی‌همه چیز زنگ می‌زنی و دل و قلوه میدی!

خواست دوباره من رو بزنه که با صدای ضعیفی گفتم:

«نزن! بس کن!»

دستش روی هوا موند و بعد از چند ثانیه خیره شدن بهم دستش رو پایین اورد.

۲۶۸

دلم می‌خواست هرچه سریعتر از این دریای لعنتی بیام بیرون چون فکر نمی‌کردم از شدت سرما زنده بمونم.

- من با آرشاویر چی کار دارم لعنتی! ما فقط به خاطر بازی باهم رقصیدیم. اون فقط داشت در مورد دوست‌دختر قبلیش بهم می‌گفت. تو چته؟

به سختی روی پاهام ایستادم که مانعم نشد.

- من میرم تو ساحل، به وحشی بازی‌هات ادامه نده لطفا. به اندازی کافی زدی. از کی تا حالا این‌قدر بی‌غیرت شدی؟

با درد و لرز از دریا بیرون اومدم و خودم رو روی شن‌های ساحل انداختم.

پویان از آب بیرون اومد و انگار نه انگار اون آب چقدر سرد بود.

به شکمم چسبیده بودم و حالم اصلا خوب نبود.

- راضی شدی؟ این دیوونه بازی‌هات راضی‌ت کرد؟ الان مثلا منو تو دریا انداختی که توی این هوا سرد منجمد بشم، چی شد؟ منو زدی که چی رو ثابت کنی؟ ثابت کنی خیلی مردی؟ متاسفم برات پویان.

خیره بهم نگاه می‌کرد. شاید از اینکه فهمیده بود چیزی بین و من آرشاویر نبود و الکی این رفتارها رو کرده بود پشیمون بود! البته که شاید!

- ساکت شو، فقط. من نمی‌خوام بزنمت.

با اخم بهم نگاه می‌کرد.

- دیگه حق نداری به اون دکتر مسخره زنگ بزنی می‌فهمی!؟ حق نداری! حتی یک‌بار هم نباید کنار هم ببینمتون!

با این‌که واقعا ازش ترسیده بودم، خودم رو نباختم و گفتم: «به چه حقی؟ تو هیچ حقی تو زندگی من نداری! مگه یادت رفته؟»

به سمتم هجوم اورد ولی این دفعه نزد، مطمئنم اگر می‌زد راهی بیمارستان می‌شدم.

بلند و عصبانی گفت: «از این به بعد دارم! از این به بعد هرچه من می‌گم همونه!»

بلند خندیدم و گفتم: «وای خدای من! پویان تو از من خوشت میاد؟ وای خدا، تو من رو دوست داری. همینه که این‌قدر پرپر می‌زنی! باورم نمی‌شه!»

۲۶۹

با شنیدن حرف‌هام که انگار براش سنگین بودن لگدی به ساق پام زد که از دردی که تو پام پیچید هوش از سرم رفت. این دفعه طاقت نیاوردم و به سختی بلند شدم و مشت و لگدهای بی جونم رو به سمتش روانه کردم و فحشش می‌دادم.

- نزن وحشی! نزن! من نمی‌دونم چرا عاشقم شدی یا که نشدی و حساس شدی! من درک نمی‌کنم! اما من از تو متنفرم و این چیزی رو عوض نمی‌کنه و فقط این کارهات همه چی رو بدتر می‌کنه اگه تا این لحظه بهت بی‌توجه بودم از این به بعد روی خوشم رو نمی‌بینی! فهمیدی؟ فهمیدی پویان؟!

داشتم جلوی کسی شیر و پرجرئت می‌شدم که تا همین چند لحظه پیش من رو زیر مشت و لگدهاش گرفته بود

و جون خواهرم رو تهدید کرده بود. اما من اگه ضعف نشون نمی‌دادم هیچ غلطی نمی‌تونست بکنه!

کامل گذاشت من حرف‌هام رو بزنم و دوباره من رو روی زمین پرت کرد. رگ پیشونیش بالا زده بود و نفس نفس می‌زد.

- اینقدر واسه من اراجیف نبند دختره‌ی هیچی ندار! تو زندگی‌ت به تار موی من بنده. پس هرچی من میگم گوش می‌کنی!

خندیدم که درد بیشتری تو شکمم پیچید: «به همین خیال باش. من هیچ وقت به حرف‌هات گوش نمیدم.»

بلندتر خندیدم، شاید از عصبانیت بود.

- تو عاشقم شدی پویان! چشم نداری ببینی با بقیه خوبم و به تو بی‌توجه! تو داری دیوونه‌ای می‌شی بدبخت! دلم برات می‌سوزه.

این‌بار نگاهم نگرد و ازم دور شد.

- بشین این‌جا صدات در نیاد تا برگردم.

اخم کردم و بلند گفتم: «که چی؟»

- برم وسایل رو بیارم برگردیم خونه.

خندیدم.

- می‌ترسی فامیل‌هات منو اینجوری ببینن؟ که بفهمن تو یک آدم بی‌شرف و روانی هستی؟ آره؟ وقتی رفتیم می‌خوای چی بگی هوم؟

شکمم تیر می‌کشید و حرف زدن سخت بود اما نمی‌تونستم در برابر این آدم بی‌شرف ساکت باشم.

- خفه شو و همین‌جا بشین. فقط از این به بعد قبل اینکه می‌خواستی دهن بازی کنی یاد خواهرت بیافت.

و این رو هشدار آمیز و گفت و دور شد. باید می‌رفتیم من هم نمی‌خواستم تو این خانواده حرفی از من و پویان زده بشه یا پشتم چیزی ببندن پس نشستم و به درد کشیدنم ادامه دادم.

۲۷۰

حدود یک ربع بعد با اخم سنگین برگشت.

- بلند شو!

به سختی بلند شدم و لبم رو گزیدم. کاملا مرگ رو با هر حرکت جلوی چشم‌هام می‌دیدم.

تیز به سمتش نگاه کردم و گفتم: «تو فقط یک بار دیگه دست رو من بلند کن.»

پوزخندی زد.

- پا روی دمم نذار و مثل یک دختر خوب به حرف‌هام گوش بده.

لنگ‌لنگان به سمت ماشین رفتیم.

- چه‌ات شد یهو؟ یهو فهمیدی عاشقی؟ بعد زدی به سیم آخر؟

- فقط سوار ماشین شو.

سوار ماشین شدم و از درد لب گزیدم.

اخم کردم و گفتم: «زبونت رو نگه دارها.»

پویان بدون این که چراغ‌های ماشین رو روشن کنه حرکت کرد و در محتاطانه‌ترین حالت ممکن از ویلا خارج شد.

زیر شکمم تیر می‌کشید و به خودم چسبیده بودم. روی صندلی عقب نشسته بودم و از هرگونه نزدیکی بهش امتناع می‌کردم. پاهام رو روی صندلی دراز کردم و سرم رو به پنجره تکیه دادم.

حدود یک ساعت تو سکوت گذشت و پویان با جدیت رانندگی می‌کرد. مردک عوضی! رَم کرده بود یک دفعه.

سعی می‌کردم تکون نخورم تا دردم قابل تحمل‌تر بشه اما توی هر دست انداز می‌مردم و زنده می‌شدم.

- می‌خوای چیزی بگیرم برات؟

با شنیدن حرفش دلم خواست تو صورتش تف بندازم.

تیز نگاهش کردم و بلند گفتم: «چی؟ دقیقا چی؟ دیگه چه غلطی می‌خوای بکنی؟»

- نمی‌تونی آدم باشی؟ چمیدونم یک چیزی که دردت رو آروم کنه.

خندیدم.

- وای خدای من! تو اصلا حالت خوب نیست. تا جون داری می‌زنی و بعد می‌گی می‌خوای دردم رو آروم کنی؟ تو که روانی نبودی چطور یهو روانی شدی؟

داد زد: «با من درست صحبت کن!»

- تو واقعا خیلی رو داری! تو حق نداری با من حرف بزنی، می‌فهمی؟ الان هم وقتی رسیدیم من رو خونه‌مون پیاده می‌کنی؛ من با تو تو اون خونه‌ی کوفتی و لجن نمیام.

۲۷۱

خندید و گفت: «خواب دیدی خیر باشه. تو همون خونه کوفتی و لجن پیاده می‌شی. ساکت باش و دردت رو بکش.»

این بی‌شرف مسلما به حرفم گوش نمی‌داد و بیشتر اذیتم می‌کرد، پس ترجیح دادم ساکت بشم تا حداقل کمی آرامش بگیرم.

با شنیدن صدای زمخت پویان بیدار شدم. کل راه رو خوابیده بودم که واقعا خوب بود و بدنم به این خواب نیاز داشت. قصد کرد تا دستم رو بگیره و کمکم کنه که با اخم غلیظی دستم رو پس کشیدم.

- ولم کن، خودم می‌تونم برم. تو فقط به من دست نزن.

اخمی بهم کرد و وسایل رو از صندوق ماشین برداشت، من هم کیفم رو برداشتم و روی دوشم انداختم.

با درد وحشتناکی که تو ساق پام حس می‌کردم به سمت خونه حرکت کردم. لب‌هام رو گاز می‌گرفتم و مزه‌ی خون زیر لبم حس می‌شد. وقتی وارد آپارتمان شدم، سرعتم رو به سختی بیشتر کردم و خودم رو تو اتاق انداختم و بلافاصله در رو قفل کردم.

پشت در اتاق نشستم و سرم رو با دست‌هام گرفتم. نمی‌دونستم قراره چی بشه، قراره چه بلایی سرم بیاره. هشدار مهراب به واقعیت تبدیل شده بود و این مردک روانی رو من حس پیدا کرده بود.

این حس لعنتی عشق هم نبود، مگه می‌شه آدم عاشق بشه و زندگی کسی که دوست داره رو سیاه کنه و تا حد مرگ اون رو بزنه؟ من که فکر نمی‌کردم.

حالا که تنها شده بودم، اشک‌هام بی اختیار می‌ریختن و درد بیشتر از قبل تو وجودم طغیان می‌کرد و طاقتم رو می‌برید. من از پویان نمی‌گذشتم، اون یک پست فطرت روانی بود.

و اشک‌هام به هق‌هق تبدیل شد. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام بیرون نره و به حال خودم گریه کردم.

نمی‌تونستم حموم برم و خودم رو بشورم. لباس‌هام با آب دریا هنوز نمناک بود و به تنم چسبیده بود. بوی بدی گرفته بودم و حالم بیشتر از خودم بهم می‌خورد. به سختی لباس‌هام رو عوض کردم، همه‌ی بدنم کبود شده بود. ساق پام متورم شده بود و به رنگ بنفش در اومده بود. شکمم قرمز شده بود و بیش از حد درد می‌کرد.

۲۷۲

گوشیم رو از تو کیفم بیرون کشیدم.

ساعت هفت صبح بود. به سختی روی تخت دراز کشیدم. هنوز دو روز دیگه مرخصی داشتم و این همه چیز رو بهتر می‌کرد.

نیاز داشتم با یکی حرف بزنم و خودم رو آروم کنم و خیلی بی‌اراده به اولین کسی که فکر کردم مهراب بود. همون کسی که من رو نسبت به همچین روزی هشدار داده بود. هشداری که خیلی زودتر از اون چیزی که انتظار داشتم اتفاق افتاده بود.

پویان فکر می‌کرد چیزی بین من و مهراب بود که تو دریا من رو به بودن باهاش تهدید می‌کرد. به فکرهای مسخره و حسادت‌آمیزش پوزخندی زدم و شماره مهراب

رو گرفتم. مهراب تنها آدم خوبی بود که تو زندگیم می‌شناختم.

صداش رو شنیدم و آروم سلام کردم. باز هم دلم نمی‌خواست پویان صدام رو بشنوه.

- خوبید؟ صداتون ضعیفه.

لبخندی زدم. معلوم نبود من «تو» هستم یا شما.

هر بار به یک شکلی باهام حرف می‌زد، انگار هنوز تکلیفمون مشخص نبود.

- نه خوب نیستم و نمی‌تونم بلندتر صحبت کنم.

یک دفعه لحن صداش تیز شد و انگار همه‌ی حواسش رو معطوف صدای من کرد.

- خب چرا خوب نیستید؟ چیزی شده؟

لب گزیدم تا مانع ریختن اشک‌هام بشم.

- پویان دیوونه شده، اون خیلی ترسناک شده.

- چرا چطور شده؟

- من رفته بودم ساحل و بعد اون اومد و...

- الان کجایید؟

- الان برگشتیم. خونه‌ایم. اگر بفهمه بهت زنگ زدم بدتر من رو می‌کشه.

می‌تونستم حتی پشت گوشی، پیچ خوردن ابروهاش رو ببینم. نگاه تاریک و خشمگینش رو ببینم.

- حالت چطوره؟ همه چی رو تعریف کن.

وقتی داشتم براش همه چیز رو توضیح می‌دادم، اشک‌هام می‌ریخت و دیگه نمی‌تونستم مانعشون بشم. وقتی تعریف می‌کردم تازه می‌فهمیدم چه بلایی سرم اورده و چه بلایی قراره سرم بیاد.

۲۷۳

نمی‌تونستم پیش همه محکم باشم و خودم رو نبازم. دیگه بریده بودم از این همه درد و بدبختی‌ای که کشیده بودم و من نیاز داشتم به یکی که بهش تکیه کنم و باهاش حرف بزنم و تا این‌جا این فرد مهراب بود.

- دلارام تو باید همین الان بری بیمارستان!

- نمی‌شه، نمی‌تونم. برم همه می‌فهمن چه بلایی سرم اومده.

تقریبا با صدای بلند گفت: «مگه مهمه بقیه چی می‌گن؟»

منم یکم تن صدام بالا رفت ولی نه اونقدری که به بیرون درز کنه.

- نمی‌شه نمی‌شه! همینطوری همه می‌دونن مامان من چه آدمیه و کارش چیه و پدرم رو سکته داده و ما رو به بدبختی کشونده. همینطوری پشتم حرف هست، برام بسه.

کمی آروم‌تر گرفت.

- ولی نمی‌شه با این وضع سر کنی. خودت پرستاری، یکم به خودت برس.

پوزخندی زدم: «فعلا هیچ‌کاری نمی‌تونم بکنم.»

- دلارام، باید کاری بکنی این صیغه فسخ بشه. وگرنه روزهای سختی رو می‌گذرونی.

- نمی‌تونم، اون به مرگ خواهرم من رو تهدید کرد.

- این وحشتناکه. من می‌دونم چه حسی داری، ولی تو نمی‌تونی خودت رو ببازی.

- اون اصلا اینطوری نبود. بد بود، بی‌غیرت بود، شلخته و رو اعصاب بود، اما شکنجه‌گر و روان‌پریش نبود. چی به سرش اومده؟ من باورم نمی‌شه.

صداش عصبی‌تر شده بود.

- من که گفتم، دلارام! تو نمی‌تونی بیشتر از این پیشش باشی. باید کاری کنی صیغه فسخ شه.

- من نمی‌تونم هیچ‌کار بکنم، مدت این صیغه یک ساله و هنوز نصف ماه رد نشده. بعدش چی؟ دریا رو چی کار کنم؟

صداش آروم و ملایم شد: «من کمکت می‌کنم دلارام، بهت قول میدم. من به دریا کمک می‌کنم. الان مسئله

دریا نیست، موضوع تویی دلارام! یکم هم به خودت فکر کن.»

همه‌ی وجودم گرم شد، حرف‌هاش دلم رو نرم می‌کرد. ولی نمی‌تونستم این‌کار رو بکنم. اینطوری مدیونش می‌شدم و مهم‌تر از همه من گدا نبودم که از این و اون چیزی بخوام. من باید خودم یک فکری به حال خودم می‌کردم.

۲۷٤

- نمی‌شه. صیغه رو باطل نمی‌کنه. اون خیلی ترسناک شده من نمی‌تونم جون خواهرم رو سرش ریسک کنم. با اون چیزهایی که امشب دیدم نمی‌تونم مطمئن باشم که تهدیدش رو عملی نکنه.

آهی از سر ناامیدی کشید.

- پس می‌خوای چی کار کنی؟

- فعلا نمی‌دونم. من نمی‌دونم پویان تا چه حد عقلش رو از دست داده.

- من امیدوارم بدونی چی کار می‌کنی. اما من بازم کنارتون هستم.

لبخندی زدم، شاید حرف زدن باهاش یکم از دردهام رو تسکین داده بود، چون حالم کمی بهتر شده بود.

بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم و چشم‌هام رو بستم و سعی کردم به دردم و آینده فکر نکنم. من می‌تونستم باهاش کنار بیام، من قوی‌تر از این حرف‌ها بودم.

با صدای چند ضربه که به در خورد، بیدار شدم.

- دلارام، بیا بیرون صبحانه بخور.

به سختی از روی تخت بلند شدم، هنوزم درد داشتم ولی قابل تحمل‌تر بود. از چیزی که می‌شنیدم تعجب می‌کردم؛ این مرد، تکلیفش با خودش مشخص نبود.

- پویان به نظرم تو سرت به جایی خورده. من نمی‌تونم تو رو درک کنم. تنها حسی که بهم میدی انزجار و تنفره.

و لحن صحبتم پر از نفرت و عصبانیت بود.

این مرد به قدری رو داشت که من رو برای خوردن صبحانه دعوت می‌کرد، دقیقا بعد از اون همه عذابی که تو دریا بهم داده بود.

- دلارام، همین الان میای بیرون وگرنه دیگه رنگ این اتاق رو نمی‌بینی.

قفل در رو باز کردم و سینه به سینه باهاش مواجه شدم. با کف دست‌هام به عقب هولش دادم و داد زدم.

- چی می‌خوای از جون من؟ چه‌ت شده روانی؟ هر روز یک فازی می‌زنی!

دست‌هام رو گرفت و اخم کرد.

- دلارام بهتره آروم بگیری. من نمی‌خوام اتفاق دیشب دوباره تکرار بشه، پس حواست به رفتارت باشه.

با شنیدن حرفش قهقهه زدم.

- وای خدای من، پویان تو واقعا دیوونه‌ای! خودت می‌فهمی داری چی می‌گی؟

۲۷۵

سعی کرد آرامش خودش رو حفظ کنه و به اعصابش مسلط باشه.

- دلارام گفتم با من درست صحبت کن.

دوباره به عقب هولش دادم.

- درست صحبت نکنم، می‌زنی منو نه؟ می‌زنی که بیشتر به دیوونه بودنت اقرار کنی؟

همینطور که با ضربه‌هام عقب عقب می‌رفت گفت: «من دیشب کنترلم رو از دست دادم، اما همه‌ش تقصیر خودته. حالا هم زبونت رو نگه دار تا نبریدمش.»

قهقهه زدم.

- وای خدا پویان. بچه تهدید می‌کنی؟ تو یک بی‌عرضه‌ای عزیزم.

پویان وارد آشپزخونه شد و گفت: «دلارام، یاد دریا بیفت.»

به سمت اتاقم رفتم و قبل از اینکه در اتاق رو محکم ببندم گفتم: «تو هیچ غلطی نمی‌کنی پویان هیچ غلطی!»

سریع حاضر شدم و قبل از این‌که دستش بهم برسه از خونه بیرون زدم.

هنوز هم راه رفتن برام سخت بود و درد داشتم. تاکسی گرفتم و آدرس مطب مهراب رو دادم. جای دیگه نمی‌تونستم برم، دریا من رو این‌طوری می‌دید سکته می‌کرد.

با زنگ خوردن گوشیم دست از حرص خوردن و درد کشیدن برداشتم و جواب تماس پناه رو دادم.

- سلام دلارام خوبی؟

- آره خوبم عزیزم.

نگران گفت: «چقدر یهویی و بی خبر رفتید. خاله کلی نگران شد برات. پویان گفت حالت خیلی بد شده مجبور شده ببرتت دکتر. مطمئنی خوبی الان؟»

پوزخندی زدم، باید هم می‌گفت. چیز دیگه‌ای نداشت بگه. نمی‌تونست بگه تا حد مرگ زنم رو زدم.

نمی‌تونست بگه روانی شده، نمی‌تونست.

- آره بهترم. ببخشید که نگران شدید.

پناه انگار که باور نکرده باشه گفت: «دلارام مطمئن باشم؟»

دلم می‌خواست راستش رو بهش بگم و دست از نقش بازی کردن بردارم حداقل برای پناه.

و من واقعا به یک دوست نیاز داشتم، رابطه‌ام با زیبا خیلی وقت بود که کم شده بود و فقط گاهی تماس می‌گرفتیم و حرف می‌زدیم. البته که حق داشت، مادرش مریض بود و به تازگی با کسی به اسم مرصاد آشنا شده بود و وقتش رو صرف گذشتن با کسی می‌کرد که دوستش داشت.

۲۷۶

شاید واقعا باید به پناه همه چیز رو می‌گفتم، اون واقعا یک دوست خوب بود.

- بعدا بهت میگم پناه.

و پناه متوجه شد و ادامه نداد و بعد گرم ازم خداحافظی کرد.

از تاکسی پیاده شدم، نمی‌خواستم با این قیافه ژولیده و عصبی وارد مطبش بشم پس به مهراب زنگ زدم و جلوی در منتظر جوابش شدم.

- سلام.

- سلام، خوبید؟ من بیرون مطبم، دیگه نمی‌دونستم از حرف‌ها و کارهای پویان به کجا پناه بیارم.

- صبر کن. بیا تو بشین. ده دقیقه دیگه مشاوره‌م تموم می‌شه.

به دیوار تکیه دادم و کیفم رو محکم توی دست‌هام گرفتم.

- نمیام تو. خیلی اوضاعم جالب نیست.

با صدای عصبی و نگران گفت: «مگه دوباره دست روت بلند کرد؟»

پوزخندی زدم و گفتم: «نه برعکس صبحانه برام درست کرد.»

- باشه، صبر کن. من ده دقیقه دیگه میام بیرون. نمی‌تونم بیشتر حرف بزنم، مریضم منتظره.

- باشه ببخشید، فعلا.

حدود یک ربع منتظر بودم و با موهام بازی می‌کردم و شاید نزدیک به سه بار پویان بهم زنگ زد و جواب ندادم. درکش نمی‌کردم که چرا اینقدر یهویی بهم علاقه‌مند شده بود؟ شاید شده بود و بروز نمی‌داد که حالا به سیم آخر زده بود.

اما همچین چیزی برام قابل باور نبود چون من و پویان رابطه‌ی دوستانه و گرمی نداشتیم که باعث بشم بهم علاقه‌مند بشه.

با شنیدن صدای قدم‌هایی برگشتم و با مهراب روبه‌رو شدم.

زیر نور خورشید چشم‌هاش برق می‌زد و موهای مشکی‌ش می‌درخشید. کت و شلوار سورمه‌ای رنگی تنش بود و دو تا دکمه‌ی اول پیرهن سفیدش باز بود. بعد از چند ثانیه نگاه کردن بهش سلام کردم و سرم رو پایین انداختم.

۲۷۷

با شنیدن صدای قدم‌هایی برگشتم و با مهراب روبه‌رو شدم. زیر نور خورشید چشم‌هاش برق می‌زد و موهای مشکیش می‌درخشید. کت و شلوار سورمه‌ای رنگی تنش بود و دو تا دکمه‌ی اول پیرهن سفیدش باز بود.

بعد از چند ثانیه نگاه کردن بهش سلام کردم و سرم رو پایین انداختم.

- سلام. خب چی شده؟

دوباره نگاهم رو بهش دوختم که با لبخند ملایم گوشه‌ی لبش مواجه شدم.

- دوست ندارم تو اون خونه باشم. نمی‌تونم حتی صداش رو تحمل کنم. با این وضع هم نمی‌تونستم برم بیمارستان. جای دیگه هم نداشتم برم.

نگاهش به گوشه‌ی لبم بود که کبود شده بود و گونه‌م که کمی ورم کرده بود.

پوزخندی زدم و گفتم: «چیز خاصی نیست زود خوب می‌شه. جاهای دیگه بدتر کبود شده.»

و بعد از حرفم تازه متوجه شدم چه سوتی بدی دادم. لبخندش پر رنگ‌تر شد و گفت: «یعنی کجاها؟»

از شنیدن سوالش بیشتر تعجب کردم، انتظار نداشتم این‌طوری برخورد کنه و شیطنت به خرج بده.

- نمی‌دونم.

و بعد خودمم با شیطنت نگاهش کردم. تای ابروش رو بالا انداخت و چیزی نگفت.

- خب من دو ساعت وقت دارم. دوست داری کجا حرف بزنیم؟

- نمی‌دونم که لباس‌هام خوب نیست. هرچی دم دستم اومد پوشیدم.

خندید و گفت: «پس دنبالم بیا.»

- کجا می‌ریم؟

- تو ماشین.

نمی‌فهمیدم این چیزی که داشت بین من و مهراب اتفاق می‌افتاد چی بود ولی هرچی بود حس خوبی بهم می‌داد.

منم خندیدم و گفتم: «باشه.»

سوار ماشین مشکی رنگ و مدل بالاش شدم. از اون‌جایی که چیزی از ماشین نمی‌دونستم، حدسی هم نمی‌تونستم بزنم که چه نوع ماشینی بود، البته که برام اهمیت هم نداشت.

۲۷۸

ماشین رو روشن کرد و گفت: «خب صبحانه نخوردی؟»

- نه نخوردم. نکنه می‌خوای بهم صبحانه بدی؟

- آره، چی دوست داری؟

- خب من که گفتم نمی‌تونم با این لباس‌ها جایی برم.

- فلافل خوبه؟ تو ماشین می‌خوریم.

- ساعت ده صبح فلافل میدن؟

خندید و گفت: «آره. خیلی هم خوش‌مزه است.»

کمربندم رو بستم و گفتم: «پس باشه. ممنون.»

نگاهم کرد و لبخندی زد.

- خب مسافرت چطور بود؟

- اولش خوب بود، آخرش افتضاح. اگر پویان نمی‌بود خیلی بهتر هم بود.

به داخل خیابون اصلی پیچید و گفت: «مگه من نگفتم پا روی دمش نذار؟»

- باور کن من کاری نکردم که روی اعصابش برم. اون از اینکه من با آرشاویر می‌رقصیدم عصبی شده بود، ولی اون فقط یک بازی بود. من نمی‌دونستم این‌قدر عصبی می‌شه.

اون فکر می‌کرد بین من و آرشاویر چیزی هست.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: «حالا چیزی هست؟»

- متعجب بهش نگاه کردم و گفتم: «معلومه که نه! ما فقط چند روز باهم آشنا شدیم. اون فقط یک پسر خوب و مهربونه.»

- خب آرشاویر کی هست حالا؟

- پسر دایی پویان. به قول پناه یک چیزی رو بگم اون واقعا جذابه.

و بعد خندیدم. مهراب هم خندید و جلوی فلافل فروشی کوچیکی ایستاد.

- صبر کن تا بیام. نوشابه هم می‌خوای؟

خندیدم و گفتم: «واقعا که آقای دکتر، سر صبح؟»

تای ابروش رو بالا داد و لبخندی زد.

- من یک روانشناسم نه یک دکتر تغذیه. حالا یکم ناپرهیزی اشکالی نداره.

لب گزیدم و با چشم‌های خندون گفتم: «باشه می‌خورم.»

۲۷۹

با رفتن مهراب گوشیم روشن کردم که با موجی از اس‌ام‌اس‌های پویان مواجه شدم.

- حالا امروز بهت کاری نداشتم، ولی از فردا حق نداری سرخود از خونه بیرون بری.

- اگه بفهمم پیش اون دکتر نکبتی، حسابت رو می‌رسم دلارام.

- دلارام، کافیه. همین الان میای خونه، دارم جدی میگم.

اس‌ام‌اس‌هاش رو عصبی پاک کردم و گوشیم رو تو کیفم انداختم. این مرد بیش از اندازه پرو و بیشعور

بود. اون نمی‌تونست من رو کنترل کنه، اصلا همچین حقی نداشت.

با برگشتن مهراب هنوز اخم‌هام توهم بود. فلافل رو از دستش گرفتم و تشکر کردم.

مهراب سوار ماشین شد و گفت: «چرا عصبی شدی باز؟»

- از دست پویان. پیامک داده برای من امر و نهی می‌کنه. می‌گه اگه بفهمم با دکتر بودی حسابت رو می‌رسم. می‌گه باید الان بیای خونه، فکر می‌کنه اربابمه، واقعا نمی‌دونم چطوری باید برگردم خونه، اصلا دلم نمی‌خواد برگردم.

- من که گفتم دلارام، باید کاری کنی این صیغه فسخ شه.

- من نمی‌تونم بفهمم چرا اینقدر یهویی فهمید عاشقمه. حالا هم که ترسناک شده، می‌ترسم زندگی دریا رو سر زندگی خودم ریسک کنم.

مهراب غمگین گفت: «من که گفتم به دریا و تو کمک می‌کنم.»

لبخند خسته‌ای بهش زدم.

- ممنونم. ولی نمی‌تونم قبول کنم. یعنی دیگه ظرفیت ندارم. ولی یک کاری می‌کنم پویان بفهمه اونی که قدرت دستشه، منم.

- دلارام، تو نمی‌دونی چه کاری از دست این مردهای دیوانه برمیاد. من نمی‌خوام تو آسیب ببینی.

- ممنونم، ممنون که به فکرمی. اما سعی می‌کنم تا حدی تحمل کنم و در برابرش بایستم. اما اینکه بفهمم برای لحظه‌ای به دریا نزدیک شده من رو

می‌ترسونه. برای همین نمی‌تونم همین الان کاری کنم. باید صبر کنم ببینم چی پیش میاد.

۲۸۰

- باشه. فقط من رو در جریان بذار. حالا غذاتو بخور.

کنج لبم بالا اومد و گازی از فلافلم زدم. واقعا خوشمزه بود.

ماشین رو دوباره روشن کرد و به ساعتش نگاه کرد.

- من باید برگردم مطب. ببخشید.

- نه من معذرت می‌خوام که مزاحمت شدم.

با لبخند نگاهم کرد و بعد گفت: «خب کجا میری؟»

- مسلما خونه نمیرم. یک آدرس می‌گم اونجا برو.

کنجکاو پرسید: «خونه کیه؟»

آهی کشیدم.

- فرنگیس. فکر کنم باید بهش یک سری بزنم. الانم بهترین موقع است.

مهراب دوباره لبخند زد.

- منم همین فکر رو می‌کنم. ولی تو دیگه درد نداری؟ خوبی؟

پوزخندی زدم.

- آره باهاش کنار میام، زیاد بهش توجه ندارم.

روبه‌روی در خونه قدیمی‌م ایستاد. نفس عمیقی گرفتم، خودمم نمی‌دونستم که چرا دارم وارد این خونه می‌شم؛ اما از اون‌جایی که تا الان فقط دو بار دیده بودمش و

برای بردن بقیه وسایلم به خونه اومده بودم باید یک سری بهش می‌زدم.

نگاه قدردانم رو به مهراب دوختم.

- مرسی که بهم کمک می‌کنی مهراب.

و این اولین باری بود که به اسم صداش می‌زدم؛ برای خودمم متفاوت و جذاب بود. مهراب تای ابروش رو بالا داد و لبخند مردونه‌ای زد.

- خوشحال می‌شم کمک کنم دلارام.

خندیدم و سری تکون دادم.

- خداحافظ.

- مسلما خونه نمیرم. یک آدرس می‌گم اونجا برو.

کنجکاو پرسید: «خونه کیه؟»

آهی کشیدم.

- فرنگیس. فکر کنم باید بهش یک سری بزنم. الانم بهترین موقع است.

مهراب دوباره لبخند زد.

- منم همین فکر رو می‌کنم. ولی تو دیگه درد نداری؟ خوبی؟

پوزخندی زدم.

۲۸۱

- آره باهاش کنار میام، زیاد بهش توجه ندارم.

روبه‌روی در خونه قدیمیم ایستاد. نفس عمیقی گرفتم، خودمم نمی‌دونستم که چرا دارم وارد این خونه می‌شم؛ اما از اون‌جایی که تا الان فقط دو بار دیده بودمش و

برای بردن بقیه وسایلم به خونه اومده بودم باید یک سری بهش می‌زدم.

نگاه قدردانم رو به مهراب دوختم.

- مرسی که بهم کمک می‌کنی مهراب.

و این اولین باری بود که به اسم صداش می‌زدم؛ برای خودمم متفاوت و جذاب بود. مهراب تای ابروش رو بالا داد و لبخند مردونه‌ای زد.

- خوشحال می‌شم کمک کنم دلارام.

خندیدم و سری تکون دادم.

- خداحافظ.

از ماشین بیرون اومدم و زنگ در رو فشار دادم. با پام سنگ گوشه دیوار رو کنار زدم و منتظر شدم.

در باز شد که وارد خونه شدم. اوضاع حیاط بدتر از اون روزی بود که از این خونه رفتم، دیگه حتی برای بهتر کردنش دیر شده بود.

آهی کشیدم و در ورودی خونه رو باز کردم.

- سلام.

فرنگیس با دیدنم، لباس تو دستش رو بی‌اراده روی زمین انداخت.

- دلارام... انتظار نداشتم ببینمت.

و بعد لبخند کمرنگی زد.

منم کنج لبم رو بالا دادم و به ظاهر لبخندی زدم.

فرنگیس نزدیک شد و نگاهش رو به صورتم دوخت. ابروهاش رو توهم کرد و گفت: «چرا کبود شدی؟ کی زدتت؟»

- چیزی نیست. منتظر کسی بودی؟

سوالی نگاهش کردم، ممکن بود با یکی از دوست پسرهاش قرار داشته باشه.

- اگر قراری، چیزی داری من برم.
- اوه نه. دوستم، تارا می‌خواست بیاد. فکر کردم اونه برای همین بدون این که بپرسم در رو باز کردم. خب چی می‌خواستی ببری؟

روی مبل نشستم و گفتم: «هیچی.»

متعجب نگاهم کرد.

- خب پس چرا اومدی؟

دلم نمی‌خواست مستقیما بهش جواب بدم پس گفتم: «تارا کیه؟»

۲۸۲

- دوست دوران دبیرستانم چند ماهی می‌شه هم رو پیدا کردیم. باهم وقت می‌گذرونیم.

به خونه دقیق شدم. به شلوغی قبلا نبود و بوی سیگار و مشروب هم به مشامم نمی‌رسید.

البته که بطری‌های پر و خالی‌ش هنوز هم روی میز بود. اما شاید نوشیدنشون رو کمتر کرده بود.

- حالا نگفتی دلارام؟ چرا زخمی شدی. شنیدم مسافرت بودی، یعنی دریا بهم گفت. سه روز پیش رفتم بیمارستان پیشش.

از این‌که دریا این موضوع رو بهم نگفته بود تعجب کردم، اما خب اهمیتی هم نداشت.

- افتادم زمین.

تای ابروش رو بالا داد.

- من که می‌دونم نیفتادی زمین؛ ولی خب ولش کن.

زیر چشمی نگاهش کردم. این‌طور کنار هم نشستن و حرف زدن برام راحت نبود، همچین رابطه‌ای بین من و فرنگیس وجود نداشت.

- دریا واقعا داره خوب پیش می‌ره. مثل این‌که حالش خیلی بهتره.

- آره خداروشکر.

- اوضاعت با شوهرت چطور پیش می‌ره؟

از لفظ شوهر، خوشم نیومد و اخمی روی پیشونیم نشست. الان حتی نمی‌تونستم بهش فکر کنم. هر بار اسمش می‌اومد یاد وحشی بازی‌هاش می‌افتادم و اعصابم رو بهم می‌ریخت.

پوزخندی زدم که دور از چشم فرنگیس نموند.

- اون کشته مرده‌مه. اوضاع بد نیست.

اما اوضاع واقعا بد بود، یعنی افتضاح بود.

فرنگیس مشکوک نگاهم کرد و گفت: «مطمئنی؟»

نگاه گذرایی بهش کردم و دروغین گفتم: «آره.»

از روی کاناپه بلند شدم و گفتم: «من میرم یک لیوان آب بخورم.»

فرنگیس یک دفعه از جا بلند شد و گفت: «نه واستا خودم میرم برات قهوه میارم.»

از دیدن رفتارش تعجب کردم و مردد گفتم: «باشه، ممنون.»

گوشیم رو روشن کردم؛ باز هم موج پیامک‌های پویان اعصابم رو بهم ریخت. پیام‌هاش رو نخونده پاک کردم و سعی کردم دوباره آرامشم رو بدست بیارم.

با شنیدن زنگ آیفون، صدای فرنگیس بلند شد.

- دلارام در رو باز می‌کنی؟

۲۸۳

از روی مبل بلند شدم و در رو باز کردم. هنوز هم بودنم اینجا برام عجیب بود، کلا این چند روز واقعا عجیب

بود. علاقه پویان عجیب بود، رفتار وحشیانه‌اش عجیب بود، مهربونی فرنگیس هم عجیب بود.

در خونه باز شد و زنی نفس‌نفس زنان وارد شد. موهاش روی صورتش ریخته بود و لبخند پهنی داشت و غرق کرده بود. پلاستیک‌های خریدش دستش بود و شتاب زده به نظر می‌رسید.

با دیدنم لبخندش عمیق‌تر شد و به موهای نامرتب زیر شالش دستی کشید و گفت: «اوه سلام.»

پلاستیک‌های خریدش رو روی زمین گذاشت و دستم رو فشار داد.

- سلام. چقدر خرید!

نگاهی به خریدهاش کرد و بعد دست به کمر لبخندی زد و با رضایت گفت: «آره، یک قدم برای بهتر شدن.»

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم: «بهتر شدن؟»

جوابی به سوالم نداد و گفت: «باید دلارام باشی نه؟ خیلی شبیه فرنگیسی، همون‌قدر دلربا و جذاب. اما با چند تا زخم.»

لبخندی زدم و تشکر کردم. این زن هم به نظر یک روزی جز زن‌های جذاب بود، صورتش چروک شده بود و خط‌های پیشونیش معلوم بود. چشم‌هاش جمع شده بود و مژه‌هاش بهم چسبیده بودن. اما با این حال باز هم زیبا به نظر می‌رسید.

فرنگیس از آشپزخونه اومد و گرم دوستش رو بغل کرد و به سمت سالن هدایتش کرد.

- خب تارا، می‌بینم خرید کردی.

تارا روی مبل لم داد و خستگی‌شو در کرد.

- آره همون طور که تو گفتی، از شر اون لباس‌های قدیمی خلاص شدم.

فرنگیس بطری‌های شرابش رو برداشت و به سمت آشپزخونه رفت. بی‌اراده اخمی کردم و می‌خواست دوباره بند و بساطش رو شروع کنه؟

ولی با سینی‌ای از فنجون‌های قهوه وارد شد و من رو متعجب کرد.

مردد فنجونی برداشتم و بهشون نگاه کردم که تارا گفت: «چرا صورت خوشگلت این‌طوری شده؟ با کسی دعوا کردی؟»

مثل این که این زن زیادی بی‌پروا بود. نمی دونستم باید چه جوابی بدم، چه جوابی به زنی که فقط چند دقیقه‌اس دیدمش بدم، به نظر که نباید چنین سوالی ازم می‌پرسید تا من رو تو معذرویت قرار بده اما در

کمال ناباوری فرنگیس منو نجات داد و گفت: «این دختر، به قدری دست و پا چلفتیه که حتی جلو پاش هم نگاه نمی‌کنه. دیشب با مغز رفت تو زمین.»

۲۸٤

و بعد بلند قهقهه زد. تارا هم خندید و چند تا پیشنهاد برای از بین بردن جای زخمم کرد.

- خب دلارام، مامانت گفته ازدواج کردی. تو کار بچه زدید یا نه؟

کلا آدم راحتی به نظر می‌رسید، حتی نمی‌دونستم باید باهاش چطوری برخورد کنم، جوری رفتار می‌کرد

انگار چند ساله هم رو می‌شناسیم. راحتِ راحت! و من معذب معذب!

- اوه، نه. هنوز ازدواجمون رسمی هم نیست. صرفا جهت آشنایی بیشتر همخونه شدیم.

چشمکی زد و خندید.

- خوشم اومد، دختر زرنگی هستی. ولی حیف شد، باید پسر من رو می‌دیدی، اون واقعا یک آقاست.

- اوه، نه. هنوز ازدواجمون رسمی هم نیست. صرفا جهت آشنایی بیشتر همخونه شدیم.

چشمکی زد و خندید.

- خوشم اومد، دختر زرنگی هستی. ولی حیف شد، باید پسر من رو می‌دیدی، اون واقعا یک آقاست.

ولی این‌بار بعد از تموم شدن جمله‌اش غم خاصی توی صدا و نگاهش نشست.

و بعد مصنوعی خندید و گفت: «تازه خیلی هم بهم میاید.»

متعجب گفتم: «منو پسرتون؟»

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و گفت: «آره، دقیقا.»

فرنگیس هم متوجه معذوریت و تعجب من شد که به تارا گفت: «دوست داری خریدهات رو بهم نشون بدی؟»

تارا از جا بلند شد و ذوق زده گفت: «آره آره.»

انگار نه انگار، زنی چهل و خورده‌ای ساله بود. سرحال و خندون رفتار می‌کرد، مثل یک بچه تخس و شیطون.

- خب من برم.

هیچ نظری نداشتم که باید تو همین لحظه کجا برم و به کی پناه برم. عملا هیچکس رو نداشتم، هیچکس.

فرنگیس پرسید: «کجا؟ بودی حالا؟»

درک نمی‌کردم که چرا این‌طوری رفتار می‌کرد. درک نمی‌کردم که چطور تمام سال‌های بی‌مهری‌ش رو فراموش کرده بود که حالا رفته تو جلد یک مادر مهربون و نگران؟ اصلا درک نمی‌کردم؛ یعنی نمی‌شد درک کنم.

۲۸۵

یادم نمیره؛ شش هفت ساله بودم که برای یک تمام یا حتی بیشتر، منو تنها گذاشت و رفت. یادم نمیره چقدر

تو نبودش گریه کردم، یک دختر بچه شش ساله چی می‌فهمید؟ اون فقط مامانش رو می‌خواست.

شب تا صبح بغل بابا گریه می‌کردم و اون هم ناراحت و با چشم‌های اشکی دلداریم می‌داد و می‌گفت مامان رفته مسافرت کاری، زود برمی‌گسالرده. نه من هیچ وقت این‌ها رو یادم نمیره، یادم نمیره دریا رو من بزرگ کردم، از دست کارهای کثیفش دورش می‌کردم، نمی‌ذاشتم گرسنگی بکشه، کمبود داشته باشه، این ها رو یادم نمی‌ره نمی‌تونم هم این‌ها رو فراموش کنم.

نگاهی بهش کردم و بدون حرف سریع از خونه بیرون اومدم. بی‌اراده اشک‌هام روی صورتم ریخت و صدای فرنگیس به گوشم رسید که اسمم رو بلند صدا می‌کرد.

شتاب زده و خسته تاکسی‌ای گرفتم و سوار شدم. هنوز هم اشک‌هام می‌ریخت، حالا فهمیده بودم چقدر تنهام،

چقدر سختی کشیدم و دارم بی‌هدف زندگی می‌کنم. با یک مرد روانی عاشقِ حسود، همخونه شده بودم و دارم خواهرم رو نجات میدم.

با مردی که یک شب پیش دستش رو روم بلند کرده بود! اما تا حالا شده بود یک بار خودم رو نجات بدم؟ یک بار به خودم اهمیت بدم؟ من دختر قوی‌ای هستم و بودم، ولی نه برای خودم، برای خانواده‌ام.

کی وقتش می‌رسید بیشتر به خودم اهمیت بدم؟ اگر اهمیت بدم بهم نمی‌گن خودخواه؟ من مگه حق زندگی کردن نداشتم؟

سرم رو با دست‌هام گرفتم و پوزخندی زدم؛ اشک‌هام رو پس زدم، باید قوی می‌بودم. شاید باید از همین لحظه شروع می‌کردم.

راننده گفت: «نمی‌خواستم مزاحمتون بشم ولی نمی‌خواید بگید کجا می‌رید؟»

لبخند خسته‌ای زدم و آدرسی رو بهش گفتم.

گوشی‌م رو برداشتم و شماره‌ش رو گرفتم.

- سلام زیبا.

- سلام دلارام خانم، چه عجب.

- زیبا من دارم میام خونه تون.

انگار فهمید خسته‌ام و حال ندارم که گفت: «باشه عزیزم، کی می‌رسی؟»

- یکم دیگه.

- منتظرتم.

۲۸۶

گوشی رو قطع کردم و نفسی گرفتم. خیلی وقت بود ندیده بودمش، می‌خواستم با یکی حرف بزنم، به یک نفر دروغ نگم و نقش بازی نکنم، می‌خواستم همه چیز رو به زیبا بگم، همه چیز همه چیز رو.

بگم و خالی شم از این پوچی و بدبختی که همه‌ی وجودم رو گرفته بود.

از تاکسی پیاده شدم و به سمت کوچه‌ی بچگی هام رفتم، همیشه بابا برای پنهان کردن کارهای فرنگیس من رو به خونه زیباشون می‌برد و اینجا تو کوچه باهم بازی می‌کردیم.

آهی کشیدم و زنگ در خونه رو زدم. در باز شد و وارد شدم.

زیبا با دیدنم لبخندی زد و آغوشش رو برام باز کرد.

- سلام عزیزم. خوش اومدی.

گونه‌ش رو بوسیدم و تشکر کردم که با دیدن زخم روی صورتم گفت: «چی شده؟»

-می‌گم بهت حالا.

من رو به سالن راهنمایی کرد و گفت: «باشه، دلم برات تنگ شده بود. شوهر کردی بی‌وفا شدی.»

عمیق نگاهش کردم و گفتم: «مطمئن نباش.»

خاله پری روی صندلی مخصوصش نشسته بود و وسایل پزشکی‌ش کنارش گذاشته شده بود، از وقتی دیده بودمش، خسته‌تر و شکسته‌تر شده بود.

با دیدنم لبخند زد و دست‌هاش رو باز کرد.

- سلام دخترم، چقدر خوشحالم می‌بینمت.

بغلش کردم و پیشونی‌ش رو بوسیدم.

- منم خاله، دلم برات تنگ شده بود.

خاله ناراحت گفت: «خیلی وقته نیومدی این‌جا، بیشتر بیا دیدنمون. من دیگه وقتی برای دیدنت ندارم.»

از حرفش ناراحت شدم، زیبا هم ناراحت شد. زیبا همه زندگی‌ش رو وقف مادرش کرده بود، یک مادر مهربون و دوست داشتنی که لایق همه‌ی فداکاری‌های زیبا بود.

- چشم حتما میام.

- خب دلارام بیا بریم تو اتاق. مامان من یک ساعت دیگه میام بهت قرصت رو بدم.

- باشه عزیزم، برید خوش بگذرونید.

چیزی برای خوش گذشتن وجود نداشت، فقط می‌خواستم حرف بزنم.

با زیبا وارد اتاقش شدیم، هنوز هم مثل قبل بود. یک اتاق با ترکیب صورتی و خاکستری، هنوز هم دخترونه و قشنگ بود. این اتاق پر از نشاط و شادابی بود و چیزی برای خجالت کشیدن ازش وجود نداشت.

۲۸۷

روی تختش نشستم که گفت: «خب بگو ببینم چی شده دوست قدیمی.»

لبخند کج و کوله‌ای زدم و گفتم: «می‌گی از کجا شروع کنم؟ می‌ترسم کوپ کنی.»

تای ابروش رو بالا داد که آهی کشیدم و گفتم: «من صیغه یک مرد روانی شدم تا خواهرم رو از مرگ نجات

بدم و اون مرد الان وحشی و بی‌شرف شده و به جونم افتاده.»

خیلی کوتاه و خلاصه گفتم چون نمی‌دونستم باید چطوری این موضوع رو بگم تا حالا در موردش فکر نکرده بودم.

زیبا متعجب بهم نگاه می کرد و چشم‌هاش گرد شده بود.

- چی؟ چی شد الان؟

خنده‌ی غمگینی کردم و گفتم: «بیا بشین، لب و لوچه‌ت هم جمع کن.»

زیبا که کنارم نشست تونستم همه چیز رو از اول تا همین لحظه که کنارش نشسته بودم بگم. همه چیز رو در مورد پویان و مهراب و فرنگیس بهش گفتم.

زیبا متعجب و ناراحت شده بود و اشک‌هاش می‌ریخت.

- نمی‌دونم باید چی بگم دلارام، تو همه وجودت رو فدای خواهرت کردی که خیلی کار بزرگ و قشنگیه ولی خودت چی؟ چرا یک بار هم به خودت فکر نکردی؟»

لبخندی زدم.

- خودت چی زیبا؟ تو همین کار رو برای مامانت کردی.

- می‌دونم دلارام، ولی خودم رو بدبخت نکردم، عذاب نمی‌کشم. تو داری عذاب می‌کشی. باید کاری که مهراب گفته انجام بدی باید از اون مردک روانی جدا بشی.

- اون دیوونه شده، تضمین نمیدم زنده بمونم. مثل اینکه یادت رفته جون دریا رو تهدید کرده؟

- اون دوستت داره دلارام، حالا به هر دلیلی. مطمئنن این رو برای ترسوندنت گفته، اون همچین کاری نمی‌کنه.

- یادت رفت گفتم می‌خواست من رو تو دریا غرق کنه؟ اونقدر منو زد که دیگه نا نداشتم؟

اشک‌هاش ریخت، منم داشتم شک می‌ریختم.

- دلارام، آدمی که عاشق می‌شه و طرف مقابل نمی‌خوادش این کارها رو برای ترسوندنش انجام میده تا بتونه اون رو تو مشتش بگیره تو نباید بذاری بهت مسلط بشه.

۲۸۸

- نه زیبا نمی‌ذارم. واقعا سعی می‌کنم جلوش وایستم ولی اگه ازش جدا بشم از کجا خرج عمل دریا رو در بیارم؟ می‌دونی این خودش چقدر منو حقیر می‌کنه؟ چقدر عصبی‌م می‌کنه؟ چاره‌ای ندارم، وقتی ندارم. دریا داره بهتر می‌شه نمی‌تونم الان جا بزنم.

- پس می‌خوای چی کار کنی؟

- نشونش میدم، اگه واقعا عاشقم شده باشه تا می‌تونم زجرش میدم.

زیبا ترسیده گفت: «نه دلارام، این همه چیز رو بدتر می‌کنه. اون رو عصبی‌تر و روانی‌تر می‌کنه. از آدم روانی، کارهای کثیفی بر می‌آید.»

- نمی‌ذارم همچین کاری بکنه، مگه فقط اون تهدید کردن بلده؟ منم بلدم زیبا. یک کاری می‌کنم اگر می‌خواد دیوونه بشه، قشنگ دیوونه بشه.

زیبا سری تکون داد و ناامید گفت: «من بودم همچین کاری نمی‌کردم دلارام. لازم نیست در برابر این آدم خودتو قوی و محکم نشون بدی.»

به چشم هاش زل زدم.

- زیبا، من یک دختر قوی و محکمم. نمی‌ذارم اتفاقی که افتاد دوباره تکرار بشه.

- امیدوارم، امیدوارم همه چی خوب پیش بره. امیدوارم اشتباه نکنی.

- ممنونم.

سعی کرد موضوع رو عوض کنه پس با لبخندی ظاهری گفت: «مگه این آقا آرشاویر چه شکلی بود؟ خیلی کنجکاو شدم ببینمش.»

- خیلی به اون تیکه‌ی خیلی جذابه دقت کردی، آره؟

خندید.

- آره خب. مجرد هم که هست. توهم که می‌گی خیلی آقا و مهربونه.

- اوه پس دوست داری باهاش آشنا شی؟ خجالت بکش خودت دوست پسر داری، آقا مرصاد؟ یادت رفته؟

مشتی به شونه‌ام زد.

- دارم شوخی می‌کنم دیوونه.

خندیدم و گفتم: «فکر نکنم. به نظر که جدی بودی.»

- بیشعور.

- جدا از شوخی من که واقعا ازش خوشم می‌اومد. ای کاش آرشاویر به جای پویان می‌اومد، من دیگه غمی نداشتم.

- حالا تو اون یکی رو تور کن.

پوزخند ساختگی‌ای زدم.

۲۸۹

- کدوم؟

- مهراب دیگه.

با شنیدن اسمش، لحظه‌ای تپش قلب گرفتم. تا حالا بهش مستقیما فکر نکرده بودم، یعنی جرئت نکرده بودم فکر کنم.

- اوه ببین همین الانش خودتو باختی.

خنده‌ی مسخره‌ای کردم.

- نه بابا چی می‌گی؟

قهقهه زد.

- همین که گفتم. وای خدای من تو دوستش داری.

اخم کردم و حق به جانب گفتم: «نخیر من کی همچین چیزی گفتم؟»

- همین الان.

و بعد ریز خندید.

- سکوت کن، پرو نباش اینقدر.

بغلم کرد و با ذوق گفت: «تو رو خدا از شر اون بی‌شرف خلاص شو و مهراب رو بچسب.»

تپش قلبم کمی تندتر شده بود. یعنی نمی‌خواستم این‌طوری بهش فکر کنم یا بهش نزدیک بشم. مهراب فقط مردی بود که می‌شد بهش تکیه کرد، تو تنهایی بهش پناه برد.

نمی‌تونستم جور دیگه‌ای بهش فکر کنم، ولی الان قلب واموندەی من داشت چی می‌گفت؟ چه مرگش شده بود؟ چرا داشتم تو همین لحظه خودم رو کنار مهراب تصور می‌کردم؟

منم زیبا رو بغل کردم و چیزی نگفتم. چیزی نداشتم بگم.

از زیبا خداحافظی کردم و به خونه رفتم، خونه‌ای که یک بی‌عرضه هم توش زندگی می‌کرد. دیگه

نمی‌ترسیدم، برام اهمیت نداشت قرار بود چی بگه یا چقدر سرم داد بکشه، من جلوش در می‌اومدم و به غلط کردن می‌نداختمش.

کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد شدم. بوی شراب و الکل توی بینی‌ام پیچید و حالم رو بد کرد.

خونه تو تاریکی غرق بود، وارد اتاقم شدم که با دیدنش روی تختم تعجب کردم. با دیدن بطری های پر و خالی روی زمین که فرش از اون نوشیدنی‌های کوفتی کثیف شده بود، عصبی شدم.

۲۹۰

چراغ رو روشن کردم که به خودش اومد و چشم‌هاش رو مالوند.

داد کشیدم: «معلوم هست این‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

به سختی از روی تخت بلند شد و تلوتلوخوران حرکت کرد.

با صدای دورگه و خماری گفت: «کجا بودی؟»

- به تو ربطی نداره. ببین چه وضعی درست کردی، برو بیرون.

شونه‌هام رو چسبید، تعادلش رو از دست داده بود. سکسه می‌کرد و چشم‌هاش قرمز شده بود.

تو کمال ناباوری گفت: «ببخشید. ببخشید که زدمت.»

دوباره سکسکه کرد و به چشم‌هام خیره شد.

- نمی‌خواستم اینطوری باشم، یعنی من اینطوری نیستم. نمی‌دونم چرا اینقدر احمقانه برخورد کردم. منو می‌بخشی دلارام؟

چشم‌هام گرد شده بود، این رفتار تنها چیزی بود که انتظارش رو نداشتم. نمی‌دونستم باید چی بگم، نمی‌دونستم باید چطوری برخورد کنم.

- متاسفم که زدمت.

به زخمم نگاه کرد و انگشتش رو روی زخم کشید.

- من نباید می‌زدمت. ولی دلارام خیلی وقت بود عصبی بودم، عصبی بودم و خودم نمی‌دونستم. نمی‌دونستم چرا عصبیم، وقتی آرشاویر بهت نزدیک شد وقتی دیدم باهاش خوبی، فهمیدم از چی عصبیم. مثل یک غده تو وجودم جمع شده

بود. ببخشید که زدمت، ببخشید که تو دریا ترسوندمت.

مردمک چشم‌هام روی صورتش می‌رقصید، عذرخواهیش هیچ حسی رو بهم منتقل نمی‌کرد. بدون حرف دست‌هاش رو از شونه هام آزاد کردم و آروم به سمت بیرون هولش دادم و در رو قفل کردم.

بدون اینکه حرفی بزنم، بدون اینکه برای بیرون شدنش مقاومت کنه، در رو بستم. پنجره رو باز کردم تا بوی بد اتاق از بین بره. بطری‌ها رو برداشتم و تو سطل ریختم. باید فردا فرش رو تمیز می‌کردم.

ولی الان خسته بودم، از نظر ذهنی واقعا خسته بودم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم فکر نکنم، به هیچی فکر نکنم و بخوابم...

۲۹۱

صبح با سر درد بیدار شدم، همه‌ی بدنم گرفته و کرخت شده بود. خوشحال بودم که هنوز یک روز از مرخصیم مونده بود. امروز بقیه هم‌سفرام بر می‌گشتن و من باید جواب می‌دادم به تک تک سوال‌هایی که ازم پرسیده می‌شد، باید دروغ می‌گفتم.

از اتاق بیرون اومدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم به آشپزخونه رفتم، به یک نوشیدنی شیرین نیاز داشتم.

با دیدن بطری‌های خالی و لیوان‌های کثیف پویان اخم کردم ولی سعی کردم محل ندم و شربت پرتغالم رو بنوشم.

خسته روی صندلی نشستم که پویان وارد آشپزخونه شد، دلم نمی‌خواست ببینمش.

اون هم نگاهی بهم نکرد و شربت پرتغال رو برای خودش ریخت و روبه‌روم نشست. گوشی‌ش رو روشن کرد و وانمود کرد به من توجه‌ای نداره.

مطمئن نبودم چیزی یادش باشه، دیشب به شدت مست بود. ولی می‌دونستم حرف‌هایی رو که زده بود از ته دل گفته بود.

بالاخره لب باز کرد و گفت: «چرا دیگه رسیدهای اون دکتره رو نمی‌فرستی تا واریز کنم؟»

و با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد، یک نگاه مشکوک.

- چون دیگه رسیدی نیست.

- آها دیگه دکتر دریا نیست؟

و تونستم لبخند محو روی صورتش رو برای یک لحظه ببینم.

- نه، حالا دوستشه.

گوشی‌ش رو کنار گذاشت و گفت: «یعنی چی؟»

خونسرد و آروم گفتم: «یعنی که حالا دوستمونه و رابطه‌مون صرفا کاری نیست.»

پویان تای ابروش رو بالا داد، اصلا این موضوع به مذاقش خوش نیومده بود و البته که هیچ ربطی بهش نداشت.

لیوانم رو شستم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم که گفت: «کجا؟»

این بار من ابروم رو بالا دادم و حق به جانب گفتم: «مگه به شما ربطی داره؟»

۲۹۲

می‌تونستم فک منقبضش رو ببینم، شاید سعی داشت خودش رو کنترل کنه، شاید سعی داشت مثل اون شب برخورد نکنه.

به سمت اتاقم رفتم و حاضر شدم، دلم برای دریا یک ذره شده بود اما نمی‌خواستم تا فردا به دیدنش برم.

یک روز زودتر هم مشکوکش می‌کرد و کلی سوال می‌پرسید تا آخر حقیقت رو بفهمه.

اما بهش زنگ زدم و با گفتن سوغاتی‌هایی که براش گرفته بودم خوشحالش کردم.

هیچ برنامه‌ای برای امروزم نداشتم، هیچ برنامه‌ای برای خودم نداشتم و این به نظرم یک فاجعه بود. این نشون می‌داد، هر روز من برای بقیه صرف می‌شد. برای دریا، برای مریض‌ها، برای حرص خوردن، برای جوش زدن، برای سر و کله زدن با پویان، برای هر چیزی جز صرفا خودم...

دلم می‌خواست برم بیرون، دلم می‌خواست بگردم، اما ذهنی خسته بودم، جسمی هم خسته بودم. جایی هم نداشتم برم، عجیب‌تر هم این بود که دلم برای چشم‌های مهراب تنگ شده بود.

شاید زیبا درست می‌گفت، شاید من دوستش داشتم؛ ولی اون منو دوست داشت؟ اون به عنوان یک انسان خوب به هم‌نوعش کمک می‌کرد؛ ولی فقط همین بود؟

نمی‌دونستم، چون خسته بودم و این همه خسته بودن، بیشتر خسته‌ام می‌کرد.

•-•-•-•-•-•-•-•-•-•

به برگه‌ی تو دستش نگاه می‌کرد، حیرون و خسته. می‌دونست یک روزی می‌رسه، می‌دونست یک روزی به دردش مبتلا می‌شه، اما چرا الان؟ چرا وقتی می‌خواست...

صدای زنگ تلفنش بلند شد، شماره ناشناس بود اما جواب داد، جواب داد تا به برگه‌ی تو دستش بیشتر از این نگاه نکنه، شاید حدود یک ساعت فقط به این برگه زل زده بود.

صداش ضعیف بود، آروم و خسته.

- سلام بله.

- سلام یکتا هستم.

با شنیدن اسمش، قلبش ریخت. وجودش یخ بست، انتظار نداشت.

۲۹۳

- بله خانم یکتا؟

- ما آماده‌اش کردیم، آروم آروم باهاش حرف زدیم. اون الان آماده‌ست و خیلی خوشحال.

می‌تونست ذوق تو صداش رو از پشت تلفن هم حس کنه، می‌تونست از الان، دوباره ناامیدی تو چشم‌هاش رو ببینه.

- نمی‌تونم این‌کار رو بکنم.

خانم یکتا برای لحظه‌ای مکث کرد ولی بعد عصبی گفت: «این یعنی چی؟»

- یعنی نمی‌تونم ببینمش.

- خب این دلیلش چیه؟

- خانم یکتا، من واقعا نمی‌تونم و اشتباه کردم. روز بخیر.

گوشی رو قطع کرد و برگه‌ی توی دستش رو مچاله کرد و اشک ریخت. بلندتر از هر بار گریه کرد و اشک ریخت.

و خانم یکتا پشت گوشی مات و مبهوت مونده بود، عصبی بود، خیلی عصبی بود. اون دوباره ناامید می‌شد...

◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆

امروز حالم کمی بهتر بود، چون دیگه می‌تونستم به دیدن دریا برم و بگم از سفر برگشتم و این کمی از احساس تنهایی و پوچی‌م رو ازم می‌گرفت. دلم می‌خواست اتفاق‌های پشت سرم رو فراموش کنم و معذرت‌خواهی پویان رو قبول کنم و سعی کنم روز خوبی رو داشته باشم.

به اتاق رست رفتم و بعد از صحبت و خوش‌آمد گویی همکارام به اتاق دریا رفتم. دلم براش لک زده بود.

سوغاتی‌هاش رو تو دستم گرفته بودم و با دست دیگه‌ام در رو باز کردم، دریا با دیدنم با ذوق جیغ کشید و بلند شد.

بغلم پرید و محکم گونه‌ام رو بوسید.

- وای چقدر دلم برات تنگ شده بود.

منم محکم بغلش کردم و گونه‌اش رو بوسیدم.

- سلام عشقم، منم دلم یک ذره شده بود برات.

دریا روی تختش پرید که با خنده گفتم: «تو رو خدا آروم می‌شکنه.»

ولی دریا اهمیت نداد و با ذوق به تخت ضربه زد و بهم گفت که زودتر کنارش بشینم.

کنارش نشستم و سوغاتی‌ها رو به دستش دادم.

با دیدنشون ذوق کرده بود و یکی یکی جعبه‌ها رو باز می‌کرد. یک جعبه که فقط چندتا کتاب رمان بود، جعبه‌ی دیگه یک ام‌پی‌تری جدید بود برای اینکه آهنگ گوش کنه و جعبه بعدی یک قاب عکس بود، همون عکسی که همیشه دوستش داشت و همراهش بود. همون گردنبندی که بابا بهش کادو داده بود.

با دیدنش مکث کرد و بعد با خوشحالی گریه کرد.

- مرسی دلارام، بهترین هدیه‌ها رو بهم دادی. تو این عکس لبخند بابا بهتر دیده می‌شه، مامان خوشحال‌تره. ما همه خوشحال بودیم، دلارام.

بغلش کردم و سرش رو ناز کردم.

- ما الان هم خوشحالیم عزیزکم. ما همو داریم.

با اشک تو چشم‌هاش بهم لبخند زد و خودش رو بیشتر تو بغلم جا کرد.

چند دقیقه بعد گفت: «مسافرت چطور بود؟»

خندیدم و گفتم: «خوبه هر لحظه آمار می‌دادم و همه چی رو می‌دونی. خوب بود.»

خندید، نمکی و آروم.

- خوبه، خوشحالم خوب بوده. فرنگیس هم چند بار به دیدنم اومده، به نظرم که خیلی خوب شده.

دوست نداشتم در مورد فرنگیس حرف بزنم، چون نمی‌خواستم این خوب بودن رو باور کنم. چون نمی‌خواستم گذشته رو فراموش کنم، سخت بود؛ چون بهم سخت گذشته بود.

- خب خوبه.

با دیدن فریماه که وارد اتاق شد لبخندی زدم و دریا رو از بغلم جدا کردم.

- سلام عروس خانم.

- سلام مادر آینده. چطوری؟

فریماه دستی به شکمش کشید، البته که هنوز اثری از بچه دیده نمی‌شد.

- خوبیم.

بغلش کردم و گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.»

- منم واقعا. خیلی زیاد مسافرت بودی‌ها. به من این‌قدر مرخصی نمیدن.

- حالا حسود نباش.

خندید و گفت: «چطور بود سفرت؟»

- خوب.

و بیشتر از این نمی‌تونستم توضیح بدم. چیزی نداشتم بگم، واقعا سفر خوبی برام نبود.

بعد از یک گپ و گفت خیلی کوتاه، به سراغ کارم رفتم و به مریض‌هام سر زدم، باورم نمی‌شد که دلم برای بعضی‌هاشون تنگ شده بود.

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

با وسواس موهای زیر شالم رو مرتب کردم و دستی به مانتوم کشیدم. بعد از چند ضربه کوتاه وارد مطب مهراب شدم و با لبخندی سلام کردم.

مهراب بلند شد و عطر سردش همه‌ی وجودم رو غرق لذت کرد.

- سلام دلارام خانم.

۲۹۵

خندیدم و گفتم: «با دلارام راحت ترم.»

مهراب با لبخندی من رو به سمت کاناپه‌ها هدایت کرد و گفت: «باشه دلارام. خوشحالم می‌بینمت.»

کیفم رو تو دستم فشردم و نشستم.

- منم همینطور.

- خب گفتی می‌خوای به عنوان یک بیمار بیای اینجا؟

با مکث و لحنی نامطمئن گفتم: «اینکه فکر می‌کنم تنهام بیماریه؟»

- چرا همچین فکری می‌کنی؟

- نمی‌دونم حس می‌کنم تا حالا برای خودم زندگی نکردم. وقتی یک روز بیکار می‌شم، هیچ برنامه‌ای برای

خودم ندارم. یعنی کلا نمی‌دونم می‌خوام چی کار کنم.

مهراب عمیق نگاهم نکرد و گفت: «چون خودت نخواستی برای خودت زندگی کنی دلارام.»

پوزخندی زدم.

- چاره‌ی دیگه‌ای داشتم؟ باید خواهرم رو بزرگ می‌کردم باید از دست مادرش نجاتش می‌دادم، باید کاری می‌کردم کمبود نداشته باشه.

- و مطمئنم از این کارها پشیمون نیستی.

- نه نه! اصلا. فقط من حس می‌کنم خودمو نمی‌شناسم، همین. حس می‌کنم تنهام و کسی رو ندارم، البته که ندارم...

- خب چرا سعی نمی‌کنی از این به بعد روابطت رو قوی کنی؟

- دارم چندتا دوست، ولی بازم رابطه مون خیلی کمه.

نگاهش رو عمیق به چشم‌هام دوخت.

- مطمئنی فقط به یک دوست نیاز داری دلارام؟

با شنیدن حرفش و لحن آرومش، تپش قلبم بالا رفت.

- منظورت چیه؟

من کاملا منظورش رو می‌دونستم، فقط نمی‌دونستم باید چی بگم و کوبش قلبم وحشتناک بالا رفته بود.

- منظورم اینه، شاید تو نیاز داری واقعا به کسی نزدیک بشی. به کسی نزدیک بشی که بتونی باهاش راحت باشی و بهش عشق بورزی.

همیشه به این فکر می‌کردم که نباید از هیچ نظری به کسی وابسته بشم و خودم رو به کس دیگه‌ای تکیه بدم. فکر می‌کردم اگر از کسی کمک بخوام، ضعیف می‌شم و خودم رو خوار نشون میدم.

۲۹۶

اما وقتی دریا مریض شد، وقتی دستم به هیچ جا بند نبود، وقتی پویان پیداش شد، من خودم رو به کسی از نظر مالی وابسته کردم. شاید چون این ازدواج یک مزیت دوطرفه بود از احساس بدش کم می‌کرد اما هنوزم دوست نداشتم به کسی وابسته بشم، مخصوصا از نظر احساسی...

- نمی‌دونم، هیچ وقت نخواستم به کسی نزدیک بشم.

- من می‌دونم یک زن محکمی دلارام، واقعا هم بهت افتخار می‌کنم. تو این رو به خودت و همه ثابت کردی. اما این هم می‌دونم که اگر به کسی نزدیک بشی، اگر کسی رو دوست داشته باشی قرار نیست یک دختر ضعیف و شکننده به حساب بیای. چون تو عاقلانه برخورد می‌کنی و جایی برای ضعیف شدن نمی‌ذاری.

نگاهم به چشم‌هاش قفل شده بود و مردمک چشم‌هام روی تک‌تک اجزای صورتش می‌رقصید. همه‌ی وجودم گرم شده بود و لحن نرم صداش من رو به خلسه می‌برد.

- دلارام؟

گیج و متعجب حواسم رو سرجاش اوردم و سرم رو پایین انداختم.

- بله؟

کنج لبش از حواس پرتی من بالا اومد و من از خجالت ذوب شدم.

- خب می‌خوای چی کار کنی براش؟

لب گزیدم و گفتم: «نمی‌شه الان برم بیرون عاشق کسی بشم که.»

مهراب خندید، بلند خندید. منم با خنده لب گزیدم که گفت: «من که اینو نگفتم. یعنی نشده به کسی حس خوبی داشته باشی و از کسی خوشت بیاد؟»

و اولین کسی که به ذهنم رسید خودش بود.

چون نمی‌دونستم باید چی بگم گفتم: «راستش من الان دقیقا حضور ذهن ندارم، چون خیلی گرسنمه.»

و جلوی خنده‌ام رو گرفتم تا بیشتر از این خجالت زده نشم.

مهراب بلند شد و گفت: «منم گرسنمه. نظرت چیه بریم رستوران مورد علاقه‌ام غذا بخوریم؟»

با شنیدن حرفش، دهنم باز موند و متعجب نگاهش کردم.

- بریم چی کار کنیم؟

۲۹۷

مهراب خیلی جدی و آروم گفت: «بریم غذا بخوریم.»

یک دفعه تپش قلبم بالا گرفت و دست‌هام غرق کرد.

نمی‌تونستم هضم کنم و نمی‌تونستم خودم رو درک کنم.

من واقعا مهراب رو دوست داشتم؟ مهراب ازم خواسته بود باهم غذا بخوریم؟ نباید از حرف‌هاش و رفتارش چیزی برداشت می‌کردم؟

لب گزیدم و بلند شدم.

- ممنون. بریم.

ضربان قلبم روی هزار بود و کم کم داشتم شک می‌کردم دلمو باخته باشم. دلم رو به این مرد مهربون و فهمیدهِ جذاب باخته باشم...

با مهراب از مطب بیرون اومدیم که منشی با تعجب نگاه‌مون کرد و مهراب با جدیت من رو به بیرون راهنمایی کرد.

سوار ماشینش شدیم، داشتم از گرما آتیش می‌گرفتم و حس می‌کردم واقعا بی‌جنبه‌ام.

این مثل یک قرار بود؟ اینکه منو مهراب می‌رفتیم باهم غذا می‌خوردیم؟ یا یک محبت دوستانه بود؟ و من از اینکه هیچی از احساسات مهراب نمی‌دونستم عصبی بودم.

لب‌هام رو می‌خوردم و استرس داشتم.

- نکن.

به خودم اومدم و مهراب نگاه کردم.

- چی؟

مهراب همون‌طور که رانندگی می‌کرد گفت: «نکَن لباتو.»

این دفعه گاز محکمی به لبم گرفتم و سرخ شدم.

- گفتم نکَن دختر، باز تو گاز می‌گیری.

خودش هم خنده‌اش گرفته بود. عصبی پاهام رو تکون می‌دادم و به خودم لعنت می‌فرستادم.

- دلارام، نمی‌تونیم یک روز دریا رو بیاریم بیرون؟ به نظرم نیاز داره یکم از اون فضا خارج بشه.

سعی کردم دست از این بی‌جنبگی بردارم و خودم باشم.

- می‌ترسم بیارمش بیرون. بدنش ضعیفه، مریض می‌شه.

- نمی‌تونی با دکترش حرف بزنی بپرسی؟ می‌تونیم حداقل بیاریمش خونه من برای جشن تولدش. من همه جا رو ضدعفونی می‌کنم.

از شنیدن حرف‌هاش تعجب کردم.

۲۹۸

- چی؟ چی کار کنیم؟

- یکم تولدش رو زودتر بگیریم و سوپرایزش کنیم. لیاقتش رو داره.

- نه... می‌گم بیایم خونه شما؟ واقعا می‌خواید این‌کار رو براش می‌کنید؟

وهراب لبخندی زد.

- من دریا رو خیلی دوست دارم. این کمترین کاریه که می‌تونم برای این قدرت خوبش و ناامید نشدنش بکنم.

یک دفعه ذوق زده شدم و بازوی مهراب رو حین رانندگی فشار دادم و گفتم: «وای مرسی! خیلی ممنون. عالیه.»

و بعد به خودم اومدم و متوجه شدم که دستم رو دور بازوی مهراب حلقه کردم و صورتم نزدیکشه.

مهراب کنترل رانندگی‌شو از دست داد و من سریع دستش رو ول کردم.

خجالت زده گفتم: «وای ببخشید، اصلا نفهمیدم چی شد به خدا. وای نمی‌دونم این چه کار احمقانه‌ای بود که کردم. وای لعنتی، چیز نشه ها یک وقت فکر نکنید که...»

مهراب یک دفعه بلند قهقهه زد و گفت: «چی چیز نشه؟ چی فکر نکنم؟»

داشت اذیت می‌کرد که من هم جای خجالت‌زدگی اخم کردم.

- هیچی.

تا رسیدن به رستوران تو سکوت گذشت و مهراب هنوز لبخند روی لب‌هاش بود.

رستوران، بزرگ و مجلل بود. نمای سفید و طلایی داشت و سردر بزرگ و در شیشه‌ای فوق العاده‌اش، زیبایی‌ش رو بیشتر می‌کرد.

گارسون ما رو به صندلی خالی کنار پنجره برد و مهراب مثل یک مرد جنتلمن صندلی رو برام عقب کشید و من نشستم.

رستوران شلوغ بود و زوج‌ها و خانواده‌ها باهم حرف می‌زدن و می‌خندیدن.

یکم تپش قلبم بالا رفته بود. انگار همه چیز برام جدید بود، انگار امشب فقط خودم بودم و نه نگرانی‌هام و نه چیز دیگه.

- خب چی می‌خوری دلارام؟

نگاهم رو بهش دوختم، موهاش به سمت چپ منحرف شده بود و چشم‌هاش زیر نور لوستر بالا سرمون، سیاه‌تر و جذاب‌تر دیده می‌شد.

۲۹۹

- من خودم تاس کباب دوست دارم.

و بعد مردونه خندید.

- خیلی مثل بقیه تو انتخاب غذا باکلاس نیستم. هیچ وقت تا حالا اسم‌های عجیب غریب منو رو انتخاب نکردم. همون غذاهای معروف و قدیمی رو ترجیح میدم.

لبخند زدم.

- منم تاس کباب می‌خورم.

نگاهش برق خاصی زد و گارسون رو صدا کرد و سفارش رو داد.

- ممنون.

دست‌هاش رو روی میز گذاشت و بهم خیره شد.

- چرا تشکر؟

- به‌خاطر اینکه باهام خوبی. منو اوردی این رستوران تا حالمو خوب کنی.

لبخند زد، مردونه و مهربون. اگر به خودم اعتراف می‌کردم این مرد جذاب و حمایت‌گر رو دوست داشتم، ضعیف می‌شدم؟ نمی‌دونستم.

- چرا این شغل رو انتخاب کردی؟

لبخند زد، شاید یک لبخند غمگین بود.

- به خاطر اینکه به مردم کمک کنم و بهتر هم رو بفهمیم، کمک کنم دست از کلنجار رفتن با خودشون بردارن، کمک کنم اعتماد به نفسشون رو برگردونم و بهشون یادآوری کنم هیچ موجودی با ارزش‌تر از خودشون نیست.

لبخند زدم، عمیقاً لبخند زدم. این مرد، یک فرشته بود. یک فرشته با بال‌های نامرئی.

- چیزی تو گذشته‌ت بوده؟

نفسی گرفت و گفت: «من یک پدر پرخاشگر داشتم، یک پدر که هیچ چیز رو درک نمی‌کرد. پدری که حرف، حرف خودش بود و از هیچ‌کس نظر نمی‌خواست. می‌تونستم ذره ذره آب شدن مادرم رو کنار این مرد سلطه جو و خشن ببینم. مردی که هیچکس نتونست

درستش کنه، چون این خشم، این سلطه‌گری توی همه‌ی وجودش رشد کرده بود و تو همون مراحل ابتدایی درمان نشده بود. بابای من مریض بود، یک مریض روانی.»

وقتی تعریف می‌کرد غصه می‌خورد، مخصوصا قسمتی رو که از مادرش می‌گفت.

- فکر کنم الان بابات رو از دست دادی.

۳۰۰

- آره، همینطوره ولی مادرم رو دارم. می‌تونم ببینم مامانم با اینکه دیگه پیر شده اما خوشحال‌تره. من هر وقت از مامانم طرفداری می‌کردم از طرف بابام

کتک می‌خوردم و تو زیر زمین می‌نداختتم. این باعث شد بخوام، مشکل‌های روانی رو برطرف کنم تا نبینم ذره ذره آب شدن مادرها رو و غم توی چشم‌های بچه ها رو.

- این نشون میده که چقدر مرد خوبی هستی.

مهراب لبخند زد.

- من واقعا مرد خوبی‌ام؟

نگاهم رو چشم‌های مشکی‌ش دوختم، اگر این مرد خوب نبود پس باید خوب بودن رو تو چی معنا می‌کردیم؟

- تو از خوب هم فراتری.

تای ابروش رو بالا داد.

- اگه بگم تو بهترینی چی؟

کمی تپش قلبم بالا رفت. الان ما داشتیم چی کار می‌کردیم؟ نزدیک‌تر شده بودیم؟ صمیمی‌تر؟ حرف‌هامون معنی دار نبود؟

مردمک چشم هام روی تک تک اعضای صورتش می‌رقصید.

- لطف داری.

و بعد با خجالت سرم رو پایین انداختم. من اینطوری نبودم. من خجالتی نبودم! من اینطوری آروم و با احساس با کسی جز دریا حرف نزده بودم، این من بودم؟ این من، خوب بود؟ باز هم نمی‌دونستم.

گارسون غذا رو اورد و روی میز چید و تازه یادم اومد چقدر گرسنه‌مه.

تقریبا توی سکوت غذا می‌خوردیم، انگار خودمون هم متوجه نبودیم داشت چه اتفاقی می‌افتاد که چطور شد

از هم با لحن آروم و پر از احساس تعریف کردیم، انگار همه چیز داشت آروم آروم شکل می‌گرفت و من نمی‌دونستم که آمادگی‌ش رو دارم یا نه...

خواستم زیتون پرورده‌ای که روی میز بود رو با چنگالم بردارم که همون لحظه هم دست مهراب به سمت ظرف اومد و برای لحظه‌ای انگشت‌هامون بهم دیگه خورد و قلبم ریخت.

۳۰۱

مهراب شتاب‌زده و هول دستش رو پس کشید و من لبخند محوی زدم، از چیزی که اتفاق افتاد بدم نیومد؛ حس دلنشینی بهم دست داد.

بعد از تموم شدن غذا، مهراب گفت: «شب خوبی بود.»

لبخند زدم.

- خیلی.

شیطون نگاهم کرد.

- بازم باهم بیایم شام بخوریم.

الان این حرف منظور داشت؟ می‌تونست یک قرار باشه؟ وای خدا، ذهنم از این همه ندونستن‌ها در حال انفجار بود.

- بیایم...

مهراب خندید و بلند شد. صورتحساب رو پرداخت کرد و گفت: «در مورد تولد دریا بهت زنگ می‌زنم و خبر میدم.»

- حتما. فقط من نمی‌خوام پویان هیچ چیز از این قضیه بفهمه.

مهراب عمیق نگاهم کرد و گفت: «نمی‌خوای باشه؟»

اخم کردم.

- معلومه که نه.

و بعد تونستم لبخند محو و پنهان گوشه‌ی لب مهراب رو ببینم که ته دلم رو قلقلک داد.

- باشه.

باهم از رستوران بیرون اومدیم که مهراب گفت: «می‌رسونمت دلارام.»

- ممنون می‌شم.

سوار ماشین شدیم که گفت: «برای رفتارهای پویان چی‌کار می‌خوای بکنی؟ خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا دمار از روزگارش در نیارم.»

این مرد تا چه حد می‌تونست مهربون و حمایت‌گر باشه؟ چطور این همه خوبی تو وجود یک نفر جمع می‌شد؟

- سعی می‌کنم خیلی پا روی دمش نذارم ولی خب بابت اون شب معذرت خواهی کرد.

- واقعا؟

پوزخندی زدم.

- آره، البته مست بود.

مهراب هم اخم کرد.

- چند بار بگم، من خودم خرج عمل دریا رو میدم.

۳۰۲

جدی به سمت مهراب برگشتم و گفتم: «می‌دونم می‌خوای بهم کمک کنی، می‌دونم تو یک آدم فوق‌العاده‌ای؛ ولی من نمی‌تونم این رو قبول کنم. خودت می‌دونی دوست ندارم به هیچ آدمی وابسته باشم. پویان یک استثنا بود که نمی‌دونم از کجا پیداش شد، ولی این همکاری دوطرفه‌ست. پویان به من نیاز داشت، همونطور که من بهش نیاز داشتم.»

مهراب لبخند تلخی زد.

- یعنی فقط وقتی بهت نیاز داشته باشم، این کار رو می‌کنی؟

- نمی‌دونم مهراب...

- باشه.

ناراحت شده بود؟ من هم ناراحت بودم. خیلی وقت بود ناراحت بودم، دقیقا از همون شبی که بابام مرد، همون شبی که دریا مریض شد، همون شبی که حسابم برای درمان دریا خالی بود. من خیلی وقت بود ناراحت بودم.

توی سکوت رانندگی می‌کرد که آروم صداش زدم.

- مهراب...

نگاهم نکرد ولی گفت: «بله.»

- متاسفم که ناراحتت کردم، ولی این شخصیت منه، شخصیتی که شکل گرفته.
- می‌فهمم دلارام.

خیلی ناخودآگاه دستم رو روی دستش گذاشتم که روی دنده ماشین گذاشته بود. مهراب نگاهم کرد و با چشم‌هاش بهم لبخند زد.

قلبم محکم می‌کوبید و استرس و هیجان تو دلم طغیان می‌کرد.

نفهمیدم کی رسیدیم، نفهمیدم کی جلوی در خونه‌ای که نمی‌خواستمش توقف کردیم، فقط می‌دونستم که می‌خواستم تا ابد دستم توی دست‌های گرم و مردونه‌اش باشه.

اگر این دوست داشتن نبود، اگر عشق نبود، پس چی بود؟

با لبخند ازش خداحافظی کردم با اینکه هنوز هم می‌خواستم کنارش باشم. مهراب هم همین حس رو بهم

داشت؟ این حمایت‌گری‌هاش این خوبی‌هاش، همیشگی بود یا فقط برای کسی بود که دوستش داشت؟

مگه کلا روانشناس‌ها اینطور نبودن؟ فهمیده و خوب؟ دلم می‌خواست منو دوست داشته باشه، ولی چون هیچکس این حس رو بهم نداده بود، مطمئن شدنش برام سخت بود.

۳۰۳

غرق تو فکرهام بودم و وارد خونه شدم. هنوز هم بوی بد می‌داد، هنوزم بوی عرق و مشروب تو فضا پیچیده بود.

با اخم وارد سالن شدم که پویان رو دیدم که روی کاناپه نشسته بود و لیوان شرابی دستش بود و سرش تو گوشیش بود.

عصبی گفتم: «چرا بس نمی‌کنی پویان؟ خودت حالت بد نمی‌شه؟»

نگاهم کرد، کوتاه و گذرا.

- فردا میان تمیز می‌کنن.

- چه عجب.

پویان به پوزخندی اکتفا کرد و با نگاهی پر از بدجنسی دوباره سرش رو تو گوشی کرد. نه ازم پرسید کجا بودم و نه مست بود! و این موضوع ترسناکش می‌کرد، انگار که نقشه داشت؛ یک نقشه که به مذاقم خوش نمی‌اومد.

وقتی وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباس‌هام دراز کشیدم به مهراب فکر کردم، به شبی که باهم داشتیم، به چیزی که بینمون گذشت، به حرف‌هایی که بهم زدیم. آرامش‌بخش بودن، قشنگ بودن، دلم رو می‌لرزوندن. این‌ها عشق بود؟

دوستش داشتم، اینو مطمئن بودم اما می‌خواستم هنوزم مطمئن شم که واقعا عاشقش هستم یا نه. عشق، مقدس‌تر از هرچیزی بود و نمی‌شد با یک تپش قلب بالا و احساس خوب گفت که عاشقی.

به مهراب پیامک دادم، بی‌اراده بدون فکر، انگار همین الان هم دلم براش تنگ شده بود.

- ممنون بابت شام. خیلی خوب بود و به من خوش گذشت.

به ثانیه نکشید که جواب داد:

- به منم خیلی خوش گذشت شبی خوبی رو برام ساختی.

لب گزیدم و خجالت کشیدم دستم رو روی قلبم گذاشتم و به چشم‌هاش فکر کردم، به لحن خاص صداش، به مردونگی و جذابیتش و بعد با آرامش خوابیدم انگار که هیچ وقت پویانی وجود نداشت.

صبح با صدای جارو چشم‌هام رو باز کردم، مثل اینکه واقعا کارگر اورده بود. خودش که محال بود خونه رو جارو بکشه.

خمیازه کشیدم و بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و از اتاق بیرون اومدم.

با دیدن دختری با لباس خدمتکاری که لباس خدمتکاریش مثل سریال‌های خارجی بزرگسال بود، چشم‌هام باز موند.

۳۰٤

موهاش بلند بود و آرایش غلیظی داشت و یک وجب از پایین و یک وجب از بالاش رو نشون می‌داد.

اخم کردم و گفتم: «ببخشید، شما اینجا چی کار می‌کنید؟»

دختر بلوند با عشوه جارو رو خاموش کرد و گفت: «جانم؟»

- دارم می‌گم اینجا چی کار می‌کنید؟ اینجا چه خبره؟

- نظافت دیگه. واضحه.

به سر تا پاش خیره شدم و با لحن بدی گفتم: «با این وضع؟!»

پوزخندی زد و تابی به موهاش داد: «این لباس‌ها؟ محشرن نه؟ آقا پویان این‌ها رو طراحی کردن، کارشون همیشه عالی بوده.»

حالا کاملا قضیه برام روشن شده بود و از گیجی خارج شدم. پوزخند دیشب و ریلکس بودنش به خاطر این بود، همچین نقشه‌ی زشت و مضحکی داشت.

رو به دختر بلوند و جلف گفتم: «جمع کن خانم! جمع کن برو. خدمتکار نخواستیم.»

اخم کرد و خواست چیزی بگه که صدای پویان رو شنیدم.

- خوبن نه؟ خونه خیلی تمیز شده. همونی شد که می‌خواستی.

با دیدن پویان کنار دو خدمتکار دیگه اخمم غلیظ‌تر شد. این چه وضعش بود؟ شو راه انداخته بود؟ شوخی‌ش گرفته بود؟!

- چه خبره اینجا پویان؟

پویان دستش رو پشت کمر دو دختر گذاشت و گفت: «از بس نالیدی، خونه کثیفه تمیز کن یا خدمتکار بیار منم اوردم. بد کردم؟ به حرفت گوش کردم عزیزم.»

حرصم گرفته بود، عصبی بودم، باورم نمی‌شد این مرد تا این حد بچه بازی در بیاره.

- پویان هر روز بیشتر به دیوونه بودنت اقرار می‌کنی برات متاسفم. واقعا چطور تو اون سرت یک مغز رو جا دادی؟ چند تا زن از خدا بی خبر رو اوردی خونه؟! چند تا غریبه با این سر و وضع و این لباس‌های مسخره؟

دختر ها اخم کرده بودن ولی از ترس پویان چیزی نمی‌گفتن.

- غریبه کجا بود عزیزم؟ این‌ها دوست‌دخترهای قبلیم بودن، حالا خدمتکارهای خونه مون شدن، خیلی وقته می‌شناسمشون.

۳۰۵

با شنیدن حرف‌هاش قهقهه زدم.

- وای پویان، تو واقعا مشکل داری! باورم نمی‌شه، اصلا باورم نمی‌شه! بندازشون بیرون تا به مامانت نگفتم. تموم کن این بازی‌های بچگانه‌تو. هر روز بیشتر تو چشمم کوچیک می‌شی!

انگار که حرفم به مذاقش خوش نیومده باشه گفت: «تو تموم کن کارهاتو، فکر کردی نفهمیدم رفتی دیدن دکتر جونت؟ رفتید شام خوردید؟»

کمی تعجب کردم، این بشر من رو تعقیب کرده بود؟!

- تو به چه حقی جاسوسی منو می‌کنی؟ یکم بزرگ شو.

پویان پوزخندی زد: «نمی‌خوام مثل اون شب باهات برخورد کنم دلارام. دارم جلوی خودم رو می‌گیرم واقعا اما داری از حد می‌گذری.»

و بعد با خشم و اخم گفت: «دخترها برید بیرون! بسه برای امروز.»

دخترها که گیج و عصبی بودن با ناراحتی لباس پوشیدن و رفتن، انگار که یک نمایش مهیج رو از دست داده باشن!

پویان با عصبانیت به سمتم اومد و از زیر دندون‌های بهم ساییده‌اش گفت: «اون چی داره که من ندارم؟ بگو دلارام؟!»

عاشق بود؟ حسود بود؟ یک آدم عاشق نمی‌تونست اینطوری باشه! ولی مگه نمی‌گفتن عشق آدم رو کور می‌کنه؟ عقل و هوش رو از آدم می‌گیره؟! یعنی این رفتارهای پویان، این تلافی کردن‌ها عادی بود؟ من که همچین فکری نمی‌کردم.

- همه چی، پویان. تو خیلی چیزها نداره، اون همه چیز داره. واقعا می‌خوای بدونی؟

- بگو دلارام.

شاید اگر باهاش حرف می‌زدم، شاید اگر کمتر بهش سخت می‌گرفتم، بهتر می‌شد.

امروز عصبیم کرده بود، حق نداشت دوست‌دخترهاش رو به خونه‌ای که منم توش زندگی می‌کردم بیاره، همچین حقی نداشت.

ولی باید این اوضاع رو کنترل می‌کردم باید افسار این مرد رو توی دست‌هام می‌گرفتم و رامش می‌کردم. شاید خوب می‌شد و بزرگ تر.

پویان با درموندگی نگاهم می‌کرد، انگار خودش هم از نمایشی که راه انداخته بود راضی نبود. انگار خودش می‌دونست این عصبانیتش مسموم بود و مسخره.

۳۰۶

- پویان تو آدمی نیستی که من دوستش داشته باشم، دلیلش هم واضحه. چون طوری رفتار نمی‌کنی که به دل آدم بشینی. لج می‌کنی، بازی می‌کنی، تلافی می‌کنی، بیش از اندازه مست می‌کنی و اصلا مثل یک مرد بالغ رفتار نمی‌کنی. یک مرد باید حامی باشه، باید قوی باشه، نه این‌که مدام اذیت کنه. تو حتی منو کتک زدی، خیلی هم بد زدی. هرکس جای من بود هیچ وقت تو روت نگاه نمی‌کرد، اما من سعی کردم درکت کنم. نمی‌خوام غرورت رو زیر پا بذارم، ولی باید بدونی، با این رفتارهات تنها می‌مونی. تو کاری نکردی که من دوستت داشته باشم. فقط طوری رفتار کردی که باعث بشی جایی تو دلم نداشته باشی، درسته خرج عمل دریا رو میدی ولی جونش رو هم تهدید

کردی، می‌فهمی پویان؟ حتی اگر حرفی باشه که یک دفعه و بی فکر زده باشی، اما حق نداشتی به زبون بیاری. باید فکر می‌کردی. نمی‌خوام تو رو با مهراب مقایسه کنم و غرورت رو زیر پا بذارم، دارم خودت رو با خودت مقایسه می‌کنم، با خودت که می‌تونی باشی، با خودتی که قلبشو پر از بدجنسی کرده، اینو می‌فهمی پویان؟ همچین رفتاری رو کسی دوست نداره. ازت می‌خوام احساساتت رو نسبت به من کنار بزنی و دست از دوست داشتن من برداری. ازت می‌خوام این حس رو اگر عشق هست که فکر نمی‌کنم باشه، تموم کنی و بذاری این چند ماه باقی مونده رو با آرامش کنار هم سر کنیم و بعد از هم جدا شیم. دوست دارم بهت فرصت بدم و می‌دم و جوری فکر می‌کنم که انگار هیچ وقت این

نمایش مسخره‌ی امروز اتفاق نیفتاده. پس تموم کن این بچه بازی‌ها رو و سعی کن مسالمت آمیز کنار هم زندگی کنیم.

پویان خیره نگاهم می‌کرد، سرد و جدی. انگار داشت تک تک جمله‌هام رو هضم می‌کرد.

نمی‌دونستم حرف‌هام روش اثر داشت یا نه ولی خوشحال بودم که حرف‌هام رو زدم. خالی شده بودم و این حس خوبی بهم می‌داد.

پویان رو ازم برگردوند و قبل از اینکه ازم دور بشه گفت: «دیگه نبینم با مهراب بپلکی!»

و بعد دور شد! رفت تو اتاقش و اخم‌های من توی هم گره خورد. انگار داشتم یاسین تو گوش خر می‌خوندم. پسرک دیوونه!

ولی خونه تمیز شده بود و دیگه برام قصه‌های پشتش اهمیت نداشت. این چیزی نبود که دائمی باشه، دریا داشت خوب می‌شد و من فقط باید چند ماه دیگه این وضعیت رو تحمل می‌کردم.

چه پارتی گذااشتم پر و پیمون! چقدر قشنگ حرف می‌زنه دلارام❤□

نذاشت یک مرد کنترل کنه، برای خودش زندگی می‌کنه. به این می‌گن یک زن قوی❤□

۳۰۷

بعد از خوردن صبحانه به بیمارستان رفتم که با پناه مواجه شدم.

- سلام عزیزم. دل تنگت بودم.

پناه مشکوک بهم خیره شد و بغلم کرد.

- سلام، خیلی بی‌خبر شدی‌ها.

لبخند مصنوعی زدم و آرنجش رو فشردم.

- تو چه می‌کنی با آقا پویات؟

اخم کرد و گفت: «تو چی کار می‌کنی با آقا پویانت؟»

- خوبیم.

- اما این وسط یک چیزی می‌لنگه!

یک دفعه قلبم ریخت، فهمیده بود! و تونست رنگ تعجب رو تو چشم‌هام ببینه.

- آره دلارام؟ چی بینتونه؟

باید راستش رو می‌گفتم؟ دلم می‌خواست راستش رو بگم با تمام وجودم. خسته شده بودم، از بازی، از دروغ.

آهی کشیدم و گفتم: «آره، آره پناه. خسته شدم.»

پناه متعجب دستم رو گرفت و گفت: «تو پویان رو دوست نداری نه؟»

- نه...

پناه لب گزید و گفت: «خب؟ پویانم دوست نداره؟»

دوباره آه کشیدم و گفتم: «داره. یعنی فکر کنم داره.»

- خب چه خبره این وسط!؟

- پناه، نمی‌دونم چطور بگم... این یک عقد شرطی بود.

پناه چشم‌هاش گرد شد و تای ابروش رو بالا داد.

- عقد شرطی؟

پوزخندی زدم.

- آره مثل مبادله کالا به کالا. یک چی دادم، یک چی گرفتم.

- چی گرفتی؟

لبخند تلخی زدم.

- جون دریا. زنده بودنش رو.

پناه که تا حدی موضوع رو فهمیده بود با جدیت دستم رو گرفت و گفت: «همه چی رو بهم بگو.»

بادکنک‌ها رو باد می‌کردم و می‌دادم دست مهراب تا اون‌ها رو از سقف آویزون کنه.

با جدیت داشتم بادکنک صورتی رنگ رو باد می‌کردم که با ترکیدن بادکنکی کنار گوشم، از ترس بالا پریدم و هین بلندی کشیدم.

جیغ زدم: چی کار می‌کنی؟

مهراب بلند خندید و گفت: «باید قیافه‌تو می‌دیدی! معرکه بود!»

۳۰۸

هنوز از شدت صدای بلندش کنار گوشم می‌لرزیدم.

- این چی کاری بود آقای به ظاهر دکتر؟

مهراب پوزخند شیرینی زد.

- فعلا مهرابم.

- عه؟

- آره.

و همون لحظه بادکنک توی دستم رو جلوی چشم‌هاش ترکوندم که یک قد به هوا پرید و بعد نوبت من بود که بلند بخندم.

- باید قیافه‌تو می‌دیدی! معرکه بود!

مهراب به خودش اومد و اخم کمرنگی کرد.

- تو تلافی کردن ماهری.

خندیدم و گفتم: «آره. خیلی.»

- فقط توی باد کردن بادکنک خیلی مهارت نداری.

- چطور؟!

مهراب بلند خندید.

- چون هر بادکنکی می‌دی دستم، یک لیتر تف روشه!

اخم کردم و بادکنک‌ها رو روی زمین انداختم.

- کو باد کن ببینم چند مَن تف می‌ریزی؟

مهراب لبخندی زد و گفت: «صاخب اختیارید.»

- خوبه خوبه.

مهراب خندید و گفت: «خب حالا، به دریا چه گفتی؟»

- بهش گفتم می‌خوام ببرمت بیرون حالا که بهتر شدی. یکم حال و هوات عوض شه، نمی‌دونی چقدر خوشحال شد! چقدر! اشک تو چشم‌هام جمع شده بود.»

لبخندی زد و خوشحال شد.

- حق داره. توی یک زندون خفه شده طفلک.

- دوست دارم جدا از امروز گاهی ببرمش بیرون، روی روحیه‌اش هم تاثیر داره.

- صد در صد همینطوره.

- همه‌ی دوست‌های مدرسه‌شو گفتم، خیلی استرس دارم از برخورد دریا. امیدوارم همه دوست‌هاش خوب برخورد کنن باهاش.

- نمی‌شناسی‌شون؟

- نه خیلی. همین یکم اذیتم می‌کنه، هیچ وقت فرصت نکردم دوست‌هاشو بشناسم.

۳۰۹

لبخند غمگینی زد.

- حتی دوست‌های خودتو.

ولی این بار لبخند زدم.

- چرا شناختم. تو رو شناختم.

مهراب با شنیدن حرفم چند لحظه مات من شد ولی بعد به زدن لبخندی بسنده کرد. اما چرا؟!

استرس گرفتم. نمی‌دونستم دقیقا چه اتفاقی افتاده بود.

- چیزی شد مهراب؟

لبخند زد.

- نه چیزی نیست.

و به کارش ادامه داد.

- برای شب ساندویچ سفارش دادم، برای شام.

- مرسی بعدا باهات حساب می‌کنم.

مهراب اخم کرد و گفت: «چی؟»

خندیدم و گفتم: «یعنی می‌خوای حساب نکنم؟ بهت برخورد؟»

مهراب جدی گفت: «معلومه. این چه حرفی بود زدی؟ این کمترین کاریه که می‌تونم برای دریا بکنم.»

- ممنونم ازت.

و بعد لبخند زد و قلب منو با لبخند مردونه‌اش برد. دریا، چیزی فراتر از یک دوست بود و احساسات من هر روز بهش قوی‌تر می‌شد و من نمی‌دونستم این موضوع، برام خوب بود یا بهم ضربه می‌زد.

نمی‌دونستم دریا هم حسش مثل من بود یا نه و این عذابم می‌داد.

- من میرم حاضر شم.

مهراب به آرومی سر تکون داد و مشغول چیدن میز شد.

به سمت اتاقش رفتم و با حس عطر سردش آروم شدم. همون عطری که هر وقت از کنارش رد می‌شدم به

مشامم می‌رسید. چشم‌هام رو بستم و با ولع عطرش رو بوییدم. دیگه دروغ گفتن به خودم کافی بود، من مجذوب مهراب شده بودم. مجذوب آقا بودن و منطقش، شوخی‌ها و جدیت‌هاش، لبخندها و اخم‌هاش و عطر سردش و اون چشم‌های سیاه و نافذ لعنتی‌اش!

۳۱۰

این مرد کامل بود، مهربون بود، دلسوز بود، حامی و حمایتگر بود. آهی کشیدم و لباسم رو از تنم دراوردم.

فریماه، دریا رو به اینجا می‌اورد. بهش گفتم می‌خوام برات شام درست کنم و تو خونه‌ی یکی از دوست‌هام می‌بینمت و کلی خوشحال شده بود.

به فرنگیس هم زنگ زده بودم و ازش خواسته بودم به تولد دریا بیاد که کلی خوشحال شد و قبول کرد و ازم خواست که دوستش تارا رو هم دعوت کنم، چیزی از عوض شدن روحیه‌اش می‌گفت، من هم با دعوت کردنش مشکلی نداشتم.

با زنگ خوردن گوشی‌ام و دیدن اسم پناه لبخندی زدم و جواب دادم.

- سلام عزیزم.

از پناه هم خواسته بودم بیاد چون دیگه چیزی برای مخفی کردن ازش نداشتم و پناه واقعا یک دوست خوب بود.

- سلام دلارام، عزیزم خوبی؟ کاری نداری؟ بیام کمک؟

- نه قربونت تقریبا تمومه.

لحن صداش یکم ترسیده و پر از استرس بود.

- دلارام یک چیز بگم ناراحت نمی‌شی؟

اخم کردم و گفتم: «چیزی شده؟»

- ببین من اصلا هیچی از رابطه‌ی تو و پویان به آرشاویر نگفتم ولی اون انگار خودش فهمیده بود و یک دفعه بحث شما رو پیش کشید و بعد که وا رفتم و قیافه‌ی متعجب منو دید، شکش برطرف شد.

- یعنی چی پناه؟

آهی کشید و گفت: «یعنی آرشاویر می‌دونه دارید نقش بازی می‌کنید و عقدتون واقعی نیست. کامل نمی‌دونه. منم بیشتر بهش توضیح ندادم، یعنی اصلا هیچی نگفتم. قیافه‌ی مسخره و بی‌جنبه‌ام لو داد همه چیز رو. ببخشید دلارام... ببخشید. من اصلا بهش نگفتم فقط شوک زده شدم.»

راستش ناراحت شده بودم، چون این چیزی بود که فقط به پناه گفته بودم ولی خب اون هم چیزی نگفته بود و آرشاویر خودش فهمیده بود، لعنتی چقدر تیز و زرنگ بود.

۳۱۱

- اشکال نداره پناه، خودتو ناراحت نکن عزیزم. اتفاقا بهتر که فهمید، جلوی یکی دیگه نقش بازی نمی‌کنم.

پناه ناراحت گفت: «یعنی ازم ناراحت نیستی؟»

- نه عزیزم. الان آرشاویر کنارته؟

- نه تو سالن نشسته ولی خیلی تیز و شکاک داره نگاهم می‌کنه.

و بعد آروم خندید.

- بهش بگو بیاد. فقط بهش بگو نباید پویان بفهمه.

- چرا نمی‌خوای پویان بیاد؟ می‌خوای به دریا چی بگی؟

- پویان با مهراب مشکل داره، می‌ترسم شر درست کنه، می‌فهمی که؟ فعلا خیلی کنترلی روی خودش نداره. به دریا هم می‌گم، پویان خارج از شهره و ناراحت بود از اینکه به تولدت نیومده.

- ولی اگر بفهمه، بدتر می‌شه.

پوزخندی زدم.

- نمی‌ذارم کاری بکنه.

- الان خونه‌ی مهرابی؟ تنهایی؟

- آره.

پناه ریز خندید و گفت: «شیطونی کردید؟»

با شنیدن حرفش سرخ شدم و دست و پام رو گم کردم.

- پناه!! معلومه که نه.

پناه قهقهه زد و گفت: «باشه. می‌شناسمت بابا. پس آرشاویر رو بگم بیاد؟»

- آره خوشحال می‌شم. فقط بهش بگو به هیچکس نگه، خانم کیانی و بقیه نفهمن.

- باشه فقط امیدوارم پویان نفهمه.

- برو تو نترس. پویان مشکل منه.

- دوستت دارم خب. نگرانتم.

لبخندی زدم و گفتم: «منم دوستت دارم عزیزم. نگران نباش.»

- باشه پس می‌بینمت.

- قربونت، خداحافظ.

می‌دونستم اگر پویان بفهمه، بدتر می‌شه اما دلم می‌خواست یک شب هم که شده از تولد خواهرم لذت ببرم و حرص و جوش کارهای پویان رو نخورم. این حق رو نداشتم؟ داشتم!

پیراهن شبم رو برداشتم، مشکی بلند بود و براق. پولک‌های ریز سفید روی یقه‌اش کار شده بود و چاکی از زانو به پایین داشت و آستین دار و چسب بود. لباس پوشیده و جذابی بود که تازه سفارش داده بودم، خودم که عاشقش شده بودم.

موهام رو با اتو مو صاف کردم و گلسر مرواریدم رو به موهام زدم.

دلم می‌خواست یک امشب رو ناپرهیزی کنم و با این لباس مشکی، رژ قرمز رنگ پررنگی بزنم. بعد از اینکه کرمم رو زدم با دقت رژ رو روی لب هام کشیدم تا لب هام رو حجیم‌تر نشون بده.

و بعد با خط چشم و ریمل آرایشم رو کامل کردم. با دیدن خودم لبخندی زدم. رضایت‌بخش بود و بهم حس خوبی می‌داد.

خیلی بی‌اراده و بی‌دلیل تپش قلبم بالا رفته بود.

نمی‌تونستم از اتاق بیرون برم و با مهراب مواجه شم،

دلیلش رو اصلا نمی‌فهمیدم. فقط فکر می‌کردم با این لباس، کنارش بودن من رو معذب می‌کرد.

صدای آهنگ رو از سالن می‌شنیدم، احتمالا داشت باندها رو تست می‌کرد.

گرمم شده بود. به قول پناه، منو مهراب تنها بودیم ولی خیلی عادی، مثل دوتا دوست. دو تا دوست؟ وای خدا نمی‌دونستم!

مهراب هم منو دوست داشت؟ مسلما داشت. عاشقم بود؟ اینو نمی‌دونستم. دوست شدن و عاشق بودن فرق داشت و من عاشقش شده بودم! یعنی اینطور فکر می‌کردم.

با استرس و تپش قلب بالا از اتاقش بیرون اومدم و پا به سالن گذاشتم. حق با من بود، داشت باندها رو تست می‌کرد. چقدر منظم و دقیق بود، به همه چیز اهمیت

می‌داد. دوست داشت همه چیز بی‌نقص باشه، چطور می‌شد همچین آدمی رو دوست نداشت؟

مردی که با لبخندش دلت بلرزه و بخوای تا ابد لبخند زدنش رو ببینی، خنده‌های مردونه‌اش رو ببینی. مهراب فراتر از خوب بودن بود. یک آقا بود، یک آقا.

مهراب آهنگ آرومی گذاشت و بعد لبخند زد. مثل اینکه آهنگش رو خیلی دوست داشت. من هم شنیده بودم، آهنگ دلیِ علیرضا طلیسچی بود.

- آهنگ قشنگیه.

با شنیدن صدام برگشت و برای چند لحظه بهم خیره شد و سرتا پام رو نگاه کرد و بعد با صدای آرومی گفت: «خیلی آروم و قشنگه، دوستش دارم.»

لبخند زدم و شیطون گفتم: «حالا کیو دوست داری که با این آهنگ همزاد پنداری می‌کنی؟»

۳۱۳

مهراب لبخندی زد و بعد چند ثانیه گفت: «افتخار میدی؟»

چشم‌هام گرد شد.

- افتخار چی؟

خندید و گفت: «برقصیم.»

حس می‌کردم همین الان قلبم از سینه‌ام بیرون می‌زنه.

گیج گفتم: «برقصیم؟ الان؟»

مهراب با دیدن چهره‌ی مات و مبهوتم بلند خندید و بهم نزدیک‌تر شد. ولی من تپش قلبم کنترل شده نبود.

آهنگ می‌خوند:

من

بگم حرفامو جز تو به کی

همه ی زندگیم خودتی

منی که از تو خاک تو میرسم به خدا

قصه ی مهر تو اونجور که بخوای

دل بکنی نیست

حس قلبم به تو انقدره که

نابود شدنی نیست

مهراب دستش رو به سمتم اورد. مردد دستم رو توی دستش گذاشتم که لبخند زد.

نفس‌هام عمیق شده بود و حالم دست خودم نبود. لعنتی توی دلم به خودم فرستادم. چقدر بی‌جنبه بودم!

- خیلی یاد ندارم ها.

مهراب خندید و گفت: «ولی من بلدم.»

با شنیدن حرفش تعجب کردم.

- جدی؟ حرفه‌ای؟

- نه خب کامل. مامانم معلم رقص بود. وقتی بچه بودم می‌رفتم تمرین کردن‌هاشون رو می‌دیدم.

- مگه اون زمان کلاس رقص مجاز بود؟

خندید و گفت: «نه. مخفیانه بود، تعداد محدود و آشنا قبول می‌کرد. مامانم عاشق رقص بود، کلا منو با رقصیدن بزرگ کرد. حتی وقتی آشپزی می‌کرد، می‌رقصید.»

و بعد با یادآوری گذشته، خوشحال شد و لبخند زد.

- پس خیلی عالی بوده.

- ولی دردسر هم کشید مامانم. بابام خوشش نمی‌اومد، سر این موضوع خیلی دعوا می‌کرد مامانم رو.

- هنوزم می‌رقصه مامانت؟

۳۱۴

- آره، ولی دیگه نیرو و قوت قبل رو نداره دیگه.

- خیلی خوبه که می‌رقصه، تازگی‌ها خیلی کم پیش اومده برقصم. قبلا کلاس می‌رفتم اما ادامه ندادم. دوست‌هام می‌گفتن خوب می‌رقصم ولی خودم قبول نداشتم.

- پس بذار برقصیم.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم.

- باشه.

مهراب آهنگ رو دوباره گذاشت و دستش رو روی کمرم قرار داد و آروم فشرد که نفسم تو سینه حبس شد.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم. دیدن صورتش با این همه نزدیکی کاملا غیر ممکن بود. برق چشم‌هاش، دلم رو می‌لرزوند. به سختی نگاهم رو به پایین دوختم و سرم رو پایین گرفتم.

ولی می‌تونستم لبخند مردونه‌ی مهراب رو ببینم. تپش قلبم کمی آروم‌تر شده بود ولی هنوز هیجان داشتم و بی‌تاب بودم. یعنی مهراب هم همینطور می‌شد؟

فرق تو با همه جاهای تو دنیا واسم اینه

این که آغوش تو بی خطرترین جای زمینه

پای تو که در میون باشه من این جونو میذارم

من که بالاتر از این زندگی چیزی رو ندارم

من

دلی دوست دارم بخدا

خیلی دوست دارم بخدا

از این علاقه ی قلبی

هیچی کم نشدا

من

بگم حرفامو جز تو به کی

همه ی زندگیم خودتی

منی که از تو خاک تو میرسم به خدا

بی‌اراده سرم رو روی سینه‌ی مهراب گذاشتم و تونستم صدای تپش‌های قلبش رو بشنوم که آروم می‌زد و با یک ریتم آرامش‌بخش. خودمون رو با آهنگ تکون

@romandl

می‌دادیم و هیچ حرفی نمی‌زدیم. انگار که تو خلسه رفته باشیم، به آهنگ گوش می‌کردیم و لذت می‌بردیم، یا بهتره بگم لذت می‌بردم.

دست مهراب دور کمرم حلقه شد که لرز به تنم انداخت. با شنیدن ریتم تندتر ضربان قلبش لبخند زدم. تپش قلبش بالا رفته بود؟

۳۱۵

لب گزیدم و سرم رو بالا اوردم که با نگاه مهربونش مواجه شدم.

زیر لب گفتم: «مرسی.»

لبخند زد: «بابت چی؟»

- مرسی که هستی.

و بعد محکم بغلش کردم. سعی می‌کردم خجالت نکشم، من این مرد رو دوست داشتم. واقعا دوست داشتم.

مهراب هم چونه‌اش رو روی سرم گذاشت و آروم خودش رو با ریتم آهنگ تکون می‌داد. چقدر این لحظات آرامش داشت، چقدر آروم بودم، چقدر قشنگ بود.

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و به چشم‌هاش خیره شدم. نگاهم بین چشم‌ها و لب‌هاش در نوسان بود. خلسه و فضای عمیقی بینمون ایجاد شده بود که با شنیدن زنگ در، تقریبا از جا پریدم و از بغل مهراب بیرون اومدم. هول شدم و برای چند دقیقه یادم رفته بود که مهمون داریم و تولد دریاست.

مهراب هم تقریبا جا خورد و خندید.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «تو باز کن.»

و چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم تا از خمار بودنش کم کنم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا الهتاب صورتم رو از بین ببرم.

مهراب همون‌طور که مردونه می‌خندید در رو باز کرد و من سعی کردم به خودم بیام.

با دیدن پناه لبخند زدم و بغلش کردم.

پناه مشکوک و یواشکی گفت: «چرا قرمزی؟»

خیلی طبیعی و جدی گفتم: «واقعا؟ قرمزم؟»

پناه چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: «آره.»

- نمی‌دونم والا.

همینطوری که با نگاهش من رو کنکاش می‌کرد گفت: «خوبه.»

خندیدم و کنارش زدم.

- جمع کن برو اونور دختر. قیافه‌شو!

پناه خندید و کنار رفت و با متانت با مهراب سلام کرد.

آرشاویر وارد خونه شد با دیدنم لبخند زد.

- به! دلارام خانم، چه عجب ما شما رو دیدیم.

خندیدم و سرم رو پایین انداختم.

- سلام. لطف داری آرشاویرجان.

۳۱۶

مهراب با شنیدن اسمش، سریع به آرشاویر تیز شد که تو دلم بهش خندیدم.

آرشاویر مردونه به مهراب دست داد و خودش رو معرفی کرد و مهراب خشک و جدی با آرشاویر احوال پرسی کرد.

پناه زیر گوشم گفت: «خورد آرشاویر بدبخت رو که.»

- چی؟

- می‌گم ببین چطور نگاهش می‌کنه، انگار داره به طعمه‌اش نگاه می‌کنه.

مردد گفتم: «نه بابا. فقط می‌خواد بشناستش.»

پناه گیج گفت: «با یک نگاه خمصانه؟»

خندیدم: «ناسلامتی روان شناسه.»

- دوستت داره‌ها.

- کی؟

- مهراب.

و باز دوباره قلب من بی‌قراری کرد. چرا خودم نمی‌فهمیدم؟ یعنی می‌خواستم نفهمم؟ خودم رو گول می‌زدم؟

- نمی‌دونم.

پناه لبخند زد.

- دوستت داره دلارام. معلومه. خونه‌اش رو در اختیارت گذاشته تا برای دریا تولد بگیری، کدوم مرد غریبه‌ای این‌کار رو می‌کنه؟

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به مهراب دوختم.

- اینطور فکر کنم؟

پناه از پشت بغلم کرد و گفت: «برو دنبال دلت.»

- یادت رفته عقدِ پسر عمه‌تم؟

پناه خندید.

- می‌دونم. ولی شما که دلی همو دوست ندارید، یک عقد شرطی بوده دیگه.

- چی بگم به خدا. مثل اینکه پویان بهم احساس داره، همین یکم عذاب وجدان بهم میده.

- پویان حقشه دلارام. نباید اونطوری باهات رفتار می‌کرد. آدمی که عاشقه، این‌کار ها رو نمی‌کنه، پویان از همون بچگی حسود بود.

- جدی؟

- آره بابا، همیشه به آرشاویر حسودی می‌کرد تو بازی‌ها. مامان جونم آرشاویر رو بیشتر از پویان دوست داشت. پویان خیلی شر بود و اذیت می‌کرد.

۳۱۷

- مثل الانش.

لبخند تلخی زد.

- دوستش دارم ها، واقعا دوستش دارم پویان رو. اما عوض نشده و این خصلتشه نمی‌شه کاریش کرد.

آهی کشیدم و گفتم: «آره. قوه‌ی درکش پایینه.»

- کی قوه‌ی درکش پایینه؟

با شنیدن صدای آرشاویر سرمون رو بالا گرفتیم.

- پویان.

آرشاویر برای چند ثانیه بهم خیره شد و گفت: «آها.»

منم به چشم‌هاش خیره شدم و چیزی نگفتم.

مهراب کنارم ایستاد و گفت: «چیزی شده؟»

- نه. چیزی نیست.

و دوباره صدای زنگ در بلند شد. دوست‌های دریا بودن که بعضی‌ها با خنده و بعضی‌ها هم معذب وارد خونه شدن.

به سمتشون رفتم و با لبخند گفتم: «سلام دخترا، خوش اومدید. من دلارامم، خواهر دریا. ممنونم که اومدید.»

یکی از دخترها با لبخند نزدیکم شد و گفت: «سلام، کاملا همه می‌شناسیمتون. دریا همیشه از شما حرف می‌زنه. خیلی دلمون براش تنگ شده. مخصوصا من.»

با شنیدن حرف‌هاش ته دلم گرم شد.

- ممنونم عزیزم. اسمت چیه گلم؟

- نیایش.

بغلش کردم و گفتم: «مرسی نیایش جون. خوشحالم کردی.»

بقیه هم لبخند زدن و از این گرم بودنشون خیالم راحت شد.

- خب بچه‌ها هرجا دوست دارید بشینید، اگر می‌خواید لباس عوض کنید به اتاق مهمان برید. بعدم زود بیاید که بترکونیم.»

نیایش گفت: «چشم.»

لبخندم قوی تر شد که پناه با ذوق گفت: «قراره کلی دریا خوشحال بشه.»

منم ذوق زده گفتم: «آره.»

نگاهم به مهراب افتاد که با لبخند مردونه‌اش بهم خیره بود که بی‌اراده بهش چشمک زدم و خندیدم.

بچه‌ها یکی یکی وارد سالن شدن، بعضی‌ها حجابشون رو حفظ کردن و بعضی‌ها راحت بودن.

حدود چند دقیقه بعد فرنگیس اومد درحالی که هول بود و جعبه‌ی بزرگ کادویی تو دستش بود. موهای بلوندش، روی صورتش ریخته بود و آشفته بود.

- سلام چه خبره؟ چرا این‌طوری‌ای؟

فرنگیس کمرش رو راست کرد و گفت: «تا همین لحظه تو بازار بودم.»

۳۱۸

- چرا؟

- نمی‌دونستم چی بخرم برای دریا.

با شنیدن حرفش چشم‌هام گرد شد. نمی‌دونست چی بخره؟ چه اتفاقی براش افتاده بود؟

- چی خریدی حالا؟

- یک پیرهن. یک کفش و یک کتاب.

حسابی ولخرجی کرده بود. یعنی سعی داشت عوض شه؟

- دوستت کجاست؟ نمیاد؟

- چرا یکم دیرتر میاد.

- باشه.

فرنگیس با همه سلام و احوالپرسی کرد و وقتی به آرشاویر رسید برای چند ثانیه بهش خیره شد و بعد وارد اتاق مهمان شد تا لباس‌هاش رو عوض کنه.

به ساعت نگاه کردم دیگه باید می‌رسیدن. با پیامک فریماه بلند گفتم: «دخترها پشت مبل‌ها قایم شید. چند تا بادکنک هست دستتون بگیرید. من چراغ ها رو خاموش می‌کنم تا چند دقیقه دیگه میاد تو.»

دخترها از خوشحالی جیغ کشیدن و هر کدوم یک جا قایم شدن. آرشاویر خودش رو پشتم قایم کرد که با خنده گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟»

- دارم مستقر می‌شم.

- پشت من؟

خندید و گفت: «آره.»

لبخندی زدم و کیک رو دستم گرفتم. شمع‌هاش رو به کمک پناه روشن کردم. قلبم از هیجان تند می‌زد و خوشحال بودم. امیدوار بودم دریا مثل من خوشحال بشه.

پناه با ذوق کنار پریز برق ایستاده بود تا به محض اومدن دریا چراغ ها رو روشن کنه.

دستگیره‌ی در پایین کشیده شد و قلب من محکم‌تر می‌زد.

صدای خنده‌ی ریز و ضعیف بچه‌ها رو می‌شنیدم. با اومدن فریماه و مهراب یک دفعه همه بلند جیغ کشیدیم.

- تولدت مباااااارک!

دریا برای چند لحظه مات موند و به دوست‌هاش و من خیره شد و بعد یک دفعه از جا پرید و جیغ زد.

- وای خدا!

با ذوق بالا و پایین پرید و مدام اسم خدا رو صدا می‌زد.

دوست‌هاش به سمتش رفتن و محکم بغلش کردن.

توجه‌ای به موهای کم دریا نداشتن و از دلتنگی‌شون بهش می‌گفتن.

لبخندی با دیدن این صحنه زدم که مهراب آهنگ تولد رو گذاشت و زیر گوشم گفت: «برو پیشش.»

۳۱۹

همون‌طور که می‌رقصیدم و کیک دستم بود با شعر همراهی می‌کردم.

اشک شادی شمع و نگاه کن

که واست می‌چکه چکه چکه

کام همه رو بیا شیرین کن

بیا کیک رو ببر تیکه تیکه

دریا با دیدنم، اشک تو چشم‌هاش حلقه شد و من هم احساسی شدم.

دوست‌هاش دور دریا حلقه زدن و دست می‌زدن.

همه جمع شده‌ان دور تو امشب

گل بوسه می‌دن که بچینی

در جشن تولدت عزیزم

همه انگشترن تو نگینی

دریا با ذوق دستش رو روی دهنش گذاشت و از ذوق زبونش بند اومده بود.

با لبخند گفتم: «عشق قشنگم تولدت مبارک.»

دریا با نگاه مهربونش بهم خیره شده بود و یک دفعه محکم بغلم کرد که به سختی کیک رو کنار زدم. پناه

کیک رو از دستم گرفت و بعد محکم همه‌ی زندگیم رو بغل گرفتم. به شدت محکم، به طوری که می‌خواستم عشقش تو وجودم حل بشه.

زیر گوشم مدام می‌گفت: «عاشقتم دلارام، عاشقتم خواهری.»

- منم عاشقتم عزیزدلم. تولدت مبارک.

همونطور که اشک می‌ریخت، گفت: «وای اصلا باورم نمی‌شه، خیلی خوشحالم کردی، خیلی!»

گونه‌اش رو بوسیدم.

- لایق بهترین‌هایی.

محکم گونه‌ام رو بوسید و گفت: «عاشقتم.»

پناه و بقیه هم محکم بغلش کردن و تولدش رو تبریک گفتن. پناه با دیدن آرشاویر، سوالی نگاهش کرد که

گفتم: «پسر دایی پویان هستن. جذاب فامیلشون و البته آقا.»

آرشاویر با شنیدن تعریفم تای ابروش رو بالا داد و با لبخند بهم خیره شد.

- سلام دریای عزیز. تعریفتو زیاد شنیدم. تولدت مبارک.

دریا دستش رو فشار داد و لبخند زد.

- ممنون، لطف کردید.

دریا با دیدن مهراب جیغ خفه‌ای کشید و به سمتش دوید. محکم مهراب رو در آغوش گرفت و گفت: «وای مهراب خیلی خوشحالم می‌بینمت. بی معرفت شده بودی بهم سر نمی‌زدی.»

۳۲۰

مهراب لپ دریا رو کشید و گفت: «تولدت مبارک شیطون. یکم مشغول بودم فقط.»

- مرسی. خیلی خوشحالم همه تون رو می‌بینم.

مهراب لبخندی بهش زد و گفت: «منم خوشحالم اینقدر خندون می‌بینمت.»

- مواظب خواهرم که بودی!؟

- صد در صد.

و بعد مهراب عمیق بهم خیره شد. نگاهش غم داشت و من می‌تونستم غم تو چشم‌هاش رو بفهمم.

لباسی رو که برای دریا آماده کردم بهش دادم تا بپوشه و شبیه پرنسس‌ها شده بود و من از دیدنش ذوق‌زده می‌شدم.

دریا به سمتم اومد و با تعجب گفت: «پویان کجاست؟ چرا نیست؟»

می‌دونستم این سوال رو می‌پرسه، نمی‌پرسید عجیب بود.

- رفته یک سفر کاری، نتونست بیاد.

دریا لب‌هاش رو به نشونه‌ی ناراحتی پایین داد و گفت: «چه حیف.»

- شنیدم که پناه گفت اینجا خونه مهرابه. چرا خونه خودت تولد نگرفتی؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: «اینجا بزرگ‌تره و اینکه مهراب خوشحال می‌شد برای تولدت خوشحالت کنه.»

محکم بغلم کرد.

- همه‌تون رو خیلی دوست دارم.

فریماه آهنگ گذاشت و گفت: «هرکس می‌رقصه، بیاد وسط.»

پناه جیغی کشید و بعضی دخترها پشت پناه جیغ کشیدن و رفتن وسط.

- برو دریا، برو برقص.

دریا خندید و دستم رو کشید.

- توهم بیا.

همون طور که با رقصیدن به وسط سالن رفتم، آرشاویر رو هم مجبور کردم باهام برقصه.

آرشاویر لبخند غمگینی زد و حینی که می‌رقصید گفت: «می‌ترسم باهات برقصم. پویان خفه‌ام می‌کنه.»

اخم ظریفی کردم.

- کاری نمی‌کنه، نترس.

- منظورم از ترس، ترس از خودم نبود. برای تو بود...

لبخندی زدم و گفتم: «نترس.»

۳۲۱

کنار آرشاویر رقصیدم و با بچه‌ها خوش می‌گذروندیم. دور دریا حلقه زدیم و دریا دلبرانه برامون رقصید. از ته دل لبخند می‌زدم و خوشحال بودم. فرنگیس هم لبخند از لبش پاک نمی‌شد. چند بار دریا رو بغل کرد و بوسید

و گاهی می‌تونستم اشک تو چشم‌هاش رو ببینم. کم کم داشت باورم می‌شد که واقعا عوض شده.

به سمت مهراب که گوشه‌ای ایستاده بود و به ما لبخند می‌زد، رفتم.

- بیا باهام برقص.

و بعد با لبخند بهش خیره شدم که گفت: «پارتنر که داری.»

و نگاهش رو به آرشاویر دوخت که خندیدم.

- نه واقعا؟ واقعاً؟

تای ابروش رو بالا داد.

- چی واقعا؟

- حسودی می‌کنی آقای دکتر؟

اخم ظریفی کرد و گفت: «معلومه که نه.»

- پس چرا باهام نمی‌رقصی؟

کمی نزدیک‌تر بهش شدم و بعد تونستم نگاه تیز و مشکوک فرنگیس رو ببینم که باعث شد کمی عقب بکشم.

- از این آهنگ خوشم نمیاد.

- هر آهنگی دوست داری بذار.

لبخند کمرنگی زد.

- تولد دریاست ها.

خیلی مخفیانه دستش رو گرفتم، طوری که فرنگیس نبینه. کس دیگه‌ای هم حواسش به ما نبود. چه چیزی بین من و مهراب وجود داشت که اینقدر من رو به سمت خودش جذب می‌کرد؟

مهراب نگاهش رو بهم دوخت و با لحن آرومی گفت:

«داری چی کار می‌کنی؟»

لب گزیدم و با لحن آروم و مضطربی گفتم:

«نمی‌دونم.»

می‌تونستم نوازش ریز انگشت‌هاش رو روی دستم حس کنم و در همون حال قلبم محکم می‌کوبید.

۳۲۲

مهراب با صدای دورگه‌ای گفت: «بریم برقصیم.»

- صبر کن من یک لیوان آب بخورم.

حس می‌کردم دارم از گرما آتیش می‌گیرم، کم کم به این یقین رسیده بودم که عاشقش بودم و با همه‌ی وجودم می‌خواستمش.

شاید باید واقعا این صیغه رو فسخ می‌کردم. دریا حالش خیلی بهتر بود و به نظر تا یک ماه دیگه به بهبودی کامل می‌رسید. فکر می‌کردم بتونم از پس خرج یک ماه درمان دریا بر بیام. باید کاملا روش فکر می‌کردم تا ببینم شرایطش رو دارم یا نه.

لیوان آبم رو یک نفس سرکشیدم و به مهراب نگاه کردم که کلافه دستش رو بین موهاش برده بود. اما چرا کلافه بود؟ باز هم هیچی نمی‌دونستم. اما می‌دونستم کششی رو که من حس می‌کردم، اون هم حس می‌کنه.

به سمتش رفتم و همراهش رقصیدم. دریا با دیدنمون برای چند لحظه دهنش باز موند و بعد از ته دل لبخند

زد و به سمتمون اومد و سه تایی کنار هم رقصیدیم. مهراب مردونه و آروم می‌رقصید و این برای من همه چیز رو جذاب تر می‌کرد.

با شنیدن زنگ در و دیدن تارا پشت آیفون در رو باز کردم و به فرنگیس خبر دادم که دوستش اومده.

فرنگیس تقریبا هول به سمت در رفت و گفت: «من اول باید یک چیزی بهش بگم.»

و بعد در خونه رو بست و دم در منتظر موند. شونه‌ای بالا انداختم و دوباره به سمت جمع بچه‌ها رفتم.

به بچه‌ها شربت و شیرینی تعارف کردیم و بعد مهراب کیک تولد دریا رو از یخچال بیرون اورد و در حالی که آهنگ تولد مبارک خونده می‌شد به سمتمون اومد. حس می‌کردم مثل یک خانواده‌ی خوشبختیم و لبخند از لبم محو نمی‌شد و دریا هم واقعا خوشحال بود.

چند بار هم فرنگیس رو بغل کرد و بوسید و من این‌بار فقط بابت دیدن این رفتارها می‌خندیدم. باید به فرنگیس فرصت دوباره می‌دادم و به نظرم که تا اینجا خوب پیش اومده بود. اما فرنگیس از وقتی رفته بود دنبال تارا، وارد خونه نشده بود.

- خوشحالم می‌بینم لبخند می‌زنی.

۳۲۳

نگاهم رو بهش دوختم و لبخند ملیحی زدم.

- ممنونم، ازت ممنونم. همه‌اش به خاطر وجود توئه.

- من کاری نکردم.

به چشم‌های تاریک و سیاهش خیره شدم. برخلاف همیشه سرد و یخ زده نبود. بلکه گرم و پر حرارت بود و گرمی نگاهش به وجودم منتقل می‌شد. تپش قلبم بالا نرفت اما ته دلم برای داشتن این مرد می‌لرزید.

دلم می‌خواست بهش بگم دوستت دارم. اما من همچین آدمی نبودم، آدمی نبودم که احساساتم رو بروز بدم، برام سخت بود. مخصوصا با وجود پویان همه چیز برام سخت‌تر می‌شد.

فرنگیس بالاخره وارد خونه شد و تارا رو دیدم که چشم‌هاش پر از اشک بود اما سعی می‌کرد گریه نکنه. چرا اینطور شده بود؟

به سمتشون رفتم و به تارا سلام کردم.

- چیزی شده عزیزم؟

تارا بغض کرده بود و لب می‌گزید. سرش پایین بود و جلوی خودش رو می‌گرفت که به اطراف نگاه نکنه اما چرا؟

فرنگیس به آرشاویر چشم دوخته بود اما آرشاویر حواسش به ما نبود و داشت با دریا و پناه عکس می‌گرفت.

- اصرار داشت که نیاد.

- چرا؟

- به خاطر پسرش.

تعجب کردم و گفتم: «چی؟»

- آرشاویر پسرشه.

این بار واقعا چشم‌هام از تعجب گرد شد. تارا مامان آرشاویر بود؟!

- خب می‌شه یکم واضح تر بگی چی شده؟

- تارا خیلی وقته پسرش رو ندیده، خیلی وقته. آرشاویر خودش رو ازش دور کرده به خاطر اینکه تارا هم مثل من...

و بعد فرنگیس آهی کشید و سرش رو پایین انداخت.

اخم‌هام توی هم جمع شد. پس قضیه از این قرار بود!

- به نظرم الان وقت خوبی نیست که آرشاویر مامانش رو ببینه اونم بعد از چند سال.

تارا با بغض گفت: «منم همینو گفتم. من میرم... میرم قبل از اینکه منو ببینه.»

فرنگیس دستش رو گرفت و اخم کرد.

- اتفاقا الان فرصتشه.

- نه فرنگیس تولد دخترتو خراب می‌کنی.

- می‌ریم تو اتاق. پشت من حرکت کن نمی‌ذاریم ببینه.

تپش قلبم بالا رفته بود. نمی‌دونستم که داشت چه اتفاقی می‌افتاد. فقط می‌دونستم دلم می‌خواست این تجدید دیدار توی تولد دریا پیش نیاد.

۳۲٤

تارا پشت سر فرنگیس حرکت کرد و وارد اتاق شد.

نگاه ترسیده‌ام رو اول به آرشاویر دوختم و بعد به مهراب. آرشاویر هنوز هم متوجه‌ی ما نبود و مشغول خنده و شادی با بچه‌ها بود.

اون واقعا پسر خوب و مهربونی بود و حالا که می‌دیدم چقدر بهم نزدیک هستیم، چقدر باهم همدرد هستیم

بهش حق می‌دادم رابطه‌اش رو با مادرش قطع کنه. حتی پناه هم هیچ وقت در مورد مامان آرشاویر حرف نزده بود و فقط پدرش رو دیده بودم. اما چرا هیچ وقت برام سوال نشده بود که پس مامان آرشاویر کجاست؟

شاید چون به آرشاویر نزدیک نبودم. آرشاویر می‌تونست یک دوست خوب باشه، اما من فرصت نکرده بودم بیشتر از این بهش نزدیک بشم. مسلما عاشقش نبودم فقط مثل پناه دوستش داشتم.

هر لحظه هم که می‌گذشت به علاقه‌ام به مهراب بیشتر باور می‌کردم. مهراب مردی بود که دلم می‌خواست کنارش راه برم و باهاش حرف بزنم و زندگی کنم. زندگی کنم؟! چی داشتم می‌گفتم؟

- چیزی شده؟

هول و ترسیده به مهراب خیره شدم که من رو از افکارم بیرون اورده بود.

- آره راستش.

مهراب تای ابروش رو بالا داد و گفت: «چی شده؟ اون خانمه کی بود؟»

به کناری کشیدمش و به آرشاویر خیره شدم.

- مامان آرشاویر.

- خب این کجاش ترسناکه که انگار جن دیدی؟

لب گزیدم.

- مثل اینکه منو آرشاویر همدردیم، از لحاظ داشتن مامان‌هایی که...

نمی‌تونستم ادامه بدم باید چی می‌گفتم؟!

مهراب اخم کرد و برای چند ثانیه چیزی نگفت.

- الان وقتش نیست.

- منم همینو گفتم. فرنگیس گوش نکرد خود تارا هم نمی‌خواست بیاد بالا.

- آخه الان توی مهمونی تولد دریا، اصلا جالب نیست.

۳۲۵

- می‌گی چی کار کنم؟

- الان یعنی مامانش عوض شده؟

- فکر کنم... فکر کنم فرنگیس هم عوض شده.

- تا حدی متوجه رفتار مامانت شدم. اما خب دوستش رو نمی‌شناسم.

لفظ مامان برام سنگین بود اما چیزی نگفتم.

- خب چی کار کنیم؟

- تارا چطور بود اوضاعش؟

- فقط گریه می‌کرد. من قبلاً یک بار دیدمش، اصلا فکر نمی‌کردم اینطور باشه. ولی می‌دونم فرنگیس دیگه اون کار کثیف رو انجام نمیده.

- از کجا مطمئنی؟

آهی کشیدم و گفتم: «از رفتارش، از نوع نگاهش. من فرنگیس رو خوب می‌شناسم، خیلی خوب. مطمئنم ترک کرده اون یک قلم وحشتناک رو.»

- نتونستم زیاد باهاش آشنا بشم.

لبخند خسته‌ای بهش زدم.

- شاید اینطوری بهتر بوده.

- آرشاویر رو ببر تو اتاق. ولی نذار اون دیدار خانوادگی به بیرون از اون اتاق درز کنه. نمی‌خوام دریا چیزی بفهمه.

آروم گفتم: «باشه. پس نذار حواس بچه‌ها به نبود ما پرت بشه. به پناه هم بی‌زحمت بگو برای چند ثانیه عادی رفتار کنه چون همین که بفهمه. فکر نمی‌کنم عکس العمل خوبی نشون بده.»

- باشه می‌گم. امیدوارم خوب پیش بره.

به سمت آرشاویر رفتم که پناه کنارش بلند بلند می‌خندید.

- می‌شه یک لحظه بیای اینور.

آرشاویر با لبخند نگاهم کرد و دنبالم افتاد. قلبم تند می‌زد، نمی‌دونستم باید چی بگم.

- می‌دونم اصلا وقتش نیست. اصلا جای درستی نیست. اما راه دیگه‌ای ندارم.

آرشاویر متعجب گفت: «چی؟ چی شده؟»

- می‌خوام یک چیزی رو بهت بگم.

- الان؟ خیلی مهمه؟

- یک لحظه دنبالم بیا.

به سمت آشپزخونه رفتیم و به پیشخون تکیه کردم. کف دست‌هام غرق کرده بود.

- گفتم که الان اصلا وقتش نیست. اما نمی‌دونم دیگه چطوری باید آماده‌ات کنم پس از خودم شروع می‌کنم.

۳۲۶

آرشاویر که گیج شده بود و چشم‌های درخشانش برق می‌زد گفت: «من که هیچی نفهمیدم اما باشه.»

- فرنگیس رو که دیدی درسته؟

- بله مامانت.

- خب من بهش نمی‌گم مامان بهش می‌گم فرنگیس.

آرشاویر چشم‌هاش رو ریز کرد و من لب گزیدم.

- ببین کاملا درکت می‌کنم بابت سختی‌هایی که کشیدی. چون برای منم پیش اومده.

- در مورد چی حرف می‌زنی دلارام؟

وای خدا منو لعنت کنه که نمی‌تونم درست حرف بزنم. نمی‌دونستم واقعا باید چطور بگم پس تیر خلاص رو زدم و گفتم: «مامانت.»

آرشاویر این بار چشم‌هاش گرد شد و رنگ غم گرفت.

- چی از مامانم می‌دونی؟

- چیز زیادی نمی‌دونم اما مامان‌هامون باهم دوستن یا اینکه دوست بودن باز الان دوست شدن.

چه جمله‌ای گفتم! خودم دیگه داشتم رد می‌دادم.

پس تند و سریع جوری که حرف‌هام رو مزه نکنم گفتم: «ببین مامان من تن‌فروشی می‌کرد از وقتی که بچه بودم و تا الان این کار رو ادامه داده. اما فکر کنم دیگه ترک کرده و می‌خواد عوض بشه و فهمیدم که مامان توهم...»

سخت بود خیلی سخت بود اعتراف کنی مامانت چی کار می‌کرده! چه کاری داشته! چطور برات مادری نکرده... اما باید می‌گفتم تا بفهمه یا اینکه خودش رو به فهمیدن نزنه.

آرشاویر دست‌هاش رو مشت کرد و گفت: «ادامه نده لطفا.»

اشک تو چشم‌هام جمع شده بود و می‌دونستم چقدر باعث شدم غرورش خرد بشه اما من اول غرور خودم رو خرد کرده بودم تا باهاش همدلی کنم.

دستش رو فشار دادم و گفتم: «درکت می‌کنم آرشاویر درکت می‌کنم. اما مامانت عوض شده...»

با صدای دورگه‌ای گفت: «من خیلی وقته ندیدمش... نخواستم ببینمش.»

- دریا فرنگیس رو خیلی دوست داره. نمی‌تونه این دوست داشتنش رو پنهون کنه چون مادرشه. اما من تونستم چون خیلی بیشتر از دریا از فرنگیس ضربه خوردم و نتونستم مامان صداش بزنم. چون

در حقم مادری نکرده بود. اما می‌دونی الان دارم چی می‌بینم؟

جبران کردن. خیلی سخته باور کنم، خیلی سخته باهاش راحت باشم. اما باید بهش فرصت بدم می‌فهمی چی می‌گم؟ باید بهش فرصت بدم که اگر واقعا می‌خواد جبران کنه، حداقل برای دختر کوچیک‌ترش این کار رو بکنه و مامان تو آرشاویر، من دیدمش. خیلی هم ازش خوشم اومد خیلی مهربون و سرحال به نظرم رسید یعنی حداقل اینطوری تظاهر می‌کرد.

۳۲۷

مادرت داره سعی می‌کنه بهتر بشه. توهم مثل من به مامانت فرصت جبران میدی؟

آرشاویر اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود و نفس‌های کش‌داری می‌کشید. می‌تونستم درکش کنم، می‌تونستم احساستش رو بفهمم. سخت بود برای یک مرد سخت بود اینطوری دیدن مادرش.

- من چطوری باید بهش فرصت بدم دلارام؟ من دیگه اصلا نمی‌شناسمش، اصلا ندیدمش.

- دوست داری ببینیش؟ دوست داری مامانت رو ببینی؟

- من برخلاف تو بهش می‌گفتم مامان... من من... نمی‌دونستم مامانم اون کار رو می‌کرد... نمی‌دونستم... یک شب فهمیدم وقتی بیست سالم بود... دیدمش... با یک مرد.

آرشاویر این بار چشم‌هاش گرد شد و رنگ غم گرفت.

- چی از مامانم می‌دونی؟

- چیز زیادی نمی‌دونم اما مامان‌هامون باهم دوستن یا اینکه دوست بودن باز الان دوست شدن.

چه جمله‌ای گفتم! خودم دیگه داشتم رد می‌دادم.

پس تند و سریع جوری که حرف‌هام رو مزه نکنم گفتم: «ببین مامان من تن‌فروشی می‌کرد از وقتی که بچه بودم و تا الان این کار رو ادامه داده. اما فکر کنم دیگه ترک کرده و می‌خواد عوض بشه و فهمیدم که مامان توهم...»

سخت بود خیلی سخت بود اعتراف کنی مامانت چی کار می‌کرده! چه کاری داشته! چطور برات مادری نکرده... اما باید می‌گفتم تا بفهمه یا اینکه خودش رو به فهمیدن نزنه.

آرشاویر دست‌هاش رو مشت کرد و گفت: «ادامه نده لطفا.»

اشک تو چشم‌هام جمع شده بود و می‌دونستم چقدر باعث شدم غرورش خرد بشه اما من اول غرور خودم رو خرد کرده بودم تا باهاش همدلی کنم.

دستش رو فشار دادم و گفتم: «درکت می‌کنم آرشاویر درکت می‌کنم. اما مامانت عوض شده...»

با صدای دورگه‌ای گفت: «من خیلی وقته ندیدمش... نخواستم ببینمش.»

- دریا فرنگیس رو خیلی دوست داره. نمی‌تونه این دوست داشتنش رو پنهون کنه چون مادرشه. اما من تونستم چون خیلی بیشتر از دریا از فرنگیس ضربه خوردم و نتونستم مامان صداش بزنم. چون در حقم مادری نکرده بود. اما می‌دونی الان دارم چی می‌بینم؟

جبران کردن. خیلی سخته باور کنم، خیلی سخته باهاش راحت باشم. اما باید بهش فرصت بدم می‌فهمی چی می‌گم؟ باید بهش فرصت بدم که اگر واقعا می‌خواد جبران کنه، حداقل برای دختر کوچیک‌ترش این کار رو بکنه و مامان تو آرشاویر، من دیدمش. خیلی هم ازش خوشم اومد خیلی مهربون و سرحال به نظرم رسید یعنی حداقل اینطوری تظاهر می‌کرد.

مادرت داره سعی می‌کنه بهتر بشه. توهم مثل من به مامانت فرصت جبران میدی؟

۳۲۸

آرشاویر اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود و نفس‌های کش‌داری می‌کشید. می‌تونستم درکش کنم، می‌تونستم

احساستش رو بفهمم. سخت بود برای یک مرد سخت بود اینطوری دیدن مادرش.

- من چطوری باید بهش فرصت بدم دلارام؟ من دیگه اصلا نمی‌شناسمش، اصلا ندیدمش.

- دوست داری ببینیش؟ دوست داری مامانت رو ببینی؟

- من برخلاف تو بهش می‌گفتم مامان... من من... نمی‌دونستم مامانم اون کار رو می‌کرد... نمی‌دونستم... یک شب فهمیدم وقتی بیست سالم بود... دیدمش... با یک مرد.

می‌خواست گریه کنه، نفسش گرفته بود. چی می‌گفتم؟ وقتی خودم هر شب فرنگیس رو کنار مردهای مختلفی می‌دیدم. فرق تارا و فرنگیس تو همین بود. فرنگیس واضحا به ما خیانت می‌کرد... سر یک انتقام. انتقامی که می‌خواست از باباش و بابام بگیره...

- هیچ وقت ازش دلیلش رو پرسیدی؟

پوزخندی زد.

- چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟

باورم نمی‌شد که دارم این رو می‌گم اما گفتم: «روزگار با آدم‌های جوری تا می‌کنه که بعضی‌ها تاب نمیارن و دست به کار غلطی می‌زنن که بعضی وقت‌ها نیاز دارن درک بشن و بهشون کمک بشه.»

- تو به مامانت کمک کردی دلارام؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: «نه... نکردم. ولی دارم بهش فرصت میدم.»

- یعنی فکر می‌کنی خوب می‌شه؟ بهتر می‌شه؟

نگاه خیسم رو به چشم‌های براق و غمگینش دوختم و از ته دلم گفتم: «آره می‌خوام باور می‌کنم بهتر می‌شه...»

و بعد از گفتنش احساس خوبی گرفتم.

- تو دلیل کار مامانت رو می‌دونی؟

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: «می‌دونم. شاید بهتره توهم بدونی...»

- فکر نکنم برام راحت باشه... منو مامانم خیلی بهم نزدیک بودیم.

- پس ازش بپرس آرشاویر. درسته هیچ دلیلی نمی‌تونه این کار وحشتناک رو توجیه کنه اما شاید بشه کمی درکش کرد.

- می‌تونی اگر دلت می‌خواد دلیل مامانت رو بهم بگی؟

چیزی برای پنهون کردن نداشتم و گفتم: «آره ولی بعداً.»

- باشه...

۳۲۹

چشم‌های خیس از اشکش رو پاک کرد اما می‌تونستم قلب شکسته شده‌اش رو ببینم، درد تو چشم‌هاش رو ببینم.

- آرشاویر حاضری الان مامانت رو ببینی؟

متعجب بهم خیره شد و عصبی گفت.

- یعنی چی؟

لب گزیدم.

- گفتم که مامانت با فرنگیس دوسته. مامانت امروز اینجاست.

یک لحظه با دیدن قیافه‌ی آرشاویر سکته زدم. چشم‌هاش سرخ شد و دست‌هاش مشت. نفس نفس می‌زد و گفت: «یعنی چی اینجاست؟»

- تو اتاقه. تو رو خدا آروم باش.

اما می‌تونستم لرزش پاهای آرشاویر رو ببینم. آرشاویر تارا رو خیلی دوست داشت خیلی. کاملا واضح بود اما نمی‌خواست ببخشتش در حالی که خیلی وقت بود مامانش رو بخشیده بود. فقط نمی‌خواست خودش رو ببازه و خودش رو تسلیم احساساتش کنه.

- کدوم اتاق؟

- اتاق مهمان. آرشاویر آروم باش!

پناه با تعجب به ما نگاه می‌کرد اما مهراب نمی‌ذاشت به سمتمون نزدیک بشه. دنیای عجیبی بود، فکر نمی‌کردم به کسی بربخورم که تجربه‌ی تلخ و سختی رو که من

چشیدم، چشیده باشه. اما حالا آرشاویر رو کنارم می‌دیدم که مثل من زخم خورده بود و داغ مادر توی دلش مونده بود.

- تارا پشیمونه آرشاویر. اینو حتی از تو نگاهش می‌تونم ببینم... داره سعی می‌کنه حالش بهتر بشه.
- مامان خودت چی دلارام؟ از مامان خودت مطمئنی؟

مطمئن بودم؟ می‌دیدم که داره سعی می‌کنه بهتر برخورد کنه و نقش یک مادر رو به جا بیاره. از ته دلم می‌خواستم باورش کنم پس گفتم: «آره.»

شاید آره‌ی محکمی نبود اما همین نیاز بود تا بتونم مشوق آرشاویر باشم.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم: «چند تا نفس عمیق بکش، می‌دونم برات سخته. اما تو می‌تونی.»

لبخند تلخی زد.

- می‌دونی چیه دلارام؟ همه‌ی زن‌هایی که بهم نزدیک بودن بهم خیانت کردن. سخته اعتماد دوباره بهشون...

۳۳۰

دوست دخترش رو می‌گفت و مادرش رو. می‌فهمیدمش پس لبخندی بهش زدم.

- ولی مامانت می‌خواد جبران کنه.

- بریم تو اون اتاق.

قلبم تند می‌زد با اینکه باهاش حرف زده بودم اما بازم استرس داشتم که قراره چطور برخورد کنه.

وارد اتاق شدیم و تارا رو دیدم که روی تخت نشسته بود و گریه می‌کرد. فرنگیس کنارش زانو زده بود و دلداریش می‌داد، یعنی اینقدر به عوض شدن خودش مطمئن بود که شده بود مشوق یک نفر دیگه؟! جالب بود برام.

آرشاویر نفس‌های کشدار می‌کشید، تارا توجه‌اش به سمت ما جلب شد و با دیدن پسرش با حیرت و بغض، دستش رو روی قلبش گذاشت و هین بلندی کشید.

فرنگیس دست تارا رو فشار داد و بهش گفت: «آروم باش.»

دست‌های آرشاویر هم مشت شده بود و می‌لرزید. اشک توی چشم‌های هردوشون جمع شده بود.

- پسرم...

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر به آرشاویر خیره شدم که چیزی بگه.

تارا لب گزید و مردمک چشم‌هاش روی تک تک نقاط بدن آرشاویر می‌لرزید.

فرنگیس به سمتم اومد و کنارم ایستاد.

- چقدر بزرگ شدی تاج سرم... چقدر آقا شدی، مرد شدی...

آرشاویر به تارا خیره بود و نفس‌های عصبی می‌کشید، چند دقیقه به این حال گذشت که تارا گفت.

- پسرم تو رو خدا یک چیزی بگو.

تارا اشک می‌ریخت و هق می‌زد اما آرشاویر چشم‌ها سرخ شده بود و صورتش متورم.

- نمی‌تونم اینجا بمونم دلارام، نمی‌تونم.

و بعد از اتاق بیرون زد و در رو محکم پشت سرش بست. هق‌هق تارا بیشتر شد و فرنگیس زیر گوشم گفت: «نباید این‌کار رو باهاش می‌کرد.»

اخم کردم و گفتم: «علاوه بر اینکه به تارا حق میدی به پسرش هم حق بده. نمی‌دونی چقدر سخته این موضوع.»

عمیق به چشم هام خیره شد و آه کشید.

- می‌دونم دلارام. می‌دونم...

به خودمون اشاره می‌کرد؟ نمی‌فهمیدم اما من عمیقاً ازش ناراحت بودم و نمی‌دونستم ناراحتیم از بین می‌ره یا نه.

۳۳۱

فرنگیس به سمت تارا رفت که دلداریش بده منم از اتاق بیرون رفتم. هرچی بود تولد دریا بود و باید خودم رو جمع و جور می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند ظاهریم رو روی لب‌هام نشوندم. پناه هول و ترسیده به سمتم اومد.

- چرا آرشاویر وحشت زده از خونه رفت؟

- هیچی نپرس فعلا پناه.

پناه عصبی و مشکوک گفت: «کی تو اون اتاقه؟»

- گفتم ولش کن. بذار اول تولد دریا تموم بشه لطفا.

پناه دلخور ازم جدا شد. اما الان واقعا دیگه وقتش نبود. به سمت دریا رفتم و بلند گفتم: «نوبت باز کردن کادو هاست!»

و بعد مهراب کنارم ایستاد و بهم لبخند زد.

با تموم شدن تولد، فریماه، دریا رو به بیمارستان برد چون خودش شیفت شب داشت.

با خالی شدن خونه، کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه کشیدم. واقعا خسته شده بودم و دلم می‌خواست یک دل سیر بخوابم.

مهراب باندها رو خاموش کرد و گفت: «شب خوبی بود.»

لبخند خسته‌ای زدم.

- آره خوب بود. ای کاش آرشاویر تو تولد دریا با مامانش برخورد نمی‌کرد، از این موضوع ناراحتم. اما در کل خوب بود، چون عشق و ذوق دریا رو می‌تونستم ببینم و بهم جون می‌داد.

- امیدوارم رابطه‌شون بهتر بشه.

- انشالله.

مهراب کنج لبش رو بالا داد و روی مبل نشست. پا روی پا انداخت و دست‌هاش رو پشت گردنش گذاشت و گفت: «تو واقعا یک خواهر فوق‌العاده هستی. دریا خیلی خوشبخته که تو رو داره.»

چرا هر وقت ازم تعریف می‌کرد، ضربان قلبم بالا می‌زد؟ چرا اینقدر بی‌جنبه شده بودم؟

۳۳۲

دلم می‌خواست خودم رو توی بغلش بندازم و کنارش بخوابم اما حتی تصورش هم برام سخت بود و شرم‌آورتر این بود که به خودم اجازه داده بودم همچین فکری به سرم بزنه.

دیگه داشتم به دیوونگی می‌رسیدم و عشقی که تو وجودم تزریق می‌کرد هر ثانیه بیشتر می‌شد.

- ممنونم. خوشحال شدم.

- بیا بشین.

و بعد به کنار خودش روی مبل اشاره کرد.

با مکث روی مبل نشستم و دست‌هام رو توی هم حلقه کردم.

- خسته شدی نه؟

- آره. خوابم گرفته.

- می‌تونی همین‌جا بخوابی، فردا بری.

با لحن آروم و مردونه‌اش حرف می‌زد و دل خراب شده‌ی من رو خراب‌تر می‌کرد، دیوونه تر می‌کرد، عاشق‌تر می‌کرد.

دلم می‌خواست بمونم با تمام وجودم، اما گفتم: «نه دیگه باید برم.»

پوزخند بامزه‌ای زد.

- می‌ترسی؟

یک دفعه قلبم ریخت و دست‌هام یخ بست.

- از چی؟

- از من.

آب دهنم رو قورت دادم.

- معلومه که نه.

کمی نزدیک‌تر شد و گفت: «مطمئنی؟»

چند بار پشت هم پلک زدم و گفتم: «آره.»

کاملا بهم دیگه نزدیک شده بودم و می‌تونستم بالا و پایین شدم قفسه‌ی سینه‌ام رو ببینم. هیجان زده شده بودم.

چشم‌های تاریکش روی تک تک اجزای صورتم می‌رقصید و نگاه خجالت زده و خمار من بین چشم‌هاش و لب‌هاش حرکت می‌کرد.

من چرا باید به لب‌هاش نگاه کنم؟ سریع چشم‌هام رو بستم که حس نوازش دستش روی انگشت هام من رو به جنون رسوند. صدای دورگه و خسته‌اش به گوشم رسید.

- فکر کنم بهتره بری.

دستم رو ول کرد و کنار کشید. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید و خون به مغزم رسیده بود. ترسیده بودم ازش؟ مطمئنن نه! اما باید می‌رفتم، کنترل کردن خودم سخت شده بود و بی‌طاقت شده بودم.

۳۳۳

مهراب کلافه شده بود و دستش رو بین موهاش می‌کرد. عاشقم بود؟ امیدوار بودم که باشه چون دلم می‌خواست خودم رو بغلش رها کنم و آزاد باشم. آزادانه بهش عشق بورزم و بگم دوستش دارم، اما هنوز براش آمادگی نداشتم.

سر به زیر و کلافه به سمت اتاقش رفتم و سریع لباس‌هام رو دراوردم و مانتوم رو پوشیدم.

باید با آژانس می‌رفتم اما ساعت از دوازده شب گذشته بود.

- خودم می‌برمت دلارام.

- میرم، زحمت می‌شه.

عمیق نگاهم کرد.

- می‌برمت.

و به سمت در رفت و گفت: «نرو پیش پویان، برو پیش مامانت.»

- چرا؟

اخم کرده بود و دست‌هایش مشت بود.

- چون نمی‌خوام تو خونه‌اش باشی، هنوزم نمی‌خوای اون صیغه رو فسخ کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- نمی‌دونم، هنوز نزدیک چهار ماه مونده. رفتار پویان هم عجیب شده، ریسکه گفتنش.

مهراب کلافه گفت: «دنبال چی هستی دلارام؟ پویان کسی نیست که بتونه درحال حاضر انسانیت داشته باشه، چرا کنار نمی‌کشی؟ چرا خودت زندگی‌تو نمی‌کنی؟ نمی‌خوام تو خونه‌ی اون باشی می‌فهمی؟ بسه، اینقدر ساکت موندم و گذاشتم اذیت بشی.»

تپش قلبم باز بالا زده بود و می‌لرزیدم.

- اگر اونجا نرم، قاطی می‌کنه... مهراب به اینم فکر کن. نمی‌شه همینطوری کنار بکشم. باید باهاش حرف بزنم.

- کجاست الان اون دختر قوی و محکم؟

اخم کردم.

- من قویم مهراب. فقط نمی‌تونم اینقدر یهویی و بدون فکر تصمیم بگیرم و کنار بکشم. باید جوانب رو بسنجم و یکی دو تا کنم!
- دلارام! چقدر بگم من به دریا کمک می‌کنم به تو کمک می‌کنم. چرا به پویان نیاز داری؟

دلخور گفتم: «ببین من صدقه سری کسی رو نمی‌خوام، نمی‌خوام منتی رو سرم باشه. رابطه‌ی منو پویان یک سود دو طرفه بود. اونم به من نیاز داشت!»

- بس کن دلارام، این‌ها همه بهونه‌ست! کمک خواستن از بقیه همیشه به معنی ضعف و ناتوانی نیست.

محکم و عصبی گفتم: «برای من هست!»

۳۳٤

از حرف‌های دلنشین و دوست داشتنی به کجا رسیده بودیم. می‌فهمیدم که دلش نمی‌خواست من رو کنار پویان ببینه، اما چاره‌ای نبود و نمی‌تونستم همین الان کنار بکشم. چون پویان آدمی نبود که بشه رفتارهاش رو پیش‌بینی کرد. واقعا هیچی نمی‌دونستم.

- پس می‌خوای بری خونه پویان؟

- مجبورم برم، نرم برام شر درست می‌کنه. همین الان هم اگه بفهمه با تو بودم، خون به پا می‌کنه.

- چون مثلا عاشقت شده، دلت براش می‌سوزه؟ نه دلارام؟

با شنیدن حرفش، سرم رو پایین انداختم. خودم هم فکر می‌کردم اینطور باشه و جوابی براش نداشتم.

نمی‌تونستم با کسی که دوستم داشت اینطوری رفتار کنم. هرچند بد بود و هر چند با پستی رفتار می‌کرد.

- دلت می‌سوزه آره؟ می‌فهمم. اما نباید بسوزه... شاید فکر می‌کنی لایق دوست داشتنه که خوبی تو رو می‌رسونه اما هر خوبی‌ای درست نیست. نباید بذاری خودت عذاب بکشی و با راضی کردن کسی که لایقت نیست خودت رو اذیت کنی.

آهی کشیدم و گفتم: «یعنی الان میگی نرم خونه؟ می‌گی چی کار کنم؟ اگر زد به سرش چی؟ چی کار کنم؟ صیغه رو فسخ نکرد چی؟ این‌ها رو در نظر بگیر. همه چیز که دست من نیست.»

- با من طرفه دلارام، حتی شده کارهای قانونی‌ش رو انجام میدم، اما نمی‌ذارم خونه‌ی اون آدم زندگی کنی. باید هرچه زودتر وسایلت رو جمع کنی. خداروشکر حال دریا خیلی بهتره و این تصمیمت رو آسون تر می‌کنه.

- خانم کیانی چی؟ خانواده پویان چی؟ اون ها همینطوری شک کردن!

- دلارام داری سختش می‌کنی. می‌گی برای هم مناسب نبودید و بهتره جدا بشید مگه از اول اینو نگفتید؟

یک قدم به سمتم نزدیک شد و ادامه داد: «ازش جدا شو دلارام، بیا اینجا تو خونه‌ی من زندگی کن.»

۳۳۵

با شنیدن حرفش، دست و پاهام لرزید و از خود بی‌خود شدم. این چه معنی داشت؟ یعنی عاشقم بود؟ پس چرا دم نمی‌زد؟ چرا چیزی نمی‌گفت؟ چرا نمی‌گفت دوستم داره؟ چرا نمی‌گفت دِ لعنتی نرو پیش پویان پیشم بمون، عصبی‌م نکن! چرا نمی‌گفت؟!

با صدای نرم و ضعیفی گفتم: «چرا اینجا زندگی کنم مهراب؟»

مردمک چشم‌هاش روی اعضای صورتم حرکت می‌کرد و دست‌هاش مشت بود. منتظر بودم، با تمام وجودم منتظر بودم بگه «چون دوستت دارم.» مثل من، مثل قلب من که براش بی‌قراری می‌کرد.

انگشت‌های دستش رو لمس کردم که فک منقبض شده‌اش توجه‌ام رو جلب کرد.

آروم گفتم: «چرا مهراب؟»

کمی نزدیک‌تر شدم و عطر تنش رو نفس کشیدم.

- می‌خوای چی بشنوی دلارام؟

صداش دورگه بود، انگار دوباره به خلسه رفته بودیم.

دستم رو قلبش گذاشتم.

- چیزی رو که تپش‌های قلبت می‌گه... چی می‌گن مهراب؟

نگاهم بین چشم‌هاش و لب‌هاش در نوسان بود و قلبم دیوانه وار می‌کوبید.

- هوم؟ چی می‌گن؟

دستم رو روی صورتش کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

نفس عمیقی گرفتم که گفت: «دوستت دارم دلارام.»

شنیدمش! مثل یک موسیقی آروم! آرامش تو وجودم سرازیر شد. تپش‌های قلبم آروم شد، لبخند روی لب‌هام نشست و وجودم پر از عشق شد.

نگاهش کردم، نگاهش گرم و پر از استرس بود. گفت دوستم داره!

انگشت‌هام رو روی ته ریش جذابش کشیدم و لب باز کردم. با صدای آروم و پر از خواهش گفتم: «عاشقتم... فکر کنم خیلی وقته عاشقتم.»

نگاهم سر خورد روی لب‌هاش و نگاه اون روی لب‌های من که می‌لرزید. دلم می‌خواست ببوسمش، اما درست بود؟ بوسیدنش درست بود؟ چه کار می‌کردم با قلبم؟ با میلی که به این مرد فوق العاده داشتم؟ چه کار می‌کردم؟ درست و غلط اینجا معنی داشت اصلا؟

همه‌ی وجودم نبض می‌زد و در انتظار بوسیدنش می‌سوختم. منو می‌بوسید؟ ته دلم می‌گفت ببوسش! اما چیزی توی وجودم مانع این می‌شد.

۳۳۶

ولی لب‌هام برای بوسیدنش، نزدیک‌تر می‌شدن. انگار که کنترلی روی خودم نداشتم، چشم‌هام رو بستم تا ببوسمش. این کار درست نبود! دوباره به سختی به عقب رفتم و در همون لحظه لبخند مهراب رو دیدم.

پیشونی‌ش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: «خیلی وقته دارم تو خواستنت می‌سوزم، اما به خاطر اون نامرد نتونستم پا پیش بذارم. نخواستم روانشناسی باشم که فقط برای خیانت کردن‌ها حرف می‌زنه و خودش رو

درگیر یک خیانت می‌کنه. هنوزم نمی‌خواستم بهت بگم، جلوی خودم رو گرفتم تا نگم چقدر می‌خوامت، اما نذاشتی؛ نذاشتی که اینطور بمونه.»

نفس عمیقی گرفتم و لبخند مهراب محو نمی‌شد.

- بحث خیانت نیست مهراب. این فقط یک عقد شرطی بود، قراره تموم شه. منو پویان قلبا با هم نیستیم.

آهی کشید.

- اون دوستت داره و نمی‌دونی این موضوع باعث می‌شه بخوام زیر مشت و لگدم بگیرمش. فکر کردن بهش عصبیم می‌کنه، باید هرچه سریعتر تموم شه؛ دیگه تحمل ندارم.

خودم رو تو آغوشش جا دادم و گفتم: «غیرتی هم می‌شی پس.»

و با انگشت‌هام خطوط نامفهومی رو روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌کشیدم.

- دلارام؟

- جانم.

- بهش زنگ بزن الان، بهش بگو تموم شده این موضوع و می‌خوای فسخ بشه و ازش جدا بشی.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. بهش حق می‌دادم. مرد بود و غیرتش. مخصوصا که مهراب مردی فراتر از خوب بود و دلش نمی‌خواست با زنی باشه که در حال حاضر بند یک نفر دیگه شده بود.

- الان زنگ بزنم قاطی می‌کنه.

- گوشی‌تو چک کردی؟

- نه.

اخم کرد و گفت: «مطمئنم ده بار بهت زنگ زده.»

- برام مهم نیست.

- باشه، چون خطرناکه و من نمی‌خوام باعث آسیب زدن بهت بشم اما موندن کنار پویان خطرناک‌تره. حتی شده از طریق خانواده‌اش جدا شو.

- بذار امشب برم خونه باهاش حرف بزنم.

کلافه و عصبی گفت: «نمی‌تونم بذارم دلارام، هربار اونجایی شبم صبح نمی‌شه. خواهش می‌کنم نرو، بمون اینجا یا برو خونه مامانت.»

۳۳۷

با لبخند و عشق دستم رو روی صورتش کشیدم و گفتم: «می‌خوام تمومش کنم مهراب. تلفنی نمی‌شه، باید باهاش حرف بزنم. باشه؟»

- اگر قاطی کنه چی؟

مشتی به بازوش زدم.

- مهراب! من از پسش بر میام! مثلا روانشناسم هستی ها.

خسته گفت.

- دستش هرز بره، روزگارش رو سیاه می‌کنم.

- حواسم هست، حالا منو می‌رسونی؟

اخم داشت و کلافگیش از بین نمی‌رفت.

- می‌دونی چقدر سخته با دست‌های خودم ببرمت اون خونه؟

آهی کشیدم و گفتم: «میگی چی کار کنم؟ بالاخره باید برم.»

- می‌برمت، ولی تا صبح حواسم بهت هست.

بغلش کردم و لبخند زدم.

- باشه. اما امشب، بهترین شب زندگیم بود. کنار تو، کنار دریا. ممنونم ازت بابت همه چی.

پیشونی‌م رو نرم بوسید که حس لب‌هاش قلبم رو متلاطم کرد.

- تا حالا به کسی جز مامانم نگفته بودم دوستت دارم.

لبخند زدم و دستم رو روی قلبش گذاشتم.

- همیشه فکر می‌کردم اونطور که من دوستت دارم، دوستم نداری و فقط برای حامی بودنت به مریض‌هات کمک می‌کنی.

لبخند گرمش رو مهمون لب‌هاش کرد و گفت: «تو فرق داشتی خیلی وقته برام فرق داری. تو معنی جدیدی توی زندگی‌م شدی. کنار تو جز بقیه برای خودمم هدف دارم.»

بغلش کردم و از ریختن اشکم جلوگیری کردم.

- دوستت دارم خیلی دوستت دارم مهراب.

مهراب منو به قفسه‌ی سینه‌اش فشرد.

- منم دوستت دارم دلارام.

دست‌هام رو به چشم‌های خیسم مالیدم و آب دهنم رو فرو بردم.

- بریم، باید با پویان حرف بزنم.

نفس کشدار و عصبی‌ای کشید. اگر دوستم داشت، صد در صد براش تحمل این موضوع سخت بود.

- نمی‌شه خودمم بیام حرف بزنم؟

اخم کردم.

- می‌خوای جنگ به پا کنی؟ پویان واقعا داره سعی می‌کنه خودش رو کنترل کنه ولی تو جلو روش قرار بگیری فکر نکنم زنده‌ات بذاره.

۳۳۸

ابروهای مهراب توی هم دیگه گره خورد و سیب گلوش بالا پایین می‌رفت.

با صدای دورگه‌ای گفت: «بریم.»

تا رسیدن به خونه‌ی پویان، بازوی مهراب رو حین رانندگی ول نکردم تا بتونم آرومش کنم و بهش اطمینان خاطر بدم.

پویان باید درک می‌کرد و بچه بازی رو کنار می‌ذاشت. من نمی‌تونستم دوستش داشته باشم، هیچ وقت!

- مهراب؟

- جانم؟

- عصبانی نباش باشه؟ برو راحت بخواب. من چیزیم نمی‌شه.

زیر چشمی نگاهم کرد و محکم‌تر فرمون رو گرفت. می‌تونستم رگ‌های بیرون‌زده‌ی دستش رو ببینم که با دیدنشون لبخند محوی روی لب‌هام نشست.

- با اینکه اصلا معقول نبود و نمی‌شه اما باشه.

خنده‌ام گرفته بود، فقط می‌خواست دست از این حرف‌ها و امیدوار کردنش بردارم.

جلوی در ایستاد و نگاهم نمی‌کرد. شاید باید به حال خودش می‌ذاشتمش. مهراب از این حس بدی که داشت برنمی‌گشت و من مجبور بودم برم.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و آروم گفتم: «شب بخیر. فردا می‌بینمت. نبینم پشت در بمونی ها، اگر ببینم نمی‌ذارم فردا هم رو ببینیم.»

دستم رو فشار داد و گرمای دست‌های مشت شده‌اش، آرامش رو به قلبم تزریق می‌کرد.

- خیلی لجبازی و باعث می‌شی عصبی بشم اما لطفاً مواظب باش دلارام.

لبخند زدم.

- هستم.

- شبت بخیر.

و بعد از ماشین پیاده شدم با اینکه قلبم برای در کنار بودنش، بی‌قراری می‌کرد.

وارد خونه شدم و مهراب اطمینان دادم که بره.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. خونه توی تاریکی و دود سیگار غرق شده بود.

چند بار پشت سر هم سرفه کردم و چشم‌هام رو بستم.

- پویان؟

۳۳۹

نگاهم به گوشه‌ی سالن افتاد. پویان با پیراهن نیمه باز و سینه‌های عرق کرده، اون گوشه سیگار می‌کشید.

بطری‌های شرابش روی زمین پخش شده بود و من تمام این مدت اخم از پیشونیم پاک نمی‌شد.

- چه وضعشه؟ این کارها چیه!؟

پک عمیقی به سیگارش زد و نگاهم کرد. چشم‌هاش سرخ بود و موهاش روی پیشونی خیسش ریخته بود.

همون‌طور که سکسه می‌کرد گفت: «می‌دونم.»

نزدیک‌تر شدم و درحالی که به اخم کردنم ادامه می‌دادم گفتم: «چی رو؟»

- تو، مهراب، تولد، دریا.

- خب؟

- این مشت رو می‌بینی؟

به دستش نگاه کردم که غرق خون بود. استرس گرفتم و عصبی گفتم: «چی کار کردی؟»

پوزخندی زد.

- خودم رو کنترل کردم نریزم رو سرت. خودم رو کنترل کردم، تولد دریا رو جهنم نکنم براش و قیافه‌ی اون دکتر ایکبیری رو پایین نیارم.

تپش قلبم بالا رفته بود و پاهام سست شده بود.

- با دستت چی کار کردی؟

- جلوتر نیا. هنوز هم عصبی‌ام.

باید چی کار می‌کردم؟ باید می‌گفتم؟ تو این وضع؟ اون خودش رو کنترل کرده بود!

- از کجا فهمیدی؟

- من همه چیز رو می‌دونم دلارام، تویی که هیچی نمی‌دونی.

از عصبانیت نفس نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌ی خیسش بالا پایین می‌رفت.

- داری چی می‌گی؟

- تو هیچی نمی‌دونی دلارام.

اخم کردم و بلند گفتم: «تو مستی!»

- نیستم، هنوز نیستم.

- همه‌ی این کوفتی ها رو خوردی.

اخم کرد و بلند شد و درحالی که تلو تلو می‌خورد گفت: «من هنوز مست نیستم و این رو می‌دونم. پس این کلمه رو تکرار نکن.»

به سمتم اومد و خون از دست‌هاش می‌چکید.

- خوش گذشت با دکتر جون؟

- به تو ربطی نداره، ما باید حرف بزنیم.

بلند قهقهه زد.

۳٤۰

- حرف بزنیم؟ می‌خوای بگی صیغه رو فسخ کنم؟

اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم و گفتم: «آره.»

انگشتش رو روی صورتم کشید که عقب کشیدم.

- عزیزم... بالاخره اعتراف کردید نه؟

تپش قلبم هر لحظه بالاتر می‌رفت.

- اصلا چرا من خودم رو کنترل کردم؟

درحالی که نفس نفس می‌زدم، از زیر دندون‌های کلید شده‌ام گفتم: «منظورت چیه؟»

تای ابروش رو بالا داد.

- بالاخره گفتی عاشقشی؟

- گفتم به تو ربطی نداره.

با چشم‌های سرخ و عصبی یک دفعه فریاد کشید که چهار ستون بدنم لرزید.

- به من ربط داره! تو زن منی! زن من! می‌فهمی؟

- من زنت نیستم!

مشتی نثار قفسه سینه‌ام کرد و من رو روی زمین اتاقم پرت کرد.

- دستت رو بکش عوضی! چند روزه فهمیدی زنتم؟ ما زن و شوهر نیستیم! این‌ها همه‌اش یک بازی بود! این رو می‌فهمی؟

- بازی؟ یک بازی؟

و بعد گلدون روی میز رو با عصبانیت پرت کرد که از صدای شکستنش، تمام بدنم لرزید.

- یک بازی آره؟ نه دلارام! فقط برای تو یک بازی بود.

نزدیک‌تر می‌اومد.

- نیا جلوتر!

- تو زنمی دلارام، اشتباه می‌کنی.

- گفتم نیا جلوتر!

نفس کشیدن برام سخت بود و همه‌ی وجودم از عصبانیت می‌لرزید.

- من زنت نیستم، به خودت بیا!

پویان کنارم زانو زد و گفت: «حرف بزن! می‌خواستیم حرف بزنیم!»

- تو الان مستی! نمی‌شه باهات حرف زد. برو کنار!

پوزخندش قوی‌تر شد.

- نه! گفتی حرف بزنیم! چی تو گوشِت خونده؟ قرارتون رویایی بود نه؟ باهاش خوابیدی؟ آره؟

با شنیدن حرفش، خیلی بی‌اراده و عصبی سیلی‌ای به صورتش زدم که به سمت راست منحرف شد.

۳۴۱

- حرف دهنت رو بفهم! خفه شو!

با چشم‌های شیطانیش بهم خیره شد.

- پس باید نصیب من بشی، نه؟

با شنیدن حرفش چشم‌هام گرد شد و برای اولین بار از ته دل ترسیدم. به زور خودم رو کنار کشیدم و بلند شدم.

- تو یک دیوونه‌ای! این صیغه کوفتی فسخ نشه هم دیگه برام مهم نیست چون دیگه رنگ من رو نمی‌بینی! تو... تو یک بی‌شرفی!

بلند خندید.

- عزیزم... چقدر ساده‌ای! بی‌شرف مامانته!

این بار عصبی‌تر خواستم سیلی‌ای به صورتش بزنم که دستم رو روی هوا نگه داشت.

- آ آ آ. نه نمی‌زنی.

و بعد خودش محکم‌تر به صورتم کوبید که برق از سرم پرید.

خواستم از زیر دستش فرار کنم که نذاشت. حق با مهراب بود! ترسش واقعی بود! ای کاش نمی‌ذاشتم بره! ای کاش اینقدر لجبازی نمی‌کردم!

- پویان بهم دست نزن! عوضی وجدان داشته باش!

دستش رو کنار کشید و با عصبانیت فریاد کشید و گفت: «کجای حرفم رو نمی‌فهمی که تو حق نداری با اون دکتر ایکبیری باشی؟! کجاش رو؟ تا کی باید تحمل کنم؟ می‌دونی چقدر دلم می‌خواد بزنمش؟ دلم می‌خواد بکشمش دلارام! اما تو نمی‌ذاری، تو!!

می‌فهمی! وجود تو نمی‌ذاره قلبش رو از سینه‌اش در بیارم! روح لعنتی تو نمی‌ذاره با دست‌های خودم راهی قبرستونش کنم!»

دستش به سمت پیرهنش رفت و اون رو کاملا از تنش در اورد. زبونم بند اومده بود و نمی‌تونستم واکنش بدم.

دستش رو به یقه لباسم کشید و من میخ زمین شده بودم و می‌لرزیدم. چشم‌های سرخش روی تک تک اعضای بدنم حرکت می‌کرد.

- چرا باید خودم رو کنترل کنم وقتی تو یک ذره بهم اهمیت نمی‌دی؟ به حرفم گوش نمی‌دی؟ تو دختر خوبی نیستی، باید تنبیه بشی.

یک دفعه خونسرد شده بود و آروم آروم حرف می‌زد. مثل یک آرامش بعد از طوفان! شالم رو از سرم در اورد

و دستش رو روی موهام کشید اما من هنوز هم نمی‌تونستم حرکت کنم. قلبم تند می‌زد و پاهام فلج شده بود. اشک تو چشم‌هام زندونی شده بود و وجودم می‌لرزید.

۳۴۲

- دخترهای بد تنبیه می‌شن دلارام، این یک قانونه. فکر کردی من می‌ذارم مثل این قصه‌ها با مجنونت خوب و خوش زندگی کنی؟ هوم؟

و اولین دکمه لباسم رو باز کرد و بغض توی گلوم گیر کرده بود.

- آره دلارام؟! اینطور فکر کردی؟

پوزخندش پررنگ‌تر شد.

- تو از اول هم ساده بودی. به هیچ چیز شک نکردی. البته در مورد بازی بودن این‌ها درست گفتی دلارام. ما همه بازیگر بودیم و تو یک طعمه برای ما.

چی می‌گفت؟ داشت چی می‌گفت؟ آب دهنم رو قورت دادم و به سختی دست‌هام رو مشت کردم. باید فرار می‌کردم همین الان!

- تو فکر کردی همه چیز اتفاقی بود؟ عزیزم!

خواست دکمه‌ی بعدی رو باز کنه که جیغ زدم.

- بهم دست نزن!

و این بار بلند شدم و با تمام توانم فرار کردم. خودم رو توی اتاقم پرت کردم و درحالی که از شدت ترس نفس نفس می‌زدم در اتاق رو قفل کردم و روی زمین افتادم.

اشک‌هام بی‌وقفه می‌ریخت و تمام تنم می‌لرزید. اون می‌خواست چی کار کنه؟ اون بی‌شرف شیطان صفت چه غلطی داشت می‌کرد؟

دست‌هام می‌لرزید و می‌تونستم نزدیک شدن پویان رو بشنوم. گوشیم؟ گوشیم کجا بود؟ وای خدای من!

کیفم رو توی سالن انداخته بودم باید زنگ می‌زدم، باید به مهراب زنگ می‌زدم.

هول شده بودم و مغزم قفل کرده بود. من چطور فکر می‌کردم اتفاقی نمی‌افته؟ وای خدا!

چطور به مهراب خبر می‌دادم؟ باید چی کار می‌کردم؟

صدای قدم‌هاش بیشتر شنیده می‌شد. کلید داشت؟ در رو می‌تونست باز کنه؟ قفسه‌ی سینه‌ام از شدت ترس و هیجان بالا پایین می‌رفت. غرق کرده بودم و موهام روی پیشونیم ریخته بود.

صداش رو شنیدم.

- خوبه که می‌ترسی. باید هم بترسی عزیزم. من قابل کنترل نیستم، چون دیگه نمی‌خوام باشم. تو دختر خوبی نبودی، یک دختر لجباز و سرتق تنبیه می‌شه.

۳۴۳

قفسه‌ی سینه‌ام از ضربه‌ای که بهش زده شده بود درد می‌کرد. بی‌شرف چقدر محکم می‌زد، چطور نتونستم دربرابرش بایستم؟ چطور نتونستم محکم‌تر بزنمش؟ چطور می‌تونست اینقدر وقیح باشه؟ باید چی کار می‌کردم؟ چرا یک بار عذرخواهی می‌کرد و آزادم می‌ذاشت و یک بار وحشی و روانی می‌شد؟ این مرد مشکل عقلی نداشت؟

پاهام رو تو سینه‌ام جمع کردم و آروم اشک ریختم. بهترین شبم رو برام جهنم کرده بود. شبی که اعتراف کردم عاشقم، شبی که شنیدم کسی عاشقمه. چطور اینقدر سریع ورق برمی‌گشت؟

دکمه‌های مانتوم رو با وسواس بستم و تو خودم جمع شدم. ای کاش مهراب بود، ای کاش می‌اومد، ای کاش

اینقدر خوب نبود! ای کاش به حرفم گوش نمی‌کرد؟ چرا لجبازی کردم؟ چرا پیشش نموندم؟

حدود دو ساعت گذشته بود و چشم‌هام باز مونده بود و به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم. باید هرطور شده ازش جدا می‌شدم و زندگیم رو پس می‌گرفتم. دیگه حتی فسخ شدن صیغه برام مهم نبود، فقط باید از دست این مرد خلاص می‌شدم.

دوباره صدای قدم‌هاش رو شنیدم که پشت در اتاقم حرکت می‌کرد. قلبم تند می‌زد و اصلا حالم خوب نبود.

ناخن‌هام رو تو کف دستم فرو می‌کردم و منتظر یک اتفاق بود که صداش رو شنیدم.

- دلارام؟

جوابی بهش ندادم.

- خوابی؟

صداش آروم بود. مثل صدایی که وقتی بغض تو گلوت گیر می‌کنه، شنیده می‌شه.

باز هم جوابی ندادم بلکه یک نفس عمیق گرفتم.

- دلارام؟ بیدار شو. دلارام؟

نفس نفس می‌زدم. خشمی توی صداش معلوم نبود. چه خبر بود؟ ملایم و ناراحت حرف می‌زد.

- دلارام در رو باز کن... لطفاً...

چی می‌گفت؟ می‌خواست گولم بزنه؟

حس کردم پشت در اتاقم نشست و خودش رو به در تکیه داد.

- ببخشید... منو ببخش.

چشم‌هام گرد شده بود و رد تیزی ناخن‌هام روی کف دستم، می‌سوخت.

صدای آهش رو شنیدم.

۳٤٤

- می‌دونم دوستم نداری دلارام، می‌دونم. حق داری، من آدم دوست‌داشتنی‌ای نیستم. می‌زنمت، بهت زور می‌گم، می‌خواستم... می‌خواستم بهت... هوف دلارام! چی کار کردی با من؟

نمی‌تونستم حرف‌هاش رو هضم کنم. این مرد حالش اصلا خوب نبود.

لب باز کردم و درمونده گفتم: «ولم کن پویان، فقط ولم کن. بذار برم، می‌خوام جدا شیم.»

- بذارم بری؟ به همین راحتی؟

صدای بطری شرابش رو شنیدم که به کف زمین خورد. فهمیدم هنوزم داره می‌نوشه، پس صد در صد مست شده بود.

چون اگر مست نبود، اینطوری حرف نمی‌زد. می‌شد همون پویانِ غیرقابل تحملِ بی‌شرف.

- نمی‌تونم باهم باشیم پویان. من می‌دونم مستی، فردا همه‌ی این‌ها یادت می‌ره. بذار برم، همین الان.

- داری زجر می‌کشی؟ پیش من؟

- داری زجرم می‌دی، مگه همینو نمی‌خوای؟ مگه دو ساعت پیش این رو نمی‌خواستی؟ که ازت بترسم؟ پویان تو نرمال نیستی، باور کن باید بری پیش یک دکتر. چرا اینطوری می‌کنی؟ با من، با خودت! ما نمی‌تونیم باهم باشیم.

- می‌دونم.

- می‌دونی؟

- می‌دونم اما نمی‌خوام. می‌خوام برای من باشی.

قطره‌ی اشکم با سماجت از گوشه‌ی چشمم چکید.

- ولی من نمی‌خوام پویان. می‌خوام برم، ما بهم نمی‌خوریم، سازگار نیستیم.

آب دهنم رو قورت دادم و به فرش اتاق چنگ انداختم.

- اون دکتر چی داره دلارام؟ چی داره که دوستش داری؟

- پویان نمی‌خوام حرفی از این موضوع بزنم. تو باید خودت رو پیدا کنی، باید خودت رو عوض کنی، بهتر کنی. فردا مستی از سرت بپره هیچی یادت نمیاد! و همه چیز از اول شروع می‌شه. لجبازی رو بس کن، لطفاً. امشب من رو سکته دادی، خواستم باورت کنم اما خودت نذاشتی، می‌فهمی؟

- می‌خوای بری؟

آهی کشیدم.

- می‌خوام برم.

۳۴۵

- من فردا بیدار شم، ببینم نیستی دیوونه می‌شم.

- دیوونه می‌شی؟ من چی؟ منم داری دیوونه می‌کنی.

- نمی‌خوام دیوونه‌ات کنم، نمی‌خوام زجرت بدم، فقط می‌خوام منو دوست داشته باشی.

لب گزیدم و چشم‌هام از اشک خیس شده بود. چرا کاری می‌کرد که نفرت و خشمم رو نسبت بهش از بین ببرم و دوباره باورش کنم؟ چرا اینطوری رفتار می‌کرد؟ اینقدر ضد و نقیض؟

- پویان؟

- الان باید بگم جانم؟ چقدر سخته برام. من هیچی از عواطف نمی‌دونم دلارام.

- باید یاد بگیری؛ ولی نه با من. با کسی مثل خودت. حالا می‌خوام سوالم رو ازت بپرسم.

- چی؟

- منظورت از بازی چی بود؟ از طعمه؟!

فهمیدم داره حرکت می‌کنه و جابه‌جا می‌شه اما دوباره نشست و گفت: «دیگه مهم نیست بدونی یا ندونی.»

- یعنی چی؟

صدای خسته‌اش به گوشم رسید.

- این‌ها همه اتفاقی نبود. هیچ چیز اتفاقی نبود، هیچ چیز.

- منظورت چیه؟

- باید از خودش بشنوی دلارام. در حال حاضر نمی‌خوام اذیتت کنم.

اخم کردم.

- الان با نگفتنش داری اذیتم می‌کنی.

- نه. دونستنش بدتره.

یک دفعه عصبی فریاد زدم.

- بس کن! بس کن دورویی‌هات رو. تا دو ساعت پیش می‌خواستی سر به تنم نباشه حالا نمی‌خوای اذیت بشم! واقعا؟ چطور به سلامت عقلیت باور کنم؟

- باور نکن. باور نکن. من خودمم نمی‌شناسم...

- می‌گی چی کار کنم؟ باید با تو چی کار کنم؟

- برو دلارام.

با شنیدن حرفش چشم‌هام گرد شد. چی؟! برم؟ چی می‌گفت؟

۳٤٦

- برم؟ الان دقیقا کدوم پویانی؟

کمی مکث کرد و بعد مردد گفت: «پویان خوبه؟ همونی که وقتی مسته، حواسش بیشتر جمعه؟»

- پویان داری دیوونه‌ام می‌کنی.

- ببخشید.

- سخته باورت کردن. نمی‌تونم باورت کنم! فرق می‌کنی، زمین تا آسمون. با دو ساعت پیشت کاملا فرق داری.

- می‌دونم.

داد کشیدم.

- پس اگر می‌دونی چرا اونطوری رفتار کردی؟ تو تو می‌خواستی بهم...

- بس کن، نگو! من هیچ وقت این رو نمی‌خواستم.

از خشم می‌لرزیدم.

- ولی ولی اگر فرار نمی‌کردم، معلوم نبود چی به روزم می‌اوردی.

- بس کن! نمی‌خوام بشنوم.

- می‌خوام برم. دنبالم نیا، هیچ وقت!

- اینقدر غیرقابل تحملم؟

- ما سازگار نیستیم پویان. نمی‌تونیم باهم باشیم، حتی یک ثانیه.

- باهاش ازدواج می‌کنی؟

اخم کردم.

- بس کن.

- جوابم رو بده تا بذارم بری.

- نمی‌دونم. فقط می‌خوام برم.

باز ساکت شد ولی کمی بعد صدای پر بغضش رو شنیدم.

- یک چیزی ازت می‌خوام، بعد قسم می‌خورم بذارم بری. ولی فرار کن، قول نمیدم فردا دنبالت نیام.

نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

- چی؟ چی می‌خوای پویان؟

مکث کرد و با صدای ضعیفی گفت: «بغلت رو. بتونم برای چند ثانیه هم شده حست کنم.»

تپش قلبم بالا رفته بود. چرا این کار رو باهام می‌کرد؟

۳۴۷

- دلارام؟

- بله؟

- قبول می‌کنی؟

- بغلت کنم همه چی تموم می‌شه؟

- من داره خوابم می‌گیره، بیشتر از این نمی‌تونم خودم رو نگه دارم تا نخوابم. بیا بیرون، بغلم کن و وقتی خوابم برد، برو.

ضربان‌های قلبم نامنظم می‌زد. سخت بود باور کردنش.

- چطور باورت کنم؟ که گولم نزنی؟ که نذاری برم؟

می‌تونستم صدای پوزخند زدنش رو بشنوم.

- اونقدر هم بد نیستم.

نبود؟ پس چرا دو ساعت پیش اونطوری رفتار می‌کرد؟

با صدای ضعیفی گفتم: «باشه.»

- با نفرت بغلم نکن، شده برای چند ثانیه هرچی بینمون بود رو فراموش کن و بعد برو. فقط برو و نذار پیدات کنم.

- دارم بهت اعتماد می‌کنم پویان.

- بهت قول میدم. اینقدر نگو، اینقدر تکرار نکن! خودم می‌دونم چقدر نفرت انگیزم.

بغض توی گلوم گیر کرده بود، چرا اینطوری حرف می‌زد؟ چرا قلبم رو بازی می‌داد؟ چطور راحت بغلش می‌کردم؟

- دارم در رو باز می‌کنم.

از پشت در بلند شد که با استرس در رو باز کردم. این ممکن بود تنها شانسم باشه.

از اتاق بیرون اومدم و چهره‌ی سرخ و گرفته‌ی پویان رو دیدم که خیس از عرق شده بود.

با چشم‌های سرخش نگاهم کرد و لبخند محوی زد.

- خیلی خوشگلی، خیلی.

نفس نفس می‌زدم. نمی‌شد این حرف‌هاش رو بس کنه؟ تو ذهن و مغزم نمی‌گنجید! مستی با آدم چی کار که نمی‌کرد!

با تردید روی زمین کنارش نشستم. آب دهنم رو قورت دادم و آروم دست‌هام رو به سمت سرش بردم. هنوزم باور نمی‌کردم داشتم چی کار می‌کردم.

انگشت‌هام رو توی موهاش فرو کردم و تمام این مدت پویان منتظر و غمگین نگاهم می‌کرد. به سختی سرش رو تو بغلم گرفتم و پویان خودش رو به سینه‌ام چسبوند.

۳۴۸

اشک‌هام از چشم‌هام می‌ریخت، حالم رو درک نمی‌کردم.

نفس گرفتم و چشم‌هام رو بستم. پویان به مانتوم چنگ انداخت و بیشتر خودش رو بهم چسبوند. لب گزیدم و سعی در آروم کردن خودم داشتم.

- مرسی دلارام.

آب دهنم رو فرو بردم. باید چی می‌گفتم؟ خواهش می‌کنم؟ ممنون که می‌ذاری برم؟ داشتیم چی کار می‌کردیم؟

دست‌هام می‌لرزید اما سرش رو تو دست‌هام نگه می‌داشتم.

- جالبه نه؟

به زور گفتم: «چی؟»

- مستی برای آغوش تو.

لبم رو به دندون گرفتم و زیر لب گفتم، مستی برای آغوش تو...

- قلبت تند می‌زنه، می‌ترسی.

- بخواب پویان.

- ولی آرامش داره بغلت.

چشم‌هام رو بستم و به اشک‌هام اجازه‌ی جاری شدن دادم.

- شب بخیر پویان.

- شب بخیر دلارامم.

شب بخیر دلارامم؟ وای خدای من، بسه!

چند دقیقه بعد نفس‌های پویان آروم شد و به خواب رفت. هنوز هم می‌لرزیدم، با استرس و احتیاط سرش رو روی زمین گذاشتم و آروم و بی صدا بلند شدم. قلبم دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوبید.

کیفم رو برداشتم و فقط می‌خواستم برم. برم و تا می‌تونم اشک بریزم و فکر کنم چه اتفاقی افتاد! برم و خودم رو آروم کنم تا هضم کنم، تا رفتارهای پویان رو هضم کنم.

به در سالن که رسیدم نگاهم رو به پویان که روی زمین سرد سالن به خواب رفته بود دوختم، قلبم مچاله شد و به سختی دوباره به سمت اتاقم رفتم و بالشتم رو برداشتم.

بالشت رو زیر سرش گذاشتم و گفتم: «خداحافظ! همیشه پویان خوبه بمون، شبت بخیر.»

و بعد درحالی که اشک می‌ریختم، سریع از خونه بیرون زدم.

۳۴۹

دست‌هام می‌لرزید و اشکهام بند نمی‌اومد. به مهراب زنگ زدم که توی بوق اول جواب داد.

- مهراب؟

صدای وحشت زده و عصبی‌اش رو شنیدم.

- دلارام؟ خوبی؟ چرا گریه می‌کنی؟ کاری کرد؟ زدت؟ می‌کشمش! می‌کشمش!

- نه نه... بیا دنبالم. بیا فقط منو ببر.

گوشی رو قطع کرد و می‌دونستم تا چند دقیقه دیگه اینجا می‌دیدمش. دست‌هام رو تو آغوش گرفتم و به پویان فکر کردم. شاید ذاتا بد نبود، شاید غرورش باعث می‌شد اونطوری رفتار کنه، شاید نمی‌خواست اذیتم کنه اما وقتی مست نبود اذیتم می‌کرد.

شخصیت ثابت و پایداری نداشت و رنگ عوض می‌کرد. بهترین انتخاب رو کردیم، اما قلبم از شنیدن حرف‌هاش محکم می‌کوبید و بی‌قرارم کرده بود.

فردا اگر بیدار می‌شد و می‌دید نیستم چی کار می‌کرد؟ باز هم همون پویان بده می‌شد؟ هیچی از حرف‌ها یادش نمی‌اومد؟ خدایا چرا هیچ چیز نمی‌دونستم!

مهراب جلوی پام ترمز گرفت که صدای کش‌دار چرخ‌هاش توی کوچه‌ی ساکت و خلوت پیچید.

به سرعت از ماشین پیاده شد و بازوهام رو گرفت.

- چی کار کرده؟ چی کار کرده باهات؟

با عصبانیت به در خونه نگاه می‌کرد و درحالی که فکش منقبض شده بود می‌خواست روزگار پویان رو سیاه کنه. به سمت در خونه پا تند کرد که گرفتمش.

با صدای ضعیفی گفتم: «نرو، نرو. من خوبم.»

با تعجب و اخم بهم خیره شد و همه‌ی بدنم رو از نظر گذروند.

- چرا می‌لرزی؟ بذار برم حسابش رو برسم!

- نه!

- چی نه؟!

- اون خوابه! تموم شد!

چشم‌هاش گرد شد و مشت‌هاش توی هوا مونده بود.

- چی می‌گی دلارام؟ اگر تموم شده چرا اینطور گریه می‌کنی؟

بغض توی گلوم گیر کرده بود و اشک‌هام بند نمی‌اومد.

- به خاطر حرف‌هاش.

مهراب با خشم به در خونه نگاه می کرد.

- چی گفته؟ یعنی چی خوابه؟ من نمی‌فهمم.

آهی کشیدم.

- اون مست بود.

۳۵۰

انگار که به جونش آتیش زده باشم، عصبی گفت: «چی کارت کرد؟»

نگفتم که قصد کرده بود بهم دست درازی کنه فقط گفتم: «تموم شد مهراب. باشه؟»

- من... من نمی‌فهمم.

- اون مست بود. وقتی مسته، مهربون‌تره. انگار که واقعا خودشه. ازم خواست برم و هیچ وقت جلوی چشمش نیام. گفت دنبالم میاد و می‌خواد برم گردونه، داشت خودش رو کنترل می‌کرد.

- یعنی می‌خوای ازش فرار کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم.

- فرار؟ معنی نمی‌ده برام.

اخم کرده بود.

- همین. هیچ معنی‌ای نداره. من نمی‌ذارم بهت نزدیک بشه.

دست‌هام رو برای در آغوش کشیدنش باز کردم و تن خسته و عصبی‌اش رو بغل کردم.

- ممنونم مهراب.

- بریم دلارام. نگران چیزی نباش، از اینجاش با من.

آب دهنم رو قورت دادم.

- بریم. اما کجا؟

- خونه‌ی من.

- صبح میاد دنبالمون. من حوصله ندارم.

کمی فکر کرد و بعد گفت: «باشه می‌ریم یک جای دیگه.»

- کجا؟

- باغ مامانم.

خسته‌تر از این بودم که به جای دیگه‌ای فکر کنم. نمی‌تونستم به خونه پدریم برم چون حوصله‌ی توضیح دادن به فرنگیس رو نداشتم.

- چجوری می‌خوای جلوش رو بگیری؟

- گفتم تو نگران نباش.

- باشه. سعی می‌کنم.

- بریم.

سوار ماشین شدم و تا رسیدن به باغ به حرف‌های پویان فکر کردم. داشتم شک می‌کردم که مشکل روانی داشته باشه. یک آدم سالم نمی‌تونست اینقدر ضد و نقیض رفتار کنه. منظورش از بازی چی بود؟ طعمه؟ طعمه بودم؟ مغزم داشت از شدت اتفاق‌های امشب منفجر می‌شد و به یک خواب کامل و بدون استرس نیاز داشتم.

۳۵۱

- خوبی دلارام؟

- فکر می‌کنم پویان مریض باشه.

- از نظر روانی؟

- هوم.

- از کسی چیزی شنیدی؟ از پناه؟ یا مامانش؟

- نه. اما پناه اشاره کرده بود پویان توی بچگی پسر خوبی نبوده و پرخاش شو بوده.

- فهمیدم.

عمیق نگاهش کردم و خسته و درمونده پرسیدم.

- پس مشکل داره؟

- چه اتفاقی امشب افتاد؟

- تکرار کردنش، گفتنش برام قشنگ نیست.

مهراب فرمون رو تو دست‌هاش فشرد.

- به خدا قسم اگر بهت نزدیک شده باشه.

حتی به قسمتی که پویان بهم نزدیک شده بود فکر هم نمی‌کردم، چون اتفاق نیفتاد و خدا بهم رحم کرد.

بیشتر درگیری ذهنم، حرف‌های پویان بود. حرف‌هاش پارادوکس داشت.

- موضوع اون نیست مهراب.

- خب چرا نمی‌گی؟ شاید بتونم مشکلش رو بفهمم و نرَم خفه‌اش کنم.

- این حرف از تو بعیده مهراب. تو یک دکتری.

کلافه دستی بین موهاش کشید.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم خودم هم تو این مشکلات قرار بگیرم. به خاطر اینکه دکترم و درک می‌کنم تا الان خودم رو کنترل کردم و سعی کردم آرامشم رو از دست ندم.

با لبخند بازوش رو فشردم.

- منم خیلی ممنونم ازت.

- بهم بگو. بگو چی گفت؟

چشم‌هام رو بستم و یاد وقتی افتادم که خودش رو تو بغلم جمع کرده بود و با گوشه‌ی مانتوم بازی می‌کرد و حرف‌های جدید و احساسی می‌زد.

- چی بگم؟ خودم درکی ازشون ندارم.

- فقط بگو.

۳۵۲

- وقتی رفتم خونه. دست‌هاش خونی بود، مثل اینکه به جایی مشت زده بود. سیگار می‌کشید و مشروب می‌خورد اما به قول خودش هنوز مست نبود. گفت می‌دونه کجا بودم با کی بودم و تولد دریا بوده.

گفت با اینکه می‌دونستم اما نیومدم تا تولدش رو خراب نکنم. اما با یاد تو، با یاد چیزی که ممکن بود بین من و تو اتفاق بیفته عصبی شد و خواست اذیتم کنه.

یک دفعه با عصبانیت گفت: «اذیت؟ منظورت از اذیت چیه؟»

- فعلا این مهم نیست. بقیه‌اش رو گوش بده. بعد دو ساعت پشت در اتاقم نشست و حرف زد. حرف‌هایی که ازش خیلی بعید بود، حرف‌هایی که دقیقا با دو ساعت قبلش زمین تا آسمون فرق می‌کرد. مست شده بود و حالش دست خودش نبود. اما انگار عقلش بیشتر سرجاش اومده بود.
- مشکل داره دلارام. ولی نمی‌تونم قطعی بگم باید باهاش حرف بزنم که این کار رو نمی‌تونم بکنم.

اصلا نمی‌تونم چون حتی نمی‌تونم ثانیه‌ای نگاهش کنم.

- می‌فهمم اما عجیب‌تر از همه این‌جا بود.

- چی؟

- برای رفتنم شرط گذاشت. گفت می‌خواد بغلم کنه، نمی‌دونم یعنی حسم کنه.

مهراب با فک منقبض و صورتی سرخ فریاد زد.

- چی؟

- عصبی نشو یک لحظه.

- خب! بگو!

- من قبول کردم. چون نمی‌تونستم از اون اتاق بیرون بیارم، می‌دونستم اگر مستی از سرش بپره، باز هم همون پویان غیر قابل تحمل می‌شه.

مهراب با خشم گفت: «ثبات اخلاقی نداره. تو که بغلش نکردی؟ کردی؟»

- گفتم که قبول کردم. نمی‌دونم انگار دلم سوخته بود براش.

- از تو این حرف بعیده دلارام.

اشک‌هام بی‌اختیار ریختن.

- نبودی که بشنوی چطور حرف می‌زد. اصلا باورم نمی‌شه.

- پس بغلش کردی، چی شد؟

۳۵۳

فک مهراب منقبض بود و رگ پیشونیش بیرون زده بود.

- گفت تا وقتی خوابم می‌بره پیشم بمون. منم موندم و بعد از خونه بیرون زدم.

- همین؟ پس اتفاقی نیفتاد؟

- نه.

- گریه نکن.

- نمی‌دونم چرا گریه‌ام می‌گیره.

دستم رو گرفت و با انگشت شستش، نوازشش کرد.

- چون مهربونی.

- ولی فردا مطمئنم هیچ کدوم از حرف‌هاش یادش نمیاد.

مهراب به مستقیم خیره بود.

- نمی‌شه مطمئن گفت.

- یعنی یادش میاد؟

- ممکنه.

آهی کشیدم.

- امیدوارم یادش بیاد.

دستم رو گرفت و گفت: «آروم باش. من همه چیز رو درست می‌کنم.»

- به خانم شاهی چی بگم؟

- می‌گی سازگار نبودید. اگر پسرش مشکلی داشته باشه خودش بهتر می‌دونه و درک می‌کنه.

- باشه...

حدود نیم ساعت گذشته بود که بردیا گفت.

- رسیدیم.

با دیدن کلبه‌ی جنگی چشم‌هام برق زد. نفس گیر و جذاب بود.

- وای اینجا چقدر رویاییه.

- تو روزش رو باید ببینی. الان هم چراغ هاش خاموشه.

- خیلی قشنگه.

لبخند گرمی زد.

- بیا بریم تو.

وارد کلبه شدیم، هوای داخل کلبه سرد بود. دستم رو دور خودم پیچیدم که گفت: «الان شومینه رو روشن می‌کنم.»

- بوی خوب میده.

- بوی چوب.

- زیاد میای اینجا؟

- تقریبا. من معمولا تنهام، اینجا بهترین جایی که می‌تونم وقت بگذرونم.

- تنهایی؟

عمیق نگاهم کرد و تای ابروش رو بالا انداخت.

- الان می‌خوای از زیر زبونم بکشی که تا حالا با کسی بودم یا نه؟

۳۵٤

اخم ظریفی کردم، حتی تصورش هم برام قشنگ نبود.

- خب چی می‌شه بگی؟

- الان تنهایی میام. یا مامانم رو میارم بیرون.

- قبلا چی؟

به سمتم اومد و شونه‌هام رو توی دست‌های مردونه‌اش گرفت.

- تا حالا چیزی نپرسیده بودی، چرا الان کنجکاو شدی؟

- چون الان همه چیز جدی‌تره.

لبخند زد و پشت دستش رو روی صورتم کشید.

- کی بوده مهراب

- همبازی بچگی‌هام. دخترخاله‌ام.

- برای چند وقت قبله؟

- حدود سه سال پیش.

اگر با کسی نبود برام عجیب بود و خوشحال بودم که صادقانه باهام حرف می‌زنه.

- چی شد؟

- عاشق شد و از کشور رفت.

- به همین راحتی؟

لبخند زد و عاشقانه نگاهم کرد.

- به همین راحتی، انگار هیچ چیزی بین ما وجود نداشت. حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد. حالا دیگه اصلا اهمیت نداره، تنها چیزی که مهمه برام الان تویی.

لبخند خجالت‌زده‌ای زدم.

- ممنونم که راستش رو گفتی.

- چیزی برای پنهون کردن وجود نداره.

بغلش کردم و سرم رو توی قفسه‌ی سینه‌اش فرو بردم.

مثل این‌که امشب هیچ جوره نمی‌تونستیم از هم جدا

شیم. هر اتفاقی افتاده بود باز هم آخر توی آغوش مهرای بودم. چه شب طولانی و پر ماجرایی بود!

- بریم بخوابیم.

نگاهم رو بهش دوختم.

- من با این لباس بلند و مجلسی که نمی‌تونم بخوابم.

خندید و گفت: «بهت میدم.»

با فکر اینکه قرار یکی از لباس‌هاش رو بپوشم، ته دلم ذوق کردم اما وقتی یک لباس زنونه وا رفتم.

با دیدن قیافه‌ام خندید.

- مال مامانمه.

لبم رو به دندون گرفتم.

- مرسی.

چقدر ضایع شده بودم. مهراب هم فهمیده بود و نگاهش از خنده غرق بود.

- بدجنس! نخند!

۳۵۵

تای ابرویش را بالا داد.

- لباس‌های من خیلی بلند و گشادن برات.

به صورت قهر رو برگردونم.

- بله متوجه‌ام.

به سمتم اومد و با لبی خندون صورتم رو نوازش کرد.

- ناز که می‌کنی، دلم رو می‌بری.

با شنیدن حرفش حاضر بودم قسم بخورم، قلبم از دهنم بیرون زد. چشم‌هام گرد شد و پاهام سست. لعنتی توهم با حرف‌هات دل می‌بری!

گونه‌اش رو بی‌اختیار شکار کردم و بوسه‌ای نرمم رو روی صورتش کاشتم.

مهراب هم غافلگیر شد و لبخندش محو. این بار لب من برای خندیدن کش اومد اما باز گونه‌ی دیگه‌اش رو بوسیدم.

- عه؟

تای ابروم رو بالا دادم و با شیطنت گفتم: «آره.»

مهراب هم لبخند عمیقی زد و پیشونی‌ام رو برای مدت طولانی‌ای بوسید و قلبم رو از آرامش پر کرد.

- گرسنه که نیستی؟

- نه.

- خب برو اتاق لباست رو عوض کن و کاملا راحت باش. تخت هم داره، منم اینجا روی کاناپه می‌خوابم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: «باشه آقای دکتر.»

- از دست تو.

- به هیچی هم فکر نکن، به پویان فکر نکن، به هیچی. فقط بخواب. اگر دیدی به فکر کردن نیاز داری، توی ذهنت یک داستان بساز و داستان رو گسترش بده تا به اتفاق‌های امروز فکر نکنی.

- چشم.

با چشم‌های براقش خیره نگاهم کرد.

- شبت بخیر.

- شب بخیر.

با احساس آرامشی که سرتاپام رو گرفته بود و وارد اتاق شدم. بعد از تعویض لباس‌هایی که باز هم برام گشاد بودند روی تخت دراز کشیدم. باید فکر نمی‌کردم به هیچ چیز؛ ذهنم دیگه گنجایش نداشت. چشم‌هام رو بستم و برای خودم داستان ساختم، این کار رو زیاد می‌کردم و همیشه هم جواب می‌داد.

۳۵۶

•-•-•-•-•-•-•

- از دیشب حدود پنجاه بار زنگ زده. کلی هم پیامک داده، نخونده پاک می‌کنم.

- می‌رم سیم کارت جدید می‌خرم برات.

لبخند غمگینی زدم.

- مرسی.

- امروز شیفت داری؟

- عصره.

مهراب کمی فکر کرد و عصبی گفت: «حتما می‌دونه و به بیمارستان میاد دنبالت.»

- هوف، آره.

- درستش می‌کنم. نمی‌خواد بری بیمارستان.

- نمی‌شه که.

- می‌تونی به نگهبان بیمارستان بگی بهش اجازه ورود نده؟

- آره می‌تونم ولی می‌ترسم سر و صدا کنه.

کلافه گفت: «می‌کنه.»

- من نمی‌تونم تا ابد ازش فرار کنم.

- باید با خانواده‌اش حرف بزنی.

- الان برم حرف بزنم، پویان قاطی می‌کنه.

- چند روز دیگه.

- حداقل شاید به اجبار اون‌ها بشه صیغه رو فسخ کرد.

از زیر دندون‌های کلید شده‌اش گفت: «اسمش رو نیار.»

- داری میری کجا؟

مهراب گوشی‌اش رو تو جیبش کرد.

- میرم سیم کارت بخرم و به یک کاری برسم.

- چه کاری؟

- بعدا بهت می‌گم.

مشکوک نگاهش کردم که با جدیت ازم خداحافظی کرد و گفت: «مواظب خودت باش.»

از کلبه بیرون رفت که همون لحظه دوباره گوشی‌ام زنگ خورد با فکر به این‌که پویانه خواستم قطع کنم اما با دیدن شماره پناه سریع جواب دادم.

- سلام پناه.

- وای سلام دلارام، کجایی؟

۳۵۷

فعلا قصد نداشتم در مورد این کلبه توضیحی بهش بدم.

- چی شده!؟

- پویان اینجاست.

- الان؟!

صداش ترسیده بود.

- آره. خیلی عصبانیه، خیلی.

- تو رو خدا ببرش بیرون، آبرو برام نذاشته.

- نیا بیمارستان.

- کسی جام می‌مونه؟

- آره. فریماه گفت نیاد من جاش می‌مونم.

- وای دارم یک زن حامله رو هم اذیت می‌کنم.

- این حرف‌ها چیه ما دوستتیم.

- باهاش حرف بزن پناه، بهش بگو دیشب خودت به دلارام گفتی بره.

پناه متعجب گفت: «منظورت چیه؟»

اتفاق‌های دیشب رو براش تعریف کردم که گفت: «وای باورم نمی‌شه اینطوری حرف زده باشه.»

- پناه، یک چیزی بپرسم راستش رو می‌گی؟

- چی؟

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم.

- پویان مشکل نداره؟ یعنی چطوری بگم، مشکل روانی؟

پناه برای چند لحظه سکوت کرد. آهی کشید و گفت: «داشته، اما تحت درمان بوده از بچگی و خیلی بهتر شده بود.»

تپش قلبم بالا رفت.

- مشکلش چیه؟

- یکی این‌که به اعصابش مسلط نیست اما می‌دونم که تمام سعیش رو می‌کنه تا کنترلش کنه، یعنی راهش رو یاد گرفته و اختلال اضطرابی داره، اون الان ترسیده که داره از دستت میده و همه‌ی این رفتارهاش که واکنش احساسی هستن، باعث می‌شه تو رو اذیت کنه. اما نگران نباش اون واقعا بهتر شده بود.

۳۵۸

- حدس می‌زدم.

- برای همین عمه خیلی باهاش راه می‌اومد، اما پسر سرخود و لجبازی شده بود.

- عجیب بود دیشب برام، خیلی هم عجیب بود. ای کاش یادش می‌اومد.

- الان هم کلافه‌ست. سراغ منم می‌گیره، ولی گفتم اول به تو زنگ بزنم.

- مرسی، ببخشید دارم همه رو اذیت می‌کنم.

- نه عزیزم. با مهرابی؟

باید چی می‌گفتم؟ که از پویان فرار کرده بودم و به مرد دیگه‌ای پناه برده بودم؟

- فعلا نیست. پناه می‌شه با پوبان حرف بزنی؟ حرف‌های دیشب رو بهش بگی؟ بهش بگی صیغه رو فسخ کنه، اگر قصد نداره اذیتم کنه.

- بهش می‌گم. من درکت می‌کنم دلارام.

- مرسی عزیزم.

واقعا ناراحت بودم و نمی‌دونستم در حال حاضر باید چی کار کنم.

از پناه خداحافظی کردم و به مهراب زنگ زدم.

- سلام.

- پویان بیمارستان رفته، آبرو برام نذاشته اینقدر سر و صدا کرده. فریماه گفت جام می‌مونه.

- خب خوبه.

- هوف، عصبی‌ام.

- نباش دلارام. همه چیز درست می‌شه. تو نگران نباش.

بغض کرده بودم و با صدای ضعیفی گفتم: «زودتر بیا.»

- چشم. من باید برم.

- باشه.

نمی‌دونستم باید تو این کلبه تنهایی چی کار کنم. احتمالا تا مهراب می‌اومد باید فکر و خیال می‌کردم، چقدر دلم دریا رو می‌خواست، چقدر!

گوشی‌ام دوباره زنگ خورد. باز هم پویان بود. نمی‌دونم چرا این‌بار دلم می‌خواست بهش جواب بدم. با استرس و لرز، موبایلم رو به گوشم نزدیک کردم و صدای عصبی‌اش رو شنیدم.

- دلارام؟ تویی؟ کجایی؟

آب دهنم رو قورت دادم. لرزش دست‌هام رو حس می‌کردم.

۳۵۹

- سلام.

- کجایی؟ کدوم گوری رفتی؟

اخم کردم. مثل اینکه این مرد، آدم نشده بود!

- به تو ربطی نداره، قرار بود دست از سرم برداری پویان.

- یعنی چی قرار بود دست از سرت بردارم؟

بلند گفتم: «لعنت بهت! لعنت بهت پویان! یکم از این جلد بدی که برای خودت ساختی بیرون بیا و به درونت نگاه کن! تو این رو نمی‌خوای! تو اذیت شدنم رو نمی‌خوای! تو خودت گذاشتی من برم!»

عصبی فریاد کشید.

- من گذاشتم تو بری؟ چی می‌گی برای خودت؟

لب گزیدم. لعنتی هیچ چیز یادش نمی‌اومد؟

- پویان یادت بیار! د لعنتی تو نمی‌تونی اینطوری باشی! دست از سرم بردار! در هر حال این صیغه به زودی تموم می‌شه.
- چی رو یادم بیارم؟ د لعنتی مگه من نگفتم یک بار دیگه باهام بازی کنی، روزگارت رو سیاه می‌کنم؟ ها؟ نگفتم!

اشک‌هام بی‌اراده از گونه‌های سرخم سرازیر می‌شد.

- بس کن! فقط همین‌ها رو یادته؟ این هم یادته که می‌خواستی بهم تجاوز کنی؟ ها؟ چطور می‌تونی اینقدر بی‌شرف باشی! لعنت به من که دلم برات سوخت!
- من اعصاب این حرف‌ها رو ندارم دلارام. کدوم گوری رفتی؟!

عصبی از حرف‌هاش، با حرص گفتم: «با پناه حرف بزن.»

و بعد گوشی رو قطع کردم. چی می‌شد وقتی مست نبود وقتی در حالت طبیعی بود، مثل عالم مستی‌اش رفتار می‌کرد؟ چی می‌شد؟ باید اون غرور لعنتی و اخلاق گندش رو کنار می‌ذاشت وگرنه تا آخر عمرش تنها می‌موند.

این بار گوشی‌ام رو کلا خاموش کردم. اینقدر باهاش حرف زده بودم، حالم رو بد می‌کرد. روی تخت خودم رو پرت کردم. تنها چیزی که در حال حاضر دلم می‌خواست، این بود که دریا رو تو آغوشم بگیرم و کنارش به خواب برم.

۳٦۰

به قدری از نظر ذهنی خسته بودم که حدود نیم ساعت بعد چشم‌هام روی هم افتاد و خوابم برد.

با باز شدن در اتاقم و دیدن چهره‌ی مهراب، هین بلندی کشیدم.

- چی شده؟ چرا چشمت ورم کرده؟ لبت داره خون میاد!

بردیا اخم داشت و عصبی بود.

به ساعت نگاه کردم، ساعت سه‌ی نصفه شب بود. چقدر خوابیده بودم!

- کجا بودی تا حالا؟

- بخواب، نمی‌خواستم مزاحمت بشم.

ابروهام توی هم رفته بود و تپش قلبم تندتر شده بود.

- تو دعوا کردی مهراب؟

کلافه دستی به موهاش کشید.

- نمی‌خواستم اینطوری بشه.

چشم‌هام از تعجب گرد شد و شتاب زده بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

- تو با پویان دعوا کردی؟ آره؟

مهراب اخمش پررنگ‌تر شد.

- من رفتم باهاش حرف بزنم. همه چیز رو تموم کنم، خواستم بفهمم دقیقا دردش چیه! اما از اونجایی که جز مشت زدن و فحش دادن چیزی بلد نبود، کار به دعوا کشید.

لب گزیدم و بی‌اراده دستم رو روی لب خونی‌اش کشیدم.

- من که گفتم اون آدم عقل نداره! تو چرا رفتی؟!

نفس‌های کش‌دارش رو بیرون فرستاد.

- به نظرت راحته دست روی دست بذارم و ببینم اون مرد آرامش زندگی‌ت رو بهم می‌زنه؟ آرامش زندگیمون رو بهم می‌زنه؟!

آرامش زندگی‌مون رو؟ من و مهراب؟

- خب چی شد؟ نتیجه‌اش چی شد؟

مهراب عمیق توی چشم‌هام خیره شد و من داشتم با نگرانی به سر و صورت کبودش نگاه می‌کردم.

۳۶۱

- دوباره می‌رم سراغش. وقتی که آروم تر بود! ببینم دردش چیه، چه مشکلی داره.

- من که گفتم مشکل داره، از بچگی پرخاش‌جو و مضطرب بوده. ترس از جدایی هم داره، برای همین اینطوری رفتار می‌کنه.

- یک راه حلی وجود داره. حتما داره، نمی‌شه همیشه مزاحمت ایجاد کنه.

انگشت‌هاش رو لمس کردم و گفتم: «باهم باهاش حرف می‌زنیم ولی دیگه هیچ وقت تنهایی به سمتش نرو.»

- به نظر که فایده نداره.

- به نظرم تنها راهش همین دوریه، همین جدایی، تا باهاش کنار بیاد تا بهش عادت کنه. درست نمی‌گم؟

لبخند خسته‌ای بهم زد.

- چرا تا حدی درسته. امیدوارم برای پویان هم صدق کنه.

- باید با خانم کیانی حرف بزنم.

- آره وقتشه.

گونه‌اش رو نرم بوسیدم.

- من میرم چند تا دستمال بیارم، زخمت رو بشورم.

خنده‌ی شیرینی کرد.

- الهی که تب کنم پرستارم تو باشی.

من هم خندیدم و مشتی به بازوش زدم.

- دیوونه.

نفس عمیقی گرفت و پیشونی‌اش رو روی پیشونی‌ام گذاشت.

- درسته داریم هر دو سختی می‌کشیم و از دست پویان عاصی شدیم اما خوشحالم که کنارمی.

بینی‌ام رو به بینی‌اش زدم و با لبخندی از ته دل گفتم: «من هم خیلی خوشحالم.»

لب‌های ورم کرده‌اش دلم رو می‌برد اما هنوز برای بوسیدنش زود بود. باید خودم رو کنترل می‌کردم.

- برو بخواب، من می‌رم حموم.

- اول بذار زخم هات رو بشورم.

- چشم.

۳۶۲

◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆

به سفیدک‌هایی که دهنش رو پر کرده بودن خیره شد. چند سالی بود که می‌دونست و خودش رو به نفهمیدن می‌زد. نمی‌خواست چند سال از عمرش رو خرج استرس و بیماری کنه، می‌دونست و خودش رو به بی‌خیالی زده بود؛ اما حالا این بی‌خیالی کار دستش داده بود و همه چیزش رو ازش می‌گرفت.

به صورتش آب زد تا بلکه از التهابش کم بشه اما به قدری خسته بود که می‌تونست توی همین دستشویی، ایستاده به خواب بره.

قلبش درد می‌کرد، از خودش، از نادونی‌اش درد می‌کرد. دست‌های لرزونش رو به عکس کشید و لب گزید.

- بمیرم برات...

هیچ کار نمی‌تونست بکنه اما باید نامه‌اش رو تکمیل می‌کرد. نمی‌تونست رو در رو حرف بزنه، نمی‌تونست! می‌دونست وقتی نداره، می‌دونست هیچ چیز بهتر نمی‌شد، عوض نمی‌شد! همه چیز تموم می‌شد، برای همیشه!

به عکس بعدی دست کشید و قطره‌ی اشکش صفحه‌ی آلبوم رو خیس کرد. چقدر دلش گرفته بود و چقدر دلش خوشی می‌خواست.

- منو ببخش...

آلبوم رو کنار گذاشت و بلند شد. سیگارش رو روشن کرد و به سمت میز مطالعه‌اش رفت. نامه‌ی نیمه رها شده‌اش رو برداشت و شروع به نوشتن کرد. انگار این داستان تموم نمی‌شد، شاید بیشتر از پنج شش برگ کاغذ لازمش می‌شد.

آهی کشید و قلم رو برداشت...

•-•-•-•-•-•-•-•

حدود یک ماه گذشته بود و تو این یک ماه، کارم شده بود موش و گربه بازی و فرار کردن از پویان، رفتن به بیمارستان و برگشتن به کلبه.

نگهبان بیمارستان به پویان اجازه‌ی ورود نمی‌داد حتی رئیس بیمارستان هم از دستش عصبی شده بود. به کمک فریماه و پناه از هر دری که پویان جلوش منتظرم نبود به بیمارستان می‌رفتم و برای خروج هم همین کار رو تکرار می‌کردیم. یک ماه بود که خستگی می‌کشیدم و کلافه بودم. به قدری که دلم می‌خواست پویان رو خفه کنم و یک نفس راحت بکشم.

۳۶۳

با زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره‌ی ناشناس تعجب کردم. با تردید جواب دادم.

- سلام.

صدای آشنا و محکم مردی رو شنیدم.

- سلام دلارام.

کمی فکر کردم تا به خاطرم بیارم این صدا شبیه صدای بابای پویان بود.

- آقای کیانی شمایید؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: «بله.»

از اینکه زنگ زده بود تعجب کردم. یعنی اولین بار بود!

- کاری داشتید؟

- آره. می‌خوام بهت کمک کنم.

چشم‌هام گرد شد.

- کمک؟ منظورتون چیه؟

- مگه نمی‌خوای از دست پویان راحت بشی؟

- من... یعنی خب...

- می‌خوای بشی و من می‌تونم کمکت کنم.

مردد و گیج گفتم: «چطور؟»

- باید ببینمت، می‌تونی امشب خودت رو به کافه‌ای که می‌گم برسونی؟

یک لحظه شک کردم که ممکن باشه پویان این نقشه رو برای کشوندن من به سمت خودش ریخته باشه.

- من چطور بگم؟ پویان خیلی وقته می‌خواد دستش بهم برسه. بعد بعد شما شماره‌ام رو از کجا پیدا کردید؟ این خط جدیده.

صدای پوزخند زدنش رو شنیدم.

- نمی‌خوام تحویل پویانت بدم. در مورد خطت هم مهم نیست از کجا پیدا کردم.

با تردید گفتم: «باشه میام. ولی کجا؟»

- برات پیامک می‌کنم. تنها بیا.

تنها؟ عصبی شده بودم.

- باشه.

- پس می‌بینمت.

گوشی رو قطع کردم و برای چند لحظه، هنگ و گیج ایستادم.

٣٦٤

می‌خواست کمکم کنه تا از پسرش جدا بشم؟ عجیب بود! شاید کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود! باید هر طور می‌شد می‌فهمیدم چی تو سرش می‌گذره. و ترجیح دادم در مورد این موضوع، حرفی به مهراب نزنم.

به سمت پناه حرکت کردم که با دیدنم لبخند زد. محکم در آغوشش کشیدم.

- چطوری؟

- بد نیستم.

- پویان بالاخره خسته می‌شه.

آهی کشیدم و گفتم: «امیدوارم. همه‌اش استرس دارم من رو ببینه و دنبالم بیفته و پیدام کنه.»

- می‌دونه با مهرابی و همه چیز رو براش سخت‌تر می‌کنه.

- دوستش دارم خب.

آروم خندید.

- می‌دونم خیلی هم بهم میاید.

- واقعا؟ جدی می‌گی؟

دستم رو فشرد.

- آره خیلی.

- برام دعا کن پناه.

- درست می‌شه.

و بعد یاد آقای کیانی افتادم و لرزیدم. می‌خواست همه چیز رو درست کنه یا به قولی تموم کنه.

- راستی دلارام، آرشاویر خیلی سراغت رو می‌گیره.

- با مامانش به کجا رسید؟

پناه عمیق به چشم‌هام خیره شد.

- نمی‌دونم چی کار کردی اما انگار هم تارا رو و هم آرشاویر رو طلسم کردی.

- چطور؟

- چند هفته‌است که آرشاویر با تارا زندگی می‌کنه. یعنی روابطشون خیلی خوبه.

لبخندی از ته دل زدم.

- خوشحالم براشون. خداروشکر.

پناه سرش رو پایین انداخت و معذب گفت.

- فکر کنم تارا واقعا عوض شده.

- همینطوره. به آرشاویر بگو خیلی از تصمیمش خوشحالم و دوست دارم به زودی ببینمش. بعد از تموم شدن این جریان‌ها.

۳٦۵

- چشم.

- قربونت. الان پویان جلوی در اصلیه؟

- نه فکر کنم رفته.

استرس گرفتم و تپش قلبم بالا رفت.

- کمین نکرده باشه؟

پناه ریز خندید.

- حالا جنایی نکن قضیه رو. احتمالا رفته شرکت، صدای همه رو در اورده بود.

- خدا کنه.

دوباره بغلم کرد.

- با احتیاط برو.

و سریع از در پشتی خارج شدم. باید سریع‌تر همه چیز تموم می‌شد، یک ماه موش و گربه بازی قابل تحمل نبود! حتی به سختی به شرکتش می‌رفت و همه کارها رو گردن دوست بدبختش انداخته بود.

به خونه‌ی کلبه‌ای که رسیدم فرنگیس زنگ زد.

- چطوری؟

- بد نیستم.

- هنوز هم رابطه‌ات با پویان درست نشده؟

آهی کشیدم.

- نمی‌خوام درست بشه، می‌خوام تموم بشه.

مکث کرد و ادامه داد.

- مطمئنی؟ تقریبا هر روز میاد اینجا سراغت رو می‌گیره، کجا رفتی؟

- نمی‌تونم بگم.

- با اون دکتره هستی می‌دونم.

سکوت کردم که ادامه داد.

- دوستش داری نه؟

نفس عمیقی گرفتم و جوابی ندادم.

- برو دنبال دلت دلارام، اما همیشه حواست باشه و بدون هیچ چیز موندگار نیست، هیچ چیز.

با شنیدن حرفش دلم لرزید.

- مواظب خودت باش، مواظب خواهرت باش.

- رفتی دیدنش؟

غمگین گفت: «آره. بچه‌ام خیلی خسته شده از بیمارستان.»

- تا یک ماه دیگه مرخص می‌شه.

صدای فرنگیس می‌لرزید.

- می‌خوای کجا ببریش؟

- کجا ببرمش؟ پیش تو، پیش مامانش.

و بعد لبخند محوی کنج لبم نشست. فرنگیس ساکت بود و نفس‌های کشدارش رو می‌شنیدم.

- واقعا؟ می‌خوای بهم بدیش؟

۳٦٦

دلم به حالش سوخت. واقعا عوض شده بود، مطمئن بودم این یک ماه رو حداقل با کسی نبوده.

- دخترته‌ها. بچه‌ی خودته.

- خودتم میای پیشمون؟ حالا که داری از پویان جدا می‌شی؟

هیچ چیز نمی‌دونستم چون همه‌اش زیر یک سقف بودن با مهراب رو تصور می‌کردم.

- کی از آینده خبر داره؟

آهی کشید و گفت: «می‌خوام جبران کنم برات.»

- مرسی ازت.

- من... من برم.

سر جام جابه‌جا شدم و پاهام رو روی تخت دراز کردم.

- باشه.

سریع گفت: «دوستت دارم، خداحافظ.»

و بعد قطع کرد و منتظر خداحافظی‌ام نشد. بی‌اراده لبخندی کنج لبم نشست. فکر کنم بیشتر از هجده سال بود این کلمه رو ازش نشنیده بودم.

رابطه‌ام با مهراب قوی‌تر شده بود اما هنوز به خودمون اجازه نداده بودیم بعضی خط قرمزها رو رد کنیم. مخصوصاً که هنوز کمتر از چهار ماه از تموم شدن صیغه‌ی من مونده بود. حتی مهراب حاضر نشده بود کنار هم بخوابیم که البته من هم فعلا باهاش مشکلی نداشتم.

بعضی چیزها به وقتش قشنگ بود و نباید عجله‌ای پیش می‌رفت.

با دیدن پیامک آقای کیانی، تپش قلبم بالا رفت. آدرس کافه و ساعت قرار رو فرستاده بود. ساعت هفت عصر

باید به اون کافه می‌رفتم و می‌فهمیدم داستان از چه قراره. هم می‌ترسیدم و هم هیجان داشتم.

•-•-•-•-•-•-•-•

- خوشحالم می‌بینمت دلارام.

پوزخندی زدم. به نظر که خوشحال نبود.

- ممنونم.

پا روی پا انداخته بود و کفش‌های سیاهش برق می‌زد. کت و شلوار سورمه‌ای رنگی تنش بود و مثل همیشه به ظاهرش اهمیت می‌داد.

- از این‌که می‌بینم زن قوی‌ای هستی خوشم میاد.

۳٦۷

تای ابروم رو بالا انداختم. حوصله‌ی مقدمه چینی نداشتم و فقط دلم می‌خواست زودتر بگه چطوری همه‌ی این بازی‌ها تموم می‌شد.

- باز هم ممنون.

این بار آقای کیانی پوزخند زد.

- می‌دونی که صیغه رو فسخ نمی‌کنه و احتمالا هم می‌دونی تا حدی مشکل روانی داره، البته که الان بهتر شده.

آهب کشیدم و گفتم: «می‌دونم.»

- خوبه. این چیزی نیست که دست خودش باشه.

- خب چه راه حلی دارید؟

به چشم‌هام عمیق خیره شد.

- باید یک کاری برام انجام بدی.

این‌بار چشم‌هام گرد شد.

- چه کاری؟ یعنی چی؟

پوزخندش قوی‌تر شد.

- سخت نیست.

- خب چه کاری؟

- فعلا بهت نمی‌گم، هر وقت زمانش برسه خودت می‌فهمی و اون موقع می‌خوام کارم رو برام انجام بدی.

- من نباید بدونم چیه؟

- نه. ربطی به تو نداره، فقط نیازه تو انجامش بدی.

اخم کمرنگی روی پیشونی‌ام نشست.

- من منظورتون رو نمی‌فهمم.

- مگه تو نمی‌خوای از پویان جدا شی؟

- بله و این کار رو می‌خواید چطوری انجام بدید؟

- این رو به عنوان یک معامله در نظر بگیر.

کنج لبم برای پوزخند زدن بالا رفت.

- معامله؟ من فکر می‌کردم می‌خواید کمکمون کنید.

مردانه خندید.

- بالاخره یک معامله سودمند باشه جالب تره، نیست؟

- ولی من نمی‌دونم چه کاری باید انجام بدم. به نظرتون معامله‌ی درستیه؟

بند کیفم رو محکم توی دستم فشردم.

- دختر زرنگی هستی. اما نمی‌تونم بهت بگم.

۳۶۸

- خب منم نمی‌تونم قبول کنم.

این‌بار آقای کیانی اخم کرد.

- پس تو نمی‌خوای از پویان جدا شی.

عصبی گفتم: «می‌خوام.»

- پس باید قبول می‌کردی. نمی‌خوام بگم بری آدم بکشی یا دزدی کنی!

- اصلا شما چطوری می‌خواید من و پویان رو از هم جدا کنید.

- حالا شد. اینقدر لجباز نباش و کامل گوش بده.

- می‌شنوم.

از قهوه‌اش، جرعه‌ای نوشید و گفت: «می‌فرستمش خارج از کشور و تا وقتی من نخوام نمی‌تونه برگرده.»

- دقیقا چطور؟

- اونش دیگه به خودم مربوطه. من می‌تونم تو رو از شر پویان راحت کنم و تو هم می‌تونی زندگی‌ت رو بکنی فقط در ازای قولی که به من می‌دی.

پوزخند زدم.

- به همین راحتی هم پویان می‌ره خارج.

- دختر دارم می‌گم من همه کارش رو می‌کنم و اون میره. تو به بقیه‌اش چی کار داری؟

اخم کردم.

- خانم کیانی این‌ها رو می‌دونه؟

- نه و نباید بدونه. امیدوارم دهنت قرص باشه، چون معامله خیلی به نفعته.

با این که اصلا خوشم نیومده بود اما انگار چاره‌ای نداشتم.

- کی از کشور خارج می‌شه؟

- هفته‌ی دیگه. یک دلیل مهمش اینه که می‌خوام اونجا درمان بشه چون به خاطر شرایط موجود داره بیماری‌اش برمی‌گرده.

- مطمئن باشم؟ نمی‌خوای زندونی چیزیش کنی که؟

این‌بار بلند خندید.

- هم می‌خوای ازش جدا شی و هم می‌خوای بهش سخت نگذره.

اخمم غلیظ‌تر شد.

- نمی‌خوام کسی رو اذیت کنم.

- منم پسر خودم رو اذیت نمی‌کنم.

- خب، قبوله. ولی من هنوز هم نمی‌دونم باید چه کاری انجام بدم.

۳۶۹

عمیق به چشم‌هام نگاه کرد و جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه‌اش خورد. و قهوه‌ی من از اول تا آخر، دست نخورده باقی مونده بود.

- اینقدر راحته که وقتی بهت بگم خنده‌ات می‌گیره.

- کی بهم می‌گید؟

- هر وقت زمانش برسه.

وای این مرد هم مثل پسرش روی مخ و اعصاب بود!

- پس همه چی تموم می‌شه. خانم کیانی چی می‌شه؟

- تو نگرانش نباش.

- برام مهمن، نمی‌تونم اذیت شدنش رو ببینم.

- می‌تونی بهش سر بزنی. اون دوستت داره، حتی اگر بخوای پسرش رو ترک کنی. بهت حق می‌ده.

لبخندی بابت شنیدن حرف‌هاش زدم. چقدر این خانم برام دلنشین بود. اگر پویانی نبود، حتما بهش سر می‌زدم با این‌که برام سخت بود. اما به نظرم لیاقتش رو داشت، جز خوبی کاری برام نکرده بود. و وقتی در مورد جدایی من و پویان گفتم کاملا بهم حق داد و محکم بغلم کرد در حالی که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

- حدودا کی خبرش رو بهم می‌دید؟

- پویان که هفته‌ی دیگه می‌ره.

- مطمئنید بر نمی‌گرده؟

- تا آب‌ها از آسیاب نیفته نمی‌ذارم برگرده.

ته دلم هنوز هم می‌لرزید. نمی‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته.

- می‌دونی که نباید به هیچ‌کس بگی دلارام؟ این یک معامله بین من و توئه.

- متوجه‌ام.

- خوبه، پس منتظر خبرم باش.

نگاه مرددی بهش کردم که پوزخند زد.

- می‌دونم سخته اعتماد کنی، اما این تنها راه پیش روته. منم قرار نیست زیر حرفم بزنم، تو هم نمی‌زنی. چون می‌دونم آدمی هستی که از حرفت پایین نمیای.

- همینطوره.

دستش رو به جلو اورد و گفت: «پس همه چی حله؟»

با مکث دستش رو فشردم.

- آره. امیدوارم خوب پیش بره.

۳۷۰

آقای کیانی بلند شد.

- حتما همینطور.

نگاه عمیقی بهم کرد و صورتحساب رو روی میز گذاشت.

- شبت خوش دلارام.

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم: «شب بخیر.»

تا نیم ساعت هنوز توی کافه نشسته بودم و توی فکرهام غرق شده بودم. امیدوار بودم همه چیز مطابق برنامه پیش می‌اومد و خواسته‌ی آقای کیانی برام بد تموم نمی‌شد. به صورتحساب نگاه کردم، پول هر دو فنجون قهوه رو داده بود که جز این هم انتظار نمی‌رفت. کیفم رو برداشتم و بلند شدم. فقط باید امیدم رو به خدا می‌دادم.

•-•-•-•-•-•-•-•

وارد اتاق دریا شدم. دریا آخرین کسی بود که در مورد جدایی من و پویان می‌فهمید و من می‌خواستم برای گفتنش کاملا آمادگی داشته باشم.

- چطوری دختر زیبا؟

لبخند پهنش رو نمایان کرد و گفت: «خوبم. تو چطوری؟»

آهی کشیدم و روی تختش نشستم.

- راستش خوب نیستم.

نگران گفت: «چرا؟»

لبخند غمگینی زدم.

- چون که زندگی خیلی قاتی پاتیه.

- منظورت چیه؟

- هیچ وقت زندگی اونطور که می‌خوای پیش نمی‌ره، همیشه تصمیم‌های گذشته و آینده‌ات رو مورد سوال قرار می‌ده و تو رو وادار به تغییر می‌کنه که از یک مسیر دیگه وارد بشی. ما هر لحظه مدار زندگی‌مون عوض می‌شه، می‌فهمی چی می‌گم؟ زندگی سخت‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کنیم.

با نگاه پرسشگرش گفت: «چی شده دلارام؟»

- من و پویان می‌خوایم از هم جدا بشیم.

برای چند لحظه عمیق نگاهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت.

با صدای ضعیفی گفت: «می‌دونستم.»

تعجب کردم.

- یعنی چی می‌دونستی؟

سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.

- چون تو هیچ وقت دوستش نداشتی.

با شنیدن حرفش حاضر بودم قسم بخورم، قلبم از کار افتاد.

۳۷۱

مردد و گیج گفتم: «چی؟»

آهی کشید.

- نمی‌دونم چرا می‌خواستید باهم باشید، نمی‌دونم چرا رابطه‌تون رو علنی کردید اصلا نمی‌دونم دقیقا چطوری هم رو پیدا کردید. اما می‌دونم تو هیچ وقت دوستش نداشتی.

تپش قلبم بالا رفته بود و عملا نمی‌دونستم چی بگم.

- من من نمی‌فهمم منظورت چیه؟ من پویان رو دوست داشتم.

دستم رو گرفت و لبخند زد.

- نیاز نیست دیگه تظاهر کنی. من حالم خوبه، من دنبال چیزیم که تو رو خوشحال می‌کنه که تو

دوستش داری، نه چیزی که نمی‌خوای. فقط نمی‌دونم چرا پویان؟ پویان خیلی باهات فرق داره. دیگه فکر کنم انکار کردن فایده نداشت اما نمی‌تونستمم همه‌ی حقیقت رو بگم اصلا شاید خودش این هم حدس زده بود.

- تو دیگه چی می‌دونی دریا؟

- این‌که به پویان نزدیک شدی تا خرج عمل‌های من رو بده.

خیلی سعی کردم این فکر و تصور رو از دست بدم اما نمی‌شد. همیشه توی ذهنم برام روشن و واضح بود. تو دلیلی جز این نداشتی. اما هنوز هم نمی‌دونم چرا پویان؟

- تو دوستش داشتی؟ پویان رو می‌گم؟

از حرف‌هاش شگفت زده شده بودم، حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم شک داشته باشه.

- با من خوب بود. اما من مهراب رو بیشتر دوست دارم.

- منظورت چیه؟

لبخند زد.

- چون تو دوستش داری.

لبخند عمیقی زدم.

- تو همیشه اینقدر تیز و باهوش بودی؟

نمکین خندید.

- فکر کنم.

- پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

- شک داشتم. همه‌اش با خودم کلنجار می‌رفتم اما نمی‌تونستم مطمئن باشم تا شب تولدم که همه چیز رو فهمیدم. اینکه نمی‌خواست پویان باشه که اصلا دعوتش نکردی و این‌که چطور به مهراب نگاه می‌کنی و چطور بهش اهمیت می‌دی.

از خجالت سرخ شدم.

۳۷۲

- وای خدا یعنی من اینقدر ضایعم؟

خندید.

- نه من روی تو حساسم، رو رفتارهات دقت می‌کنم برای همین می‌فهمم.

- تو واقعا خواهر خودمی.

تای ابروش رو بالا انداخت و با افتخار نگاهم کرد. اما بعد چند ثانیه رنگ نگاهش غمگین شد.

- پویان اذیتت می‌کرد نه دلارام؟

واقعا دیگه نمی‌دونستم به این سوال چه جوابی باید بدم و دلم نمی‌خواست ذهنیت بدی نسبت به پویان پیدا می‌کرد.

- اون دوستم داشت؛ حداقل اخرین. اما بلد نبود دوست داشتنش رو به درستی نشون بده می‌فهمی!؟ مهر و محبت کردن رو بلد نبود.

- یعنی اذیتت می‌کرد؟

آهی کشیدم و به اجبار گفتم: «نه زیاد.»

- می‌خوای چی کار کنی؟ حالا که دوستت داره فکر نکنم بخواد ازت جدا شه.

- عقد موقت ما به زودی مهلتش تموم می‌شه. اما خب پویان امشب پرواز داره.

دریا متعجب گفت: «پرواز داره.»

- قول می‌دی به کسی نگی؟ من تا حالا به هیچکس نگفتم.

می‌دونستم دریا دهنش قرصه و قابل اعتماد تر از اون پیدا نمی‌کردم.

- قول می‌دم.

- بابای پویان می‌خواد اون رو بفرسته یک کشور دیگه تا بتونه درمان بشه و از من فاصله بگیره.

- واقعا؟ خود پویان می‌دونه؟

- نه.

چشم‌هاش گرد شد.

- پس چطوری می‌خواد ببرش خارج از کشور.

شانه‌ام رو بالا انداختم.

- نمی‌دونم. منم ازش پرسیدم اما جوابی بهم نداد.

- یعنی می‌گی بیهوشش می‌کنه؟

- نمی‌دونم شاید باهاش حرف بزنه.

- اینطور فکر می‌کنی؟

۳۷۳

خسته گفتم: «نه. نمی‌دونم شاید به قول تو بیهوشش می‌کنه. آقای کیانی اینقدر پولداره که مطمئنم با هواپیمای شخصی می‌ره.»

- اوه.

- امیدوارم فقط حالش خوب بشه و به وضعیت نرمال برگرده.

دریا ناراحت و کلافه گفت: «من هم امیدوارم.»

- خوشحالم که بعضی چیزها رو فهمیدی.

- منم ولی کاملا درکت می‌کنم و بهت حق میدم. تو برای من خودت رو فدا کردی، نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم.

محکم بغلش کردم.

- تو بهترین فرد زندگی منی، من برای تو هرکار می‌کنم.

- دوستت دارم.

- منم دوستت دارم.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و خوشحال بودم که دختر عاقل و فهمیدیه.

- می‌دونم با مهراب خوشبخت می‌شی.

خندیدم.

- کو؟ من هنوز باید صبر کنم مهلت عقد تموم شه.

- اوف پس دستت بسته‌است.

آهی کشیدم و گفتم: «آره.»

- پس دیگه از امشب پویان نیست؟

- آره.

و بعد غمگین ادامه دادم.

- می‌دونم شاید عجیب باشه اما دلم می‌خواد برای آخرین بار باهاش حرف بزنم. از آخرین حرف‌هایی که ازش شنیدم دلم می‌سوزه، شاید حقش نباشه اینطوری کنار بره.

- اما نمی‌شه.

- آره نمی‌شه. انگار هیچی دست خودش نیست.

- چی می‌گفت؟

لبخند خسته‌ای زدم.

- دیگه نمی‌تونم این‌ها رو توضیح بدم.

- باشه.

- فقط یک چیزهایی می‌گفت که خیلی وقته ذهنم رو درگیر کرده.

- چی؟

شونه بالا انداختم و کلافه گفتم: «نمی‌دونم. انگار پشت حرف‌هاش می‌خواست یک چیز هم بهم بگه. همه‌اش از اتفاقی نبودن این مسائل حرف می‌زد. اصلا نمی‌دونم منظورش چیه.»

۳۷٤

- این که خیلی بده. پس چطوری می‌خوای جواب سوالات رو پیدا کنی؟

- برای همین می‌گم دلم می‌خواد باهاش حرف بزنم، اما نمی‌شه.

- امیدوارم زودتر متوجه بشی.

- من هم. حس می‌کنم همه چیز به طرز عجیبی مشکوکه.

- حالا خیلی هم بدبین نباش.

عمیق به چشم‌هاش نگاه کردم.

- برام دعا کن.

بغلم کرد و گفت: «دعا می‌کنم.»

•-•-•-•-•-•-•

نفس‌هاش کش‌دار و عمیق شده بود. دیگه وقتی نمونده بود. با دست‌هاش چند خط آخر نامه رو لمس کرد و اشک ریخت. قلبش درد می‌کرد و حالش اصلا خوب نبود. می‌ترسید، خیلی وقت بود که می‌ترسید.

نامه رو توی پاکتی که تازه خریده بود گذاشت و توی صندوقی که از قبل آماده کرده بود قرار داد.

سرش رو با دست‌هاش گرفت و چند تا نفس عمیق کشید. با خودش تکرار کرد.

- تو می‌تونی... تو می‌تونی.

حاضر شد و این بار ژولیده و خسته به طرف ساختمان رفت. با ورودش به خانم یکتا برخورد. خانم یکتا اخم کرد اما با دیدن حالت چهره‌اش گفت: «حالت خوبه؟»

چند بار به نشانه‌ی منفی سر تکون داد.

- بیا بریم آب قندت بدم.

از بین لب‌های خشک و ترک برداشته‌اش گفت: «نه ممنونم.»

خانم یکتا گیج بود و با اخم نگاهش می‌کرد. آخرین دیدارشون به خوبی نگذشته بود.

- چرا این‌جا اومدی؟

- می‌خوام ببینمش.

- لطفاً. بذار ببینمش. خواهش می‌کنم، می‌خوام ازش عذرخواهی کنم.

- نمی‌تونم بهت اجازه بدم.

- پس بذار یک چیزی رو بهت بگم.

درحالی که بغض توی گلوش گیر کرده بود، حرف‌هاش رو زد و خانم یکتا کلافه و غمگین نگاهش می‌کرد.

- این آخرین باره؟

پوزخندی زد و به خانم یکتا گفت: «بیشتر از این هم نمی‌شه، حداقل از این همه انتظار کشیدن راحت می‌شه. یک بار برای همیشه.»

۳۷۵

- من... من مطمئن نیستم. می‌ترسم باعث اذیتش بشم.

دست خانم یکتا رو فشرد.

- ازت خواهش می‌کنم، من باید بهش بگم برای همه چیز متاسفم. باید بهش بگم چیزهای با ارزش تر از من منتظرشه.

خانم یکتا عصبی چشم‌هاش رو بست.

- پس وقتی رفتی دیگه برنگرد.

لبخند خسته‌ای زد.

- برنمی‌گردم بهت قول می‌دم.

- از این طرف.

قلبش به شدت به قفسه سینه‌اش می‌کوبید. کف دست‌هاش غرق کرده بود و مرتب آب دهنش رو قورت می‌داد.

خانم یکتا به آرامی در اتاقش را باز کرد و گفت: «اول من می‌رم تو تا آماده‌اش کنم.»

- ممنونم.

استرس داشت و نمی‌تونست عکس العملش رو پیش‌بینی کنه. نمی‌دونست باید چی بگه اما فقط باید عذرخواهی می‌کرد.

- می‌تونی بری تو.

ویلچرش سریع تکون خورد و روبه‌روش قرار گرفت. حس کرد زیر پاهاش خالی شد. نگاهشون بهم گره خورده بود و هر دو اشک توی چشم‌هاشون جمع شده بود.

آب دهنش رو قورت داد، حس می‌کرد پاهاش توان تحمل سنگینی بدنش رو ندارن.

شوک زده نگاهش می‌کرد و دستش رو به دسته‌ی ویلچرش فشار می‌داد. حدود بیست ساله‌اش شده بود اما هنوز بچه به نظر می‌رسید.

نگاهش به دست خالی‌اش کشیده شد و قلبش لرزید.

صدای ضعیف و وحشت زده‌اش رو شنید.

- مامان؟

با شنیدن حرفش دلش لرزید و اشک‌هاش بی اختیار می‌ریخت. مامان؟

به سمتش دوید و محکم از روی ویلچر بغلش کرد. عطر تنش رو نفس کشید و فهمید چقدر غریبانه‌ست. اشک می‌ریخت و مدام می‌گفت متاسفم. تک دستش رو برای

در آغوش کشیدنش بالا نیاورده بود بلکه از شدت استرس و هیجان می‌لرزید و این چیزی بود که خانم یکتا رو نگران می‌کرد.

۳۷۶

- مامان واقعا خودتی؟

- آره مامان، آره خودمم پسرم. متاسفم...

پشت گردنش و موهاش رو نوازش می‌کرد و حتی یک ثانیه هم اشک‌هاش بند نمی‌اومدن.

بالاخره دست پسرک بلند شد و کمر مادرش رو در آغوش گرفت و اشک ریخت.

- می‌دونستم میای مامان، می‌دونستم.

بغض داشت گلوش رو می‌شکافت.

- بمیرم برات بمیرم. من رو ببخش من رو ببخش.

اما اون دیگه اشک نمی‌ریخت و فقط بلند می‌خندید.

- بالاخره تو پیشمی.

حس می‌کرد همین لحظه غش کند اما دست پسرش همه جای بدنش رو لمس می‌کرد.

- تا همیشه ازت متاسفم، تا همیشه.

- دوستت دارم مامان.

چرا دلخور نبود؟ چرا پسرکش اون رو پس نمی‌زد؟ چرا اینقدر مهربون بود؟

- منم دوستت دارم عزیزدلم، منم دوستت دارم فدات شم. الهی بمیرم الهی بمیرم.

- نگو اینطور مامان.

آخ هر بار می‌گفت مامان دلش رو کباب می‌کرد. ای کاش نمی‌گفت، ای کاش نمی‌گفت!

- باید یک چیزهایی بهت بگم.

می‌دونست که پسر زرنگی داشت و می‌دونست معلولیتش چیزی از هوش و ذکاوتش کم نمی‌کرد.

- فقط به حرف‌هام گوش بده ازت می‌خوام هیجانی نشی باشه داریوش؟

بالاخره اسمش رو صدا زد. اسمی که سال ها ازش فرار می‌کرد.

مردد گفت: «باشه...»

•-•-•-•-•-•-•-•

وارد آشپزخونه کلبه شدم و لیوان آبی برداشتم. به پیشخون تکیه دادم که مهراب وارد شد.

- می‌دونی پویان خارج از کشوره؟

ضربان قلبم بالا رفت.

- آره.

مهراب تای ابروش رو بالا داد.

- پس چرا چیزی نگفتی؟

- تازه متوجه شدم.

- پناه گفت بهت؟

۳۷۷

دیگه مجبور بودم دروغ بگم.

- آره.

مهراب مشکوک گفت: «عجیبه. برای چی رفته خارج؟ اصلا باورم نمی‌شه. هر روز زیر نظرش داشتم. اینکه صیغه‌اش بودی کارهای قانونی‌اش رو سخت‌تر می‌کرد. من حتی رفته بودم پرونده‌ی بیماری روانی‌اش رو به سختی گرفته بودم.»

- فکر کنم دیگه نباید بهش فکر کنیم و دست از سرش برداریم.

مهراب پارچ آب رو از دستم گرفت و لیوان آبی برای خودش ریخت. خیلی سخت بود این‌طوری کنار هم زندگی کردن. نه راه پس داشتم نه راه پیش. هر بار کاملا نزدیکم می‌شد از خود بی‌خود می‌شدم اما نمی‌شد هیچ قدمی بردارم. برای مهراب هم همینطور بود، این جدایی اجباری واقعا طاقت فرسا بود اما باید

صبر می‌کردیم یک سال تموم بشه که سه ماه بیشتر نمونده بود.

- می‌دونی من یک ماه دوندگی کردم که پویان رو قانونی کنار بزنم، تقریبا داشتم تمام غیرممکن‌ها رو ممکن می‌کردم.

به چشم‌هاش دقیق شدم.

- ازت ممنونم، واقعا ممنونم. اما اون دیگه واقعا رفته، شاید خسته شده یا به جایی نیاز داشته که از این‌جا دور بشه.

مهراب اخم کرد.

- با شناختی که از اون آدم بی‌شرف پیدا کردم امکان نداره. یک جای کار می‌لنگه.

تپش قلبم تندتر شده بود.

- به نظرم باید تمومش کنی. بیا فراموشش کنیم.

گیج و عصبی نگاهم کرد.

- جدی که نمی‌گی دلارام؟

- ما بیشتر از یک ماهه داریم اذیت می‌شیم مهراب. به نظرت نباید تمومش کنیم حالا که رفته؟

- اون ساکت نمی‌شینه.

- بالآخره فراموش می‌کنه.

دستش رو گرفتم و انگشت‌هاش رو نوازش کردم.

- اون خیلی مصمم و عصبی شده بود دلارام. نمی‌شه یهویی همه چیز رو ول کنه بره.

- ازت خواهش می‌کنم هر چیزی که دنبالش بودی رو تموم کنی. من واقعا می‌خوام این موضوع تموم شده باشه.

۳۷۸

با شکاکی نگاهم کرد.

- تو چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

تقریبا حس کردم قلبم از تپش ایستاد. حداقل تا وقتی نمی‌فهمیدم آقای کیانی چه شرطی گذاشته نمی‌تونستم حرفی بزنم و چقدر سخت بود دروغ گفتن.

- چیزی باید بدونم؟ من یک ماهه فقط دارم از دستش فرار می‌کنم. دیگه خسته شدم، فقط می‌خوام تموم شه.

مهراب سرم رو روی سینه‌اش گذاشت و موهام رو نوازش کرد.

- هنوز هم حواسم جمعه، هنوز هم نمی‌تونم ولش کنم. اما بهت قول می‌دم که اذیت نشی. باشه عزیزم؟

چی می‌گفتم جز اینکه تاییدش می‌کردم. اصرار کردنم اون رو بیشتر به شک می‌نداخت.

- باشه. فقط خیلی درگیرش نشو.

عطر تنش رو نفس کشیدم و به پیرهنش چنگ زدم.

- مرسی که همیشه کنارمی مهراب. کنار من و دریا.

- شما مهم‌ترین‌های زندگی من شدید. مامانم خیلی اصرار داره شما رو ببینه. همه‌اش بهش می‌گفتم صبر کن، اگر ببینم واقعا خبری از پویان نیست دلم می‌خواد به خونه‌مون دعوتتون کنم.

ته دلم از شنیدن حرفش لرزید.

- خیلی خوشحال می‌شیم.

- فقط امیدوارم این سه ماه به زودی تموم بشه.

- می‌گذره.

پیشونی‌ام رو بوسید و گفت: «می‌برمت بیمارستان.»

به بیمارستان که رسیدم بعد از سر زدن به مریض‌ها و تموم شدن بخشی از کارم به اتاق دریا رفتم که با فرنگیس مواجه شدم.

فرنگیس با دیدنم لبخند عمیقی زد.

- عه سلام.

دریا هم لبخند از لبش پاک نمی‌شد. روی تختش نشسته بود و گردنبند جدیدی به گردنش بسته بود.

- بیا اینجا دلارام، برات هدیه دارم.

لبخندی زدم و بیخیال شونه‌ای بالا انداختم.

- چه گردنبند خوشگلیه دریا.

دریا با ذوق به گردنبندش دست کشید و گفت: «وای، عاشقشم. مامان خریده. خیلی خوشگله.»

۳۷۹

فرنگیس هم با ذوق به دخترش نگاه می‌کرد. می‌توانستم عشق و محبت رو توی نگاهش ببینم. دیگه دلم نمی‌خواست اون رو با گذشته‌اش مقایسه کنم و شخصیت رفتاری الانش برام مهم‌تر بود.

فرنگیس از توی جعبه‌ی بزرگ کادو، جعبه‌ی دیگه‌ای بیرون کشید.

- اینم برای تو.

فرنگیس لبخند پهنی زد و منتظر شد من بازش کنم.

- ممنون.

در جعبه رو باز کردم و با دیدن گردنبند ستاره‌ای لبخند محوی زدم. واقعا قشنگ بود، همیشه سلیقه فرنگیس حرف نداشت.

- خیلی قشنگه.

فرنگیس با ذوق گردنبند رو ازم گرفت.

- بذار بندازم گردنت. اجازه می‌دی؟

عمیق به چشم‌هاش نگاه کردم.

- آره، خوشحال می‌شم.

مقنعه‌ام رو بالا دادم و گذاشتم گردنبند رو به گردنم ببنده.

- پس دوست داشتید؟

دریا با هیجان گفت: «آره مامان مرسی، عالین.»

- خب بیاید چند تا چیز قدیمی هم بهتون بدم.

دریا تقریبا با کله به سمت جعبه پرید که فرنگیس خندید.

- واستا می‌خوام تقسیم کنم بینتون.

پرسیدم: «چی هست؟»

فرنگیس آهی کشید و گفت: «وسایل قدیمی باباتون.»

با شنیدن اسم بابا، قلبم لرزید. خیلی وقت می‌شد فرنگیس اسمش رو نیاورده بود.

فرنگیس با احتیاط ساعتی رو از جعبه بیرون کشید و برای چند لحظه بهش خیره شد.

- این برای توئه دلارام.

تپش قلبم بالا رفته و چشم‌هام از اشک خیس شد. با دست‌های لرزون، ساعت رو از فرنگیس گرفتم و بهش خیره شدم. این ساعت رو یادم می‌اومد؛ ساعت مورد علاقه‌ی بابا بود. همونی که گاهی به اصرار من به دستم می‌داد تا باهاش بازی کنم و من رو روی پاش می‌شوند و درباره‌ی ساعت‌ها باهام حرف می‌زد و یادم می‌داد. اشک‌هام بی‌اراده از گونه‌های سرخم پایین می‌ریختند. فرنگیس با دیدن اشک‌هام لبخند غمگینی زد.

۳۸۰

ساعت رو توی دست‌هام فشردم. چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود! چقدر دلم برای نگاه مهربونش تنگ شده بود.

دریا هم اشک می‌ریخت و با چشم‌های معصوم و غمگینش نگاهم می‌کرد. حیف نتونست بیشتر با بابا آشنا بشه، حیف وقتی دریا بچه بود از پیشمون رفت.

فرنگیس انگشتری با سنگ قرمز طرح دار رو بیرون اورد.

- اینم برای توئه دریا.

دریا با حسرت و بغض به انگشتر بابا نگاه کرد و سنگ قرمزش رو لمس کرد.

- چقدر قشنگه.

دستم رو روی شونه‌ی دریا گذاشتم.

- خیلی. این انگشتر خیلی باارزشه؛ خیلی مراقبش باش.

دریا لب گزید.

- حتما هستم.

فرنگیس لبخندی زد.

- یک عالمه هم کتاب از باباتون هست. می‌تونید بیاید از خونه بردارید.

و بعد فرنگیس لب گزید و اشک ریخت.

- دوستون دارم دخترهای من.

و من رو دریا رو همزمان بغل کرد. دستش رو روی سرم می‌کشید و گریه می‌کرد.

آهی کشیدم و بعد از چند ثانیه از هم جدا شدیم. حس می‌کردم بغض توی گلوم زندونی شده و ناراحتی توی دلم غمباد کرده.

- داشت یادم می‌رفت. این هم برای توئه دلارام.

قلمویی رو از توی جعبه بیرون اورد. چوبی بود و ته قلمو کنده کاری شده بود و اسم من بود!

فرنگیس انگشتش رو روی اسمم کشید و گفت: «خیلی این قلمو رو دوست داشت. می‌دونست عاشق نوشتنی، این قلمو رو برای تولدت درست کرده بود اما خب قبلش سکته کرد و خب...»

لب گزید و قطره‌ی اشکی از چشم‌هاش ریخت و من داشتم برای گریه نکردن مقاومت می‌کردم.

۳۸۱

با بغض ادامه داد.

- ببخشید که این همه مدت بهت ندادمش. اصلا یادم رفته بود ازش، متاسفم.

لبم رو تر کردم و گفتم: «موردی نیست.»

قلمو رو از دستش گرفتم. حس می‌کردم قلبم داره مچاله می‌شه.

دیگه نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. خودم رو توی بغل فرنگیس پرت کردم و از ته دل اشک ریختم و هق زدم...

- خوشحالم می‌بینمت دلارام.

دست آرشاویر رو گرم فشردم و گفتم: «منم. حالت خوبه؟»

لبخندی زد.

- آره فکر می‌کنم. همه چیز داره خوب پیش می‌ره.

لیوان چایی رو که تارا روی میز گذاشته بود برداشتم.

- حال تارا چطوره؟

- واقعا داره خوب پیش می‌ره.

جرعه‌ای از چای‌ام نوشیدم.

- خوشحالم براتون.

- تو با مادرت چی کار می‌کنی دلارام؟

لبخندی زدم و گفتم: «خیلی عوض شده خیلی. چند روز پیش بهمون کادو داد. اتفاقی که جز تولدها پیش نمی‌اومد.»

آرشاویر لبخند گرمش رو مهمونم کرد.

- چی کادو گرفتی؟

- یک گردنبند. سلیقه‌اش واقعا خوبه.

- خب عالیه. دریا چی کار می‌کنه؟

نگاهم رو به ساعت سورمه‌ای کنده‌کاری شده‌ی دیوار دادم. ساعت شش عصر رو نشون می‌داد.

- دریا حالش خیلی خیلی بهتره. اینطور که پیش می‌ره، احتمالا چند هفته دیگه مرخص می‌شه.

آرشاویر با هیجان گفت: «باید براش جشن بگیریم.»

خندیدم و جرعه‌ی دیگه‌ای از چایم نوشیدم.

- همینطوره.

تارا وارد سالن شد و ظرف میوه رو روی میز گذاشت.

- خوشحالم دوباره می‌بینمت دلارام.

و بعد دست پسرش رو گرفت و فشرد. انگار نمی‌خواست برای ثانیه‌ای هم ازش جدا باشه.

۳۸۲

- ممنون.

- از خودت پذیرایی کن. خب حالت چطوره؟

- خوبم.

تارا لبخند خسته‌ای زد و گفت: «شنیدم از پویان جدا شدی.»

دوست نداشتم موضوع به این سمت کشیده بشه اما به اجبار گفتم: «همینطوره.»

آرشاویر با صدای هشدارآمیز اما آرومی مامانش رو صدا کرد.

تارا دلخور گفت: «خب حیف دختر به این گلی اذیت بشه. بگو چی کار کرده، پسرم بره گوش پویان رو بگیره، بپیچونه.»

- عه مامان! الان وقتش نیست.

تارا با شیطنت گفت: «ای کاش به پست پسر من می‌خوردی تا پویان.»

و بعد ریز خندید و آرشاویز از خجالت و عصبانیت سرخ شد. تارا اصلا تعارف نداشت! حرفش رو راحت و بی رودربایستی می‌زد.

من هم خنده‌ام گرفته بود و همراه تارا می‌خندیم و به شوخی گفتم: «شانس نداشتیم تارا جون.»

آرشاویر چشم‌هاش گرد شد که بلندتر خندیدم.

- دیوونه! نکن اونطوری چشم‌هات رو.

تارا انگار که حرفم رو جدی گرفته باشه با ناراحتی گفت: «یک دختر خوب و گل مثل تو برای پسرم می‌خوام.»

آرشاویر اخم ظریفی کرد و با تحکم مادرش رو صدا کرد.

- مامان! بسه. این حرف‌ها الان جاش نیست!

تارا دست به سینه زد و با اخم گفت: «خب من باید از آب گل‌آلود ماهی بگیرم.»

- هر حرفی رو که نمی‌زنن.

تارا به حالت قهر رو برگردوند. این بار من هم تعجب کرده بودم. تارا دنیای عجیبی داشت. رک و راست بود اما خودش رو لوس می‌کرد و حرف‌های عجیب می‌زد. مثلا من تازه از شوهرم جدا شده بودم! مناسب نبود گفتنش. درحالی که آرشاویر هم می‌دونست من کس دیگه‌ای رو دوست دارم و جز رابطه‌ی دوستانه‌ای که داشتیم چیزی بین ما نبود. اما مثل اینکه تارا این موضوع رو درک نمی‌کرد.

۳۸۳

تارا کلافه گفت: «بیخیال این موضوع، امیدوارم بهترین‌ها برات رقم بخوره عزیزم. مامانت چطوره؟»

- حدود یک هفته‌است که ندیدمش. اما خوبه، رابطه‌ی خوبی داریم.

لبخندی محوی زد، انگار داشت تظاهر می‌کرد و بعد آرشاویر رو توی آغوش گرفت.

- مثل من و پسرم. عالیه، خوشحالم براتون.

- مرسی عزیزم.

با برگشت تارا به آشپزخونه، نگاه مرددی به آرشاویر انداختم و آرشاویر با لبخند گرمش گفت: «بپرس. به نظرم چیزی می‌خوای بپرسی.»

آهی کشیدم.

- از پویان خبری داری؟

- منظورت اینه تا الان باهاش حرف زدم؟

انگشت‌هام رو حلقه‌ی هم دیگه کردم. احساس معذب بودن می‌کردم.

- آره.

- نه حرف نزدم. شماره‌اش رو ندارم. عمو بهم نمی‌ده.

سری تکون دادم و به انگشترم خیره شدم.

- نگرانشی دلارام؟

- نمی‌دونم. دوست ندارم کسی به خاطر من اذیت بشه.

آرشاویر نزدیک‌تر شد و به چشم‌هام نگاه کرد.

- مگه پویان اذیتت نمی‌کرد؟

- این حرف‌هایی که می‌زنم دلیل بر دوست داشتنش نیست آرشاویر. من نمی‌تونم از آدم‌ها کینه به دل بگیرم؛ اما پویان رو هم دوست ندارم. نمی‌دونم یک حس معذب بودن بهم می‌ده. می‌دونی این‌که من رو دوست داشت اذیتم می‌کنه.

آرشاویر لبخندی زد.

- خودت رو اذیت نکن دلارام. پویان اونجا درمان می‌شه. براش بهتر هم هست. فاصله از تو، فاصله از احساسی که براش وجود داشت همه چیز رو براش راحت‌تر می‌کنه، نیازی نیست بابتش نگران باشی.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم: «باید همینطور فکر کنم.»

- با مهراب به کجا رسیدی؟

۳۸٤

خجالت زده لبخندی زدم. مهراب آدمی بود که نمی‌شد توصیفش کردم. یک مردی فراتر از خوب. یک حامی، یک مرد واقعی!

- خیلی با هم خوبیم. یک چیزی می‌گم ولی به کسی نگو یا فکر نکنی خیلی هولم.

و بعد سرم رو پایین انداختم که آرشاویر خندید.

- می‌خواد ازت خواستگاری کنه؟

لبخند پر از هراسی مهمون لب‌هام شد.

- برعکسش.

آرشاویر برای چند لحظه نگاهم کرد و بعد لبخند پهنی زد.

- ایول بابا. تبریک می‌گم بهت.

نیشگونی از بازوش گرفتم.

- تو رو خدا آروم باش.
- واقعا خوشحال شدم برات. تو قوی‌ترین زنی هستی که دیدم.

چشم‌هام رو محکم روی هم گذاشتم.

- خیلی استرس دارم بابتش. اما این احساس اینقدر قویه که قلقلکم می‌ده. می‌دونم مهراب هم این رو می‌خواد. اما من می‌خوام زودتر اقدام کنم. دیگه

تا تموم شدن مدت صیغه چیزی نمونده. خیلی براش هیجان دارم.

آرشاویر خندید و با هیجان گفت: «می‌خوای جشن بگیری؟ سوپرایزش کنی؟»

- فکر می‌کنی مهراب از قرتی بازی‌ها خوشش میاد؟ و این‌که منظورت اینه خواستگاری‌ام علنی باشه؟

آرشاویر شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- اون به حال خودت بستگی داره. می‌خوای فقط خودت و مهراب باشی یا مهمون هم داشته باشی.

- نمی‌دونم. می‌گم که استرس دارم. مخصوصا هنوز این‌که، شرعاً بند پویانم اذیتم می‌کنه.

- به اون فکر نکن. زودتر از چیزی که فکر کنی تموم می‌شه.

خندیدم و گفتم: «می‌ترسم مهراب زودتر اقدام کنه.»

- انگشترش رو خریدی؟

- نه هنوز. ولی به زودی می‌خرم.

- من سلیقه‌ی خوبی دارم‌ها.

۳۸۵

درحالی که می‌خندیدم گفتم: «باشه می‌برمت.»

- شنیدم دریا دو هفته‌ی دیگه مرخص می‌شه.

با ذوق و هیجان گفتم: «وای آره. دارم لحظه شماری می‌کنم. می‌خوایم با هم برگردیم خونه‌ی خودمون. می‌خوام قبل از این‌که ازشون جدا بشم یک مدت باهم زندگی کنیم.»

- تصمیم خیلی خوبیه دلارام.

- فقط برام دعا کن. دعا کن همه چیز به خوبی پیش بره.

- حتما همینطور می‌شه. تو اصلا نگران نباش.

- مرسی ازت آرشاویر. ممنونم که به حرف‌هام گوش کردی.

لبخندش پررنگ‌تر شد و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- دوستی برای همین موقع‌هاست.

- تو واقعا یک دوست خوبی، مثل پناه. باید از پویان ممنون باشم، شما رو بهم داده.

آرشاویر با شوخی و شیطنت گفت: «دیدی پویانمون خیلی هم بد نیست؟»

لبخند خسته‌ای زدم.

- همینطوره. من دیگه باید برم.

- خوشحالم دیدمت. باز هم هروقت خواستی با کسی حرف بزنی من هستم.

- ممنون.

از آرشاویر خداحافظی کردم و توی راه برگشت به کلبه بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی فرنگیس لبخند محوی زدم. دیگه وقت این بود گذشته رو کنار بزنم و ببخشمش. اون داشت همه سعی‌اش رو می‌کرد.

- سلام.

- سلام دلارام، خوبی دخترم؟

با اینکه هنوز هم لفظ دخترم برام غریب و عجیب بود گفتم: «مرسی خوبم. تو چطوری؟»

یکم صداش خسته به نظر می‌رسید اما شوق توی صداش هم کاملا واضح بود.

- می‌خوام جشن بگیرم. برای دو هفته‌ی دیگه که دریا میاد.

۳۸۶

- آره من هم تو فکرش بودم. خیلی خوشحال می‌شه.

- خودت هم میای دلارام؟ پیش ما زندگی کنی؟ نمی‌دونم با مهراب به کجا رسیدی، اما خوشحال می‌شم یک مدت پیش ما باشی.

تپش قلبم بالا رفته بود و انگار بی‌قرار شده بودم.

- آره میام.

فرنگیس با ذوق گفت: «خب پس. تو هیچ کاری نکنی‌ها. تا دو هفته‌ی دیگه هم اینجا نیا. می‌خوام ترتیب همه کارها رو خودم بدم.»

خندیدم و گفتم: «باشه. همه چی با خودت. ببینم چی کار می‌کنی.»

صدای خندیدنش رو شنیدم.

- می‌بینی. خیلی خوشحالم. می‌خوام هرچه زودتر براتون جبران کنم.

آهی کشیدم و با صدای آرومی گفتم: «خودت رو اذیت نکن.»

- نمی‌کنم. کاری نداری؟ من باید به کارهام برسم.

- نه. خداحافظ.

◆-◆-◆-◆-◆-◆

سرم رو روی شونه‌ی مهراب گذاشته بودم و به فیلم خارجی‌ای که نگاه می‌کرد یک ذره هم توجه نمی‌کردم. بلکه تو فکرهای خودم غرق شده بودم و با گوشه‌ی لباسم بازی می‌کردم. باید این موضوع رو که می‌خوام برای یک مدت ازش جدا بشم رو مطرح می‌کردم.

پویان دیگه تهدیدی برام حساب نمی‌شد. حدود سه هفته گذشته بود و هیچ خبری ازش به دستم نرسیده بود ولی مهراب هنوز هم شک داشت.

- مهراب؟

مهراب نگاهش رو از تلویزیون گرفت و با لبخندش نگاهم کرد.

- من دو هفته دیگه می‌رم خونه‌ی خودمون.

لبخند مهراب محو شد.

- ما در موردش حرف زدیم دلارام.
- می‌دونم. اما باور کن دیگه پویانی وجود نداره، اصلا اینطوری درست نیست ما همخونه باشیم.

۳۸۷

مهراب جدی گفت: «ما کاری باهم نداریم. من اذیتت می‌کنم؟»

سریع سرم رو از روی شونه‌اش برداشتم.

- نه... نه! اصلا. فقط من دلم می‌خواد به یک شکل دیگه کنار هم باشیم. نه اینطوری.

و بعد سرم رو پایین انداختم و به ناخن‌هام خیره شدم. می‌تونستم لبخند محو مهراب رو ببینم. لعنتی! خب چرا از من حرف می‌کشه؟

- می‌دونی که قضیه ناپدید شدن پویان خیلی مشکوکه؟ اون آدم عاشق پیشه یهو گذاشت رفت؟ عجیب نیست؟ من نمی‌تونم تنهات بذارم.

دست‌هاش رو گرفتم و به چشم‌های سیاه و سردش که دلم رو خیلی وقت بود لرزونده بود خیره شدم.

- من تنها نیستم. با دریا و فرنگیسم. دریا بیاد دلش می‌خواد خانواده‌اش کنارش باشن.

مهراب دوباره جدی نگاهم کرد.

- می‌خواستم در مورد این موضوع هم حرف بزنم. دیگه نیاز نیست تو این کلبه بمونیم، می‌ریم خونه‌ی من. دریا هم میاد پیش ما.

سرم رو به نشونه‌ی مخالف بودن با حرفش تکون دادم.

- نه مهراب. اینطوری دوست ندارم. به حرف من هم اهمیت بده خب. من می‌دونم نگرانی؛ اما واقعا چیزی برای نگرانی وجود نداره. دریا اونطوری معذبه! فرنگیس هم تنها می‌شه. اینطوری درست نیست واقعا. من بهتر می‌دونم تو خونه‌ی خودمون باشیم.

مهراب مشکوک نگاهم کرد و گفت: «از کجا مطمئنی؟»

کمی دست پاچه شدم ولی خودم رو نباختم و گفتم: «قلبا اینطوری فکر می‌کنم. پویان واقعا دوست نداره من رو اذیت کنه. اون رفته، همه چیز تموم شده. چرا بیخیالش نمی‌شی؟»

- اگر بذارم بری و پویان منتظر همین لحظه باشه که تو رو بدزده چی؟

با شنیدن حرفش برای چند لحظه خیره نگاهش کردم و بعد بلند خندیدم.

- مهراب؟! از تو بعیده این حرف‌ها! یعنی چی بدزده! الکی که نیست.

۳۸۸

مهراب انگشت‌های دستم رو نوازش کرد و با همون جدیت نگاهش ادامه داد.

- من با کلی آدم و روابطشون سر و کله زدم. من یک چیزهایی می‌دونم دلارام!

دست به سینه و با اخم نگاهش کردم.

- اون من رو نمی‌دزده! مگه کشکه؟

مهراب دوباره نگاهش رو به تلویزیون دوخت.

- من نمی‌تونم همچین ریسکی بکنم دلارام. بهتره درک کنی.

ازش ناراحت شده بودم. دوست نداشتم احساس بند شدن داشته باشم! ولی مهراب رو هم درک می‌کردم. مرد بود و غیرتش! تنها هدفش هم حفاظت از من بود. اما من هم نمی‌تونستم اینطوری زندگی کنم و مدام به حرفش گوش بدم. من یک دختر خودسر بودم!

خواستم از روی مبل بلند شم که دستم رو گرفت.

- ناراحتی؟

لب گزیدم و کلافه گفتم: «مگه فرقی داره؟»

مهراب هم کلافه دستش رو توی موهاش فرو برد و گفت: «باشه. باشه! ولی باید خیلی حواست به دور و برت باشه‌ها! گوشی‌ات هم همیشه دم دستت! خودمم می‌برمت بیرون و میارمت! باشه؟»

لبخند محوی زدم. آخه چطور عاشقش نباشم؟

سریع پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: «باشه آقا بزرگ.»

مهراب هم لبخند خسته‌ای زد.

- هیچ وقت از من ناراحت نشو.

سرم رو به طرف راست کج کردم و با صدای آرومی گفتم: «چشم.»

- خب حالا کجا می‌خواستی بری؟

خندیدم و گفتم: «دستشویی.»

و بعد بلندتر خندیدم. مهراب برای چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و بعد با بهت گفت: «یعنی نمی‌رفتی قهر کنی؟»

لب گزیدم تا جلوی خنده‌ام رو بگیرم.

- نه!

با اخم ادامه داد.

- خب پس حرف‌هام رو پس می‌گیرم.

با خنده گفتم: «نه دیگه نمی‌تونی! تموم شد! دست به مهره حرکته!»

مهراب تای ابروش رو بالا داد و به تلویزیون خیره شد که با خنده در دستشویی رو باز کردم.

۳۸۹

•-•-•-•-•-•

درحالی که دست‌هاش می‌لرزید و سوزن سوزن می‌شد، قرص‌هاش رو از پوسته‌ی پلاستیکی اش بیرون آورد. اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود و سر درد شدیدی داشت.

قرصش رو با لیوان آب سردی سر کشید و با پاهایی ناتوان روی صندلی آشپزخونه نشست.

انگشت‌هاش رو با دستش گرفت و مالش داد. امیدوار بود بتونه ازش پسش بر بیاد.

آهی کشید و آلبوم رو باز کرد. عینکش رو روی چشم‌هاش گذاشت، حس می‌کرد چشم‌هاش ضعیف‌تر شده.

آلبوم رو ورق زد و طبق همیشه اشک ریخت و لرزید. ای کاش خدا صداش رو می‌شنید و کمکش می‌کرد.

آلبومی رو که برای صدبار ورق زده بود کنار گذاشت و به سختی بلند شد. خسته بود و انگار هیچ وقت این خستگی تموم نمی‌شد اما باید بلند می‌شد، خستگی معنی نداشت. باید به کارش می‌رسید. وارد اتاقش شد. صورتش از لکه‌های قرمز پر شده بود. کرمش رو برداشت و با دست‌های لرزون روی صورتش مالید. لباس‌هاش رو تنش کرد و از خونه بیرون رفت...

•-•-•-•-•-•-•

از ماشین پیاده شدیم. امروز به قدری خسته بودم که حس می‌کردم می‌تونم برای ده ساعت کامل بخوابم. مهراب لبخندی به روم زد.

- امروز خیلی خسته شدی انگار.

چشم روی هم گذاشتم.

- خیلی زیاد. کاملا انرژیم رو گرفته.

در کلبه رو که باز کرد یک دفعه صدای آروم آهنگی بلند شد. متعجب تای ابروم رو بالا دادم که مهراب لبخندی زد.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و باهم وارد کلبه شدیم.

با دیدن شمع‌هایی که روی میز آشپزخونه گذاشته شده بود، لبخند محوی زدم.

- اینجا چه خبره مهراب؟

لحن صدام آروم بود و قلبم برای چند لحظه گرم شده بود.

- برات شام درست کردم.

به سمت میز رفتیم. بشقاب و قاشق‌ها به صورت مجلسی چیده شده بود و گل‌های سرخ و سفید لاله توی گلدون سفیدی گذاشته بود. تپش قلبم شدت گرفته بود و پاهام سست.

لب گزیدم و عمیق نگاهش کردم.

- به چه مناسبته؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم بودم و انگشت‌هام بین موهاش حرکت می‌کرد. لبم رو تر کردم که مهراب گفت: «به مناسبت عاشق شدن. به مناسبت پیدا کردن تو، کنار تو بودن.»

با شنیدن حرف‌هاش چشم‌هام رو بستم و لبخند ملیحی روی لب‌هام نشست. انگار که کلی حس خوب و پر از آرامش رو به وجودم تزریق کرد.

دستم رو روی صورتش کشیدم و کمی نزدیک‌تر رفتم.

- عاشق شدن؟

تای ابروش رو بالا داد و آروم گفت: «بله عاشق شدن.»

دستم رو پشت کمرش کشیدم و دوباره به چشم‌های سیاهش خیره شدم.

- تا الان بهم نگفته بودی عاشقمی. فقط می‌گفتی دوستم داری.

مهراب پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت.

- گفتم گفتم که عاشقتم.

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و ریز خندیدم.

- نه نگفتی.

دستش رو پشت گردنم کشید.

- با رفتارهام بهت گفتم چقدر عاشقتم.

ضربان قلبم از هرلحظه بیشتر از قبل بالا می‌رفت. لفظ عاشقتم از زبون مهراب مثل یک نوت موسیقی آروم و دلنشین بود. موسیقی‌ای که هیچ وقت ازش خسته نمی‌شدی و دلت می‌خواست تا ابد بهش گوش بدی.

سرم رو به سمت گردنش بردم و زیر گوشش، آروم گفتم: «دوباره بگو.»

مهراب هم لب‌هاش رو به گوشم چسبوند و گفت: «عاشقتم. عاشقتم دلارام مهرابی.»

۳۹۱

قلبم برای ثانیه‌ای ریخت و ته دلم خالی شد. خدای من احساسش حتی از یک مسکن قوی هم آروم‌کننده‌تر بود.

گردنش رو بوسیدم.

- عاشقتم مهراب عرفانی.

نگاهم به لب‌هاش کشیده شد و مهراب هم نگاهش به سمت لب‌های من سر خورد. چشم‌هام رو بستم و نزدیک‌تر شدم. لبم رو روی لب‌های گرمش گذاشتم و نرم بوسیدمش.

دستم رو پشت گردنش کشیدم و مهراب کمرم رو محکم‌تر گرفت و بیشتر من رو به سمت خودش کشید. هیجان و شدت بوسه‌مون بیشتر شده بود و قلب من

بیشتر به قفسه سینه ام می‌کوبید و می‌خواست بیرون بزنه.

ثانیه‌ای برای نفس گرفتن جدا شدیم و دوباره هم دیگر رو بوسیدیم. به خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودیم و نمی‌تونستم از این احساس دست بکشم؛ فوق‌العاده بود! با یک نفس عمیق دوباره به چشم‌هاش خیره شدم.

- چی برام درست کردی؟

خندید و درحالی که هنوز چشم‌هاش خمار لب‌هام بود گفت: «چی درست کرده باشم؟»

- پاستا.

کنج لبش رو بالا داد و با چشم‌هاش تشویقم کرد.

- غذایی که دوست داری.

سرم رو به قفسه‌ی سینه‌اش چسبوندم.

- تو هرچی درست کنی من دوست دارم. مخصوصا اینقدر رویایی و رمانتیک.

- فکر کردی من از این کارها بلد نیستم؟

خندیدم و صادقانه گفتم: «نه فکر نمی‌کردم. کاملا شوکه شدم.»

مهراب من رو از خودش جدا کرد و به سمت میز هدایت کرد.

- پس حالا می‌دونی که من هم بلدم.

خندیدم و تار موی روی پیشونی‌ام رو کنار زدم.

- البته. فقط نمی‌ذاری من اول لباس‌هام رو عوض کنم؟

به چشم‌هام دقیق شد.

- برو، فقط حواست باشه چی می‌پوشی.

شیطون گفتم: «دوست داری چی بپوشم؟»

مهراب اخم محوی کرد.

- برو دختر جون. یک لباس مناسب بپوش.

لبخند محوی زدم و با شیطنت گفتم: «چشم. حتما لباسی مناسب امشب می‌پوشم.»

مهراب تای ابروش رو بالا داد و هشدارآمیز نگاهم کرد که ریز خندیدم.

سریع وارد اتاق شدم. لباس‌های کارم رو از تنم در آوردم و ادکلن مورد علاقه‌ی مهراب رو روی خودم خالی کردم. آرایشم رو بیشتر کردم و موهام رو محکم

به عقب کشیدم و دم اسبی بستم. اینطوری چشم‌هام کشیده‌تر دیده می‌شد.

تپش قلبم بالا رفته بود و هیجان زده بودم. هیچ وقت اینطوری سوپراز نشده بودم، هیچ وقت کسی نبود اینطوری برام شام بپزه و به فکر خستگی من باشه.

دامن چسب صورتی ام رو که تا روی زانو بود، پا کردم و تاپ بنفش رنگ طرح‌دارم رو پوشیدم. شاید کمی زیاده روی کرده بودم اما مهراب امتحانش رو پس داده بود و من می‌دونستم خوددار تر از این حرف‌هاست؛ اما اگر امشب، یکم حرصش می‌دادم و شیطنت نگاهش رو می‌دیدم همه چیز رو برام قشنگ‌تر و مهیج‌تر می‌کرد.

لب گزیدم و با قلبی که محکم می‌کوبید وارد سالن شدم. مهراب توی آشپزخونه، درحال تزئین ظرف‌های پاستا بود. مرد اینقدر تمیز و پر هنر هم می‌شد؟

آروم آروم حرکت کردم. صدای موزیک و قدم‌های آهسته‌ی من باعث می‌شد متوجه حضورم نشه. از پشت دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی بالاتنه‌ی هیکلی‌اش گذاشتم.

- مرد منی.

مهراب آروم خندید و گوجه‌های کوچیک رو روی پاستا می‌ذاشت.

- مرد من؟ تا حالا نگفته بودی.

خندیدم و ادامه دادم: «خودت آخه یک‌پا کد بانویی.»

۳۹۳

بدون اینکه بهش بربخوره گفت: «لطف داری.»

دستم رو بالا تر بردم و روی قفسه‌ی سینه‌اش کشیدم.

- دلم بیشتر از این شب ها می‌خواد. کنار تو، با تو، با آرامش.

مهراب ظرف‌های آماده رو نگاه کرد و بعد نگاهش رو به من دوخت و روبه روم ایستاد و بغلم کرد.

- منم تو رو می‌خوام.

لب‌هام با اینکه کنار گوشش بود اما حالت بوسیدن گرفته بود و من از این همه بی‌جنبگی، توی دلم لعنتی به خودم فرستادم.

پس گفتم: «ببینیم چه کردی. چه پاستایی درست کردی.»

مهراب حالت گارسون‌ها رو به خودش گرفت و صندلی رو برام عقب برد.

لبخندی به روش زدم و با نگاهم ازش تشکر کردم.

مهراب ظرف سالادی رو که از قبل آماده کرده بود روی میز گذاشت.

- امیدوارم خوشت بیاد.

تای ابروم رو بالا دادم و با شیطنت نگاهش کردم.

- مگه میشه بدم بیاد؟ مرسی ازت خیلی خوشحالم کردی. هیچ وقت اینطوری سوپرایز نشده بودم.

نگاه سردش به چشم‌هام دوخت و لبخند ملیحی زد.

- بخور تا سرد نشده.

برای چند دقیقه توی سکوت غذامون رو خوردیم، غذایی که از عشق پر شده بود.

مهراب بالاخره سکوت رو شکست پست و با کلافگی گفت: «می‌شه نری؟»

دست از خوردن کشیدم و قاشق چنگالم رو توی ظرف پاستا گذاشتم. عمیق نگاهش کردم و گفتم: «ما در موردش صحبت کردیم. می‌خوام یک مدت پیش خانواده‌ام باشم. دریا نمی‌تونه بعد از یک سال، باز هم تنهایی رو تحمل کنه. می خوام پیشش باشم تا هر مدت که شده.»

- خانوادت می‌تونن کنار ما، توی خونه من زندگی کنن.

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم. بعد دست مهراب رو گرفتم و رگ‌های دستش رو لمس کردم.

۳۹٤

- من بیشتر از همه دلم می‌خواد کنار تو باشم؛ ولی این هم نمی‌خوام که خواهرم رو تنها بذارم.
می‌دونم نمی‌تونم تا همیشه باهاش باشم و بالاخره باید خودش مستقل بشه و کارهاش رو انجام بده.
اما الان وضعیت فرق می‌کنه؛ دریا یک سال تنها بوده، یک سال درد کشیده، حالا می‌خواد کنار ما باشه و ما رو بیشتر لمس کنه، بیشتر ببینه.
می‌خواد از این فضای خفه کننده دور بشه. برای همین می خوام یه مدت برم تا پیششون باشم.

لبخندی زدم و ادامه دادم: «من می‌دونم نگران منی مهراب. می‌دونم نگرانی که سر و کله پویان پیدا بشه و تو اون موقع کنارم نباشی. اما نمی‌تونیم همیشه با این نگرانی سر کنیم باید زندگیمون رو ادامه بدیم. خبر خوب هم اینه که تا ماه دیگه برای همیشه قضیه پویان

تموم می‌شه؛ من دیگه بندش نیستم آزاد می‌شم و یک سال بالاخره تموم می‌شه پس ازت می‌خوام که بیشتر هم رو درک کنیم. زندگی کوتاه‌تر از چیزیه که فکر می‌کنیم. من می‌دونم با خیلی از این بیمارهات سر و کار داشتی و حالا ترسیدی که این اتفاق‌ها برای ما هم بیفته ولی نمی‌افته. ما کنار هم می‌مونیم و بالاخره به یک شکل درست کنار هم زندگی می‌کنیم.»

مهراب، نگاه گرمش رو به من دوخت. انگشت‌های دستم رو لمس کرد و لبخند محوی زد.

- راست می‌گی، ما نمی‌تونیم تا همیشه محتاطانه زندگی کنیم. من نمی‌تونم همیشه از این نگران باشم که پویان تو رو به دست بیاره و سر و کله‌اش پیدا بشه. شاید این بار من توی زندگیم به مشکل خوردم؛ توی اخلاقم، احساسم. من دارم برای اولین

بار میترسم دلارام، بعد از این همه سال از وقتی که بچه بودم از تنها چیزی که می‌ترسیدم بابام بود و حالا تنها نگرانی من تو شدی. فکر اینکه یه لحظه کنارت نباشم اتفاقی برات بیفته، باعث می‌شه خودم رو نبخشم ولی به قول تو ما نمی‌تونیم همیشه این طوری زندگی کنیم شاید بهتره تو دکتر من باشی دلارام.

صدای آروم موسیقی گوشم رو نوازش می داد.

متوجه‌ی نگرانیش می‌شدم و همون طور که گفت ما نمی‌تونستیم اینطوری با دلهره و نگرانی زندگی کنیم.

لبخندم رو عمیق تر کردم و به چشم‌های سیاه و سردش چشم دوختم.

- بلند شو برقصیم.

دست از غذا خوردن کشیده بودیم و من به شخصه معده‌ام پر شده بود و دیگه ظرفیت خوردن نداشتم. باید اقرار می‌کردم که دست پختش اصلا بد نبود بلکه پاستای خوشمزه‌ای درست کرده بود.

مهراب با شیطنت تای ابروش رو بالا داد و گفت: «مگه نگفتم لباس مناسب بپوش؟ چرا شیطونی می کنی دختر جون؟»

نگاهش به گردن و شونه برهنه‌ام افتاد. از پشت میز بلند شدم و دستش رو گرفتم و با خنده گفتم: «افتخار میدی؟»

نگاهی به سر تا پام انداخت.

- سخته اینطوری لمست کنم.

صداش آروم و نرم بود.

لبخند محوی زدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم. برای چند لحظه سرش رو به گردنم نزدیک کرد و زیر گوشم گفت: «می‌خوای من رو از خود بی‌خود کنی؟»

دستم رو لای موهاش فرو کردم و با صدای نرمی گفتم: «نکنم؟»

خودمون رو با آهنگ آرومِ بی کلام تکون می‌دادیم. از آشپزخونه بیرون اومدیم و وارد سالن شدیم.

- بوی عود میاد.

مهراب خندید و گفت: «می‌خواستم همه چیز رمانتیک‌تر باشه.»

ریز خندیدم.

- مرد رمانتیک من.

دسته مهراب شونه‌ام رو لمس کرد.

- نباید اینطوری لباس می‌پوشیدی.

نگاهم رو به لب‌هاش دوختم و نرم گفتم: «چرا نباید می‌پوشیدم؟»

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و ماهرانه می‌رقصید.

مهراب جوابی به سوالم نداد و گفت: «می‌خوام فردا ببرمت پیش مامانم. خیلی دوست داره زودتر ببیندت.»

نفس عمیق گرفتم.

- اگه از من خوشش نیاد چی؟

مهراب اخم محوی روی پیشونیش نشست.

- چطور می‌تونه خوشش نیاد؟

و بعد دست راستش رو روی صورتم کشید و چند تار موم رو پشت گوشم زد.

- تو بهترین زنی هستی که می‌تونه باهاش آشنا بشه.

حس می‌کردم لپ‌هام از شنیدن حرف‌هاش سرخ شده.

- استرس گرفتم.

مهراب بلند خندید.

- مطمئنم عاشقت می‌شه دلارام، مطمئن باش. تو فوق العاده‌ای!

زیر گردنش رو بوسیدم و به سمت چونه‌اش رفتم.

- دوستت دارم مهراب.

لب‌هام رو روی چونه‌اش و دور لب‌هاش کشیدم. چشم‌های هر دومون بسته بود و نفسه‌امون به شماره افتاده بود.

دست مهراب کمرم رو محکم‌تر فشرد.

به سمت لب‌هاش حرکت کردم و لبم رو آروم روی لب‌هاش گذاشتم. وجودم نبض می‌زد و قلبم بی قراری می‌کرد انگار حس این بوسه تکرار نشدنی بود! همیشه غیر منتظره و دلنشین بود. پر از حس تازه و زیبایی!

بوسه‌مون شدت گرفته بود و حتی صدای تپش‌های قلب مهراب رو هم می‌تونستم بشنوم.

صداش دورگه شده بود.

- بدجور دل می‌بری. خیلی سخته یه مرد خودش رو کنترل کنه.

لب‌هام رو به لاله‌ی گوشش چسبوندم.

- نه هر مردی.

و دوباره لب‌هاش رو بوسیدم. دست مهراب بالاتر از کمرم اومد و با بند تاپم بازی می‌کرد. قلبم گرم شده بود و تپشش تندتر.

بند تاپم از روی شونه‌ام پایین افتاد اما دست از بوسیدن نکشیدیم و حرکت دست‌های مهراب روی شونه‌ام شدیدتر شده بود. چشم‌هام خمار بود و میل به بسته شدن داشت. نفس‌هام کشدار و عمیق شده بود و عطر ادکلنم با بوی عود قاطی شده بود و همه چیز رو سخت‌تر می‌کرد.

مهراب با کلافگی و سختی کنار کشید و بند تاپم رو بالا داد.

مهراب با کلافگی و سختی کنار کشید و بند تاپم رو بالا داد.

- نمی‌تونم، سخته دلارام.

چشم‌هام رو به سختی باز کردم ولی دستم رو از دور گردنش جدا نکردم.

با تمام عشقی که بهش داشتم نگاهش کردم و لبخند زدم. گونه اش رو بوسیدم و کنار کشیدم.

- ممنون بابت شام خوبت. ممنون برای امشب؛ خیلی شب خوبی بود.

و بعد چشمکی زدم و ازش فاصله گرفتم و لبخند زنان وارد اتاقم شدم.

•-•-•-•-•-•

همونطور که مقنعه‌ام رو سر می کردم ساعت مچیم رو به دستم می‌بستم. مهراب بیرون از کلبه منتظرم بود و می‌خواست من رو به بیمارستان برسونه. قرار بود عصر به دیدن مادرش بریم و باهاش آشنا بشم، اگر می‌گفتم استرس نداشتم دروغ گفته بودم و کلا از صبح کلافه بودم.

حتی نگران پویان بودم و فکر می‌کردم همه‌ی این وسواس‌های فکری به این دلیل بود که به عادت ماهیانه‌ام نزدیک می‌شدم. برام مهم بود که پویان کجا بود و خوب شده بود یا نه، اما اون رو به خارج از کشور، کشوری که حتی نمی‌دونستم کجاست فرستاده بودن. خبری از آقای کیانی نبود و همه چیز برام عجیب شده بود.

کنار چارچوب در ایستاده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی ناشناس تعجب کردم و نگاه کوتاهی به مهراب انداختم.

- سلام.

صدای مردی غریبه به گوشم رسید.

- سلام خانم مهرابی؟ دلارام مهرابی؟

مردد و گیج گفتم: «بله خودم هستم.»

با صدای آرام و دلهره‌آوری گفت: «می‌خوام باهاتون صحبت کنم، کی می‌تونم ببینمتون.»

اخم کردم و تار موم رو زیر مقنعه فرو بردم.

- من نمی‌دونم شما کی هستید. لطفاً خودتون رو معرفی کنید.

کمی مکث کرد و بعد گفت: «من وکیل مادرتون هستم. خانم فرنگیس شایگان.»

آب دهنم رو قورت دادم و با ترسی که به دلم افتاده بود گفتم: «چیزی شده؟»

- من واقعا متاسفم که این خبر رو بهتون می‌دم...

نذاشتم ادامه بده. حس می‌کردم پاهام سست شده و تحمل وزن بدنم رو نداره.

- منظورتون چیه؟

- متاسفانه مادرتون فوت کردن.

با شنیدن حرفش ته دلم خالی شد و بی‌اختیار بر روی زمین سرد کلبه افتادم.

ضعیف و شوک زده گفتم: «من... من متوجه نمی‌شم. یعنی... یعنی چی فوت کرده؟»

- همون‌طور که گفتم من وکیلشون هستم. واقعا متاسفم که این خبر رو دادم و می‌دونم براتون سخته باور کردنش اما...

نمی‌دونم کی و چه زمانی اشک ریختم ولی می‌دونستم قلبم درد می‌کرد، خیلی درد می‌کرد. تعجب کرده بودم، بهم شوک وارد شده بود و نمی‌تونستم نفس بکشم.
صدای قدم‌های شتاب زده مهراب رو می‌شنیدم.
می‌تونستم صدای الوها و متاسفم‌های وکیلش رو بشنوم اما نمی‌تونستم هیچ کدوم رو باور کنم. چند بار دهنم رو برای کشیدن هوا به داخل ریه‌هام باز و بسته کردم. باورم نمی‌شد... باورم نمی‌شد... این یک شوخی بود؟

مهراب مدام ازم می‌پرسید چی شده و می‌تونستم صورت نگران و ترسیده‌اش رو روبه‌روم ببینم؛ اما نمی‌تونستم حرف بزنم. از شدت شوکی که بهم وارد شده بود زبونم بند اومده بود. مدام سرم رو به چپ و راست تکون می‌دادم. گوشی از دستم افتاده بود و مهراب داشت با اون وکیل لعنتیِ بد خبر، حرف می‌زد.

چشم‌هام از اشک می‌سوخت و قفسه‌ی سینه ام درد می‌کرد. بغض داشت گلوم رو از هم می‌شکافت و دیدم تار شده بود.

۳۹۹

روی زمین سرد کلبه سقوط کردم و می‌لرزیدم. حالم دست خودم نبود. می‌تونستم مهراب رو ببینم که کلافه

دستش رو لای موهاش فرو می‌کرد و حرف می‌زد؛ با خشم و ناراحتی اما هیچ چیز از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم.

و طوری که خودم هم باور نمی‌کردم شروع کردم به فریاد زدن و با دست‌هام به مانتوم چنگ می‌زدم.

مهراب سریع تلفن رو قطع کرد و خودش رو به من رسوند و من رو به قفسه‌ی سینه‌اش فشار داد. سرم رو نوازش می‌کرد و مقنعه‌ام رو از سرم در اورده بود.

فقط می‌دونستم داشتم جیغ می‌زدم و اشک می‌ریختم و به نبود فرنگیس فکر می‌کردم. اون خوب شده بود! اون می‌خواست جبران کنه! دریا! وای دریای من!

داد زدم: «دیدی چی شد مهراب؟ دیدی زندگی نمی‌ذاره ما یک نفس راحت بکشیم؟ دیدی من و دریا فقط باید سختی بکشیم؟ ها دیدی؟ بچه‌ام می‌شکنه اگر

بشنوه! دریا فرنگیس رو خیلی دوست داشت! خیلی ذوق داشت برگرده خونه! فرنگیس می‌خواست جشن بگیره مهراب! وای خدا، خدا کجایی؟ صدام رو می‌شنوی؟ چرا گرفتیش؟ چرا الان؟ چرا الان باید می‌رفت؟ چی شد یهو؟ چه‌اش بود؟ یهویی افتاد مرد؟ خدایا چرا من چیزی نمی‌دونم. چرا چیزی نگفتی؟»

صدای غمگین و وحشت زده مهراب رو شنیدم.

- مادرت مریض بوده دلارام.

لب گزیدم و دوباره صدام رو به آسمون فرستادم.

- مریض بود!؟ یهویی مریض شد؟ مهراب بهم بگو دروغه! بهم بگو اون مرد شوخی مسخره کرده. مهراب بمیرم برای دریا. دریا می‌میره! دریای من، خوشحال بود مهراب. وای خدا. خدایا صدام رو می‌شنوی؟

نفسم گرفته بود و نمی‌تونستم هوا رو به ریه‌هام بفرستم. به بازوش چنگ زدم.

- چه مریضی‌ای داشت؟ وای! فرنگیس می‌خواست برای دخترش مادری کنه، وای مهراب، اون بعد از چند سال بهم گفت دوستم داره. اون می‌دونست داره می‌ره! اون می‌دونست می‌خواد بمیره! چرا هیچی نگفت؟ چرا نگفت مریضه؟ چرا من نفهمیدم. این مریضی لعنتی چی بود؟ وای بمیرم برای دریام.

٤٠٠

دست مهراب مدام سر و صورتم رو لمس می‌کرد و اشک‌هام رو پاک می‌کرد.

- ایدز داشت، فرنگیس خیلی وقت بوده ایدز داشته. با شنیدن حرفش شوکه نشدم! دور از انتظار نبود. اما خیلی درد داشت، خیلی زیاد درد داشت. چرا نفهمیدم؟ چرا نفهمیدم! اینقدر غرق زندگی خودم شده بودم که از فرنگیس فراموش کرده بودم. خدا من رو لعنت کنه! نفسم بالا نمی‌اومد و به سختی می‌تونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم.

لب‌هام خشک شده بود و می‌لرزیدم. تصور این که فرنگیس تنهایی از این دنیا رفته قلبم رو به درد می‌اورد. تصور اینکه داشت برای جشن برگشتِ دخترش به خونه تدارک می‌دید و می خواست همه این کارها رو خودش به تنهایی انجام بده، تنم رو به لرزه در می‌اورد.

دیگه حالا نمی‌تونست جشنی رو که براش برنامه ریزی کرده بود، داشته باشه. اون حتی نتونست از دخترهاش خداحافظی کنه.

چرا نگفت، چرا نگفت مریضه؟ چرا نگفت نیاز داره یکی کنارش باشه؟ چرا می‌خواست همه چیز رو تنهایی به دوش بکشه؟ اصلاً چرا من نفهمیدم؟ چرا ندیدم؟ چرا الان می‌تونم خستگی نگاه و صورتش رو از پشت چشم‌های خیسم ببینم؟ چرا اینقدر دیر؟ حالا که دیگه کنارمون نبود. کاش می‌تونستم دوباره ببینمش و بهش بگم بخشیدمش، خیلی وقته بخشیدمش.

اشک‌هام بی وقفه از چشم‌های خیسم روی گونه‌های سرخم می‌ریخت.

لب گزیدم و با همه‌ی غمی که توی وجودم بود گفتم: «ای کاش، ای کاش مهراب می‌تونستم بهش بگم که منم دوستش دارم.»

نفسم گرفته بود. هنوز هم باورم نمی شد که چرا الان یهویی، یه دفعه‌ای از کنارمون رفت؟! چرا الان، وقتی که قرار بود همه چیز بهتر بشه؟ چرا وقتی که قرار بود دوباره خانواده بشیم باید می‌رفت؟ انگار یکی پنجه‌هاش رو داخل قلبم فرو کرده بود، می‌تونستم سوزش قلبم رو حس کنم.

۴۰۱

مهراب سعی در آروم کردنم داشت؛ اما

موفق نبود. من نمی‌تونستم آروم باشم چون نمی‌تونستم باور کنم. کاش همه چیز شوخی بود!

حالا که به عقب نگاه می‌کردم می‌فهمیدم که واقعاً فرنگیس مریض بود. چرا نفهمیدم؟ چرا دقت نکردم؟ چرا ازش نپرسیدم؟ چرا غم توی چشم‌هاش رو زودتر ندیدم؟

خدایا نمی‌تونم با این‌ها کنار بیام! لبم رو تر کردم و خودم رو از بغل مهراب جدا کردم. سرم رو روی زمین سرد کلبه گذاشتم و دست‌هام رو توی هم گره زدم.

مهراب سریع به سمت آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و من هنوز مات در باز کلبه بودم. با آب قندی که آورده بود کمی از ضعف بدنم کاسته شد.

به سختی آب قند رو قورت می‌دادم و مهراب سرم رو بالا گرفته بود اما من می‌خواستم گونه‌های داغم، زمین

سرد کلبه رو حس کنه. چون حالم رو بهتر می‌کرد. حتی مهراب هم توی چشم‌هاش اشک جمع شده بود و برای من نگران بود و یاد فرنگیس اذیتش می‌کرد.

- بهتر شدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و موهام رو از روی پیشونیم کنار زدم. – چطور بهش بگم مهراب؟ چطور بگم دیگه نیست؟ چطور به دریا بگم و نبینم شکستنش رو؟ تصور اینکه دریا این خبر رو بشنوه دیوونم می‌کنه چه برسه به اینکه حالش رو ببینم. می‌شکنه! دریا هم اینطوری خسته شده، اذیت شده، سختی کشیده. حقش نیست! حقش نیست وقتی می‌خواست مادرش رو پس بگیره برای همیشه از دستش بده! کم بی‌پدری کشیدیم، بس نبود؟

- دلارام، من رو ببین.

با دست‌هاش صورتم رو گرفته بود و نگران نگاهم می‌کرد.

- تو قوی‌ای دلارام، خیلی قوی. این حرف‌ها رو به خودت نزن. فرنگیس ازت می‌خواد که برای دخترش قوی باشی، نذاری خودش رو ببازه. تو باید برای دریا الگو باشی و مثل خودت فوق العاده بارش بیاری. در حالی که هم من و هم خودت می‌دونیم چقدر دریا دختر قویه. پس چند لحظه دست از فکر کردن به دریا بکش و به خودت فکر کن. اول خودت رو آروم کن و بعد به فکر آروم کردن دریا باش. من الان نمی‌گم با غم از دست دادن مادرت کنار بیا. تو حق داری ناراحت باشی، گریه کنی ولی باید آروم هم باشی چون دریا کسیه که از الان باید بیشتر مواظبش باشی و کنارش

بمونی. اینقدر با سرزنش کردن، خودت رو اذیت نکن. هیچ کمکی بهت نمی‌کنه، ازت می‌خوام خودت رو مقصر ندونی و آروم باشی.

۴۰۲

اشک‌هام بی‌وقفه می‌ریخت و مردمک چشم‌هام روی تک تک اجزای صورت مهراب می‌رقصید.

- پشیمونم مهراب، پشیمونم. پشیمونم از این‌که باهاش بد بودم.

مهراب موهام رو پشت گوشم داد.

- نباش. تو حق داشتی ازش ناراحت باشی. لطفاً این حرف‌ها رو نزن.

با بغض گفتم: «باید ببینمش باید بهش بگم معذرت می‌خوام. می‌خوام برای بار آخر ببینمش.»

- باشه. چند تا نفس عمیق بکش.

چند بار نفسم رو بیرون دادم و با دست‌هام به سختی اشک‌هام رو پاک کردم.

- چطور به دریا بگم مهراب.

سرم رو نوازش کرد و لبخند غمگینش رو به روم پاشید.

- من بهش می‌گم.

- باید بریم. باید بریم پیش فرنگیس.

وحشت زده بلند شدم. فعلا سخت بود به حرف‌های مهراب گوش بدم. وجودم داشت از هم می‌پاشید.

- می‌ریم عزیزم. می‌ریم. برو دست‌شویی آبی به دست و صورتت بزن.

سرم رو چند بار به سمت بالا و پایین تکون دادم و به کمک مهراب بلند شدم. هنوز هم باورم نمی‌شد. خیلی سخت بود، خیلی سخت!

زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.

با هم به سمت دستشویی رفتیم و همونطور که مهراب نگهم داشته بود صورتم رو شستم و حس آب سرد روی صورت داغم، حال خوبی بهم داد.

مهراب حوله‌ام رو به دستم داد و صورتم رو خشک کردم.

- نمی‌خوای استراحت کنی؟

- نه باید زنگ بزنم بیمارستان.

- آروم باش من زنگ می‌زنم به فریماه خانم.

به زور لبخندی بهش زدم و با نگاهم ازش تشکر کردم.

۴۰۳

خاطرات بچگی خوبی رو با فرنگیس نداشتم یا شاید اینقدر کم بود که یادم نمی‌اومد؛ فقط مدام چشم‌های مهربون بابا وقتی با عشق به فرنگیس نگاه می‌کرد رو یادم بود.

نفس عمیقی گرفتم و سعی در کنترل کردن خودم داشتم.

- وکیل چی می‌گفت؟ چطور فهمیدن مرده؟

لفظ مرگ برام خیلی سخت بود اما باید می‌پرسیدم.

- انگار دیشب حالش بد شده و رفته بیمارستان.

با شنیدن حرفش چشم‌هام گرد شد و قلبم درد گرفت.

- چرا از بیمارستان بهم زنگ نزدند؟

مهراب با کلافگی گفت: «ازشون خواسته زنگ نزنن. خیلی قوی بوده تا آخرین لحظه و گفته اگر از دنیا رفت خبر مرگش رو وکیلش بده.»

ترسیده و هراسون گفتم: «چرا؟»

اشک از چشم‌هام می‌ریخت.

- نمی‌دونم. گفت باید بریم پیشش.

به سختی بلند شدم و گفتم: «خب بریم.»

مهراب با دست‌هاش شونه‌هام رو گرفت.

- بشین. الان که حالت خوب نیست. فردا می‌ریم.

- باید بفهمم اینجا چه خبره. تو رو خدا مهراب، بریم.

مهراب انگشت‌های دستم رو لمس کرد.

- نه دلارام. این برای خودت بهتره.

- من می‌خوام ببینمش. کی فوت کرده؟

- کمتر از یک ساعت پیش.

به سختی لب باز کردم.

- هنوز بیمارستانه؟

- نه. سردخونه‌ی بیمارستان.

چشم‌هام رو بستم و اشک ریختم.

- خدای من. چقدر تنها! چقدر تنهایی رفت!

- دلارام این حرف‌ها رو نزن.

لبم رو محکم زیر دندون گرفتم و فرش رنگی سالن رو تار می‌دیدم.

- می‌خوام ببینمش.

- نمی‌شه رفته سردخونه اجازه‌ی ورود نداریم.

لب گزیدم و در حالی که بغض به گلوم چنگ می‌زد گفتم: «نمی‌تونم باید ببینمش.»

- تا ظهر غسلش می کنن و بعد خاکسپاریه. می‌تونی قبل از خاکسپاری ببینیش.

لحن صدای مهراب پر از نگرانی و غصه بود.

٤٠٤

حس می‌کردم تمام وجودم داره از هم می‌پاشه. مدام چهره‌ی فرنگیس روبه‌روم ظاهر می‌شد؛ می‌تونستم لبخند هیجان زده‌اش رو ببینم که مشتاق برگشتن دریا بود.

- باید با وکیلش حرف بزنم. می‌تونی بهش زنگ بزنی مهراب؟

صورتم رو نوازش کرد و موهام رو از جلوی چشم‌هام کنار زد.

- به نظر من اول باید یه کم استراحت کنی تا ظهر که وقت خاکسپاری می‌شه.

لب‌هام را زیر دندون گرفتم.

- خاکسپاریش هم تنهاست مهراب. فرنگیس خیلی تنهاست!

چشم‌هام از اشک خیس بود و نمی‌تونستم لرزش بدنم رو کنترل کنم. خیلی می‌ترسیدم.

- نمی‌تونم استراحت کنم. باید با وکیلش حرف بزنم، خواهش می‌کنم مهراب.

آهی کشید و با کلافگی دستش رو لا به لای موهاش برد.

- باشه. فقط قول بده آمادگیش رو داشته باشی.

هراسون گفتم: «مگه می‌خواد چی بگه؟ اصلاً فرنگیس قبر داره؟»

مهراب چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- داره، همه کارهاش رو وکیلش کرده.

- خیلی وقته می دونسته. وای مهراب حتی تصورش هم سخته که خودت همه کارهای قبل از مرگت رو انجام بدی و خودت رو براش آماده کنی نمی‌تونم تصور کنم! نمی‌تونم تصور کنم، فرنگیس چقدر تنهایی کشیده. داشت خوب می‌شد. می‌خواست مادری کنه برای دخترش! برای من! برای من مهراب! داشتم باور می‌کردم که زندگی همراهمه؛ اما اینطور نبود. حتی نشد اون طوری کنار هم بودن رو تجربه کنیم. وای خدا! چطوری به دریا بگم.

مهراب سعی می‌کرد با نوازش کردنم لرزش بدنم رو کنترل کنه؛ اما من نمی‌تونستم آروم باشم. دلم خیلی می‌سوخت، خیلی! انگار داشت وجودم آتیش می‌گرفت و من داشتم توی دریای ای کاش‌ها غرق می‌شدم.

- زنگ بزن. به وکیلش زنگ بزن.

٤٠٦

برای چند لحظه به چشم‌هام خیره شد و بعد سرش رو تکون داد و زنگ زد. گوشی رو از دستش گرفتم و در انتظار پایان گرفتن بوق‌های مکرر نشستم.

دوباره صدای گرم و نگران وکیل رو شنیدم. به زور آب دهنم رو قورت دادم و لبم رو تر کردم.

- سلام.

- سلام خانم مهرابی، تسلیت می‌گم. واقعاً متاسفم که من باید این خبر رو بهتون می‌دادم ولی مادرتون اینطوری خواسته بودن. ما باید با هم حرف بزنیم.

با مکث و نگرانی گفتم: «دیگه چه خبره؟ چی شده؟»

- نگران نباشید. بعد از خاکسپاری باهاتون حرف می‌زنم. می‌دونم شاید وقتش نباشه ولی این وصیت مادرتون بود که هرچه سریع‌تر در موردش باهاتون حرف بزنم و چیزی رو که می‌خواست بهتون بدم.

- چی؟ چی رو می‌خواست بهم بده؟

- لطفاً نگران نباشید. خاکسپاری تا ظهر انجام می‌شه. می‌دونم که می‌خواید مادرتون رو ببینید. بعد از غسل می‌تونید باهاشون حرف بزنید.

حتی نمی‌تونستم بدن بی‌روح فرنگیس رو تصور کنم ولی باید باهاش حرف می‌زدم باید عذرخواهی می‌کردم. باید بهش می‌گفتم که من هم بخشیدمش.

- بله می‌خوام ببینمش.

صدام به زور شنیده می‌شد و انگار از ته چاه بیرون می‌اومد.

- باز هم تسلیت می‌گم، خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم. هنوز هم باور نمی‌کردم، اصلا باور نمی‌کردم.

به کمک مهراب به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. حس می‌کردم به اندازه‌ی یک هفته خسته‌ام و تحلیل رفتم. شاید باید یک ذره استراحت می‌کردم، حتی اگر نمی‌شد، حتی اگر غیر ممکن بود. باید می‌تونستم وقتی

می‌بینمش شجاعت داشته باشم و انرژی‌ای برای حرف زدن برام مونده باشه.

چشم‌هام رو بستم و به فرنگیس فکر می‌کردم. مدام بدن بی‌روحش جلوی چشم‌هام ظاهر می‌شد و قلبم رو به درد می‌اورد و چشم‌هام رو از اشک خیس می‌کرد.

حدود نیم ساعت گذشته بود و من برای یک لحظه هم چشم‌هام روی هم نرفته بود و به فرنگیس فکر می‌کردم و به فرصتی که برای همیشه از دست داده بودیم.

۴۰۷

- من می‌رم بیمارستان. جایی نری دلارام ها.

با شنیدن صدای مهراب، به سختی پلک‌هام رو از هم باز کردم و با نگاه بی‌روح و خسته‌ام خیره‌اش شدم.

- منم میام.

- مطمئنی؟ می‌خوای خودت به دریا بگی؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و به سختی لب باز کردم.

- نه. می‌خوام برم پیش فرنگیس.

- می‌دونی که تو بیمارستان خودتون نیست.

- می‌دونم. من رو پیاده کن بعد برو به دریا بگو. تو رو خدا مواظب حال دلش باش. بغلش کن و نذار تنها باشه، ای کاش می‌تونستم کنارش باشم ولی نمی‌تونم، این دفعه دیگه جرئت ندارم.

مهراب روی تخت کنارم نشست و دستم رو گرفت.

- دریا بهت نیاز داره. مطمئنی نمی‌خوای بهش بگی؟

اشک توی چشم‌هام نمی‌ذاشت مهراب رو کاملا ببینم و واضح نبود برام.

- می‌ترسم، خیلی می‌ترسم. می‌ترسم شکستنش رو ببینم.

لبخندی بهم زد و و صورتم رو نوازش کرد.

- باشه.

ولی لحظه‌ای به این فکر کردم که دریا مطمئنن بهم نیاز داره و می‌خواد نزدیک‌ترین کسش کنارش باشه اما باز از یک طرف می‌ترسیدم که با دیدن من احساساتش عمیق‌تر بشه و درد بیشتری رو تحمل کنه. چه کار می‌کردم؟

- مهراب؟

- جانم.

- اون واقعا بهم نیاز داره.

لبخند مهراب عمیق‌تر شد.

- همینطوره. خودت می‌خوای بهش بگی؟

- نه. تو بگو وقتی گفتی من میام پیشش. اینطوری بهتره.

قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد و چشم‌هام می‌سوخت. احساس ضعف می‌کردم.

- برات ساندویچ درست کردم، می‌دونم ضعف داری.

باید روزی صد هزار مرتبه شکر می‌کردم که خدا مهراب رو به من داده بود.

به سختی از روی تخت بلند شدم و لبخند محوی زدم.

- ممنونم.

۴۰۸

ساندویچ رو از دست مهراب گرفتم و یک لقمه کوچیک از اون گاز زدم. به سختی از گلوم پایین می‌رفت...

- دیر که نمی‌شه؟ دیر نمی‌رسیم؟

- خیالت راحت باشه به موقع می‌رسیم.

مهراب داشت وارد بیمارستان می‌شد که جلوش رو گرفتم.

- به نظرت فعلاً نگیم بهتر نیست؟

ایستاد و به چشم‌هام نگاه کرد.

- یعنی می‌خوای کی بهش بگی؟

- نمی‌دونم. مرخص بشه، بعدش! به نظرت اون موقع بگم بهتر نیست؟ می‌گم که ممکنه اصلا این خبر حالش رو خیلی بد کنه و سلامتیش رو به خطر بندازه.

- می‌خوای من با دکترش در این مورد صحبت می‌کنم ولی فکر نمی‌کنم مشکل جسمی‌ای براش بوجود بیاره. از نظر روحی چرا، چون مسلمه! غم از دست دادن مادر خیلی سخته. اما فکر نمی‌کنم مشکلی برای سلامتیش پیش بیاد؛ چون که نهایت تا هفته‌ی دیگه مرخص می‌شه.

- می‌ترسم مهراب ، می‌ترسم بهش بگم.

- دریا دختر قویه دلارام. مثل خودت!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

- ممکنه اگه بعد از یه هفته بهش بگیم منو نبخشه؟

لبخند مهربونی زد و دستم رو محکم گرفت.

- بخشیدن رو که می‌بخشه. اما خب ناراحت می‌شه.

با دست‌هام سرم رو گرفتم و به مقنعه‌ام چنگ زدم.

- نمی‌خوام ناراحت بشه، نمی‌خوام!

- این دست من و تو نیست. این ناراحتی طبیعیه، ازت می‌خوام آروم باشی و به من اعتماد کنی.

- وای مهراب!

پناه رو دیدم که شتاب زده به سمتمون می‌اومد، نگران بود و چشم‌هاش از اشک خیس بود.

- من بهش گفتم.

برای لحظه‌ای نگاهم رو به مهراب دوختم و بعد توی بغل پناه بودم و همراهش اشک می‌ریختم.

- متاسفم عزیزم. تسلیت می‌گم.

۴۰۹

پناه کمرم رو نوازش می‌کرد و سرش رو داخل گردنم فرو می‌برد و می‌خواست آرومم کنه.

به سختی ازش جدا شدم و لبخند غمگینم رو تحویلش دادم.

- ممنونم.

پناه بازوم رو گرفت و گفت: «بیا کمک می‌کنیم بریم داخل.»

لبم رو تر کردم و به زور آب دهنم رو قورت دادم.

- به دریا که چیزی نگفتید؟

- نه عزیزم، نه.

صدای پناه از بغض پر شده بود. برای اون هم تصور اینکه دریا خبردار بشه، سخت بود.

وارد بیمارستان شدیم و بوش داشت حالم رو بد می‌کرد درحالی که این همه سال داخلش بودم و بوش اذیتم نمی‌کرد اما حالا، به شدت حالم رو بد کرده بود.

- من... من باید بشینم.

پاهام تحمل وزنم رو نداشت و سرم سنگینی می‌کرد. پناه نگران و با عجله من رو به کنار صندلی‌ها برد و همراهم نشست.

مهراب کنارم زانو زد و دستم رو گرفت. یواشکی بوسه‌ای روی دستم نشوند و بعد با همون لبخند مهربونش گفت: «من می‌رم بهش می‌گم. ازت می‌خوام قوی باشی، باشه؟»

در حالی که اشک می‌ریختم چند بار سرم رو به طرف بالا و پایین تکون دادم و به سختی لب باز کردم.

- باشه.

پناه دستم رو فشار می‌داد و نوازش می‌کرد.

- وقتی شنیدم شوکه شدم! اصلاً باورم نمی‌شد. خیلی یهویی بود. هنوز هم باورم نمی‌شه.

چشم‌هاش از اشک سرخ شده بود و کمکی به حال من نمی‌کرد.

- من هم هنوز باورم نمی‌شه. البته هر دومون می‌دونستیم که یه روز ایدز دنبالش می‌کنه، ولی فکر نمی‌کردم اینقدر زود.

بغض راه گلوم رو بسته بود و نفس کشیدن رو برام سخت می‌کرد. مدام چهره‌ی شوک زده‌ی دریا جلوی روم ظاهر می‌شد و مهراب که سعی در آروم کردنش داشت.

- من... من نمی‌تونم ببینمش.

پناه لبخند گرمی زد و دستم بیشتر رو فشرد.

- تو قوی‌ای دلارام.

نفس عمیقی کشیدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم.

- با... باشه.

حدود بیست دقیقه گذشته بود و نگرانی من هر لحظه بیشتر می‌شد.

با زنگ خوردن گوشیِ پناه از جا پریدم و هراسون نگاهش کردم. پناه جواب داد.

- باشه الان می‌گم بهش. نه نگران نباش حالش خوبه.

به مانتوم چنگ زدم و نفسم رو توی سینه حبس کردم. پناه زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.

- تو می‌تونی.

چند بار سرم رو تکون دادم. نور چشم‌هام رو اذیت می‌کرد و مجبور بودم چشم بسته راه برم.

به اتاق دریا که رسیدیم تپش قلبم تندتر شد. لبم رو با زبون تر کردم و زیر لب گفتم: «خدایا حواست بهش باشه.»

پناه در اتاق رو باز کرد و من تونستم صدای هق هق‌های آرومش رو بشنوم.

دریا با دیدنم از بغل مهراب بیرون اومد و درحالی که چشم‌هاش از اشک خیس بود و صورتش سرخ شده بود، زیر لب گفت: «دلارام.»

صداش از بغض پر شده بود و نامفهوم حرف می‌زد. اشک‌هام با شدت بیشتری از چشم‌هام می‌چکیدن.

به سمت دریا دویدم و محکم در آغوشش گرفتم. سرم رو توی گردنش فرو بردم و همراهش اشک ریختم.

- باورم نمی‌شه دلارام، باورم نمی‌شه. چرا مامان رفت؟ چی شد رفت؟ چرا اینقدر یهویی؟ چرا ازم خداحافظی نکرد دلارام باورم نمی‌شه مامانم نیست، اون خیلی خوب شده بود باهامون. خیلی

مهربون شده بود، بهمون کادو داد. کتاب بهم داد. باورم نمی‌شه من دیگه مامان ندارم. وای خدا.

٤١١

حرف‌هاش مثل تیری به قلبم زده می‌شد و وجودم رو از خون پر می‌کرد.

به لباسش چنگ زدم و محکم‌تر در آغوشش گرفتم که توی وجودم حل بشه.

- بمیرم برات بمیرم برات دریا.

ما آروم گریه می‌کرد، بلند گریه نمی‌کرد. آروم حرف می‌زد پر از درد حرف می‌زد! و این برام از همه چیز دردناک‌تر بود. ای کاش داد می‌زد، یکم فریاد

می‌کشید؛ اما اینطور نبود! جوری گریه می‌کرد که خون رو جلوی چشم‌هات می‌دیدی.

نمی‌دونستم باید چی بگم. برای اولین بار نمی‌دونستم چطوری باید خواهرم رو آروم کنم. چطوری از دردش کم کنم و باهاش همدردی کنم. نمی‌تونستم، چون من هم مثل اون درد می‌کشیدم. نیاز داشتم یکی من رو آروم کنه.

مدام چهره‌ی فرنگیس روبروم ظاهر می‌شد. لبخندش به یادم می‌اومد که ما رو نگاه می‌کرد وقتی که همه چیز بهتر شده بود! وقتی که فرنگیس عوض شده بود!

بی‌انصافی نیست خدا؟ که اینطوری از دستش بدیم؟ الان از دستش بدیم؟ وقتی که دریا حالش خوب شده بود؟ وقتی که قرار بود دوباره خانواده بشیم؟ خدا چی بگم؟ چطور گله کنم؟ اصلا می‌تونم گله کنم؟

دیگه متوجه حرف‌های دریا نمی‌شدم. ذهنم از فرنگیس و خاطرات خوب و بدش پر شده بود.

انگار همه چیز یک خواب بود، یک کابوس باور نکردنی!

همه چیز سریع اتفاق افتاد، خیلی سریع‌تر از اون چیزی که فکر می‌کردم.

نمی‌دونم چند ثانیه، چند دقیقه، یا حتی چند ساعت توی بغل دریا بودم. چون نمی‌تونستم گذر زمان رو حس کنم. همه چیز متوقف شده بود، صداهای اطرافم رو نمی‌شنیدم. حتی متوجه نشدم که الان چطوری داخل ماشین نشستم و از دریا جدا شدم.

انگار هیچ چیز نمی‌فهمیدم و ذهنم داخل گذشته گیر کرده بود، به بابا فکر می‌کردم، به وقتی که با عشق به زنش نگاه می‌کرد، به زنی که خیلی ازش جوون‌تر بود. وقتی که می‌دونست داره بهش خیانت می‌کنه اما باز

هم مثل ملکه‌ها باهاش رفتار می‌کرد و می‌گفت حق داره، من خیلی پیرم براش.

۴۱۲

ولی باز هم نمی‌خواست از دستش بده، حتی وقتی فرنگیس از پیشمون رفت و بعد یک سال برگشت! بعد یک سال برگشت و همه چیز یکم بهتر شد اما هنوز هم دست از کارش برنداشته بود.

با نشستن دست مهراب روی شونه‌ام، بی‌روح نگاهش کردم.

- دلارام خوبی؟

مسلما خوب نبودم. هیچ چیز رو متوجه نمی‌شدم، حتی حالیم نمی‌شد که ماشین در حال حرکته. چهره‌ی مهراب برام تار بود و گونه‌هام خیس از اشک.

به زور لب باز کردم.

- داریم می‌ریم پیشش؟

مهراب نگران نگاهم کرد و بعد دوباره نگاهش رو به خیابون دوخت.

- دوستت زنگ زد، فریماه. گفت بهت تسلیت بگم، خیلی ناراحت شده بود.

فریماه ماه‌های آخر بارداریش بود و نمی‌تونست بیاد بیمارستان. استراحت مطلق بود.

نمی‌تونستم جواب مهراب رو بدم پس فقط سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم.

به قبرستون رسیدیم. با دیدن فضای گرفته و ترسناکش مو به تنم سیخ شد.

هیچ وقت دوست نداشتم به قبرستون بیام و قبرها رو ببینم. تاریخ تولد و مرگ رو ببینم، چون بعضی‌ها فاصله‌ی مرگ تا تولدشون خیلی کم بود و این موضوع همیشه قلبم رو به درد می‌اورد و باعث می‌شد گریه کنم.

حتی به سختی به بابام سر می‌زدم و می‌دونستم بابام درکم می‌کنه اما حالا، الان! یتیم شده بودم، نه پدر داشتم، نه مادر! ولی می‌دونستم تا ابد توی یادم می‌موندن و هیچ وقت، حتی یک ذره از ذهنم محو نمی‌شدن!

نمی‌دونستم تحمل دیدن فرنگیس رو دارم یا نه؟ تحمل دیدن بدن بی‌روحش رو؟ چشم‌های بسته‌اش رو؟ اما

باید باهاش حرف می‌زدم. نیاز داشتم برای آخرین بار ببینمش.

۴۱۳

مهراب به سمت مردی رفت و دستش رو فشرد.

- آقای همتی؟

- سلام بله خودم هستم.

وکیل فرنگیس بود. با دیدنش تپش قلبم تندتر شد و نفسم گرفت.

آقای همتی نگاهی به من انداخت و بعد آروم تسلیت گفت.

به سختی لب باز کردم و بعد از تر کردن لب‌هام گفتم: «ممنونم. می‌شه مامانم رو ببینم؟»

- بله همه چیز برای خاکسپاری آماده‌است.

مهراب نگاهی به من انداخت گفت: «دوست‌هات می‌رسن تا یکم دیگه. نمی‌خوان برای خاکسپاری تنها باشید. منم مامانم رو میارم، تو... تو برو با مادرت خلوت کن.»

بغض توی گلوم سنگینی می‌کرد و راه نفسم رو بسته بود. سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و وارد غسال خونه شدم.

بعد از اینکه با چند نفر حرف زدم که حتی متوجه نشدم چی گفتن و چی گفتم که انگار اهمیت هم نداشت چون وکیل فرنگیس از قبل همه چیز رو آماده کرده بود. اون‌ها هم من رو پیش فرنگیس بردن.

قدم‌هام سنگین بود و چشم‌هام سیاهی می‌رفت. قلبم جایی نزدیکه گلوم می‌تپید و ناخن‌هام به کف دستم فشار می‌اوردن.

هراسون به اطراف نگاه می‌کردم که با دیدن فرنگیس که دورش کفن سفید پیچیده شده بود، ایستادم. دیگه پاهام تحمل سنگینی بدنم رو نداشت. روی زمین افتادم و ناباور دستم رو روی دهنم گذاشتم.

صدای بلند گریه کردنم توی غسال‌خونه می پیچید.

صورت فرنگیس بی روح و سفید شده بود. دستم رو محکم‌تر روی دهنم گذاشتم تا صدام بیشتر از این بیرون نیاد

به سختی بهش نزدیکتر شدم و لب گزیدم. دلم می‌خواست لمسش کنم اما می‌ترسیدم. می‌ترسیدم از نداشتنش.

به سختی لب باز کردم و بغضم رو قورت دادم.

٤١٤

- نمی‌دونم من رو می‌بینی یا نه! ولی من اینجام. درست یک قدمیت. راستش الان که اینجا رسیدم، زبونم بند اومده. کلی حرف داشتم که بهت بزنم اما الان انگار همه چیز محو شده و حالا به تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم، صورت بی روحته، چشم‌های بسته‌اته! ازت گله دارم، چرا نگفتی حالت بده؟ چرا نخواستی بفهمیم؟ باور کن کمکت می‌کردیم. نمی‌دونی دریا چقدر شکسته! چقدر حالش بده! ای کاش حداقل ازمون خداحافظی

می‌کردی. این یهویی رفتنت خیلی آتیش زده به قلبمون.

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم.

- برات عجیبه نه؟ که اینطوری حرف می‌زنم؟ که اینطوری حالم بده؟ ای کاش می‌تونستی ما رو ببینی و بفهمی چه حالی داریم! می‌دونم الان خیلی خودخواهیه که داریم در مورد حال خودمون حرف می‌زنیم اما این‌ها همه از شوک و ناراحتی نداشتنته! رفتنته! دارم از حال خودم می‌گم چون نمی‌دونم خودت چی کشیدی! نمیدونم چه حالی داشتی؟! نمی‌دونم چطوری آخرین نفس‌هات رو کشیدی، تنهاییه تنهایی! چطوری تنهایی از این دنیا رفتی؟! نمی‌دونم تو ثانیه‌های آخر زندگیت به چی فکر کردی! نمی‌تونم حالت رو بفهمم! چون

نمی‌تونم بفهمم چی کشیدی، از حال و اوضاع خراب خودم می‌گم. دلم می‌خواست برای آخرین بار صدات رو می‌شنیدم و جواب دوستت دارمت رو می‌گفتم! که بگم من هم دوست دارم! بهت می‌گفتم خیلی وقته دلم برات تنگ شده، از وقتی بچه بودم، از وقتی بچه بودم و من رو می‌ذاشتی روی پاهات و موهام رو شونه می‌کردی، می خوام بگم دوستت دارم و از هر کاری که الان ازش پشیمون شدی، گذشتم. چطوری نگذرم؟ می‌دونم می‌خواستی جبران کنی، بیشتر پیشمون باشی. من این‌ها رو دیدم و فهمیدم، من هم می‌خواستم بیشتر پیشت باشم. می‌خواستم برگردم خونه، پیش تو، پیش دریا. اما نشد! نشد مامان! تو رفتی، زودتر و بی‌خبرتر از تصوراتم! بابت این موضوع

نمی‌بخشمت! برای اینکه تنهایی رفتی نمی‌بخشمت! چرا رفتی چرا؟ چرا الان چشم‌هات بسته است، چرا خوابیدی؟ چرا نگاهم نمی‌کنی مامان؟ چند وقته بهت نگفتم مامان؟ یادم نمیاد! اما الان می‌فهمم چقدر دلم برای مامان گفتنت تنگ شده بود! من رو می‌بخشی؟ که بهت نگفتم مامان؟ من رو ببخش. ولی امیدوارم صدام رو بشنوی. انگار این حرف‌ها خیلی وقته که توی دلم مونده. حرف یکی دو روز نیست! انگار حرف‌های بچگیامه.

دستم رو که می‌لرزید نزدیک‌تر بردم و روی کفن سفیدش گذاشتم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد و حتی خودم به زور می‌تونستم حرف‌هام رو متوجه بشم چون همه‌اش بین هق‌هق‌هام گم می‌شد.

۴۱۵

- قول می‌دم، قول می‌دم از دریا مراقبت کنم. نمی‌ذارم سختی بکشه، کمبود داشته باشه. فقط من نمی‌تونم جای مامانش رو پر کنم! چرا من رو با یک مسئولیت بزرگ تنها گذاشتی؟

حرف زدن برام سخت شده بود و نفس‌هام به شماره افتاده بود و به سختی نفس می‌کشیدم. عمیق‌تر نگاهش کردم و دستم رو به سمت صورتش بردم و در حالی می‌لرزیدم صورتش رو لمس کردم. سرد بود! و همون لحظه هم قلب من یخ بست!

- دوستت دارم مامان! دلم برات تنگ می‌شه. امیدوارم خوب بخوابی.

لب گزیدم و دیدم تار شده بود. باید ازش جدا می‌شدم و می‌رفتم اما پاهام قفل شده بود و نمی‌تونستم دست از نگاه کردن بهش بردارم ولی باید می‌رفتم.

سرم درد می‌کرد و به سختی راه می‌رفتم، از غسال‌خونه که بیرون اومدم خانم کیانی رو دیدم که به سمتم میاد. اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود و نگران بود.

- سلام دلارام جانم. تسلیت می‌گم.

لبخند خسته‌ای بهش زدم و دستش رو گرفتم و بهش تکیه کردم.

- سلام ممنونم.

عمیق به چشم‌هام خیره شد و اشک‌هام رو پاک کرد.

- خیلی تعجب کردم، اصلا باورم نمی‌شد. غم آخرت باشه عزیزم، داغ مادر خیلی سخته.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و آقای کیانی رو دیدم که دست به سینه دور از ما ایستاده بود. نگاه کوتاهی به من انداخت و برای چند لحظه با چشم‌های سیاهش نگاهم کرد، انگار داشت تسلیت می‌گفت.

مهراب به سمتم اومد و کمکم کرد تا کنارش راه برم. پناه و آرشاویر هم اومده بودن و البته تارا که توی بغل پسرش اشک می‌ریخت.

- همه‌ی حرف‌هات رو زدی عزیزم؟

نگاهم رو به مهراب دوختم و درحالی که اشک می‌ریختم گفتم: «آره... آره فکر می‌کنم. خی... خیلی سخت بود.»

٤١٦

مهراب لبخند غمگینی زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت.

- الان مراسم خاکسپاری شروع می‌شه.

نگران گفتم: «کجا... کجا خاک می‌شه؟»

- پیش پدرت.

با شنیدن حرفش چشم‌هام گرد شد و این‌بار لبخندی از ته دل زدم.

- واقعا؟

مهراب لبخندم رو با لبخند عمیقی جواب داد.

- آره، خودش خواسته.

لب گزیدم تا دست از گریه کردن بردارم. قلبم داغ شده بود و می‌لرزیدم، واقعا دلم براش تنگ می‌شد، دلم برای مادرم تنگ می‌شد!

نمی‌دونم چطوری تن بی‌روحش توی آغوش خاک گم شد! نمی‌دونم چطوری، یهویی از جلوی چشم‌هام محو شد؟

فقط الان خاک تازه و خیسش رو می‌دیدم که فرنگیس زیر این خاک خوابیده بود.

چشمه‌ی اشکم خشک شده بود و فقط از صورتم می‌شد فهمید که دارم از درون گریه می‌کنم. دستم رو روی خاک خیس گذاشتم و نوازشش کردم.

خاک بابام کنارش بود، دیدن اسم بابا قلبم رو به درد می‌اورد و حالا کنار هم خوابیده بودند. بابام کنار عشق خوابیده بود؛ کسی رو که همیشه دوست داشت و هیچ

وقتِ هیچ وقت امیدش رو از دست نداد که مامانم یه روزی خوب می‌شه و شد اما خیلی دیر بود!

دیر بود و بدتر از اون این بود که خیلی کوتاه بود.

نشد خوب بودنش رو زیر دندونمون حس کنیم. نشد خوبی‌هاش رو با تمام وجود لمس کنیم! ای کاش قدر آدم‌های زندگی‌مون رو می دونستی. هرچند بد، هر چند خودخواه بعدا برای همون آدم‌ها وقتی از دستشون می‌دیم، خون گریه می‌کنیم.

پناه کنارم نشست و بغلم کرد. آرشاویر با نگرانی نگاهم می‌کرد و سعی در آروم کردن تارا داشت. تارا مدام جیغ می‌کشید. من نمی‌تونستم جیغ بکشم. تا حدی آروم‌تر شده بودم از اینکه حرف‌هام رو برای آخرین بار بهش زده بودم و برای آخرین بار دیده بودمش.

امیدوار بودم من رو ببخشه. من هم خیلی وقت بود که بخشیده بودمش. بخشیده بودم و خودم هم این رو نمی‌دونستم تا وقتی که از دستش دادم. نگاهم رو به خاک خیسش دوختم و لبخند محوی زدم.

- خوب بخوابی مامان.

نفس عمیقی گرفتم و بلند شدم. نگاهم رو به مهراب دادم و زیر لب گفتم: «بریم.»

مهراب چشم‌هاش رو به نشونه‌ی باشه روی هم گذاشت. از همه خداحافظی کردم و با آرامشی که نمی‌دونستم از کجا به دست آورده بودم سوار ماشین شدم.

قلبم هنوز می‌سوخت اما حالم بهتر شده بود. انگار دیگه من و فرنگیس سنگ‌هامون را برای همیشه باز کرده بودیم.

سرم رو به پنجره‌ی ماشین تکیه دادم. خاطراتم بدون هیچ ترتیب و نظمی توی ذهنم پخش می‌شد و من حتی قدرت درک خاطراتم رو نداشتم.

گوشیم که زنگ خورد از فکر بیرون اومدم و وقتی صدای دریا رو شنیدم، چشم‌هام رو بستم.

دریا صداش از بغض پر شده بود و نفس نفس می‌زد.

- می‌خواستم بیام، می‌خواستم برای آخرین بار ببینمش من... می‌خواستم...

صداش میون هق‌هق کردن‌هاش گم شد.

ولی نمی‌تونست، نمی‌تونست برای آخرین بار مامانش رو ببینه یا توی مراسمش باشه چون براش خطرناک بود. مخصوصا که محیط قبرستون از گرد و خاک پر بود.

- می‌دونم عزیزم می‌دونم. کاش می‌تونستی باهاش حرف بزنی. اما هم خودت و هم مامان می‌دونید که نمی‌شه. ولی نگران نباش فرنگیس جاش خوبه، مامان جاش خوبه! اون خیلی دوستت داره،خیلی زیاد!

٤١٨

- ولی من خیلی دلم براش تنگ می‌شه دلارام... .

چشم‌هام از سوز صداش از اشک خیس شد و گوشی رو توی دست‌هام فشردم.

- میام پیشت الان میام پیشت. دوستت دارم.

گوشی رو قطع کردم دیگه تحملم شنیدن صدای پر از دردش رو نداشتم و باید شخصاً می‌دیدمش، بغلش می‌کردم تا می‌تونستم آرومش کنم.

•-•-•-•-•-•-•-•

حدود یک هفته می‌شد که فرنگیس پیشمون نبود و من دریا رو به خونه‌ی خودمون برگردونده بودم اما هنوز جرئت نکرده بودم به وسایلش دست بزنم یا مرتبشون کنم. چون می‌ترسیدم. کار هر روز و هر شب دریا، گریه کردن بود و من دیگه به سختی می‌تونستم آرومش کنم.

نقطه به نقطه‌ی خونه، بوی فرنگیس رو می‌داد و این همه چیز رو برامون سخت‌تر می‌کرد. اما واقعا می‌خواستیم توی این خونه بمونیم تا خاطراتش و روحش رو زنده کنیم و این مسلما چیزی بود که فرنگیس از ما می‌خواست، یعنی اینطور فکر می‌کردم.

روی مبل نشسته بودم و به صفحه‌ی خاموش تلویزیون خیره بودم. صبح وکیل فرنگیس، آقای همتی زنگ زده بود و می‌خواست من رو ببینه و تاکید کرد که خیلی مهمه و آمادگی کامل داشته باشم.

و تقریبا از صبح استرس داشتم و دلهره به جونم افتاده بود. ناخن‌هام رو به کف دستم فشار می‌دادم و گوشه‌ی لبم رو می‌گزیدم.

با زنگ خوردن دوباره‌ی گوشیم از جا پریدم و جواب دادم. مهراب بود.

- سلام.

صدای گرم و مهربونش، گوشم رو نوازش داد.

- خوبی؟

- خوبم. فکر کنم این رو یک ساعت پیش پرسیده بودی. من هر یک ساعت که حالم عوض نمی‌شه.

این بار کلافه گفت: «نمی‌دونم. نمی‌تونم نگران نباشم.»

لبخند محوی زدم و با صدای آرومی گفتم: «نمی‌تونی بدون من نباشی.»

از اینجا هم می‌تونستم ببینم که داره سعی می‌کنه جلوی خنده‌اش رو بگیره.

- دریا حالش خوبه؟

- این که همیشه توی اتاق فرنگیسه و روی تختش دراز کشیده، به نظر خوب نمیاد.

۴۱۹

آهی کشیدم و گوشیم رو به دست دیگه‌ام دادم و بعد سرم رو روی مبل گذاشتم.

- باید زمان بگذره تا حلش کنه.

- آره همینطوره.

- فقط می‌خواستم حالتون رو بپرسم.

خندیدم و گفتم: «انشالله تا یک ساعت دیگه هم می‌پرسی.»

صداش جدی و سرد شد.

- نه زنم نمی‌زنم.

تای ابروم رو بالا دادم و با اطمینان گفتم: «باشه، می‌بینمت.»

- خداحافظ.

•-•-•-•-•-•-•

به دفتر آقای همتی رسیدیم. تپش قلبم از حالت عادی، کمی تندتر می‌کوبید و دست‌هام هم به صورت خفیفی می‌لرزیدن.

مهراب دستش رو پشت کمرم گذاشت.

- استرس نداشته باش.

چشم‌هام رو برای چند ثانیه روی هم گذاشتم و نفس عمیقی گرفتم.

آقای همتی با دیدنمون، لبخند گرمی زد.

- سلام خانم مهرابی.

با مهراب دست داد و مردونه سلام کرد.

- سلام آقای همتی. می‌خواستید باهامون حرف بزنید.

- بله. لطفاً بشینید.

آقای همتی جعبه‌ای رو از کشوی میز برداشت و به دستم داد.

- این جعبه‌ای بود که مادرتون می‌خواست بهتون بدم. و ضمن این، خونه هم به نام سه وارثشون شده.

با شنیدن حرفش، تای ابروم رو بالا دادم و گیج گفتم: «سه وارث؟»

آقای همتی برای چند لحظه نگاهم کرد.

- بله سه وارث. شما یک نامه از طرف مادرتون دارید که توی همون جعبه‌است، بخونید متوجه می‌شید.

پوزخند صدا داری از سر نفهمیدن زدم و با تعجب گفتم: « یعنی چی سه وارث بچه های دیگه ای هم هست که من در خبر ندارم؟»

۴۲۰

آقای همتی پشت میزش نشست و دست‌هاش رو داخل همدیگه قفل کرد.

- احتمالا باید این موضوع رو برای یک جلسه دیگه می‌ذاشتم، بعد از اینکه شما نامه رو خوندید.

- موضوع دیگه ای هم هست که من خبر ندارم؟

- بله هست که شما اطلاعی ندارید ولی لطفاً الان خیلی شوک‌زده نشید. نامه رو بخونید، بعد همه چیز رو می‌فهمید.

جعبه توی دست‌هام می‌لرزید و مدام کلمه‌ی سه وارث توی گوشم می‌پیچید. مهراب هم گیج شده بود و به جعبه توی دست‌هام نگاه می‌کرد.

در حالی که اخم داشتم و کلافه بودم پرسیدم.

- این بچه از مامانمه؟ یا به سرپرستی گرفتنش؟
- من دیگه نباید این موضوع رو توضیح بدم. این موضوع رو مادرتون از قبل براتون کاملاً توضیح داده و توی اون نامه نوشته و من ترجیح میدم حرف خودشون رو بخونید، نه از زبون من بشنوید.

جعبه رو محکم‌تر توی دست‌هام نگه داشتم.

- یعنی شما از همه چیز رو می‌دونید؟ تمام چیزهایی که مامانم توی اون نامه نوشته و قراره کاملا من رو شوک‌زده کنه؟

- بله تا اونجایی که به من مربوط می‌شه خبر دارم.

چشمم از عصبانیت بالا می‌پرید.

- جز این نامه، چیز دیگه‌ای نیست که باید در موردش بدونم؟

-بله هست. کلیه‌ی وسایل داخل خونه هم به جز وسایلی که مطلقاً برای خواهر کوچک‌ترتون هست برای شما به ارث گذاشته شده.

کاملاً گیج شده بودم و هنوز نمی‌تونستم کلمه‌ی سه وارث رو هضم کنم و متوجه بشم. باید هرچه سریع‌تر نامه‌ی فرنگیس رو می‌خوندم.

وحشت‌زده بلند شدم و درحالی که پاهام می‌لرزید حرکت کردم.

- ممنونم آقای همتی. چیز دیگه‌ای هم بود ما رو خبر کنید.

٤٢١

- حتما. روزتون خوش.

از دفتر بیرون اومدیم و جعبه رو توی دست‌های مهراب گذاشتم چون دیگه تحمل وزنش رو هر چند که زیاد نبود، نداشتم!

- حالت خوبه دلارام؟

خنده‌ی با صدام رو از سر دادم که از شوکی که بهم داده شده بود منشأ می‌گرفت.

- خوب؟ خوب؟ من عالی‌ام اصلا.

مهراب ترسیده از رفتار من، کمکم کرد تا سوار ماشین بشم و جعبه رو روی صندلی عقب ماشین گذاشت.

نگران نگاهم کرد و گفت: «انگار یک خواهر یا یک برادر دیگه‌ای هم داری.»

و بعد لبخند مصنوعی‌ای زد و گفت: «خیلی هم که بد نیست، هست؟»

با شنیدن کلمه‌ی خواهر و برادر تقریبا تنم به رعشه افتاد.

- مهراب متوجه‌ای چی می‌گی؟ خواهر برادر؟ خواهر برادری که ازش خبر ندارم؟ نمی‌دونم چند سالشه؟

یا چند ساله دارم و خبر ندارم؟ اگر یک نوزاد باشه چی؟ من چی کار کنم؟

مهراب دست‌هام رو گرفت و سعی در آروم کردنم داشت.

- نه. لطفاً آروم باش. گفت که نامه رو می‌خونی، همه چیز رو می‌فهمی.

به سمت جعبه تقریبا هجوم بردم که مهراب جلوم رو گرفت و. نذاشت جعبه رو بردارم.

- الان؟ الان می‌خوای بخونی؟

عصبی و بلند گفتم: «باید همین الان بفهمم اون بچه کیه مهراب!»

- بذار بریم خونه! اونجا بخون. الان یک چیز نوشته باشه حالت بد بشه، نمی‌تونم کاری کنم.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و دست به سینه شدم.

- باشه. بریم.

تا رسیدن به خونه چند بار مردم و زنده شدم. نباید می‌ذاشتم دریا جعبه رو ببینه. نه تا قبل از اینکه من متوجه نشدم چی توش نوشته!

- مهراب جعبه رو تو بگیر توی دستت و خیلی عادی ببرش تو اتاقم.

۴۲۲

مهراب با اطمینان چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

- چشم.

لبخند هول و کلافه‌ای زدم.

- ممنون. فعلا نمی‌خوام دریا چیزی بدونه.

- حتما.

وارد خونه شدیم که دریا با شدت بغلم پرید و با بغلش یکم حال خوب توی وجودم حس کردم.

بارفتن دریا، مهراب از اتاقم بیرون اومد.

- گذاشتمش توی کمدت.

- ممنون. وقتی خوابید می‌خونمش. فقط امیدوارم دوباره شوک زده نشم.

خنده‌ام عمیق بود و باورم نمی‌شد که من واقعا یه خواهر یا یه برادر دیگه دارم که هیچی در موردش نمی‌دونستم و فرنگیس برای هر چند مدتی که هست اون رو از ما مخفی کرده.

سرم درد گرفته بود و دلم یه خواب راحت می‌خواست ولی از اونجایی که نمی‌دونستم توی اون نامه چی نوشته، نمی‌تونستم چشم‌هام رو برای لحظه‌ای روی هم بذارم.

-به نظرت چطوری باید به دریا بگم یه خواهر یا یه برادر دیگه داریم؟ که تا الان نمی‌دونم کجا بوده، حالش چطوره، چند سالشه؟ از کیه اصلاً؟ مطمئنن که از بابا نیست!

مهراب من رو به سمت اتاقم برد و در رو بست و کنارم روی تخت نشست. دستم رو گرفت و با همون نگاه تاریک اما پر از عشقش گفت: «تا تو به دلت ترس راه بدی، نمی‌تونی مواظب دریا باشی. نمی‌تونی بهش خبرهای شوکه‌کننده‌ی مهم رو بدی. تو تا حدی مجبوری قوی تر از چیزی که هستی باشی. به خاطر

خواهر کوچک‌ترت. حقت بوده که بدونی یه خواهر یا یه برادر دیگه داری ولی ممکنه فرنگیس هم دلیل قانع کننده‌ای داشته باشه، من این کارش رو یا قبولش نمی‌کنم، فقط نمی‌تونم بذارم تو خودت رو اذیت کنی. ضمنا من می‌تونم امشب اینجا بمونم وقتی که نامه رو خوندی کنارت باشم.

نفسم را در حالی که لبخند بر لب داشتم بیرون دادم.

- عاشقتم. این رو از هر بار دیگه بیشتر مطمئنم.

مهراب پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشم‌هاش رو بست.

٤٢٣

- بدون که من همیشه کنار تو و دریا می‌مونم، همیشه.

تا دو هفته دیگه مهلت صیغه تموم می‌شد. این برام از همه چیز در این مدت خوشحال‌کننده‌تر بود. کاملاً داشتم براش روز شماری می‌کردم. تا از بندی که توش زندانی شده بودم خلاص بشم.

انگشت‌هام رو روی ته ریش مهراب کشیدم و بعد آروم لب‌هام رو روی گونه‌اش گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و به مهراب گفتم: «کنارم دراز بکش.»

تای ابروی مهراب بالا رفت که خنده‌ی محوی کردم.

- فقط می‌خوام یکم آرامش بگیرم.

مهراب با شیطنت لبخند زد و کنارم دراز کشید. سرم رو روی سینه‌ی سفتش گذاشتم و با ناخن‌هام روی سینه‌اش خطوط نامفهومی می‌کشیدم.

پام رو دور پاهاش حلقه کردم و عطر تنش رو نفس کشیدم.

- دلم از این لحظه‌ها بیشتر می‌خواد.

با حس لب‌های مهراب روی سرم لبخند زدم و خودم رو برای بوسیدن لب‌هاش بالا کشیدم و چشم‌هام رو بستم و همین که خواستم بوسه‌ی نرمی رو روی لب‌هاش بشونم چند ضربه به در خورد و صدای دریا شنیده شد.

- چای حاضره!

مهراب بلند خندید و من هم از روی حرص خندیدم.

- دقیقا باید همین الان می‌اومد.

مهراب زیر گوشم گفت: «می‌تونی ادامه‌ی سریال رو بعد از چایی بازی کنی.»

خندیدم و مشتی به بازوش زدم.

- پرو.

مهراب از روی تخت بلند شد و درحالی که لبخند پهنی روی لب‌هاش نشسته بود گفت: «والا. من که بی صبرانه منتظرم.»

بالشت رو به سمتش پرت کردم.

- برو پرو!

از اتاق بیرون رفتیم و بعد از اینکه چای خوردیم و کمی حرف زدیم دریا وارد اتاق فرنگیس شد.

بهم گفته بود اتاق قدیمی خودمون رو برای خودم بردارم تا وقتی مهراب میاد راحت باشیم. خودش هم اتاق فرنگیس رو ترجیح می‌داد، در صورتی که من با این پیشنهادش موافق نبودم.

چون نمی‌خواستم هر وقت که خودش رو تو اتاق فرنگیس می‌بینه یاد خاطراتش بیفته و بیشتر اذیتش کنه؛ ولی چون دیگه دختر بزرگ و عاقلی شده بود، نمی‌تونستم براش تصمیم بگیرم. پس پیشنهادش رو قبول کردم.

از مهراب خواسته بودم که بره. من می‌خواستم تنهایی این نامه رو بخونم و خودم باهاش مواجه بشم.

قلبم می‌لرزید و کف دست‌هام عرق کرده بود. با پاهایی که سست شده بود جعبه رو از داخل کمد بیرون کشیدم و برای چند ثانیه بهش خیره شدم.

دستم رو روی خطوط زرد روی جعبه‌ی آبی کشیدم. لب‌هام رو تر کردم و در جعبه رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد همون نامه بود!

در حالی که دست‌هام می‌لرزید پاکت نامه رو برداشتم. لبم رو گزیدم و نامه رو از داخل پاکت بیرون اوردم. با دیدن دست خط فرنگیس تقریباً قلبم از جا کنده شد.

-سلام دلارام عزیزم. امیدوارم حالت خوب باشه. راستش نمی‌دونم از کجا شروع کنم ولی حالا که دارم این نامه رو می‌نویسم می‌خوام بگم خیلی پشیمونم! نمی‌دونم چی بگم، چطور بگم؟ شاید اگه این نامه رو خوندی حتی بیشتر از قبل از من بدت بیاد، بیشتر از من متنفر بشی و بفهمی که چقدر مامان بدی بودم. تو راست می‌گفتی من لیاقت مادر بودن رو ندارم. من نمی‌تونم بدون عذاب وجدان کلمه‌ی مامان رو از زبون

دخترهام بشنوم، چون مدام بدی‌هایی که در حقتون کردم جلوی چشم‌هام میاد. می‌دونم، می‌دونم که مایه شرمندگیتم، می‌دونم که نتونستم مادر باشم! چه برسه به اینکه مادر خوبی باشم! فقط ازت می‌خوام من رو ببخشی. می‌دونم وقتی به آخر این نامه برسی خیلی دلت از من می‌شکنه. من اونقدر شجاعت نداشتم که حرف‌هام رو در رو بهت بزنم. چون نمی‌تونستم عکس العملت رو ببینم؛ این طوری بیشتر از خودم بدم می‌اومد. وقتی این نامه رو می‌خونی من دیگه نیستم. من خیلی وقته مریضم دلارام، راستش اینقدر دیر شده که دیگه داروها جواب نمی‌ده و می‌دونم که زیاد وقتی ندارم. ولی می‌خوام توی همین وقت کم براتون جبران کنم. امیدوارم قبل از اینکه دیر بشه بتونم حداقل یکم هم دلتون رو شاد کنم.

با تموم کردن این جمله، به اشک‌هام اجازه‌ی چکیدن دادم. حس می‌کردم یک نفر قلبم رو توی دست‌هاش گرفته و داره با تمام بی‌رحمی اون رو فشار می‌ده. فرنگیس وقت نکرده بود اونطور که می‌خواست جبران کنه. بغضم رو قورت دادم و ادامه‌ی نامه رو خوندم.

۴۲۵

- دلارام دخترم فقط من رو ببخش! خیلی برام سخته که این‌ها رو بنویسم؛ ولی باید بدونی که چه مادری داشتید که پشت پرده چی کارها که نکرد! خب بذار از اول شروع کنم، خیلی بچه بودم؛ از دریا کوچک‌تر بودم که بابام من رو به زور زن بابات کرد. دختر آرومی بودم، سرم توی کار خودم

بود، عاشق درس خوندن بودم. اصلاً پسرها برام جذابیتی نداشتن، حتی یک درصد هم بهشون اهمیت نمی‌دادم و برام مهم نبودن؛ ولی وقتی که مقاومت کردم و نخواستم ازدواج کنم به قدری از بابام کتک می‌خوردم که حس می‌کردم ممکنه زیر دست‌هاش بمیرم.

- من نمی‌خواستم ازدواج کنم، نمی‌خواستم زن مردی باشم که بیشتر از بیست سال با من اختلاف سنی داره ولی مجبورم کردن و من وقتی که ازدواج کردم یه قسم بچه گانه خوردم، قسمی که از شدت نفرتی که داخل وجودم بود بهش پایبند شدم. عهد کردم برای همیشه پدرم و شوهرم رو سرافکنده کنم! به قدری بد بشم که بابام بتونه معنی بد بودن رو درک کنه؛ که من بتونم لایق اون

همه کتک‌هایی باشم که خورده بودم. می‌دونم این یک قول مسخره و بچه گونه بود. اما همین قول باعث شد که زندگیم رو خراب کنم، بهش معتاد شده بودم دلارام! نمی‌تونستم ترکش کنم. از بابات نفرت داشتم، همونطور که خودت هم می‌دونی پدرت آدم بدی نبود ولی عقایدی داشت که اصلاً با من جور در نمی‌اومد و چون که حضور اون باعث شده بود زندگی من خراب بشه، ازش بدم می‌اومد و من انقدر دختر لجبازی شده بودم که هیچ کسِ هیچ کس حریف من نمی‌شد. آبروی کل محل رو برده بودم، آبروی پدرم رو برده بودم. همانطور که می‌خواستم! ای کاش می‌تونستم به عقب برگردم و اون بچگی رو نکنم تا زندگی دخترهام رو خراب نکنم. خیلی پشیمونم دلارام، خیلی! من توی این

راه، توی همین راهی که پر از کثافت و لجاجت بود عاشق شدم. عاشق مردی که نباید می‌شدم و اون مرد پدرت نبود! شاید الان فهمیده باشی که می‌خوام چی بگم ولی باید ادامه بدم. اون مرد باعث شده بود که من دست از هرزگی بردارم و بتونم مثل یک زن عاشق زندگی کنم! ولی بعد وقتی فهمیدم زن داره و داره به زنش خیانت می‌کنه که خیلی دیر شده؛ چون من ازش حامله بودم. همون یک سالی که من از پیشتون رفته بودم درگیر زندگی با مردی بودم که پست فطرت‌تر از اون وجود نداشت و من فکر می‌کردم بالاخره عشق زندگیم رو پیدا کردم. ولی دلارام وقتی فهمیدم که زن داره، قسم خوردم رسواش می‌کنم ولی اون خیلی من رو اذیت کرد و کتک می‌زد تا بچه‌ام

سقط بشه، با اینکه من تو رو داشتم ولی چرا دروغ بگم حس می‌کردم پسر داخل شکمم رو بیشتر دوست دارم، حس می‌کردم حاصل یک عشقه، نه یک اجبار اما این بار هم اشتباه می‌کردم. قول دادم حرفی نزنم تا بتونم بچه‌ام رو به دنیا بیارم ولی وقتی بچه بدنیا اومد و ناقص بود همه چیز خراب‌تر و سخت‌تر شد دلارام. حس می‌کردم نفرین شدم، طلسم شدم و هیچ وقت قرار نیست طعم خوشبختی رو بچشم!

٤٢٦

- پسرم داریوش به دنیا اومد. از مردی که حالا خیلی ازش متنفرم! و اون مرد، بابای پویان بود. آقای کیانی پر مدعا! می‌دونم شوک زده شدی و الان یهویی هزار فکر به سرت می‌زنه و خشم وجودت رو می‌گیره.

حتما با خودت می‌گی چطوری اتفاقی پویان سر راهت قرار گرفت؟ چطوری کمکت کرد؟ این‌ها هیچ کدوم اتفاقی نبود دلارام. متاسفم... متاسفم ولی باید بگم و ادامه بدم. روزی که دیدم دریا خونریزی داره و دیدم لاغر شده و چشم‌هاش از اشک خیسه، انگار دنیا روی سرم خراب شد.

من همه‌اش دنبال خوشبختی بودم درحالی که نمی‌دیدم خوشبختیم جلوی چشم‌هامه! داشتن دو

دختر فوق العاده مثل شما! و وقتی فهمیدم که خیلی دیر شده و وقتی برام نمونده.

- وقتی دیدم دریا، داره جلوی چشم‌هام پر پر می‌شه انگار دنیا رو ازم گرفتن، وقتی گفتی سرطان داره، حاضر بودم جونم رو بهش بدم تا ذره‌ای سختی نکشه ولی پول نداشتیم خرجش کنیم، پول من هم نمی‌خواستی، پول من کثیف بود! پس باید یک فکری می‌کردم، نمی‌تونستم ذره ذره آب شدن دخترم رو ببینم. و اون‌جا بود که یادش افتادم، یاد مردک نفرت‌انگیز. همون مردی که پسرم رو به یک پرورشگاه برد، پرورشگاهی که خدا تومن بهش پول می‌داد و اونجا رو سرپا نگه می‌داشت. من نمی‌تونستم به تنهایی از داریوش مراقبت کنم و اون موقع مدام یاد تو می‌افتادم که بغل بابات

گریه می‌کنی و سراغ مامانت رو می‌گیری، اونجا بود که تو رو انتخاب کردم و نخواستم تنهات بذارم با اینکه نمی‌تونستم دست از کارهام بردارم، چون از خشم پر بودم. برگشتم پیشت و تا خود صبح بوسیدمت و اشک ریختم و تو هی روی صورتم دست می‌کشیدی و می‌گفتی مامانی چرا گریه می‌کنی؟ و من خون دل می‌خوردم که چرا اینقدر بدم و نمی‌تونم دست از بد بودن بردارم. همه‌اش می‌گفتی مامانی دلم برات تنگ شده بود، کجا رفته بودی. تو همه‌اش شش سالت بود و تنها چیزی که می‌خواستی یک مادر خوب بود و من نمی‌توستم همین رو هم بهت بدم. حالا که بچگی‌هات جلوی چشم‌هام میاد، می‌خوام بمیرم برات.

حس می‌کردم بغض داره خفه‌ام می‌کنه و راه نفسم رو بسته. چشم‌هام نوشته‌ها رو نمی‌دید و هربار که اشک‌هام رو پاک می‌کردم دوباره چشم‌هام خیس می‌شد. لب‌هام می‌لرزید و کاملا شوکه شده بودم و قلبم جایی نزدیک دهنم می‌تپید.

۴۲۷

- پس زنگ زدم بهش و صدای نفرت انگیزش رو شنیدم. می‌خواستم ازش رشوه بگیرم تا خیانتش رو به زنش لو ندم، عکس‌هامون رو نشونش ندم! پسرم رو نشونش ندم! ولی اون قبول نمی‌کرد، فکر می‌کرد می‌خوام مجبورش کنم به من برگرده ولی اینطوری نبود و اون‌جا بود که من خشم و نفرتم

شدیدتر شد و خواستم انتقام سخت‌تری بگیرم و جون دریا رو نجات بدم که یاد پویان افتادم. می‌دونستم پسر سر به راهی نیست و این به نفعم بود. متاسفم که باید ادامه‌ی این نامه رو بخونی، متاسفم دخترم. فقط من رو ببخش! ولی من مجبور بودم چون وقتی نداشتم.

- به پویان نزدیک شدم، خودم رو با گریم جوون کرده بودم و وقتی تا حدی بهش نزدیک شدم، به صورت مخفیانه به کمک مردی به اسم امیر از خودم و پویان عکس و فیلم می‌گرفتم. دلارام من رو ببخش ولی بدون هیچ چیز بین و پویان اتفاق نیفتاد و تا قبل از اون من همه چیز رو آماده کرده بودم و بعد به پویان قضیه رو گفتم و عکس‌ها رو نشونش دادم که اگر کاری رو که می‌گم نکنی

رسوات می‌کنم و همه چیز رو به مادرت می‌گم. و بیماری قلبی مامان پویان باعث ترسش شده بود، همون‌طور که من می‌خواستم. ازش خواسته بودم بهت نزدیک بشه تا بهت پیشنهاد ازدواج بده، چون برای خودش هم بهتر بود و از دست یک دختر که داشت مجبور به ازدواج باهاش می‌شد، خلاصش می‌کرد. بالاخره بعد یک هفته پویان قبول کرد و شما باهم آشنا شدید. می‌دونم که الان ازم، از هربار بیشتر متنفری ولی بدون این بار من چاره‌ای نداشتم. من نمی‌خواستم دریا رو از دست بدم. شاید فکر کنی من تو رو قربانی دریا کردم، شاید کردم ولی باور کن این رو هم نمی‌خواستم! گفتم شاید بالاخره برید زیر یک سقف و بهم علاقه‌مند بشید که این‌طور نشد! عزیزم متاسفم که باعث شدم

اون مرد رو تحمل کنی و اذیت شدی! به جان خودم متأسفم و ای کاش یک فکر دیگه کرده بودم. ولی تونستیم با هم دریا رو نجات بدیم، اینطور نیست؟ شاید خیلی وقیحانه به نظر بیاد اما امیدوارم من رو ببخشی. ولی وقتی فهمیدم پویان عاشقت شده و تو پسش می‌زنی، بهت افتخار کردم. بهت افتخار کردم که شجاعت به خرج دادی و نترسیدی و حالا عاشق یک مرد واقعی هستی، مهراب عرفانی! امیدوارم کنارش خوبشخت بشی، چون می‌تونم عشق رو تو چشم‌های مهراب ببینم. می‌دونم الان به نظرت گفتن این حرف مسخره است اما بدون من چند روزه که درگیر نوشتن این نامه‌ام! و نمی‌دونم دیگه چطوری باید عذرخواهی کنم ازت! حالا می‌خوام از برادرت بگم، اسمش

داریوشه با نقص عضو. خیلی پسر باهوش و مهربونیه ولی من ترکش کردم و تنهاش گذاشتم. اما من امروز به دیدنش رفتم دلارام و بغلش کردم. اون هنوز هم بهم می‌گفت مامان! با اینکه دیدنش برام سخت بود ولی عاشقش شدم. مثل خودته، مثل دریاست! تو رو خدا حواست بهش باشه، بهش گفتم دو تا خواهر داره، بهش گفتم به دیدنش می‌رید، بهش گفتم همیشه کنارش می‌مونید، چون می‌دونم می‌مونید!

٤٢٨

- ولی در مورد پویان چیزی نگفتم چون نمی‌خوام بشناستش، نمی‌دونم شاید بهتر باشه بعدا بهش توضیح بدی که یک برادر هم داره. می‌دونم که فکر می‌کنی چه وضعیت ضایع‌ای پیش اومده که حق هم داری. تو و پویان یک برادر مشترک دارید! متأسفم دلارام، عمیقاً متاسفم که همه‌ی این‌ها پیش اومده. ولی باور کن داریوش هیچ تقصیری نداره و فقط قربونی بچگی من شده! تو رو خدا حواست بهش باشه، وقتی بری دیدنش، اون می‌فهمه من نیستم. چون پسرم تنها کسی بود که می‌دونست من مریضم! حواست بهش هست دلارام نه؟ فقط یک خواهش دیگه‌ای ازت دارم. هیچ وقت نذار دست صابر شاهی بهش برسه! هیچ وقت نذار اذیتش کنه! من... من نمی‌دونم باید چی کار کنی،

می‌خوای چه تصمیمی بگیری ولی من برای پسرم خونه رو به ارث گذاشتم، همون‌طور که برای شما گذاشتم. فقط ازت می‌خوام بهش سر بزنی... باشه؟ داریوش منتظرتونه... به دریا بگو، عاشقشم! خیلی زیاد دوستش دارم و بهش بگو متاسفم و این که من رو ببخشه! دلم خیلی براتون تنگ می‌شه... هر سه تاتون رو عاشقانه دوست دارم. و متاسفم که مادر بدی بودم، یک مادر وحشتناک! منو ببخش، عاشقتم دلارام! خداحافظ... خداحافظ برای همیشه... .

تپش‌های قلبم نامنظم و محکم به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده می‌شد. بغض راه نفسم رو بسته بود و قطره‌های اشک از روی گونه‌هام سر می خوردن و نامه رو خیس می‌کردن.

دستم رو روی قلبم گذاشته بودم و لباسم رو زیر انگشت‌هام فشار می‌دادم، باورم نمی‌شد، باور نمی‌کردم که همه‌ی این مدت یه بازیچه بودم که هر چی برام پیش اومده اتفاقی نبوده! پشتش نقشه بوده! نقشه‌ای که مادرم برام کشیده بود.

سرم درد می‌کرد. حس می‌کردم مغزم داره منفجر می‌شه. گوشه‌ی لبم رو محکم، زیر دندون‌هام گاز می‌گرفتم و به سختی نفس می‌کشیدم.

اینکه من و پویان یه برادر مشترک داشتیم، برام غیر قابل باور بود. این که بیست سال از وجود برادرم بی خبر بودم، وحشتناک بود!

٤٢٩

نامه توی دست‌هام می‌لرزید و دیدم تار شده بود. از عصبانیت قلبم تیر می‌کشید و چشم‌هام می‌سوخت. نمی‌دونستم باید در حال حاضر چه احساسی می‌داشتم. هنوز هم نمی‌تونستم حرف‌های فرنگیس رو درک کنم، هضم کنم.

اینکه من یک بازیچه بودم از همه چیز برام سخت‌تر بود، این که از این سو استفاده شده بود عصبیم می کرد! نمی‌تونستم الان فرنگیس رو درک کنم، نمی‌تونستم پویان رو درک کنم که این همین مدت می‌دونست و من حتی یک ذره هم شک نکرده بودم!

ناخن‌هام رو توی کف دستم فشار می‌دادم و به خودم لعنت می‌فرستادم. همه‌ی بدنم می‌لرزید. بهم شوک عصبی وارد شده بود. مشتم رو به میز چوبی کوبیدم و

نفس عمیقی کشیدم. از خشم و ناراحتی پر بودم و دلم می‌خواست فریاد بزنم.

می‌خواستم فرنگیس رو صدا بزنم تا بهش می‌گفتم نمی‌دونم الان باید چه احساسی در مقابلت داشته باشم! که باید چی بگم؟ اصلا حق دارم دم بزنم؟

هق‌هق‌هام به آسمون رسیده بود. می‌دونستم دریا بیدار شده.

اشک‌هام بند نمی‌اومد ولی من سعی در پاک کردن چشم‌های خیسم داشتم.

گوشیم رو در حالی که دستم می‌لرزید برداشتم و شماره‌ی مهراب رو گرفتم.

سلام صدای خواب‌آلودش رو شنیدم. نمی‌تونستم حرف بزنم، نفسم بالا نمی‌اومد.

بالاخره به سختی اسمش رو صدا کردم.

- مهراب...

وحشت زده گفت: «چی شده؟ حالت خوبه؟»

میون هق‌هق‌هام لب باز کردم.

- نه... نه خوب نیستم. باید بیایی این نامه رو بخونی.

نگران و ترسیده گفت: «همین الان میام.»

و بعد گوشی رو بلافاصله قطع کرد و همون لحظه نامه از توی دست‌هام سر خورد و روی زمین افتاد.

دلم می‌خواست پویان رو ببینم و تا می‌تونستم بزنمش و بهش بد و بی راه بگم! دلم می‌خواست خفه‌اش کنم و بهش بگم نمی‌بخشمت! اما بعد با یاد اینکه دریا حالش

خوبه و همه‌ی این اتفاق‌ها پشتش بوده، میلم برای کشتن پویان خاموش می‌شد.

۴۳۰

سرم رو با دست‌هام گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. پاهام رو توی سینه جمع کردم و اشک ریختم. اگر دریا می‌فهمید ما و پویان یک برادر مشترک داریم، چه برخوردی داشت؟ چطور هضم می‌کرد؟ به‌اندازه کافی ضایع و شوک برانگیز بود!

در اتاقم باز شد و با دیدن چهره‌ی نگران و خواب‌آلود دریا، تقریبا نفسم توی سینه حبس شد.

موهاش پریشون شده بود و چشم‌هاش خمار به نظر می‌رسید. با دیدنم با وحشت نزدیکم شد و روی تخت نشست.

- وای دلارام! حالت خوبه؟

هنوز هم اشک از چشم‌هام می‌چکید انگار که دیگه گریه کردنم دست خودم نبود.

- خو... خوبم.

دریا موهام رو از جلوی صورتم کنار زد و با نگرانی گفت: «نه! خوب نیستی! چی شده؟»

سرم رو چندبار به طرفین تکون دادم. دلم نمی‌خواست بهش حرفی بزنم.

- هی... هیچی. چیزی... نشده!

ابروهاش توی هم دیگه گره خورد و با ناراحتی گفت: «دروغ نگو.»

خداروشکر می‌کردم که نامه روی زمین افتاده و از تیررس نگاه دریا به دوره!

- فعلا نمی‌تونم بهت بگم دریا. بهتره بری بخوابی.

از روی تخت بلند شدم و چشم‌هام رو به سختی بیشتر باز کردم تا دیدم واضح بشه. دریا دستم رو گرفت و هنوز هم نگران به نظر می‌رسید.

- تو خوب نیستی. من نمی‌تونم تنهات بذارم.

لبخند خسته‌ای بهش زدم که همون لحظه سرم تیر کشید و چشم‌هام با درد بسته شد.

- وای چی شد؟ حالت خوبه!؟

نفس عمیقی گرفتم تا از سر دردم کم کنم.

- خوبم عزیزم. برو بخواب. مهراب میاد پیشم.

- اوه... خب. باشه.

با رفتن دریا، نامه رو از روی زمین چنگ زدم و توی دست‌هام فشردم.

حدود یک ربع بعد مهراب با شتاب وارد اتاقم شد. حالم بهتر شده بود و دیگه اشک نمی‌ریختم بلکه ساکت به یک نقطه خیره شده بودم.

مهراب کنارم روی تخت نشست و نامه رو از دست‌هام گرفت.

٤٣١

- دلارام؟

با نگاه خسته‌ام خیره‌اش شدم.

- خوبم.

- باید می‌ذاشتی کنارت می‌موندم.

و بعد سرم رو توی دست‌هاش گرفت و موهام رو نوازش کرد.

- نامه... نامه رو بخون.

خودم نمی‌تونستم توضیح بدم چون نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم.

مهراب نامه رو توی دست‌هاش گرفت و بازش کرد. از استرس گوشه‌ی لبم رو می‌گزیدم و سر انگشت‌هام رو مالش می‌دادم.

با هر خطی که مهراب می‌خوند، چشم‌هاش درشت‌تر می‌شد. و من با هر بار تعجبش، بیشتر یاد نوشته‌های داخل نامه می‌افتادم و وحشت‌زده می‌شدم.

مهراب نامه رو کنار گذاشت و مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد و تنها چیزی که گفت این بود.

- اوه! متاسفم... متاسفم دلارام.

دست‌هام می‌لرزید و نمی‌تونستم لرزشم رو کنترل کنم.

- باید... باید چی کار کنم مهراب؟

مهراب خودش رو کنارم جا داد و دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

- تنها کاری که باید الان بکنی اینه که یکم بخوابی.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و با بدخلقی گفتم: «من نمی‌تونم الان بخوابم! ذهنم داره منفجر می‌شه!»

من رو به سمت تخت فشرد و مجبورم کرد دراز بکشم.

- باید بخوابی دلارام. صبح در موردش یک فکری می‌کنیم. من هم مثل تو شوک‌زده‌ام. نمی‌شه عجولانه تصمیم بگیریم و بعد پشیمون بشیم.

دوباره با یادآوری نوشته‌های داخل نامه دستم رو روی دهنم گذاشتم.

- اوه خدای من! من یک برادر دارم مهراب! یک برادر که باباش، بابای پویانه! وای این فاجعه است! این فاجعه است! مهراب کمکم کن... فرنگیس، مامانم با پویان بوده... وای خدا.

۴۳۲

انگار هنوز تازه داشت اون نوشته‌ها برام هضم می‌شد و من می‌تونستم توی ذهنم حلاجیشون کنم!

مهراب دستش رو روی صورتم کشید و نوازش کرد.

- دلارام تو باید استراحت کنی. لطفاً برای چند لحظه چشم‌هات رو ببند و نفس عمیق بکش.

چشم‌هام رو بستم و به سختی نفس عمیقی کشیدم.

- وای خدا مهراب! من... من یک بازیچه بودم! بازیچه فرنگیس و پویان! پویان همه‌ی این مدت به ریش من می‌خندیده! و من تمام این مدت گول خورده بودم! وای خدا.

اشک از چشم‌هام می‌ریخت و هیچ چیز نمی‌تونست آرومم کنه حتی نوازش‌های مهراب!

ناخن‌هام رو به کف دستم فشار می‌دادم و لبم رو محکم می‌گزیدم تا جلوی هق‌هق کردنم رو بگیرم.

- مهراب... مهراب کمکم کن... من... من از پسش بر نمیام! من دیگه ظرفیت ندارم. همینطوری مسئولیت دریا به گردنمه! همینطوری هم ترسیدم! چه برسه به اینکه یک برادر دیگه هم داشته باشم!

مهراب سرم رو توی سینه‌اش گرفت و موهام رو پشت گوشم زد.

- هیس... آروم باش دلارام. مگه همه‌ی این مدت تو از دریا مراقبت نکردی؟ مگه تو کنارش نبودی؟ فرنگیس این همه مدت مواظب دریا بود یا تو؟ باور کن عزیزم همه‌ی این مدت مسئولیت دریا با تو بوده. تو خیلی وقته از پسش بر اومدی! پس چرا می‌ترسی؟ چیزی برای ترسیدن وجود نداره!

با شنیدن حرف‌هاش لبخند پر از استرسی زدم اما ته قلبم گرم شده بود. راست می‌گفت... ولی یک کلمه‌ی خاص بین حرف‌هاش بود، یک کلمه که برای اولین بار بهم گفته بود. با یادآوری لحن صداش، موقع گفتن اون کلمه لبخند محوی زدم.

مهراب متعجب گفت: «چی شد؟»

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم: «برای اولین بار بهم گفتی عزیزم.»

مهراب تای ابروش رو بالا انداخت و با گیجی گفت: «تا الان نگفته بودم؟»

- نه.

خندید و من رو دوباره روی تخت دراز کرد.

- شما خانم‌ها به چه چیزها توجه می‌کنید ها!

اخمی کردم و مشتی به سینه‌اش زدم.

- شما هم باید بیشتر توجه کنید.

۴۳۳

مهراب مردونه خندید و صورتم رو نوازش کرد.

- بهتره بخوابی.

ولی انگار واقعا آروم‌تر شده بودم و تپش‌های قلبم منظم‌تر شده بود.

- پیشم بخواب.

مهراب کنارم دراز کشید و من خودم رو توی بغلش جا دادم و سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم.

- دوست دارم.

سرم رو بوسید و حلقه‌ی دست‌هاش رو تنگ‌تر کرد.

- من هم دوستت دارم.

•-•-•-•-•-•-•

مدام از استرس پام رو تکون می‌دادم و ناخن‌هام رو می‌جویدم.

- می‌ترسم مهراب، فکر نمی‌کنم آمادگی دیدنش رو داشته باشم.

مهراب کنار ساختمون توقف کرد و با چشم‌های تاریک و مردونه‌اش خیره‌ام شد.

- نترس. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. داریوش می‌دونه که بالاخره به دیدنش می‌ری. اون منتظرته، مطمئن باش از داشتن دوتا خواهر واقعا خوشحال می‌شه.

با کلافگی نفسم رو بیرون دادم.

- حواست نیست چی می‌گم. اگه من برم دیدنش، می‌فهمه... می‌فهمه که دیگه فرنگیس نیست! می‌فهمه که مادرش رو از دست داده.
- من متوجه‌ی منظورت می‌شم دلارام. من دارم می‌گم داریوش می‌دونسته که این اتفاق بالاخره می‌افتاده. براش آمادگی داره. این بچه‌ها سر سخت‌تر از چیزی هستن که فکر می‌کنی! داریوش بیست سال تمام تو این ساختمون زندگی کرده، توی حسرت داشتن پدر و مادر، یه خانواده بوده! بیست سال خانواده‌ای نداشته ولی حالا با رفتن تو، خانواده‌ی جدید پیدا می‌کنه. خانواده‌ای یکی می‌تونه داشته باشدش! ناراحت نباش. من مطمئنم که داریوش براش آمادگی داره. از حرف‌های

فرنگیس معلوم بود. نمی‌دیدی چقدر از پسرش تعریف می‌کرد. مطمئنن ناراحت می‌شه اما براش آمادگی داره دلارام. این یک حقیقت تلخه که تو باهاش روبه‌رو شدی، دریا شده و حالا داریوش باید باهاش مواجه می‌شه. واقعا درد داره، واقعا داره. اما من شما رو می‌شناسم شما قوی هستید و نمی‌ذارید ناراحتی و غم از پاتون در بیاره.
مطمئنم داریوش هم این رو توی این بیست سال یاد گرفته.

٤٣٤

درحالی که بغض کرده بودم و مردک چشم‌هام می‌لرزید سرم رو به نشونه‌ی موافقت با حرف‌هاش چند بار تکون دادم.

- ای خدا ای خدا! چقدر بد بود این مدت؛ من که دیگه تحمل این اتفاق‌ها را ندارم. ای کاش خدا بهم صبر بده.

مهراب دستش رو روی پام گذاشت و آروم زانوم رو فشار داد.

- از پسش بر می‌آی دلارام، حالا بریم؟

چشم‌هام رو با استرس روی هم گذاشتم.

- بریم.

از ماشین پیاده شدیم و من با پاهایی که می‌لرزید به طرف ساختمان حرکت کردم. نمی‌دونستم باید برم چی

بگم؟ چطور خودم رو معرفی کنم؟ برای همین شناسنامه‌ام رو برداشته بودم و همین طور نامه فرنگیس رو.

مهراب با لبخند گرمش دستش رو پشت کمرم گذاشت.

- برو. قوی باش.

همراهش وارد ساختمون شدم و به سمت بخشی رفتم که به نظرم بخش هماهنگی و پذیرش بود.

با مکث و نگرانی سلام کردم.

خانمی عینکش رو روی صورتش گذاشت و با لبخندش به من و مهراب نگاه کرد.

- سلام جانم. چه کمکی می‌تونم بکنم؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و شناسنامه‌ام رو توی دست‌هام فشردم.

- من... من می‌خواستم داریوش کیانی رو ببینم. اگر امکانش هست.

با شنیدن اسم داریوش چشم‌هاش رو ریز کرد و لبخندش محو شد.

- یک لحظه صبر کنید.

گوشی رو برداشت و بعد دکمه‌ای رو زد و منتظر موند.

- سلام خانم یکتا. می‌شه یک لحظه بیاید؟... بله. بله مهمه.... ممنون.

لبم رو با زبون تر کردم و لبخند پر استرسی زدم.

- شما خانم مهرابی هستید؟ دلارام مهرابی.

پس مثل اینکه از قبل هماهنگ شده بود.

- بله... بله. شناسنامه‌ام رو نشون بدم.

لبخندی زد و عینکش رو از صورتش برداشت.

- نه جانم. خانم یکتا بیان شما رو می‌شناسن.

دست مهراب رو فشردم و لبخندم رو عمیق‌تر کردم.

٤٣٥

با دیدن زنی که با عجله به سمتمون اومد تقریبا قلبم به دهنم رسید.

- سلام عزیزم.

بعد از سلام کردنم، مسئول پذیرش گفت: «اومدن دیدن داریوش کیانی.»

خانم یکتا با شنیدن حرفش، نفس عمیقی کشید و رنگ نگاهش از غم پر شد.

با مکث و لحنی دوستانه گفت: «مادرتون؟... مادرتون فوت شدن؟»

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و همین کافی بود تا متوجه بشه.

لبخند تلخی زد و دستش رو روی بازوم گذاشت و فشرد.

- تسلیت می‌گم دخترم.

- ممنون. می‌شه... می‌شه برادرم رو ببینم؟

مکث کرد و نگاهش رو به کف زمین دوخت بعد گفت: «بله. دنبالم بیاید.»

و بعد به مهراب نگاه کرد.

- البته تنها.

مهراب لبخند گرمی بهم زد.

- برو. من اینجا منتظرتم.

لبم رو به دندون گرفتم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

- ممنون.

به دنبال خانم یکتا به راه افتادم و دست از کندن لب‌هام بر نمی‌داشتم. به حدی استرس و اضطراب داشتم که تا الان تجربه‌اش نکرده بودم.

جلوی دری ایستاد و بعد نگاهم کرد.

- اول من باهاش صحبت کنم، بعد شما رو صدا می‌کنم.

به سختی لب باز کردم.

- حتما، حتما.

لبم رو که خشک شده بود باز زبونم تر کردم و منتظر شدم. حس می‌کردم قلبم جایی نزدیکی دهنم می‌زنه.

دست‌هام رو توی هم حلقه کرده بودم و ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت.

٤٣٦

حدود ده دقیقه گذشته بود که بالاخره در باز شد و خانم یکتا با چشم‌های اشکی خارج شد.

- متاسفم طول کشید.

اشک‌هاش رو پاک کرد و ادامه داد: «منتظرته.»

لبخند محوی زدم و در اتاق رو باز کردم. با دیدن جثه‌ی ریزی با نقص عضو قلبم ریخت. قدم دیگه‌ای برداشتم که ویلچرش رو به سمتم چرخوند.

با دیدن دو چشم مشکی و آشنا، چشم‌هام از اشک خیس شد و بغض به گلوم چنگ زد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا از هق‌هق کردنم جلوگیری کنم.

نزدیک‌تر رفتم و اشک‌های داریوش با شدت بیشتری از روی گونه‌هاش سر می‌خورد و روی دستی که وجود داشت می‌ریخت.

جلوش ایستادم و به سختی سلام کردم.

عمیقاً بهم خیره شده بود و نگاهش رو روی سر تا پام می‌چرخوند.

- سلام.

روبه‌روش زانو زدم و لبخندی روی لب‌هام کاشتم.

- می‌دونی من کی‌ام؟

و بعد خنده‌ی تلخی کردم.

- حتما می‌دونی... اما خب من دلارامم. خوشحالم که بالاخره می بینمت.

نگاهش مهربون بود و البته از اشک خیس.

یک دفعه دستش رو دور گردنم حلقه کرد و بلندتر اشک ریخت.

- من... منم خیلی خوشحالم. خوشحالم دیدمت...

لبخندم عمیق‌تر شد و نگاهم از شوق لبریز. منم محکم بغلش کردم و سرش رو بوسیدم.

- متاسفم داریوش... متأسفم.

نمی‌دونستم باید چی بگم، نمی‌دونستم چطوری با کسی که همین الان دیدمش همدردی کنم و مرگ مامانمون

رو تسلیت بگم. خیلی سخت بود و کلمات از گفتنش قاصر بود.

مردونه گریه می‌کرد اما با صدای بلند و لب من مدام بیشتر جمع می‌شد و بغضم رو خفه می‌کرد.

- متاسفم.

داریوش ازم جدا شد و اشک‌هاش رو پاک کرد.

٤٣٧

- من... من می‌دونستم. مامان... مامان بهم گفته بود. من... من...

سرش رو نوازش کردم و گفتم: «می‌دونم... می‌دونم. لطفاً آروم باش...»

- در... دریا کجاست؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و با ناراحتی گفتم: «دریا فعلا از چیزی خبر نداره.»

نگاهش بیشتر رنگ غم گرفت و بعد سرش رو پایین انداخت.

- دوست داشتم ببینمش.

لبخند شتاب‌زده‌ای زدم.

- منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک برادر داشته باشم.

لبخندش در حالی که غمگین بود اما از شوق هم لبریز به نظر می‌رسید. داریوش برای مرگ فرنگیس آمادگی داشت، حق با مهراب بود.

انگار داریوش زودتر از ما عذاداری کرده بود و حالا براش این واقعه، فاجعه نبود و می‌تونست آروم باشه. ای کاش من هم می‌تونستم واقعا آروم باشم.

صندلی‌ای رو از کنار تلویزیون برداشتم و کنار داریوش گذاشتم.

روی صندلی نشستم و با چشم‌هایی که می‌دونستم برق می‌زنه گفتم: «فرنگیس خیلی دوست داره داریوش.»

می‌دونستم خیلی ناگهانی بود. ولی باید می‌گفتم تا عشق فرنگیس رو بهش نشون می‌دادم هر چند که بیست سال تنهاش گذاشته بود، ما رو تنها گذاشته بود اما در نهایت از رفتارش پشیمون شده بود و این برام کفایت می‌کرد و باید به داریوش نشون می‌دادم که مادرش دوستش داره.

داریوش سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. اگر من هم جاش بودم، باورش برام سخت بود که باور کنم مادری که برای بیست سال من رو ترک کرده، دوستم داشته.

دستم رو روی پاش گذاشتم و ادامه دادم.

- باور کن... من می‌تونم حسش کنم. حالا که دقیق‌تر به گذشته‌ام با فرنگیس و زندگی‌مون نگاه می‌کنم متوجه‌ی خلا توی چشم‌هاش می‌شم که داره حسرت می‌کشه و همیشه کلافه است. حالا همه چیز برام روشن شده، دلیلش تو بودی... تو بودی داریوش.

۴۳۸

سرش رو بالا گرفت و با چشم‌های سیاه و نافذش خیره‌ام شد.

- جدی می‌گی؟

لبخندم رو عمیق‌تر کردم.

- آره. می‌تونی بعدا از دریا هم بپرسی.

چشم‌هاش از اشک خیس شد و سیب گلوش بالا و پایین رفت.

- باید دریا رو هم ببینم.

- می‌بینیش. به زودی.

شاید داریوش انتظار داشت که من از این ساختمون خارجش کنم یا بیارمش پیش خودمون باهاش زندگی کنیم. راستش خودم هم بهش فکر می‌کردم اما فعلا نمی‌تونستم راحت تصمیم بگیرم چون روی آینده‌مون

تاثیر می‌ذاشت، مخصوصا روی آینده‌ی دریا. شاید هم انتظار نداشت... چون ما هنوز هم رو نمی‌شناختیم و مثل دو تا غریبه بودیم.

کمی باهم حرف زدیم و بعد با یک خداحافظی گرم از اتاق بیرون اومدم و با خانم یکتا مواجه شدم که با استرس طول راهرو رو طی می‌کرد.

با نگرانی به سمتم اومد و گفت: «خوب پیش رفت.»

نفس عمیقی گرفتم و لبخند محوی زدم.

- بله. خوب بود و عجیب.

با دلسوزی دستش رو روی بازوم کشید و با ناراحتی گفت: «درکت می‌کنم.»

همراهش به سمت پذیرش می‌رفتم که با دودلی ادامه داد.

- می‌خواید چی کار کنید؟

ایستادم و خیره‌اش شدم.

- منظورتون چیه؟

آب دهنش رو قورت داد.

- با داریوش... یعنی خب برنامه‌ای ندارید؟

حالا فهمیدم قضیه از چه قراره... من نمی‌تونستم همینطوری دستش رو بگیرم و ببرمش خونه. اول باید باهاش آشنا می‌شدم، باید با مهراب و دریا مشورت می‌کردم.

صادقانه جواب دادم و لبخندی زدم.

- نمی‌دونم راستش. هنوز زوده برای تصمیم گیری.

- بله... بله همینطوره. من باز هم در خدمتم.

- ممنون.

۴۳۹

مهراب روی صندلی نشسته بود و با گوشی‌اش کار می‌کرد. با نزدیک شدنمون سرش رو بالا گرفت و با همون لبخندی که دلم رو باهاش برده بود گفت:

«چطور بود؟»

سرم رو با لبخند تکون دادم.

- خوب بود. پسر خوب و عاقلیه.

- بهت که گفتم.

خنده‌ی محوی کردم و مشتی به بازوش کوبیدم.

- باشه آقای دکتر.

با لبخند دستش رو پشت کمرم گذاشت و بعد از خداحافظی با مسئولین ساختمون سوار ماشین شدیم.

کمربندم رو بستم و گفتم: «نباید داریوش رو اینجا تنها بذارم، درسته؟»

مهراب از سوال ناگهانی من جا خورد و بعد نگاهم کرد.

- چه تصمیمی داری؟

•-•-•-•-•-•-•-•

حدود دو هفته گذشته بود و کم کم داشتیم با شرایط کنار می‌اومدیم، هنوز هم تصمیم درستی در مورد داریوش نگرفته بودم و دریا هم اصرار می‌کرد اون رو پیش خودمون بیاریم.

ولی مطمئنن داریوش به یک پرستار نیاز داشت که اون من نبودم، چون باید سر کار می‌رفتم و نمی‌تونستم

مراقبش باشم. دریا با این قضیه به خوبی کنار اومده بود و براش عجیب به نظر نمی‌رسید، خصوصا بعد از اون همه کارهای عجیبی که مادرش کرده بود.

دریا این روزها کمتر گریه می‌کرد و بیشتر با ما وقت می‌گذروند اما تنهایی رو ترجیح می‌داد. برای دختری که یک سال همه‌ی زندگی‌اش داخل اتاق بیمارستان به تنهایی گذشته بود، زیاد هم سخت نبود.

در اتاق فرنگیس رو که حالا برای دریا شده بود باز کردم. سرش رو توی لپ‌تاپی که براش به تازگی خریده بودیم فرو کرده بود و داستان می‌نوشت. داستانی از واقعیت زندگی خودمون... و به من اجازه نمی‌داد بخونمش تا تمومش نکرده.

- اجازه هست خانم نویسنده؟

دریا با لبخند لپ‌تاپش رو کنار گذاشت و گفت: «آره.»

خندیدم.

- دختره‌ی پرو. بیا شام.

- مهراب هم هست؟

٤٤٠

- نه. امشب پیش مادرش رفته.

- باید سر شام بازم برام تعریف کنی‌ها.

لبخند تلخی زدم.

- خسته نشدی از داستان زندگی من؟

- نه باید بنویسمش و می‌خوام همه بخوننش.

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

- باشه می‌گم ولی حق نداری بابت هیچ موضوعی من رو قضاوت کنی ها.

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و گفت: «چشم.»

از وقتی که داشتم از زندگی‌ام براش می‌گفتم، نزدیک‌تر شده بودیم و دریا بزرگتر شده بود. بیشتر از قبل درک می‌کرد و عاقلانه و منطقی در موردش نظر می‌داد یا صحبت می‌کرد و البته گاهی با تمام وجود پویان رو فحش می‌داد اما خب خودمم با گفتن اتفاق‌هایی که برام پیش اومده بود خالی می‌شدم و بیشتر احساس سبکی می‌کردم.

- خب پاشو خانم نویسنده، پاشو بریم غذا بخوریم.

همراهش وارد آشپزخونه شدم و ظرف غذاش رو با یک ماکارونی چرب و لذیذ پر کردم.

- چه بویی راه انداختی.

تای ابروم رو با افتخار بالا دادم.

- ما اینیم دیگه.

دریا دهنش رو پر کرد و بعد از اولین قاشقش گفت: «خب... خب بگو. با آقای کیانی به کجا رسیدی؟»

با شنیدن اسمش هم اخم می‌کردم و دلم می‌خواست سرش رو به زمین بکوبم!

- گفتم که فعلا ازش خبری نیست ولی باید بشه، یعنی مطمئنم سر و کله‌اش پیدا می‌شه.

- خیلی ترسناکه‌ها. می‌خوام زودتر از معامله‌اش بفهمم که می‌خواد براش چی کار کنی.

لقمه‌ی غذا رو قورت دادم و درحالی که تو فکر بودم گفتم: «شاید چیز بزرگی هم نباشه، شاید اصلا مسخره باشه. اون موقع دیگه ترسناک نیست.»

- داری به خودت قوت قلب می‌دی؟

لبخند پهنی داشت و منتظر بهم نگاه می‌کرد که اخم کردم.

- هیس!

- باید زودتر سر و کله‌اش پیدا بشه چون که به زودی می‌رم سر وقتش.

- منظورت توی رمانته دیگه؟

این بار اون با افتخار تای ابروش رو بالا داد.

- همینطوره.

- دریا...

٤٤١

باید در مورد داریوش باهاش حرف می‌زدم، من واقعا نمی‌تونستم مراقبش باشم.

- من فکر نمی‌کنم بتونیم داریوش رو بیاریم خونه. یعنی منظورم همیشگیه وگرنه مطمئنن می‌خوایم با هم تو این خونه وقت بگذرونیم ولی برای زندگی نه. من از پسش بر نمیام. یعنی اصلا شرایطش جور نیست...

نفس رو بیرون دادم و دست از خوردن کشید.

- می‌فهمم. راست می‌گی.

- خب به نظرت باید چی کار کنیم؟

کلافه تار موم رو پشت گوشم زدم و با نگرانی نگاهش کردم.

- من هم نمی‌دونم.

- اوه دریا.

مردمک چشم‌هاش می‌لرزید و لبش رو می‌گزید.

- من واقعا نمی‌تونم نظری بدم. چون مسئولیت داریوش می‌افته گردن تو... من نمی‌خوام اذیتت کنم.

لبخندی به روش زدم و دستش رو گرفتم.

- سختی و اذیت من خیلی مهم نیست. من می‌ترسم نتونم کافی باشم می‌دونی، می‌ترسم کم بیارم یا شما رو اذیت کنم، تو رو اذیت کنم. یعنی خب موضوع خیلی بزرگیه...

- می‌فهمم. داریوش هم می فهمه و درک می‌کنه.

- مطمئنی؟

- آره. از وقتی داریوش رو دیدم مطمئن شدم برادرمه، چون شبیه توئه... خیلی زیاد، از همه نظر.

لبخند شادی زدم.

- من هم همین فکر رو می‌کنم.

- پس جایی برای نگرانی نیست.

- آره ولی دلمم نمی‌خواد تا آخر عمرش توی اون ساختمون زندگی کنه...

- من هم.

کلافه آهی کشیدم و غر زدم.

- باز رسیدیم سر خونه‌ی اول!

- هنوز نیاز داری فکر کنی... باید زمان بگذره.

- امیدوارم زیاد دیر نشه.

- من هم.

٤٤٢

بعد از ناهار و شستن ظرف‌ها به اتاقم رفتم و با دیدن تماس بی‌پاسخی از طرف آقای کیانی تقریبا قلبم از دهنم بیرون زد و تپشش نامنظم شد. طرف حلال زاده بود!

باید بهش زنگ می‌زدم، باید به گفته‌ی دریا این کار ناتموم رو هم تموم می‌کردم.

با دست‌هایی که می‌لرزید شماره گرفتم و در انتظار پایان گرفتن بوق‌های مکرر نشستم.

با شنیدن صدای زمخت و گرفته‌اش گوشی رو محکم‌تر توی دست‌هام گرفتم.

- سلام.

- سلام دلارام. باید ببینمت.

هیچ احوال پرسی‌ای در کار نبود، همیشه سریع می‌رفت سراغ اصل مطلب!

پوزخندی زدم و درحالی که هنوز هم می‌لرزیدم گفتم: «همون معامله؟»

- آره.

- نمی‌خواید بگید در مورد چیه حداقل؟

- همون‌جای قبلی بیا می‌بینمت.

و بعد گوشی رو قطع کرد. دقیقا مثل پسرش پرو و نچسب! یا نه پسرش مثل این مرد پرو و نچسب بود!

اخم داشتم و به صفحه‌ی گوشی خیره بودم. با حرص پام رو به زمین کوبیدم و جیغ خفه‌ای زدم. دریا حتما از شنیدن این موضوع هیجان‌زده و نگران می‌شد.

با کلافگی و استرس پام رو تکون می‌دادم و با بند کیفم بازی می‌کردم که بالاخره حضرت عالی وارد کافه شدن. از سر جام بلند شدم و سلام کردم.

خشک و جدی جوابم رو داد و روی صندلی نشست.

- چرا چیزی سفارش ندادی؟

خیره نگاهش کردم و گفتم: «چیزی نمی‌خوام.»

- باشه. پس بذار زودتر حرفم رو بزنم.

- بله، ممنون می‌شم.

و بعد پشت چشمی براش نازک کردم و منتظر شدم.

- باید چند تا عکس و مدرک رو پیدا کنی.

تای ابروم رو بالا دادم که ادامه داد: «چند تا عکس از من و فرنگیس و فرنگیس و پویان.»

و این بار اخم کرد و انگار واقعا از این موضوع عصبی بود. من هم اخم کردم جوری حرف می‌زد انگار مامانم پسرش رو از راه به در کرده در صورتی که این پسر مادرزادی منحرف بود. و البته تعجب کردم که در مورد فرنگیس و پویان می‌دونسته!

٤٤٣

- اون عکس‌ها همه نقشه بوده.

- بله می‌دونم.

گره‌ی ابروهام تنگ‌تر شد و گفتم: «چطور؟»

پوزخندی زد و پا روی پا انداخت.

- این موضوع الان اهمیت نداره. تو باید اون عکس‌ها رو پیاده کنی و از بین ببریشون، این شرطیه که می‌خواستم برات بذارم بعد از اینکه خودت همه چیز رو فهمیدی.

احساساتم قلقلکم می‌داد تا ازش بپرسم، دلم می‌خواست جاش راحت باشه و دست از احساساتش به من کشیده باشه.

دست‌هام رو حلقه‌ی هم دیگه کردم و روی میز گذاشتم.

- باشه پس خودم عکس‌ها رو از بین می‌برم.

نگاه مشکوکش رو به چشم‌هام دوخت.

- نه ازت می‌خوام پیداشون کنی و بعد به من بدی‌شون. بقیه کارها رو خودم می‌کنم.

پوزخندی زدم و تای ابروم رو بالا دادم. خانم کیانی باید می‌دونست با چه مردی ازدواج کرده و چه مرد پلیدی همسرشه! باید می‌دونست! که شوهرش یک بچه‌ی دیگه داره...

- باشه... براتون میارم. بالاخره قول دادم و معامله کردیم.

وجودم داشت از شدت نفرتم به این مرد آتیش می‌گرفت. این مرد اینقدر وقیح بود که حتی یک تسلیت خشک و خالی به من نگه! و برای زنی که یک زمانی کنارش بوده، پشیزی اهمیت قائل نشه! این مرد لیاقت، زنی مثل خانم کیانی رو نداشت. اصلا نداشت!

آقای کیانی قصد بلند شدن کرد که بی‌اراده پرسیدم.

- پویان چطوره؟

و بعد بلافاصله از گفتن حرفم پشیمون شدم و لبم رو گزیدم و لعنتی به خودم فرستادم.

آقای کیانی دوباره روی صندلیش نشست و تکیه داد.

پوزخند کنج لب‌هاش محو نمی‌شد و من دلم می‌خواست توی زمین آب بشم و یک ریز خودم رو فحش بدم!

- تحت درمانه... اما هنوز به جایی نرسیدیم. همین‌که تنها می‌شه، دوباره همه کارهاش رو از پیش می‌بره. زمان می‌بره، زیاد زمان می‌بره. پویان لجبازه، خیلی لجباز.

٤٤٤

پسر کو ندارد نشان از پدر! والا!

- امیدوارم هرچه سریع‌تر خوب بشه.

- شاید برات جالب باشه، چقدر خواسته فرار کنه و جلوش رو گرفتن! حواست به خودت باشه، پویان هنوز خاطرخواهته و به لطف من الان آرامش داری پس بهتره کاری نکنی که پشیمون بشی، نه؟ که پویان برگرده؟ درسته؟

کیفم رو برداشتم و بلند شدم.

- امیدوارم تو زندگی‌تون به آرامش برسید، چون هیچ وقت خورشید پشت ابر نمی‌مونه!

و بعد با تمام نفرتی که توی نگاهم بود از کافه بیرون رفتم و هوای تازه رو با ولع استشمام کردم تا کمی از حرارت بدنم کم بشه.

تمام وجودم فریاد می‌زد که باید به خانم کیانی بگم که حق داره حقیقت رو بدونه! اما دست نگه می‌داشتم و احساساتم رو سرکوب می‌کردم، اول باید عکس‌ها رو می‌دیدم و مطمئن می‌شدم!

چشم‌هام رو بستم و دوباره نفس عمیقی گرفتم! خدا رحم کنه... امیدوارم فرنگیس هم زجر نکشه... هرچند بد کرده و هر چند خودش هم اون زمان بی خبر بوده که این مرد زن و بچه داره! هرچند فرنگیس هم داشت! من رو داشت! کی رو باید قضاوت می‌کردم؟ از کی گله می‌کردم؟ وای خدا اون مرد واقعا پست فطرته! طفلک خانم کیانی، طفلک!

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

با پاهایی که می‌لرزید و قلبی که محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید وارد انباری شدم. آب دهنم رو قورت دادم و کلید برق رو زدم.

انباری خفه و تاریک بود و همیشه ازش می‌ترسیدم و دوست نداشتم پام رو توش بذارم.

اما حالا باید دنبال چیزی می‌گشتم که اصلا نمی‌دونستم کجاست!

گوشه‌ی لبم رو زیر دندون گرفتم و چشم‌هام رو درشت کردم تا دقیق‌تر همه چیز رو ببینم.

بعد از بیست دقیقه گشتن، بالاخره پیداش کردم. یک جعبه بود... یک جعبه سیاه و سورمه‌ای.

تپش قلبم تندتر شده بود و دست‌هام می‌لرزید. در جعبه رو باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد، عکس یک پسر بچه بود. یک پسر بچه ناز و بدون یک

دست! یک نوزاد کوچولو! اشک توی چشم‌هام جمع شد، داریوش بود. حس می‌کردم قلبم مچاله شده و چشم‌هام می‌سوزه.

به عکس خیره شدم و فهمیدم چقدر شبیه بچگی خودمه... و این شباهت همه چیز رو برام سخت‌تر می‌کرد.

٤٤٥

عکس رو کنار گذاشتم و پاکتی رو از توی جعبه بیرون کشیدم. احتمالا همون عکس‌های مخفی داخلشون بود.

دلم نمی‌خواست ببینم، چون نمی‌دونستم قراره با چه نوع عکس‌هایی مواجه بشم، اما مجبور بودم باید حقیقت رو تمام و کمال می فهمیدم.

با مکث پاکت رو باز کردم و عکس‌ها رو بیرون کشیدم. وقتی فرنگیس رو با لنز و گریم متفاوت و جذاب دیدم، تقریبا نفسم تو سینه حبس شد! به قدری جوون‌تر شده بود که فکر می‌کردی بیست و پنج شش ساله‌اشه!

و این عکس، همون روزیه که نقشه کشیده. لب به دندون گرفتم و عکس بعدی رو دیدم.

پویان بود که سرش رو روی پای فرنگیس گذاشته بود و چشم‌هاش رو بسته بود. از تعجب و ناراحتی دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جلوی هق‌هق کردنم رو بگیرم. وای خدای من!

@romandl

سریع‌تر عکس‌ها رو ورق زدم و کنار گذاشتم. جز چیزی که فرنگیس توضیح داده بود نبود. ولی خیلی برام سنگین بود! این که تمام مدت من یک بازیچه بودم برام سخت بود! اینکه فریب خوردم، غرورم رو خورد می‌کرد! اینکه ماکان همه چیز رو می‌دونست و من هیچ چیز نفهمیدم! چقدر ساده بودم! چقدر ساده بودم!

پاکت دیگه‌ای رو باز کردم و با دیدن اون عکس‌ها، هق‌هقم کل فضای انباری رو پر کرد و چشم‌هام از اشک خیس شدند و از صورتم سر می‌خوردن.

فرنگیس بود که لبخند عمیقی داشت!

یک لبخند از ته دل و واقعی! با یک شکم بزرگ و لباس گشاد و مردی که کنارش ایستاده بود، نفسم رو توی سینه حبس کرد. لبخند مرد هم عمیق بود، واقعی بود!

یعنی دوستش داشت؟ فرنگیس رو دوست داشت؟ یعنی ازش سواستفاده نکرده بود؟ اصلا چطور می‌تونستن باهم باشن؟ وقتی خودشون خانواده داشتن؟ من جز عشق دلیلی نمی‌دیدم! اما عشقی که باید سرکوب می‌شد!

یعنی آقای کیانی عاشقش بوده؟ اون هم دوستش داشته؟

سرم داشت از شدت فشاری که بهم وارد شده بود، منفجر می‌شد.

٤٤٦

جعبه رو بستم و توی دست‌هام گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.

همین که خواستم از انباری بیرون بیام، دریا رو دیدم که نگران ایستاده بود و به در تکیه کرده بود.

نگاهی به جعبه انداخت و بعد به چشم‌هام خیره شد.

- رفتی دیدنش نه؟ آقای کیانی؟

آهی کشیدم و گفتم: «آره.»

- چرا نگفتی؟

نگاهم رو به جعبه دوختم و دریا متوجه منظورم شد.

- می‌شه منم ببینمش؟

سرم رو چند بار به طرفین تکون دادم و مخالفت کردم.

- نه ترجیح میدم. نبینی.

با اینکه خیلی دلش می‌خواست سر در بیاره گفت: «باشه. ولی بعداً باید بهم حداقل بگی توش چی بود.»

- باشه. به هر حال می‌دونی ولی نمی‌خوام با چشم‌های خودت ببینی.

درحالی که مردمک چشم‌هاش از شدت ناراحتی و نگرانی می‌لرزید گفت: «می‌فهمم.»

و بعد از انباری بیرون رفت.

جعبه رو توی اتاقم مخفی کردم و بعد وارد اتاق دریا شدم. داشت رمانش رو می‌نوشت.

با لبخند کنارش نشستم و با لحن آرومی گفتم: «هنوز هم نمی‌خوای اسمش رو بهم بگی؟»

نیم نگاهی به من انداخت و سرش رو تکون داد.

- فعلا نه.

با شیطنت گفتم: «نکنه می‌خوای صحنه هم توش قاطی کنی؟»

این بار کاملا به طرفم برگشت و با چشم‌های گرد گفت: «وای اینطوری برام خیلی عجیب می‌شه! تو و مهراب... نمی‌شه که.»

بلند خندیدم.

- دستت انداختم! باید قیافه‌ات رو می‌دیدی!

مشکوک نگاهم کرد.

- ولی داره.

این بار من چشم‌هام گرد شد.

- چی می‌گی دم بریده؟! رمانت صحنه داره؟

خندید و گفت: «کم. در حدی طبیعی و ملایم.»

٤٤٧

اخم کردم و در حالی که می‌خندیدم.

- دختره‌ی پرو!

تای ابروش رو بالا انداخت و پوزخندی زد.

- بی صبرانه منتظرم رمانت رو بخونم دم بریده!

با هیجان و ذوق گفت: «باشه، باشه! راستی می‌خواستم یک چیزی بپرسم، خبری از پویان نگرفتی از آقای کیانی؟»

- پویان؟ انگار درمانش زیاد موثر نبوده، داره درمان رو پس می‌زنه. براش ناراحت شدم راستش، انگار بهش بد می‌گذره. احساس بدی دارم دریا.

دستم رو گرفت و نوازش کرد. با مهربونی نگاهش گفت:

«این تقصیر تو نیست دلارام. تو کار اشتباهی نکردی.

بعد هم بد جایی که نرفته، رفته یک کشور خوب.

خودش باید خودش رو خوب کنه.»

- چی بگم. ای کاش می‌تونستم باهاش حرف بزنم و بگم بیخیالم بشه.

- خیلی زیاد باهاش حرف زدی، خودت رو سرزنش نکن.

- امیدوارم فقط حالش بهتر بشه.

بغلم کرد و سرش رو روی شونه‌ام گذاشت.

- می‌شه.

•-•-•-•-•-•-•

حدود یک ماه گذشته بود و داریوش رو چند بار به خونه اورده بودیم و باهم خوش گذرونده بودیم.

نمی‌خواستم احساس کمبود کنه و هیچ وقت هم در مورد وضعیتش گله‌ای نکرده. هر بار که من رو می‌دید می‌گفت: «خوشحالم که می‌تونم بیشتر کنار کسایی باشم که نزدیک‌هامن، نه فقط دوست‌هام. خانواده‌امم.»

و بعد همه‌ی وجودم رو با این جمله به آتیش می‌کشید. ولی من تصمیم رو گرفته بودم، می‌خواستم داریوش رو پیش خودمون بیارم و براش پرستار بگیرم، این بهترین کار بود. جبران همه سال‌هایی که به تنهایی گذروند و منتظر موند.

دریا کنارم نشست و سرش رو روی پام گذاشت.

٤٤٨

- مهراب خیلی آقاست‌ها.

خندیدم و گفتم: «چرا؟»

- داره چایی دم می‌کنه.

با شنیدن حرفش، لبخند گرمی زدم.

- مرد من آقاست.

دریا با لحن آرومی گفت: «پس چرا هیچ خبری نیست؟»

دو ماه از فوت مادرم گذشته بود اما من هنوز دلم آروم و قرار نداشت که قضیه خواستگاری رو اجرا کنم و به نظرم برای مهراب هم همینطور بود، حتی سخت‌تر.

- نمی‌دونم هنوز وقتش نیست.

- واقعا در مورد اینکه خودت می‌خوای ازش خواستگاری کنی جدی بودی؟

موهاش رو پشت گوشش انداختم و صورتش رو نوازش کردم.

- آره. واقعا دلم می‌خواد این کار رو بکنم.

- وای! هیجان انگیزه برام.

خندیدم و گفتم: «هیس! الان میاد.»

دریا ریز خندید و دستش رو روی دهنش گذاشت.

- باشه... باشه.

مهراب با سینی چای اومد که با خنده گفتم: «عروسم می‌شی؟»

مهراب با شنیدن حرفم اخم بامزه‌ای کرد و بدون اینکه سینی چای رو تعارف کنه، روی میز گذاشت و روی مبل نشست. پا روی پا انداخت و صاف به چشم‌هام زل زد.

دریا از روی پام بلند شده بود و ریز می‌خندید و نمی‌دونست چی بگه.

خندیدم و رو به مهراب گفتم: «چیه؟»

جدی گفت: «هیچی.»

تای ابرویم رو بالا دادم.

- ممنونم عروس خانم بابت این چای دبش.

- از دست تو.

دریا یواش یواش بلند شد و بعد سریع وارد اتاقش شد که من و مهراب با هم زیر خنده زدیم.

- می‌دونستی رمانش صحنه داره؟

چشم‌های مهراب گرد شد.

- چی؟ صحنه دار؟

خندیدم. اون هم می‌دونست رمانش در مورد من و مهرابه و البته پویان...

٤٤٩

- حالا نه اونطوری. ولی خب یک جورایی...

مهراب سرخ شده بود و نمی‌دونست باید چی بگه.

- الان اینطوری اوضاع ضایع نمی‌شه.

لبم رو گزیدم که گفت.

- باید بخونیمش! شاید صحنه‌های جالبی داشته باشه!

بالشتک مبل رو به سمتش پرت کردم.

- پرو! پرو! پرو نباش!

- خودت گفتی یک جورایی صحنه داره... شاید جالب بود خب!

اخم کردم و سعی می‌کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.

- تا دو دقیقه پیش که ضایع بود!

دست‌هاش رو پشت سرش گذاشت و با رضایت گفت: «ضایعِ جالب.»

اما بعد جدی شد و گفت: «واقعا که نمی‌خواد صحنه دار بنویسه؟»

- نه فکر نمی‌کنم. الان غیرتی شدی؟

- خب خودش دختر بالغیه، خودش متوجه کارهاش هست. البته که من بهش اعتماد دارم، می‌دونم درست و عاقلانه رفتار می‌کنه.

لبخند عمیقی زدم.

- دقیقا همینطوره.

•-•-•-•-•-•-•-•

توی آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بودم که زنگ در به صدا دراومد. دریا آیفون رو جواب داد و بعد با تعجب گفت: «خانم کیانیه.»

من هم چشم‌هام از تعجب گرد شد و دست‌هام رو شستم و خشک کردم.

- الان میام.

در خونه باز شد و با دیدن چهره‌ی نگران و خیس خانم کیانی قلبم ریخت.

به سمتش دویدم و دستم رو دور بدنش حلقه کردم.

- سلام... خانم کیانی حالتون خوبه؟

اشک می‌ریخت و می‌لرزید.

- متاسفم دلارام. متاسفم!

گیج و نگران به سمت سالن هدایتش کردم و روی مبل نشوندمش.

- دریا یک لیوان آب قند بیار.

دریا هول و شتاب زده به سمت آشپزخونه رفت که دست خانم کیانی رو گرفتم.

٤٥٠

- من واقعا... واقعا نمی‌دونم چی باید بگم، چطور بگم.

- چی شده؟ تو رو خدا آروم باشید.

آهی کشید و سعی می‌کرد دست از گریه کردن برداره.

- بابت اینکه چقدر سختی کشیدی. چقدر اذیت شدی و بچگی نکردی، چقدر پسر من اذیتت کرد و چه زندگی سختی داشتی متاسفم.

با شنیدن حرف‌هاش جا خوردم و تپش قلبم شدت گرفت.

ناباور و گیج گفتم: «چی؟»

لبخند تلخی زد و با چشم‌های خیسش نگاهم کرد.

- من می‌دونم همه چیز رو دلارام. یعنی تازه فهمیدم. از وقتی فهمیدم شب و روز ندارم! آقای کیانی... آقای کیانی! وای خدا! ای کاش زودتر می‌فهمیدم. این فاجعه‌است دلارام! دارم می‌میرم!

اشک از چشم‌هام می‌ریخت بدون اینکه متوجه بشم و این‌بار من دست‌هام می‌لرزید.

- چطوری فهمیدید؟

صدام انگار از ته چاه بیرون می‌اومد.

نفس عمیقی گرفت و بغضش رو بلعید.

- داشتم اتاق آقای کیانی رو تمیز می‌کردم که توی کشوش دیدم... قلبم هزار تیکه شد، باورم نمی‌شد! انگار دنیا دور سرم خراب شد!

از بین نبرده بود؟

عکس‌هایی که بهش داده بودم، مدارکی که داده بودم، نابود نکرده بود؟ وای خدا! انگار از اول هم نمی‌خواسته نابود کنه؟ واقعا فرنگیس رو دوست داشته؟ باور نمی‌کردم! دو ماه گذشته بود و اون عکس‌ها رو نگه داشته بود! واقعا هم خورشید پشت ابر نمی‌مونه!

- از... از خود آقای شاهی توضیح خواستید؟

درحالی که هق‌هق می‌کرد گفت: «توضیح؟ توضیح دیگه‌ای وجود داره دلارام؟ من نمی‌دونم باید چه حسی نسبت به مادرت و شوهرم داشته باشم! یا حتی پسرم! من از پناه پرسیدم، قسمش دادم! و اون تا جایی که می‌شد برام تعریف کرد. چون می‌دونستم یک چیزایی می‌دونه...

پناه همه چیز رو می‌دونست! همدمم بود! و از اینکه برای خانم کیانی توضیح داده بود، ناراحت نبودم! خانم کیانی حقش بود بدونه! و پناه این شجاعت رو داشت که بهش توضیح بده.

۴۵۱

شونه‌اش رو مالش دادم و سعی در آروم کردنش داشتم.

- می‌دونم چقدر براتون سخته، درک می‌کنم!
- تو چطور باهاش کنار اومدی دلارام؟ چطور این همه سال کنار اومدی و تظاهر کردی!؟ خیلی قوی هستی، خیلی!

آب دهنش رو قورت داد و دستم رو فشرد.

- حالا که فهمیدم با چه آدمی این همه سال زندگی کردم! با مردی که هیچ وقت دوستم نداشته و عاشق زن دیگه‌ای بوده و یک سال تمام من رو با عنوان مسافرت کاری فریب داده، امیدی برای زندگی ندارم.

احساس خستگی شدیدی می‌کنم، حتی یک پسرمم مثل شوهرم رفتار کرده! مثل اون شده! متاسفم که مجبور شدی همه‌ی این‌ها رو تحمل کنی.

پوزخندی زد و اشک‌هاش رو پاک کرد.

- نمی‌تونم توی روش نگاه نکنم و نفرتم رو بهش نشون ندم. ولی نمی‌تونمم دست از زندگیم بکشم! شاید این حس نفرت بعدا فروکش کنه... چون اون مرد هرچند پشت پرده خیلی پست فطرته!

اما... اما هیچ وقت من رو اذیت نکرده و کنارم بوده. می‌فهمی؟ این همه چیز رو برام سخت‌تر می‌کنه... نمی‌تونم بذارم برم! چون نمی‌خوام زندگیم رو از دست بدم و راستش جز همین زندگی، چیز دیگه‌ای ندارم. ولی می‌دونم می‌خوام چی کار کنم.

حسش رو می‌فهمیدم، با تمام وجودم درکش می‌کردم و همراهش غصه می‌خوردم.

لبخند غمیگنی زدم.

- به نظر من، همین انتخابتون، شجاعت و بخششتون رو نشون میده.

پوزخندی عمیق‌تر شد. من تا الان هیچ وقت پوزخند رو روی لب‌های خانم کیانی ندیده بودم! اشک تو چشم‌هاش رو ندیده بودم! این چهره‌ی غمگین و افسرده رو ندیده بودم! چقدر عوض شده بود!

- من در مورد داریوش هم می‌دونم.

قلبم ریخت و نمی‌دونستم باید چی بگم و چه برخوردی داره.

- می‌خوام ببینمش!

چشم‌هام گرد شد.

- چی!؟

غمگین و عصبی نگاهم کرد.

- می‌خوام ببینمش دلارام!

- اما چرا...

٤٥٢

گیج نگاهش می‌کردم که ادامه داد.

- می‌خوام ببینم، با خیانتشون، چطور زندگی یک بچه رو نابود کردن! می‌خوام داریوش رو بیارم خونه، می‌خوام نگهش دارم و جبران این همه سال سختی رو براش بکنم.

درسته من گناهی در حقش نکردم اما شوهرم مسئول ناراحتی و تنهایی اونه، من این رو بهش مدیونم. اون بچه لیاقت یک خانواده رو داره.

چشم‌هام از شدت تعجب گرد شده بود و قلبم بلند می‌تپید.

ناباور گفتم: «چی؟ می‌خواید چی کار کنید؟»

این بار لبخند زد و دستم رو گرفت.

- می‌خوام به داریوش یک زندگی بدم. من تنهام، اونم تنهاست. می‌تونیم باهم کنار بیایم.

فکر نمی‌کردم خیلی از زن‌ها بخوان این کار رو بکنن، بچه‌ی شوهرشون رو نگه دارن و ازش مراقبت کنن!

- من... من نمی‌دونم چی بگم.

کمی از ناراحتی چشم‌هاش کاسته شد.

- اینطوری ما هم دوباره خانواده می‌شیم، این عالی نیست؟ می‌تونم بیشتر ببینمت. داریوش هم کنار خواهرهاش باشه.

- من... قصد داشتم داریوش رو به خونه بیارم، پیش خودمون.

یک دفعه برق توی چشم‌های خانم کیانی خاموش شد و رنگ غم گرفت.

- واقعا؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستش رو فشردم.

- خب... من این تصمیم رو داشتم. ولی فکر می‌کنم تصمیم شما قشنگ‌تره. داریوش به یک مادر نیاز داره که کنارش باشه. یعنی فکر کنم واقعا برای همه‌ی ما بهتره.

دوباره لبخند محوی زد و بعد محکم بغلم گرفت.

- سعی می‌کنم به گذشته فکر نکنم. به اتفاق‌های دردناک و می‌خوام یک هدفی به زندگیم بدم.

مراقبت از پسری که نیاز به محبت و مواظبت داره.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و نوازش دادم.

٤٥٣

- دوستون دارم خانم کیانی و باز هم متاسفم و همچنین ممنون. ممنون که یک زندگی خوب به برادرم می‌دید.

- منم دوست دارم دخترم.

نفسم رو بیرون دادم و لبخندی زدم.

- فقط آقای کیانی، داریوش رو اذیت نکنه و اینکه هنوز نمی‌دونه یک برادر داره.
- اونش با من. نگران نباش. قرار حال آقای کیانی رو بگیرم، نمی‌تونم ترکش کنم ولی آسایش براش نمی‌ذارم.

و این رو با جدیت می‌گفت. چون چشم‌هاش یخ بسته بود و بی رحم به نظر می‌رسید که البته این مایه‌ی دلگرمی من بود و نمی‌ذاشت آب توی دل داریوش تکون بخوره، این رو مطمئن بودم.

•-•-•-•-•-•-•

داریوش بلند خندید.

- سرخ شدی دلارام.

دست‌هام رو توی هم دیگه حلقه کردم و با استرس گفتم: «استرس دارم‌ها.»

دریا محکم داریوش رو بغل کرد.

- هیجان انگیز نیست؟ خواهرمون می‌خواد عروس بشه! وای وای!

داریوش که داشت زیر حلقه‌ی دست‌های دریا خفه می‌شد به زور گفت: «چرا چرا... خفه‌ام کردی.»

دریا بدون اینکه ذره‌ای از شوق و ذوقش کم بشه، از آغوش داریوش جدا شد و دست‌هاش رو محکم بهم کوفت.

- وای دریا می‌خواد خواستگاری کنه! وای وای!

لبخند زورکی‌ای زدم.

- دریا یک لیوان آب بهم بده.

دریا قبل از اینکه وارد آشپزخونه بشه گفت: «مطمئنی می‌خوای ما اینجا باشیم؟»

لبخندم رو عمیق‌تر کردم.

- آره، مطمئنم.

- هر وقت جیز شد من و داریوش زود جیم می‌زنیم، شما راحت باشید!

اخمی بهش کردم که با خنده وارد آشپزخونه شد.

- برو بچه پرو.

داریوش دست از نگاه کردن به حلقه‌ها برداشت.

- قشنگن.

٤٥٤

چیز زیادی از خواستگاری و عروسی نمی‌دونست. تمام دنیاش یک ساختمون بود و باید خیلی چیزها رو بهش توضیح می‌دادم و اون یاد می‌گرفت.

- مرسی عزیزم.

و بعد گونه‌اش رو بوسیدم.

- فکر می‌کنم شوهرت تعجب کنه.

خندیدم.

- هنوز شوهرم نیست. ولی چرا تعجب کنه؟
- خب از اونجایی که خودمم تو فیلم‌ها دیدم یک مرد از یک زن خواستگاری می‌کنه.

لبم رو به دندون گرفتم و با ذوق گفتم: «می‌خوام خودم حسش رو امتحان کنم. اگر دیر بجنبم، مهراب زودتر خواستگاری می‌کنه.»

داریوش خندید و ویلچریش رو به حرکت دراورد.

- با آرزوی خوشبختی.

تپش قلبم تند شده بود و به حلقه‌ها نگاه می‌کردم. حس خوبی داشتم، حس خوشبختی. همراه کسایی که دوستشون دارم و این از همه چیز مهم‌تر بود.

دریا لیوان آب سردی رو به دستم داد و شروع به روشن کردن شمع‌ها کرد. می‌خواستیم فضا رویایی و زیبا باشه.

داریوش به دریا گفت: «مواظب باش، خودت رو نسوزونی.»

لبخندی بابت اهمیت دادنشون زدم و وارد اتاقم شدم. خودم رو توی آینه نگاه کردم، کمی رنگ پریده بودم اما حس خوبی داشتم. حتی بابت اینکه خودم پا پیش می‌ذاشتم خوشحال بودم و به خودم افتخار می‌کردم.

رژم رو تمدید کردم و نفس عمیقی گرفتم. من از پسش بر می‌اومدم.

با شنیدن صدای زنگ آیفون، لبخند گرمی زدم ولی صدای بلند دریا تقریبا گوش‌هام رو کرد کرد.

- اومد! اومد! اومد!

وارد سالن شدم و دستش به موهام کشیدم.

- دریا آروم باش.

٤٥٥

دریا از شدت ذوق و هیجان بالا می‌پرید و روبه‌روی داریوش می‌رقصید.

- نمی‌تونم، نمی‌تونم. می‌خوای ازدواج کنی، خواستگاری کنی وای خدا!

در سالن باز شد و داریوش سریع دست دریا رو گرفت تا ساکتش کنه. حلقه رو توی جیب شلوارم گذاشتم و لب گزیدم. میز شام آماده بود، خودم هم آماده بودم.

لبخندی به مهراب زدم و نزدیکش رفتم. گونه‌اش رو بوسیدم و کتش رو از دستش گرفتم که دریا سریع از دستم قاپید و سلام رسایی کرد.

- سلام.

مهراب با لب‌های خندون نگاهش کرد و بعد نگاه گرمش رو به من دوخت.

- خوشگل شدی.

چون شب به خصوصی بود، از شنیدن این جمله سرخ شدم و خجالت کشیدم. تای ابروی مهراب بالا پرید و خندید.

نگاهی به اطراف کرد و با دیدن شمع‌ها و نور محور سالن گفت: «چه خبره؟»

دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

- یک شب خاص.

دریا جلوی چشم‌های داریوش رو گرفت و بعد زل زد به ما. دختره‌ی خیره!

مهراب پیشونیم رو بوسید و زیر گوشم گفت: «تو این روشنایی کم زیباتر هم شدی.»

لبم رو به گوشش چسبوندم.

- هیس. بچه‌ها هستن.

و بعد با لبخند ازش جدا شدم.

- خب وقت شامه.

قلبم بلندتر از حد معمول می‌زد و استرس داشتم. میز به بهترین نحو چیده شده بود و سلیقه‌ی دریا حرف نداشت.

- اوه چقدر همه چیز رویایی و خاصه.

مهراب با لذت به میز نگاه کرد.

- خب آشپز کی بوده؟

دریا سریع‌تر از من جواب داد.

٤٥٦

- دلارام. میز هم من چیدم. قشنگ شده نه؟

- عالیه. باید ببینیم غذا هم عالیه.

اخم محوی کردم و با خنده نگاهش کردم.

- کی عالی نبوده؟

مهراب نزدیک‌تر اومد و سرش رو توی قابلمه فرو کرد.

- اوممم... قرمه سبزی.

با افتخار نگاهش کردم که سرش رو بالا اورد و آروم زیر گوشم گفت: «رنگت پریده.»

این رو که گفت استرسم بیشتر شد و ضربان قلبم بالا رفت.

- ها؟

گیج و حیرون بودم که ادامه داد.

- استرس داری، چرا؟

با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و مشکوک به نظر می‌رسید.

نفس عمیقی گرفتم.

- من خوبم.

و بعد سریع بشقاب غذاش رو از برنج پر کردم و به دستش دادم.

- ببر.

تای ابروش رو بالا داد و معنادار نگاهم کرد که لبخندی زدم.

با پاهایی که می‌لرزید بشقاب‌ها رو پر کردم و بعد سریع روی صندلی نشستم.

مهراب روبه‌روم بود و داریوش مدام نگاهش رو بین من و مهراب می‌چرخند و دریا نیشگونش می‌گرفت که

اینطور نگاه نکنه. حس می‌کردم غرق سرد روی پیشونیم نشسته و همه چیز داره لو می‌ره.

مهراب دست از خوردن کشید و جدی گفت: «چرا اینطوری شدید؟»

دریا نفسش رو توی سینه حبس کرد و داریوش هم ساکت موند.

لبخند محوی زدم.

- خوشحالیم.

مهراب خندید اما دست از نگاه مشکوکش نکشید.

- همه‌تون استرس دارید.

- نه! کی گفته؟

و دریا از دهنش پرید و داریوش این بار نیشگونش گرفت.

۴۵۷

مهراب سرش رو پایین انداخت و با خنده شروع به خوردن کرد. من با اخم به دریا نگاه کردم که لبخند پهنی زد و زیر لب گفت: «ببخشید... ببخشید.»

- چطور شده؟

- ممنونم خیلی خوبه.

لب گزیدم و به دریا اشاره کردم ضبط رو روشن کنه. آهنگ خارجی بی‌کلامی پخش شد و قلب من کمی آروم گرفت. دست از خوردن کشیدیم و من بلند شدم. روبه‌روی مهراب ایستادم و دستم رو به سمتش دراز کردم.

- افتخار میدی؟

مهراب نیم نگاهی به بقیه انداخت و بعد با شیطنت تای ابروش رو بالا داد و دستم رو گرفت.

وارد سالن شدیم و دستش رو پشت کمرم گذاشت. زیر گوشم گفت: «دو تا چشم دنبالمونه.»

خندیدم.

- اون ها دیگه بزرگ شدن.

دستم رو نرم فشرد و همراه آهنگ تکون می‌خوردیم.

- چه برنامه‌ای داری، هوم؟

لبش به گوشم می‌خورد و مور مورم می‌شد.

خندیدم و دستم رو پشت گردنش انداختم.

- هیچی.

- همه چیز خیلی مشکوکه با اینکه قشنگه.

لبم رو به گوشش چسبوندم و یواشکی بوسیدم.

با صدای دورگه‌ای نکن.

- نکن...

نگاهم رو به آشپزخونه دوختم و با دیدن جای خالی دریا و داریوش لبخند گرمی زدم.

- اون‌ها رفتن.

- بچه‌های فهمیده‌این.

سرم رو توی گردنش فرو بردم.

- این حس رو دوست دارم، پر از آرامش می‌شم. می‌خوام تا ابد این حس رو داشته باشم.

گردنش رو بوسیدم و دستم رو توی موهاش فرو بردم.

چشم‌های تاریک مهراب روی تک تک اجزای صورتم حرکت می‌کرد.

٤٥٨

- تا ابد؟

لبخند عمیقی زدم و نرم گفتم: «تا ابد.»

مهراب چشم‌هام رو بوسید و گفت: «تا ابد.»

و اون‌جا بود که حاضر بودم براش جون بدم.

دست راستم رو از دور گردنش جدا کردم و جعبه‌ی حلقه رو بیرون اوردم. تپش قلبم شدت گرفته بود و چشم‌هام از اشک خیس شده بود و دست‌هام می‌لرزید.

- چرا چشم‌هات خیسن؟

آب دهنم رو قورت دادم.

- چون خوشحالم.

و بعد محکم بوسیدمش و لب‌هاش رو از آن خودم کردم.

هر دو دستم رو با حلقه بالا بردم و بین موهاش فرو بردم و از تک تک ثانیه‌ها لذت می‌بردم.

با گرفتن نفسی از هم جدا شدیم و خواستم کنار بکشم و حلقه رو نشونش بدم که اجازه نداد و خمار گفت:

«هنوز تموم نشده.»

و دوباره لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت و به کمرم چنگ زد. داشتم از حال می‌رفتم و نمی‌تونستم حلقه رو توی دست‌هام نگه دارم.

دستش رو روی کمرم حرکت می‌داد و من رو از خود بی‌خود می‌کرد.

زیر گوشش گفتم: «می‌خوام تا همیشه با تو باشم، با تو برقصم، ببوسمت... می‌خوام کنارت زندگی کنم، می‌خوام عشق رو با تو بفهمم و حسش کنم مهراب.»

نفسم گرفته بود و با لحن آروم و پر تنشی حرف می‌زدم. در جعبه رو باز کردم و اون رو به سمت سینه‌اش اوردم. یک حلقه‌ی ساده‌ی سفید، بدون هیچ طرحی؛ همونی که همیشه می‌پسندیدم.

مهراب با تعجب نگاهم می‌کرد که لبخند زدم. با عشق نگاهش کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.

- با من ازدواج می‌کنی آقای عرفانی؟

اگر می‌گفتم چشم‌های مهراب از حلقه بیرون زد، دروغ نگفته بودم. از شدت ذوق، اشک می‌ریختم و نمی‌تونستم تپش‌های بلند قلبم رو کنترل کنم.

مردمک چشم‌های مهراب بین من و حلقه در نوسان بود.

لب زد.

- باورم نمی‌شه.

۴۵۹

احتمالا همه‌ی نقشه‌هاش رو خراب کرده بودم. لبخند پهنی زدم و حلقه رو از جعبه بیرون اوردم.

بالاخره از شوک بیرون اومد و لبخند محوی زد و دستم رو گرفت.

- می‌خوام باهات ازدواج کنم خانم مهرابی.

لبم رو به دندون گرفتم، دیدم تار شده بود و می‌خواستم از خوشی فریاد بزنم.

حلقه رو توی انگشتش فرو بردم و بعد لب‌هاش رو زیر دندون‌هام گرفتم و آروم بوسیدم.

دستم رو محکم دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بالا کشیدم. مهراب من رو از روی زمین بلند کرد و چرخوند.

از شادی قهقهه زدم درحالی که اشک‌هام بند نمی‌اومد.

مهراب بلند خندید و با ذوق گفت: «تو دیوونه‌ای خانم مهرابی!»

بینی‌ام رو با بینی‌اش تماس دادم و لبخند عمیقی زدم.

دست‌هام رو دور صورتش قاب گرفتم و هنوز هم روی هوا بودم.

آروم و نرم گفتم: «دیوونه‌ی توام آقای عرفانی.»

انگار که به جونش آتیش زده باشم دوباره من رو محکم گرفت و بوسید و من سرمست از این خوشی همراهیش کردم.

در اتاق باز شد و بعد صدای بلند دریا شنیده شد.

- مبارکه! وای خدا مبارکه!

مهراب من رو روی زمین گذاشت و بعد محکم دریا رو بغل کرد.

- چرا هیچی لو ندادی خانم نویسنده؟

تای ابروش رو بالا داد و گونه‌ی مهراب رو بوسید.

- سوپرایز سوپرایز می‌مونه.

داریوش ویلچرش رو حرکت داد و به سمتمون اومد. مردونه لبخندی زد و دست‌هاش رو برای در آغوش کشیدنم باز کرد.

- مبارکت باشه.

بغلش کردم و بوسیدمش.

- مرسی عزیزم.

لبخند از لب من و مهراب پاک نمی‌شد و احساسات داشت توی وجودم غلیان می‌کرد و همه‌ی وجودم برای داشتن این مرد نبض می‌زد و خوشحالی می‌کرد.

٤٦٠

دست مهراب دور کمرم حلقه شد و زیر گوشم گفت: «می‌دونستی برنامه و خواستگاری من رو خراب کردی؟ اصلا انتظار نداشتم این‌کار رو بکنی... هنوز هم تو شوکم!»

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم.

- یک زن متفاوت و باحال گیرت اومد، چه از این بهتر؟

مهراب چشم غره‌ای رفت و کمرم رو فشار داد.

- ولی من هم باید حلقه دستت کنم.

انگشت‌هام رو لمس کرد و آروم گفتم: «بکن.»

- که الان در دسترس نیست. اما از قبل خریده بودم.

گونه‌اش رو بوسیدم.

- دیر نمی‌شه. مهم اینه من اول خواستگاری کردم.

- خوشم میاد هنجارها رو می‌شکنی. همه چیز اینطوری برام جذاب‌تر می‌شه، من رو بی‌طاقت کردی.

لبم رو روی گوشش کشیدم و نرم گفتم: «عه؟ بی‌طاقت شدی؟»

و بعد دستم رو روی سینه‌اش کشیدم که با اخم کنار کشید.

- شیطونی بسه... خطرناکم نکن.

با شیطنت نگاهش کردم.

- دوست دارم خطرناک بشی.

و دست از کشیدن خطوط نامفهوم روی سینه‌اش برنداشتم. حواست چیزی بگه که دریا پیداش شد.

- بیاید، ذرت درست کردم. بخوریم.

قبل از اینکه از هم جدا بشیم مهراب آروم و هشدار آمیز گفت: «حواست به خودت باشه دلارام خانم، این شیطنت عاقبت داره.»

چشمکی بهش زدم و بعد به سمت دریا رفتم.

◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆

پویان

با خشم به کیسه بوکس مشت می‌زدم و ناسزا می‌گفتم. رکابی‌ام به بدنم چسبیده بود و ضربان قلبم بالا رفته بود. باید از این کشور کوفتی می‌رفتم! باید می‌رفتم پیش دلارام! باید بهش می‌گفتم دوست دارم، عاشقتم!

ولی از اینکه دستم بسته بود و به هر دری زده بودم، بی‌نتیجه بود فریاد می‌زدم.

به بابام فحش می‌دادم، به اون دکتر نکبت فحش می‌دادم، به اون روانشناس دیوانه‌ی آمریکایی‌ام فحش می‌دادم.

٤٦١

ده دقیقه دیگه پیداش می‌شد و باز وراجی می‌کرد.

روی اعصابم راه می‌رفت و خونم رو به جوش می‌اورد.

برام مهم نبود دلارام عاشق اون دکتره! تنها فکر و ذکرم بود و مثل خوره توی وجودم افتاده بود.

در اتاق باز شد و با دیدنش فریاد کشیدم.

- هنوز ده دقیقه مونده!

زن بلوند که اسمش کاترین بود با لبخند جلوتر اومد و روی صندلی نشست و با لهجه‌ی غلیظ آمریکایی‌اش گفت: «می‌تونیم ده دقیقه بیشتر حرف بزنیم. بشین پویان.»

نفس عمیقی گرفتم و دستکش‌هام رو دراوردم.

- ما به جایی نمی‌رسیم کاترین!

- بشین.

مثل همیشه لحن صداش آروم و گیرا بود. و این بیشتر از همه چیز عصبی‌ام می‌کرد. بالاخره نشستم و توی چشم‌هاش زل زدم.

- خب... خسته نشدی از کلنجار رفتن با من؟

پا روی پا انداخت و دست‌هاش رو روی پاش گذاشت.

- می‌خوام امروز یک مرحله فراتر حرف بزنیم پویان. تو چقدر دلارام رو دوست داری؟

اخم کردم.

- الان این سواله می‌پرسی؟

- مهمه. باید با تمام وجودت جواب بدی.

با غیض و خشم گفتم: «دوستش دارم.»

با لجاجت گفت: «چقدر؟»

از لا به لای دندون‌های بهم ساییده شدم گفتم:

«نمی‌دونم.»

لبخندی زد.

- باید به این موضوع فکر کنی که چقدر و چطوری دلارام رو دوست داری.

- می‌دونی صحبت در موردش بیشتر عصبیم می‌کنه؟ من باید از اینجا برم! باید برگردم ایران!

کاترین به جلو خم شد و نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.

- اگر دلارام ازدواج کنه، می‌خوای چی کار کنی؟

از جا پریدم و فریاد زدم.

- ازدواج کرده؟ با اون دکتر نکبت؟

٤٦٢

دوباره به مبل تکیه کرد و گفت: «من نمی‌دونم. فقط پرسیدم.»

نفس‌هام کش‌دار و عصبی بود.

- سوال مسخره‌ای بود.

- نه اتفاقا. خیلی هم مهمه. اگر ازدواج کنه می‌خوای چی کار کنی؟ برای همینه که پرسیدم چقدر دوستش داری.

- طلاقش رو به زور می‌گیرم.

لبخند محوی زد.

- اون اینطوری هیچ وقت عاشقت نمی‌شه. بیشتر ازت متنفر می‌شه.

چشم‌هام از خشم سرخ شده بود و دلم می‌خواست دهن کاترین رو بدوزم تا دیگه حرف نزنه.

- خب باید چی کار کنم؟ بگم خوشبخت باشید؟ پاشم برم؟

- از اون‌جایی که از حرف‌هات فهمیدم. دلارام واقعا اون دکتر رو دوست داره. پس به نظرم دقیقا باید همین کار رو کنی. باید بیخیال دلارام بشی.

رگ پیشونیم بیرون زده بود و دست‌هام مشت شده بود.

- نمی‌تونم! نمی‌شه! من دلارام رو برای خودم می‌خوام!
- اگر اینطوری ادامه بدی، اگر همیشه از نداشتنش خشمگین باشی اون هیچ وقت بهت دل نمی‌بنده! تو حدود یک سال وقت داشتی دلش رو بدست بیاری اما این‌کار رو نکردی! اون دل تو رو بدست

اورد پویان. دلارام کسی نیست در برابر رفتارهای زننده‌ات کوتاه بیاد.

حرف‌هاش مثل مته توی سرم فرو می‌رفت.

- پس فراموشش کنم، به همین راحتی؟

و بعد فریاد زدم و به فارسی گفتم: «مگه کشکه؟»

مطمئنن هیچی از حرفم نفهمید.

- خوشبختی دلارام رو نمی‌خوای پویان؟

- می‌خوام ولی در کنار من!

دوباره لبخند زد. همون لبخندی که روی مغزم حرکت می‌کرد.

- نه اشتباه می‌کنی. دلارام اینطوری خوشبخت نمی‌شه، اذیت می‌شه، شکسته می‌شه، از بین می‌ره. اون مشکلات زیادی پشت سر گذاشته.

- هر روز بیشتر به این نتیجه می‌رسم که نباید از اول هم در مورد زندگیش بهت همه‌ی حقیقت رو می‌گفتم!

٤٦٣

- ببین پویان. خوشبختی تعریف سختی نداره. خوشبختی یعنی خوشحالی کنار کسی یا چیزی که عمیقاً دوستش دارم. خوبشختی یعنی ثانیه‌های زندگی‌ات رو زندگی کنی! نه اینکه فقط بگذرونی، عملا زندگی کنی. دلارام و تو نمی‌شه! شما، ما نمی‌شید، حداقل نه الان. چون دل دلارام عمیقاً به

کس دیگه‌ای بسته شده و اون فرد هم همون‌طور دلارام رو دوست داره.

وجود تو زندگی‌شون رو سخت می‌کنه، باید درگیری و نگرانی داشته باشن. اینطوری خوشبختی رو از دلارام می‌گیری چون دیگه خوشحال نیست! ناراحته، نگرانه. اما اگر تو واقعا دوستش داشته باشی، دوست داشتنت بی‌نهایت باشه، تون موقع می‌ذاری زندگی‌اش رو بکنه.

متوجه‌ی حرفم می‌شی؟ ازت می‌خوام دست از لجبازی برداری و یک بار عاقلانه فکر کنی، هم من و هم خودت می‌دونیم که فقط داری با فکر کردن مبارزه می‌کنی و برای همینه که از وقتی اومدی اینجا فقط خشمگینی و به چیزی جز خشم فکر نمی‌کنی. اما در صورتی که اولین راه خوشبختی تو، آروم شدنه.

خوشبختی در انتظار همه‌است پویان. فقط اگر بخوان، فقط اگر بدونن چطوری باید به خوشبختی برسن.

دلارام فهمیده، فهمیده چطوری خوشبخته. پس تو هم می‌فهمی، یک روز خوشبختی در خونه‌ات رو می‌زنه و تو کس دیگری رو پیدا می‌کنه که عاقلانه دوستش خواهی داشت. خوشبختی در انتظارته. خوشبختی در انتظار همه‌است. این رو هیچ وقت فراموش نکن پویان.

نفس عمیقی کشیدم و از شنیدن حرف‌هاش که حقیقت داشتن، عصبی‌تر بودم. من این حرف‌ها حالیم نمی‌شد! من دلارام رو می‌خواستم، برای خودم! و گردن اون دکتر نکبت رو می‌شکستم.

- بهتره بری کاترین. فایده نداره.

لبخندی زد.

- می‌دونم وقتی موقعش بشه، خودت می‌فهمی و بالاخره ذهنت دست از مبارزه کردن برمی‌داره.

و بعد بلند شد و قلب از اینکه بره گفت: «خوشبختی در انتظارته.»

و بدون خداحافظی از اتاق خارج شد.

٤٦٤

نفس عمیقی کشیدم و از شنیدن حرف‌هاش که حقیقت داشتن، عصبی‌تر بودم. من این حرف‌ها حالیم نمی‌شد! من دلارام رو می‌خواستم، برای خودم! و گردن اون دکتر نکبت رو می‌شکستم.

- بهتره بری کاترین. فایده نداره.

لبخندی زد.

- می‌دونم وقتی موقعش بشه، خودت می‌فهمی و بالاخره ذهنت دست از مبارزه کردن برمی‌داره.

و بعد بلند شد و قلب از اینکه بره گفت: «خوشبختی در انتظارته.»

و بدون خداحافظی از اتاق خارج شد.

دندون‌هام رو بهم ساییدم و بلند شدم. از شدت عصبانیت در مرد منفجر شدن بودم. با تمام توانم به کیسه بوکسم ضربه زدم و بعد عربده کشیدم.

دندون‌هام رو بهم ساییدم و بلند شدم. از شدت عصبانیت در مرد منفجر شدن بودم.

با تمام توانم به کیسه بوکسم ضربه زدم و بعد عربده کشیدم.

◆-◆-◆-◆-◆-◆-◆

دستم رو روی قبر بابا کشیدم و قطره‌ی اشکم روی سنگ نشست.

لبخند محوی زدم و در حالی که سعی می‌کردم بغضم رو قورت بدم گفتم: «خوبی بابا؟ می‌بینم خوشحالی. عشق زندگی‌ات پیشت برگشته. می‌دونم ازش دلخور نیستی، چون می‌دونم پشیمونیش رو دیدی و می‌دونم چقدر قلبت بزرگه بابا. بابا مواظب فرنگیس باش، مواظب مامان باش. حواست به دریا باشه... کمکش کن خوب بزرگ بشه. ما قوی بودن رو از تو یاد گرفتیم بابا، تحمل کردن رو از تو یاد گرفتیم.»

بعد به حلقه‌ام نگاه کردم به حلقه‌ی زیبای ازدواجم که بردیا توی دستم کرده بود.

- می‌بینی بابا؟ چقدر خوشگله. من احساس خوشبختی می‌کنم. کنار بردیا، دریا و داریوش. و حتی کنار شما، می‌دونم که همیشه پیش مایید، می‌دونم کنارمونید.»

لب گزیدم و دیدم تار شده بود.

- بابا مواظبم باش تا قدر خوشبختیم رو بدونم. دوستت دارم بابا...

و بعد دستم رو روی سنگ فرنگیس زدم.

خنده‌ی محوی کردم.

- ازت ممنونم که یک برادر خوب بهم دادی مامان. من ازت ناراحت نیستم، داریوش تقصیری نداره و خوشحالم کنارم دارمش. خیلی هم شبیه خودمه... دوستش دارم مامان. مواظب پسرت باش. فکر کنم خودت هم می‌دونی با خانم کیانی زندگی می‌کنه

ولی نگران نباش آقای کیانی هم با داریوش خوبه، نمی‌دونم مهوش خانم بخشیدتش یا نه، اما می‌دونم کنار هم شادن. داریوش هم خوشحاله. پس جای هیچ نگرانی نیست، خوب بخواب. دوستت دارم مامان...

٤٦٥

•-•-•-•-•-•

پویان

با دیدن شماره‌ی دانیال گوشی رو برداشتم.

- سلام.

- سلام پسر خوبی؟

کلافه بودم و هر ثانیه‌ام که اینجا می‌گذشت برام دیوونه کننده بود.

- بد نیستم. چه خبر؟ کارهای شرکت چطور پیش می‌ره.

- نگرانش نباش، خوب پیش می‌ره. طرح‌هایی که فرستادی عالین، داره می‌ترکونه.

حس می‌کردم برای چیزی جز احوال پرسی زنگ زده پس گفتم: «می‌خواستی چیزی بگی آره؟»

دانیال برای چند ثانیه ساکت شد و بعد گفت: «به نظرم حقته بدونی، برای همین گفتم بهتره بهت بگم.»

گوش‌هام تیز شد و کلافه گفتم: «چی رو؟»

صدای نفس‌های عمیقش رو می‌شنیدم.

- نباید عصبی بشی پویان.

از بین دندون‌های بهم ساییده‌ام گفتم: «چی رو باید بگی؟ زودتر بگو!»

- دلارام داره ازدواج می‌کنه، هفته‌ی دیگه. با همون پسره، دکتر بود، اون.

همون جمله‌ی اول لازم بود که وجودم از آتیش درونم منفجر بشه و فریادم به آسمون بلند شه.

- کر شدم داداش! جان ما آروم!

مشتی به میزم کوبیدم که لبه‌اش شکست و دستم برید.

گوشی رو پرت کردم و عربده‌ای کشیدم.

- می‌کشمت! می‌کشمت دکتر حروم‌زاده!

باید می‌رفتم! باید به هر روشی شده برگردم ایران! و این بار شده بود از روی جنازه‌شون رد می‌شدم! باید جلوی اون ازدواج کوفتی رو می‌گرفتم...

•-•-•-•-•-•-•-•

- حالا می‌تونی خودت رو ببینی عروس خانم.

صندلیم رو به طرف آینه چرخوند. نفس توی سینه‌ام حبس شده بود. صدای جیغ دریا و پناه پشت سرم استرسم رو شدیدتر می‌کرد.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن آرایش لایت و زیبای صورتم بغض کردم. سرم رو چرخوندم و با دیدن شیون ساده و جذاب موهام لبخند عمیقی زدم.

- ممنونم خیلی خوب شده.

آرایشگر لبخند قشنگی زد و گفت: «همه‌اش از زیبایی خودته. فوق العاده زیبایی عزیزم.»

٤٦٥

پناه جلوتر اومد و درحالی که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود گفت: «دلم می‌خواد زن خودم بشی، چقدر جذابی تو. نمی‌شه من رو بگیری ها!؟»

خندیدم و به ناخن‌های صورتی مانیکور شده‌ام نگاه کردم.

- از دست تو.

دریا کمی دورتر ایستاده بود و می‌لرزید. دلم می‌خواست بغلش کنم و محکم به خودم فشارش بدم.

- دختر کوچولوی من... بیا بغلم.

بالاخره بغضش شکست و اشک ریخت.

پناه جیغ زد.

- گریه نکن آرایشت خراب می‌شه.

آرایشگر با مهربونی گفت: «اشکال نداره، دوباره آرایشش می‌کنم. بذار این لحظه رو حس کنن.»

دریا آروم خودش رو توی بغلم جا کرد.

- خیلی خوشگل شدی دلارام. خیلی برات خوشحالم.

خودم رو قیم دریا کرده بودم و از این به بعد با من و مهراب توی خونه‌ی مهراب زندگی می‌کردیم انگار که دختر خودم شده بود.

دستم رو پشتش کشیدم و زیر گوشش گفتم: «عاشقتم.»

دریا به سختی ازم جدا شد و روی صندلی نشست تا آرایشش رو درست کنه.

خیلی سخت بود گریه نکنم ولی اشک‌های شوق برای سر خوردن از صورتم بی‌طاقتی می‌کردن.

پناه دستم رو گرفت.

- وقتشه لباس عروست رو بپوشی.

لبخند پهنی زدم و همراهش وارد اتاق پرو شدم.

- به نظرت مهراب خوشش میاد؟

پناه چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

- خوشش بیاد؟ بگو چطور می‌شه خوشش نیاد.
مطمئن باش شب در امان نیستی.

با شنیدن حرفش سرم رو پایین انداختم و برای اولین بار به شدت خجالت کشیدم.

- خجالت؟ خجالت کشیدی؟ نمیاد بهت بابا.

خندیدم و گفتم: «کمکم کن بپوشمش.»

٤٦٦

لباسم ساده بود و بی‌نهایت پف دار. پارچه‌ی سفیدش برق می‌زد و پشت لباسم تا حدی باز بود.

کفش‌های پاشنه بلند سفیدم رو که پوشیدم، جلوی آینه قرار گرفتم با دیدن خودم لبخند عمیقی زدم.

- حس فوق‌العاده‌ای دارم پناه.

چرخی زدم که پناه ماتم مونده بود.

با گیجی و تعجب گفت: «بی‌نظیر، بی‌نظیر.»

و بعد دستم رو گرفت و به سمت در کشید.

- ولش کن مهراب رو. بیا امشب یک راست ببرمت خونه‌ی خودم.

قهقهه‌ای زدم.

- دیوونه!

- من جدی‌ام.

سعی می‌کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و مثل خودش جدی باشم اما شوخی کنم.

- یک شب دیگه میام پیشت عزیزم.

دریا با دیدنم جیغی کشید.

- وای خدا!

آرایشگر با تحسین نگاهم کرد که با خجالت لبخندی زدم.

- طفلک آقا داماد چطور تا شب صبر کنه.

تای ابروم رو بالا دادم.

پناه گفت: «همینو بگو. والا همینو بگو.»

دریا می‌خواست دوباره گریه کنه که پناه نیشگونی ازش گرفت.

- هیس! آبغوره بسه.

مهراب آب دهنش رو قورت دادم و به سختی گفت: «خیلی خوشگل شدی.»

- آقا داماد اومد.

با شنیدن صدای زنی از پایین تقریبا خودم رو باختم و هول شدم.

- وای پناه خوبم؟ چیزی نمونده؟ همه چی تکمیل؟

پناه با نیش باز خندید.

- همه چی عالیه.

٤٦٧

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی گرفتم.

دریا گفت: «لبخند بزن. الان میاد بالا.»

لبخند عمیقی زدم. شاید عمیق‌ترین لبخندی که توی عمرم زده بودم رو الان روی لب‌هام حس می‌کردم. وجودم از خوشی و شادی و اضطراب و خوشبختی پر بود... از همه چیزهای خوب پر بود.

ولی قبل از اینکه از پله‌ها پایین بریم، مهراب روبه‌روی دریا قرار گرفت و گفت: «خوشگل شدی پرنسس خانم.»

و بعد گونه‌های دریا از خجالت سرخ شد و لبخند روی لب‌هام نشست.

مهراب شنلم رو سرم کرد و بعد همراهش از پله‌ها پایین رفتم و برای یک لحظه هم دستم رو ول نکرد و لباسم رو بالا می‌گرفت و کمکم می‌کرد و من هم لبخند از روی لب‌هام پاک نمی‌شد.

فیلمبردار حین بیرون اومدن از آرایشگاه شروع به فیلم گرفتن کرد.

سوار ماشین شده بودیم که آهنگ گذاشت و با شنیدن آهنگ دلی از علیرضا طلیسچی لبخند عمیقی زدم.

مهراب دستم رو ول نمی‌کرد و حتی با هم دنده رو عوض می‌کردیم.

مهراب با چشم‌های دیوونه کننده‌اش بهم خیره شد و گفت: «دلی خیلی دوست دارم به خدا.»

با هم شروع به خوندن آهنگ کردیم و من دسته گلم رو تکون می‌دادم و تو ماشین می‌رقصیدم.

از قبل با هم رقص تمرین کرده بودیم و مهراب خیلی خوب از پسش بر می‌اومد و حتی بعضی جاها خودش یک ایده و یک حرکت جدید می‌گفت و دل من رو ضعف می‌برد.

به تالار که رسیدیم و دیدن جمعیت زیاد از شوق لبریز شدم. چون همه‌ی این مهمون‌ها به خاطر ما اومده

بودن. مامان مهراب اولین کسی بود که ما رو بوسید و تبریک گفت. اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

٤٦٨

با لبخند بهم گفت: «خیلی خوشگل شدی عزیزم. فوق‌العاده‌ای. خوشبخت بشید الهی.»

- ممنونم مامان.

کلمه‌ی مامان قلبم رو به درد می‌اورد اما حس خوب هم بهم می‌داد. دلم می‌خواست فرنگیس هم اینجا می‌بود و برام آرزوی خوشبختی می‌کرد. چشم‌هام از اشک خیس شد ولی نباید گریه می‌کردم چون می‌دونستم کنارم

ایستاده و با بابا برام خوشحالن و آرزوی خوشبختی دارن.

مهراب متوجه‌ی اشک توی چشم‌هام شد که لبخندی زدم تا جلوی نگرانیش رو بگیرم.

به اطراف تالار رفتیم و به مهمون‌هایی که اکثر غریبه بودن و از طرف مهراب بودن خوش‌آمد گفتیم.

خانم کیانی با دیدنم لبخند عمیقی زد و بعد اشک ریخت.

- دلارام عزیزم. خوشبخت بشی. مهراب جانم مواظب دختر من باشی‌ها.

خانم کیانی رو محکم بغل کردم.

- عاشقتونم. ممنون.

لب گزید و صورتم را نوازش کرد.

- تو لایق بهترین‌هایی.

درسته با پسرش و شوهرش خاطرات خوبی نداشتم ولی با خودش می‌تونستم کلی خاطره بسازم. این زن لایق بهتر از این‌ها بود، چون فرشته بود! یک فرشته.

توی جایگاه نشستیم و حس می‌کردم تا حالا اینقدر خوشحال نبودم چون الان می‌تونستم مامان و بابا رو کنارم حس کنن. می‌تونستم لبخندشون رو ببینم.

زیر لب گفتم: «دوستون دارم مامان بابا.»

مهراب دستم رو گرفت.

- اون ها همین الان پیشمونن.

لبخند زدم و دستش رو فشردم.

- می‌دونم. حسشون می‌کنم

.

مهراب پیشونیم رو بوسید که یک دفعه صدای جیغ مهمون‌ها بلند شد و تازه به خودمون اومدیم که به ما چشم دوختن.

٤٦٩

از خجالت سرم رو پایین انداختم که مهراب مردونه خندید.

دریا با ذوق به طرفمون اومد و گفت: «یک سوپرایز دارم برات.»

با شوق گفتم: «سوپرایز؟»

- آره، آره!

و بعد سریع به سمت دی‌جی رفت.

دریا میکروفن رو گرفت و گفت: «امشب می‌خوام به مناسبت ازدواج بهترین خواهر دنیا برقصم. و این آهنگ رو آقا داماد انتخاب کرده چون تمام متن آهنگ در خصوص عروس خانم نوشته شده.»

با تعجب نگاهی به مهراب کردم و خندیدم.

- با خواهرم برنامه ریختی؟

مهراب لبخند پهنی زد.

آهنگ عشق دلم با صدای امید افخم لبخندم رو عمیق‌تر کرد. دستش رو گرفتم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

دریا با شروع شدن آهنگ با تمرینی که از قبل داشته و من اصلا متوجه نشدم شروع به رقصیدن کرد و ماهرانه می‌رقصید.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود.

قبل از اینکه تو رو بشناسم

یه چیزی تو زندگیم کم بود

واسه‌ی این دل دیوونه

عاشقی یه حس مبهم بود

تو رسیدی و دلم حس کرد

همه چیشو داره میبازه

گفتی هیچ کسی نمیتونه

بینمون فاصله بندازه

به چشم‌هاش زل زدم.

- هیچکس نمی‌تونه بینمون فاصله بندازه.

جنون آغوشت

دوباره به رقص بی‌نظیر دریا خیره شدم و از شدت ذوق نمی‌دونستم چطوری خوشحالیم رو نشون بدم.

عشق دلم دلو آروم میکنی

وقتی بهم زل میزنی

حس خوبیه که هر لحظه

تو همراه منی

٤٧٠

عشق دلم این روزا که پیشمی

حال و هوام یه جور دیگست

مگه میشه به چشم‌های مهربونت

@romandl

دل نبست؟

مهراب زیر گوشم گفت: «مگه می‌شه چشم‌های مهربونت دل نبست؟»

لب تر کردم.

- دوست دارم عشق دلم.

و بعد رگ دستش رو لمس کردم و دست مهراب هم پشت کمرم رو لمس کرد که با شیطنت خندیدم.

- به رقص دخترم توجه کن.

و بعد مهراب خندید و نگاهش رو به دریا دوخت.

با تمام شدن آهنگ صدای سوت و جیغ کشیدن مهمون‌ها بلند شد و من هم دست زدم و دست‌هام رو برای در آغوش کشیدن دریا باز کردم.

دریا من رو آروم بغل کرد که با ذوق گفتم: «عالی بود! تو کی یاد گرفتی اینقدر با عشوه برقصی؟»

خندید و سرش رو پایین انداخت.

- یادته گفتم می‌رم خونه دوستم نیایش؟ می‌رفتم خونه‌ی مامان مهراب. وای عاشقشم، عاشق!

مهراب تای ابروش رو بالا انداخت و لبخند زد.

خندیدم و گونه‌اش رو کشیدم.

- دم بریده.

صدای دیجی بلند شد.

- مهمون‌ها آماده‌اید؟ برای بهترین بخش امشب!؟ رقص دو نفره‌ی عروس دوماد!

صدای جیغ و دست بلند شد که دست مهراب رو گرفتم و لبخندی زدم. به کمکش از سکو پایین اومدم و با شروع شدن آهنگ توی جایگاه قرار گرفتیم.

به پهلو رو به‌روی مهراب ایستادم و کمرم رو خم کردم.

چقدر موج موهات به دریا میاد

چقدر با تو ساحل تماشاییه

سرت رو گذاشتی روی شونمو

چقدر حس این لحظه رویاییه

موهاتو نبندو رها کن تو باد

موهات وقتی که بازه زیباتره

کنارت پُر از حس خوشبختی ام

تو که باشی این زندگی بهتره

٤٧١

@romandl

بعد از تموم شدن یک بخش رقص یک نفره من برای مهراب، مهراب مردونه به سمتم اومد و دستم رو گرفت و چرخوند.

و این قسمت آهنگ قشنگ‌ترین ریتم و متن دنیا بود.

و خودم با آهنگ خوندم و به چشم‌هاش خیره شدم.

- چشم تو انگیزه ی عاشق شدنو

به وجودم داده

قلب من از دیدن زیباییات

به طپش افتاده

دقیقا اولین دیدارمون، اولین جرقه با دیدن چشم‌هاش بود. زیر گوشش آروم گفتم: «چشم تو انگیزه‌ی عاشق شدنو به وجودم داده.»

مهراب پشت کمرم رو گرفت و من رو خم کرد و گفت: «قلب من از دیدن زیبایی‌هات به طپش افتاده.»

رقصمون ادامه داشت و از عشق پر شده بودم و نمی‌تونستم به کسی جز مهراب نگاه کنم. انگار این لحظه برای ما ساخته شده بود.

مثه خواب میمونه این لحظه ها

که دستای تو توی دست منه

چه احساسِ نابی چه آرامشی

الان بهترین وقت دلبستنه

غروب و نگاه تو باخنده هات

@romandl

منو حال خوبی که دارم باهات

تو گوشم بگو هستی تا آخرش

تا من زندگیمو بریزم به پات

بالاخره آهنگ تموم شد و بعد صدای جیغ مهمون‌ها که پشت سر هم می‌گفتن: «داماد عروسو ببوس یالا یالا! »

مهراب با خنده به جمع مهمون‌ها نگاه کرد و بعد نگاهش به مامانش افتاد که با اشک توی چشم‌هاش نگاهمون می‌کرد.

لبخندی به مهراب زدم که آروم سرم رو با دست‌هاش گرفت و برای چند ثانیه آروم لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت.

اینکه هفته‌ی پیش عقد کرده بودیم و حالا عروسی، یک عروسی بی‌نظیر برام مثل یک خواب بود.

۴۷۲

باور نمی‌کردم اسم این مرد وارد شناسنامه‌ام شده. باور نمی‌کردم اسم این مرد روی قلبم حک شده.

یک دفعه صدای مردهای توی جمع بلند شد که با هم گفتن: «اوه! دوباره دوباره.»

خندیدم و تای ابروم رو بالا انداختم که مهراب نگاهش رو به گوشه‌ای دوخت و بعد با جدیت کنار کشید و دوباره همراهم به جایگاه اومد.

دستش رو گرفتم و زیر گوشش گفتم: «چی شد یهو؟»

جدیت نگاهش از بین رفت و بعد با آرامش و لبخند روی لب‌هاش گفت: «هیچی.»

با شروع شدن ناگهانی رقص تمرین شده‌ی مادرش چشم‌هام گرد شد که با آهنگ یار شیرین لیلا فروهر بدنش رو به صورت ماهرانه حرکت می‌داد برای یک دقیقه داشتم با تمام وجود از رقصش لذت می‌بردم که یک دفعه دریا هم به صورت هماهنگ کنارش رقصید و وارد شد.

نگذشته بود که پناه رو دیدم که همراهش می‌رقصید و بعد فریماه.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و در آخر داریوش بود که با ویلچریش حرکات دست رو به صورت هماهنگ انجام می‌داد و خیلی بامزه می‌رقصید.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و از تعجب و لذت و شوق نمی‌دونستم باید چی بگم...

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

پویان

با عجله از ماشین پیاده شدم. از شدت عصبانیت و استرس نفس نفس می‌زدم.

با شنیدن صدای آهنگ دست‌هام مشت شد. وارد تالار شدم، امیدوار بودم کسی رو نبینم که مانع ورودم بشه که خوشبختانه نبود.

به سمت درب ورودی سالن دویدم و بعد با دیدن صحنه‌ی روبروم ایستادم! با دیدن این که دلارام توی یک لباس عروسِ بی‌نظیر چقدر جذاب شده بود که چقدر با عشوه می‌رقصید و بدنش را حرکت می‌داد، محو شدم؛ ولی چند ثانیه نگذشته بود که با دیدن مهراب خون به مغزم رسید و دست‌هام مشت شد.

۴۷۳

وقتی دلارام رو چرخوند و خندیدن دلم می‌خواست سرش رو از تنش ببرم و خون به پا کنم ولی بعد با دیدن لبخند دلارام، پاهام از حرکت ایستادن. توی گوشی مهراب چیزی گفت و بعد به چشم‌هاش خیره شد.

حس می‌کردم قلبم داره وجودم رو به آتیش می‌کشه، گرما و حرارت همه‌ی وجودم رو گرفته بود. سالن از مهمون‌ها پر بود و همه خیره‌ی رقص دونفره‌شون شده بودن. حس می‌کردم آتیش از بینی‌ام بیرون می‌زنه و چشم‌هام از عصبانیت به رنگ خونه.

حرف‌های کاترین روی مغزم راه می‌رفت.

(- نه اتفاقا. خیلی هم مهمه. اگر ازدواج کنه می‌خوای چی کار کنی؟ برای همینه که پرسیدم چقدر دوستش داری.

- طلاقش رو به زور می‌گیرم.

لبخند محوی زد.

- اون اینطوری هیچ وقت عاشقت نمی‌شه. بیشتر ازت متنفر می‌شه.)

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌پرید. با شنیدن صدای مهمون‌ها که می‌گفتن داماد عروس رو ببوسه، می‌خواستم فریاد بزنم و این عروسی رو بهم بزنم! این عروسی رو جهنم کنم! اما هنوز هم پاهام برای حرکت کردن قفل کرده بود.

وقتی دیدم دلارام لبخند زد. لبخندی که تا الان به عمرم ندیده بودم قلبم از تپش ایستاد. وقتی عشق توی چشم‌هاش رو دیدم آتش داغ چشم‌هام خاموش شد.

وقتی دیدم عمیقاً مهراب رو، اون دکتر نکبت رو می‌بوسه، گره‌ی بین ابروهام باز شد. اون خوشبخت بود!

(دلارام و تو نمی‌شه! شما، ما نمی‌شید، حداقل نه الان. چون دل دلارام عمیقاً به کس دیگه‌ای بسته شده و اون فرد هم همون‌طور دلارام رو دوست داره. وجود تو زندگی‌شون رو سخت می‌کنه، باید درگیری و نگرانی داشته باشن. اینطوری خوشبختی رو از دلارام می‌گیری چون دیگه خوشحال نیست! ناراحته، نگرانه. اما اگر تو واقعا دوستش داشته باشی، دوست داشتنت بی‌نهایت باشه، اون موقع می‌ذاری زندگی‌اش رو بکنه.)

٤٧٤

حرف‌های کاترین مثل مته توی سرم کوفته می‌شد، دلم می‌خواست از درد فریاد بزنم. هنوز هم دلم می‌خواست دلارام رو کنارم داشته باشم!

(خوبشختی در انتظارته پویان، فقط باید براش صبر کنی.)

قبل از اینکه از تالار بیرون بزنم، مهراب رو دیدم که بهم خیره شده و با اخم و جدیت نگاهم می‌کنه.

پوزخندی زدم و از تالار بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم و فرمون رو توی مشت‌هام گرفتم و با تمام سرعتی که می‌تونستم روندم و از تالار فاصله گرفتم. فکم سخت و محکم شده بود، از صورتم حرارت بیرون می‌زد و نفس‌های کش‌دار بود. چند بار فریاد زدم و مشتم رو به فرمون کوبیدم.

- لعنت بهت!

صدام اینقدر بلند بود که برای یک لحظه راننده‌ی کنار دستم که یک خانم بود برگرده و با تعجب نگاهم کنه.

پام رو روی پدال گاز فشار دادم و تا بام تهران روندم ولی با دیدن ماشین همون زن که دنبالم می‌اومد، سرعتم رو کم کردم. اخم‌هام به شدت به هم دیگه گره خورده بود.

پنجره رو پایین کشیدم و کنارش حرکت کردم.

- چی می‌خوای؟ دردت چیه افتادی دنبالم؟ بابام فرستادت؟

- عجب‌ها! نمی‌خواستم بذارم خودکشی کنی! قیافه‌ات شبیه همون‌ها شده.

با عصبانیت قهقهه‌ای زدم.

- من نمی‌خواستم خودکشی کنم.

تای ابروش رو بالا داد و دوباره دستش رو به زور ول کرد.

- خب باشه. برو به عصبانیتت برس!

همین که خواست بره بلند فریاد زدم.

- گفتم کی هستی؟

- بابا ولم کن! من اسمم اِلاست!

- الا؟ بابام تو رو از کجا می‌شناسه؟

دیگه داشت از دستم کلافه می‌شد و مدام به دستم مشت می‌زد تا ولش کنم.

٤٧٥

- به جان خودم نه تو رو می‌شناسم، نه بابات رو! فقط نمی‌خواستم بری خودکشی کنی. وقتی اونقدر عصبی دیدمت، ترسیدم و دنبالت افتادم تا نزنی خودت رو بکشی!

به چشم‌هام در تمام این مدت خیره شده بود، بالاخره دستش رو ول کردم. از چشم‌هاش صداقت می‌بارید.

- چه عجب! خورد و خمیر کردی دستم رو... خب حالا کی باعث شده به سیم آخر بزنی؟

هشدارآمیز نگاهش کردم که حد خودش رو بدونه.

دستش رو بالا گرفت و به نشونه‌ی تسلیم گفت: «باشه... باشه بابا. خب حالا اگر خودت رو نمی‌کشی، من باید برم.»

قبل از اینکه بره بدون اینکه خودم متوجه بشم گفتم: «صبر کن...»

•-•-•-•-•-•-•

دلارام

با اشتیاق وارد خونه شدیم. بالاخره کفش‌هام رو در اوردم و به پاهام استراحت دادم. قلبم نامنظم می‌تپید و بی‌قرار بود. خجالت می‌کشیدم به مهراب نگاه کنم و مهراب دستم رو ول نمی‌کرد.

لبخندی زد.

- به خونه خوش اومدی دلارام.

روبه‌روش ایستادم و صورتش رو با دست‌هام قاب گرفتم.

- به خونه خوش اومدی.

و بعد لب‌هام رو روی لب‌هاش گذاشتم و مهراب که انگار برای بوسیدنم خیلی وقت بود که بی‌تابه مشتاقانه همراهیم کرد و دستش رو روی کمرم می‌کشید. حس

لمس دستش روی بدنم باعث مورمور شدنم می‌شد اما حتی همین حس بی‌نظیر و لذت بخش بود.

مهراب رو جلوتر کشیدم و به بوسه‌هامون شدت دادم.

میون بوسه‌هامون گفتم: «یک روز هم فکر نمی‌کردم بدستت بیارم.»

- من می‌خواستم بدستت بیارم و نمی‌تونستم.

داشت در مورد همخونه بودنم و عقد موقتم با پویان می‌گفت. اما گذشته اهمیتی نداشت، ما الان کنار هم بودیم.

٤٧٦

وارد اتاق شدم. بوی عطر سرد مهراب همه‌ی فضا رو گرفته بود همون عطری که اولین بار هوش از سرم برده بود.

- می‌دونستی اول عاشق عطرت شدم بعد خودت؟

مهراب خندید و من رو توی آغوشش گرفت.

- بچرخ.

می‌خواست زیپ لباس عروسم رو باز کنه. لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

دستش رو شونه‌هام نشست و گفت: «فقط می‌خوام کمکت کنم لباست رو در بیاری.»

چشم‌هام از تعجب گرد شد. یعنی دیگه نمی‌خواست کاری بکنه؟ تند سرم رو بالا گرفتم و خیره‌اش شدم که یک دفعه قهقهه زد.

- بچرخ عروس خانم، ناز نکن.

لب به دندون گرفتم و چرخیدم. قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و دست‌هام از شدت هیجان می‌لرزیدن.

دستش رو روی کمرم کشید که لبخند گرمی زدم. به آرومی زیپ پنهان رو باز کرد. سرش رو به کنار گوشم رسوند و آروم گفت: «ادامه بدم؟»

با دستم صورتش رو از پشت لمس کردم.

و با صدای محوی گفتم: «آره.»

لباس عروس از روی شونه‌هام سر خورد و روی زمین افتاد. از خجالت نفس نفس می‌زدم که دستش دور کمرم حلقه شد و آرومم کرد. حس دست‌های گرمش روی بدن سردم فوق‌العاده بود.

رو بهش برگردوندم. چشم‌هام رو بستم و برای بوسیدنش پیش‌قدم شدم. دستش رو پشت گردنم گذاشت و من رو به سمت خودش کشید. لب‌هاش رو آروم روی لب‌هام گذاشت و نرم بوسید.

دلم می‌خواست ثانیه‌ها از حرکت بیاستن و فقط من باشم و مهراب، تا ابد.

دستم رو به سمت یقه کتش بردم و در حین بوسیدنش، کراواتش رو باز کردم. شدت بوسه‌مون بیشتر شده بود.

کراوات رو روی زمین انداختم و بعد کتش رو از تنش دراوردم.

٤٧٧

به سختی دست از بوسیدن کشیدیم تا نفس بگیریم. درحالی که قفسه‌ی سینه‌ام از شدت عشق و هیجان بالا پایین می‌رفت، سرم رو به پشیونیش تماس دادم و صورتش رو با دست‌هام گرفتم.

- عاشقتم...

مهراب لبخند گرمی زد و دوباره برای چند ثانیه لب‌هام رو بوسید و بعد فاصله گرفت.

- بذار موهات رو باز کنم.

خندیدم و گفتم: «اول بذار من یک چیزی بپوشم.»

روبدوشامبرم رو از تو کمد بیرون کشیدم و تنم کردم. هنوز هم قلبم از هیجان بلند می‌تپید.

روی صندلی روبه‌روی آینه نشستم.

مهراب با آرامش و لبخندی گرم پشتم قرار گرفت و با دقت تورم رو از موهام جدا کرد. بدون اینکه ذره‌ای موهام کشیده بشه و دردم بیاد.

و الان بیشتر از قبل دلم می‌خواست ببوسمش و فراتر از بوسه رو باهاش تجربه کنم، دقیقا همین الان. دیدن حالت چهره‌اش از توی آینه من رو دیوانه‌وار بیشتر عاشقش می‌کرد. ای کاش اینقدر عمیق و آروم نبود تا می‌تونستم از خیر بوسیدنش بگذرم.

بالاخره بعد از چند دقیقه موهام باز شد. شونه رو از روی میز برداشت و به آرومی شونه کرد. نفس‌هام کش‌دار و پرحرارت شده بود و دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این تحمل کنم.

بعد از صاف و یکدست شدن موهام، روی سرم رو بوسید که بلند شدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

- یک ذره هم دردم نیومد.

مهراب خندید.

- کلی دقت کردم موهات رو نکشم.

- منم دلم می‌خواست موهای تو رو بکشم! و بعد هم...

و قبل از اینکه ادامه بدم، لب‌هام رو شکار کرد که دستم رو بین موهاش بردم و به موهاش چنگ زدم.

بوسه‌مون با دفعه‌های قبل فرق می‌کرد. این بوسه فقط به یک بوسه ختم نمی‌شد. فراتر بود، زیباتر بود، عمیق‌تر بود.

آروم روی تخت دراز کشیدم و مهراب با لبخندی گرم نزدیک شد...

ملافه رو تا روی گردنم کشیدم و نفس عمیقی گرفتم. قلبم از هیجان بلند می‌تپید و موهام به سرم چسبیده بود.

۴۷۸

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با لبخند به مهراب نگاه کردم که مثل من نفس نفس می‌زد. لب به دندون گرفتم و خجالت‌زده چشم‌هام رو بستم.

مهراب دستش رو بین موهاش برد.

- هنوزم خجالت می‌کشی خانم کوچولو؟

خودم رو به سمتش کشیدم و سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و با انگشتم خطوط نامفهومی روی سینه‌اش کشیدم.

- نمی‌کشم.

دستش رو توی دست‌هام گرفتم و نوازش کردم. کمی مکث کردم و بعد با لحنی آروم و بی‌قرار گفتم: «حس فوق‌العاده‌ای بود.»

مهراب موهام رو بوسید و صورتم رو نوازش کرد.

- همه چیز با تو فوق‌العاده است.

لبم رو گزیدم و خودم رو بالا کشیدم تا دوباره ببوسمش. چشم‌هاش رو بوسیدم و بعد لب‌هاش رو به آرامی بوسیدم تا از تک تک ثانیه‌هاش نهایت لذت رو ببرم.

- عاشقتم... با تو خوشبختم. ازت ممنونم که وارد زندگی‌ام شدی. هیچکس به اندازه‌ی تو نمی‌تونه من رو خوشحال کنه، لبخند روی لب‌هام بیاره و خوشبختم کنه.

موهام رو پشت گوشم زد.

- تو وارد زندگیم شدی و بهش معنا دادی. کاری کردی به غیر از مردم به خودم هم فکر کنم. به مشکلات و احساسات خودم هم اهمیت بدم. از همون روزی که پات رو توی مطب گذاشتی، حسی رو تو وجودم زنده کردی که تا قبل حس نمی‌کردم. عاشق اخم کردن‌هات شدم، هول شدن‌هات، کلافه شدن‌هات. تو یک دنیای جدید بهم هدیه دادی دلارام... هیچ‌وقت یادت نره که دوست دارم...

•-•-•-•-•-•-•

- بچه‌ها! مهراب! ناهار آماده‌است.

داریوش تلویزیون رو خاموش کرد و با ویلچرش با احتیاط وارد آشپزخونه شد.

لبخندی بهش زدم و موهاش رو بهم ریختم.

- فیلمش خوب بود؟

داریوش سرش رو پایین انداخت.

- از سر عادته. تنها کاری که همیشه انجام می‌دادم فیلم نگاه کردن بوده، دیگه برام لذتی نداره.

می‌فهمیدمش. چند سال نگاهت رو به یک تلویزیون بدوزی و دنیای اطرافت رو نبینی کم کم برات فیلم دیدن هم بی‌ارزش می‌شه و تحمل کردنش هم سخته.

- هرچی دوست داری بگو برات تهیه کنیم.

لبخند عمیق‌تری زد.

- مثل مامان مهوش صحبت می‌کنی.

خوشحال بودم رابطه‌اش با خانم کیانی خوب بود و این امیدوار کننده بود.

دریا با عینک روی چشم‌هاش از اتاقش بیرون اومد.

- چه بوی خوبی میاد.

- آخر چشم‌هات رو کور می‌کنی با رمان نوشتنت.

بدنش رو کش داد و صدای انگشت‌هاش رو درآورد.

- تموم شد.

با خوشحالی نگاهش کردم.

- جدی؟ تموم شد؟

لبخند رضایت بخشی زد.

- آره خیلی هم خوب تموم شد. احساس خوبی دارم.

مهراب از پشتش اومد و گفت: «باید بدی بخونیم.»

دریا ردیف دندون‌هاش رو نشون داد.

- باشه. اما خب به بعضی چیزها برمی‌خورید ها.

مهراب پیشونیم رو بوسید و بعد روی صندلی نشست.

داریوش خیلی عادی و خونسرد گفت: «منظورش صحنه‌است.»

مهراب با تعجب گفت: «تو هم خوندی؟»

داریوش شونه بالا انداخت.

- آره خب.

با گله اسم دریا رو صدا زدم که گفت: «خب به کمکش احتیاج داشتم.»

تای ابروم رو بالا دادم.

- بشینید.

مشغول خوردن برنج و مرغ بودیم که نگاهم رو به دریا دوختم.

- هنوزم نمی‌خوای اسمش رو بگی؟

لبخندی زد و از خوردن دست کشید.

- حاضرید؟ بگم؟

مهراب خندید و سری تکون داد و منم با هیجان گفتم: «آره! آره! بگو.»

دریا لبخند عمیقی زد.

- جنون آغوشت.

#پایان

به پایان رسید داستان ما.

با تلخی شروع و با خوشی پایان...

ممنونم ازتون که تا اینجا همراه من و داستان بودید. امیدوارم ازش لذت برده باشید و خاطره خوبی براتون ساخته باشم.

با داستان جنون اغوشت خندیدم و کلی هم گریه کردم. من با شخصیت‌های داستانم زندگی کردم و عاشقانه دوستشون دارم. دلارام منطقی و محکم در کنار احساسات قشنگش. پویان سخت و لجباز و فردی مقابل دلارام که این‌ها هیچوقت نمی‌تونستن باهم باشن. من با این رمان خواستم نشون بدم ما زن‌ها همچین مردهایی رو نمی‌پسندیدم. دلمون آرامش و توجه‌ی منطقی و

مردی حامی و مهربان می‌خواد و دلارام هم مهراب رو انتخاب کرد. مردی عاشق و مهربان با لبخندی گرم و چشم‌هایی البته تاریک و خوب بودن رو با مهراب یاد گرفتیم و تغییر رو با پویان.

خلاصه به پایان رسید داستان ما.

دوستون دارم شب و روزتون خوش.♥□

۲۱/۹/۱۳۹۹

جنون آغوشت

@romandl

جنون آغوشت

@romandl